

دانلود گل رز سفید نوشته [nastaran_f4](#)
کاربران چمن نود هشتیا



www.donyayroman.rozblog.com

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او
فصل اول*

با صدای الارم گوشیم و صدای مامان که منو برای مدرسه صدام میکرد از خواب پرید....

نشستم رو تختو بعد از خواموش کردن آلامر گوشی نگاهی به ساعت انداختم...
ساعت ۶ رو نشون میداد. ای خ...دا من چن بار باید به مامانم بگم که منو ساعت ۷ بلند کنه؟؟

با غرغر از جام بلند شدمو بدون مرتب کردن تختم از اتاقم رفتم بیرون. مستقیم بسمت سرویس بهداشتی رفتم تا صورتمو بشورم و مسواک بزنم و ... همون دیگه...
از دسشویی که بیرون اومدم بسمت اشپزخونه رفتمو نشستم پشت میز و مثل چی شروع کردم به خوردن نون و عسل و مربای به.
داشتم صبونمو میخوردم که یکی یه پس گرنه هوالم کرد. کم مونده بود که با دماغ خوشگلرم تو لیوان چابیم. با حرص برگشتم پشتم که دیدم ندیم زد زیر خنده. بیشعور داشت به من میخندید!!!..

-حناق... کجای این کارت خنده داشت الان؟؟ بگو تا منم بهش بخندم...
ندیم-تو دلت...تا تو باشی مٹ گاؤ نری تو ظرف عسل و مربا. بعد برمیگرده به من میگه چرا تو صورنت انقدر صافه..

-ج...ندیم خیلی بیشعوری به خدا...
ندیم-یواش بابا گوشم کر شد...صدات همچینم خوشگل و ناز نیستا...
همین که دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم صدای بابا از پشت سرش اومد که رو به نعیم گفت- خجالت بکش پسر... ناسلامتی ۲۳سالته... وقت زن گرفتنته نه این که بیای سربه سر این بچه بزاری..

آکهی... مثل خواست الان طرف منو بگیره... یهو ندیم پخی زد زیر خنده... با حرص به بابا و ندیم نگاه کردم و از حرصم بلندم شدمو بدون این که به خوردن صبونم ادامه بدم رفتم تا آماده بشم برم مدرسه... ساعت ۵/۷ دقیقه بود... اگه دیر میکریم خانوم حکمت رام نمیداد تو مدرسه... ناسلامتی چهارم انسانی بودمو سال دیگه از دس این دبیرستان راحت میشدم. زود موهای بلندمو که تا گودی کمرم میرسیدو شونه زدمو

با کش مو بستمش. و رفتم سمت لباس فرم مدرسم. ساعت ۲۰/۷ دقیقه بود که از خونه خارج شدم. تا برسم مدرسه ساعت شد ۳۰/۷ دقیقه. اوف... عجب خر شانسیم من درست به موقع رسیدم... وارد کلاس که شدم طنین رو دیدم که داره با حرص تاریخ می خونه. خندم گرفته بود. رفتم نشستم کنارش که حواسش جمع من شدو نداشت اصلا دهن مبارکو باز کنم. زود گفت

طنین_تاریخو خوندی؟؟؟

-اره.. مگه تو نخوندیش؟؟؟

طنین- نه بابا.. وقتم کجا بود؟؟ دیروز عمه اعظم با بچه هاش اومده بودن خونمون اصلا نتونستم لای کتابمو باز کنم..

از حرص رنگش به بنفش میزد-خب حالا .. یه امتحانه دیگه. اصلا خودم بهت میرسونم جوابارو. دیگه انقدر حرص خوردن نداره که داره؟؟؟

طنین-شمیم!!.. من حرصم از درس نخوندن نیس.. حرصم از اینکه که از دیروز فکرم مشغوله...

-چرا مگه چی شده که فکرت مشغوله؟

همین که خواست جوابمو بده خانوم حبیبی که دبیر تاریخ بود وارد کلاس شد.. طنین اروم بهم گفت-بعد کلاس میگم برات.. سری تکون دادمو مشغول در آوردن برگه برای نوشتن سوالاتی امتحانی شدم...

تو راه مدرسه به خونه همراه با زهرا بودیمو داشتیم حرف میزدیم...

-به مریم عمه بگو خیلی نامرده...

طنین -چرا؟! بیچاره مامان من...

-چ چسبیده به را.... اصلا یادت میاد آخرین بار کی اومدین خونمون؟!

طنین-اوووووو حالا منم میگم چی شده... آخرین بار من تنها اومده بودم خونتون که مزاحم اون پسره شدیم دیگه..

با به یاد آوردن اون روز نیشم خود به خود شل شد...

طنین-چه خر ذوقم میشه طفلک... اخی نگران نباش خودم برات استین بالا میزنمو میرم برات خواستگاری...

چپ چپی نگاش کردم گفتم- ایش... همینم مونده برم خواستگاری... دیگه چی؟؟؟

طنین-گمشو تو هم... اعتماد بنفس... یهو حرفشو عوض کردو گفت..شمیم؟؟؟

-هوم؟

طنین-اون ماشینه شهاب نیست؟!

با اومدن اسم شهاب اخمام جمع شد... شهاب پسر همسایه ی سیمین اینابود(خواهرم) که وقتی سوم راهنمایی بودم تو عروسی سعید که میشه برادر شوهر سیمین مخشو تولید کردم....

به من چه؟... خوبه خودت میدونی ازش نفرت دارم!! اه اه پسره ی بیریخت
طنین-بسه بابا سرم رفت... اوناها مگه ماشینش پژو ۴۰۵ نیس؟
-اره ماشین خوده بی شرفشه... بیشعور حالا مثلا با ندیم دوسته ها...
زطنین-خدارو شکر طاها از من کوچیکتره!
-چطور؟

طنین-حداقل دوستاش نمیوفتن دنبالم...
-اخی الهی نکه خیلی ماهو خوشگلی...
زطنین-حیف، فقط حیف که وسط خیابونیم وگرنه حالیت میکردم...
-هیچ غلطی نمیتونی بکنی...هاهاها..

با رسیدن به سه راه خونشون از هم جداشدیم. منو طنین از اول راهنمایی با هم
همکلاس بودیم ولی از دوم راهنمایی رابطمون صمیمی تر شد و الانم که جونمون به
جون همدیگه وصله... همینجوری سرم پایین بود که باصدای بوق ماشینی کم مونده
بود جان به جان آفرین بدم..

با حرص سرمو بلند کردم با چشمای ریز شده به ماشینی که بوق زده بود نگاه
کردم... ولی با پیاده شدن یاسر از در سمت راننده احساس کردم که کل بدنم یخ
کرد. پسره ی روانی چرا اومده جلوی خونمون نگه داشته؟؟؟... وای خدایا خودت رحم
کن... سرمو انداختم پایین و به شهاب و دوستش که مونده بودن با آقای ابشناس حرف
میزدن نگاه نکردم... کیلیدامو از جیبم در آوردم دروازه رو باز کردم... با وارد شدن
به خونه نفس حبس شدم فوت کردم بیرون... کتونیا مو در آوردم از پله ها رفتم بالا
... همین که از در ورودی رفتم تو بوی خورشت مامان خورد به بینیم... عاشق دستپخت
مامانم بودم... به عادت همیشگیم رفتمو از پشت مامانو بغلش کردم و لپشو بوس کردم
که صدای هیمن مامان بلند شد....

مامان-هیمن!!!!!!... همین که برگشت پشتشو منو دید شروع کرد به غرغر
کردن... دختره ی خل و چل... هزار دفه گفتم منو نترسون اینجوری... مثلا چهارم
دبیرستانه... ولی یه جو عقل تو سرش نیست...

از غرغرای مامان خندم گرفت. همیشه همینجوری بود. شاید بیشتر از هزار دفعه
بهم گفته بود که وقتی از مدرسه میای خونه منو نترسون... ولی کو گوشه که این
حرفارو بشنوه؟؟... شونه ای بالا انداختمو وارد اتاقم شدم... کیفمو گذاشتم کنار میز
تحریرمو قبل این که لباسامو عوض کنم adsl روشن کردم بعدشم
کامپیوترو... لباسای فرم مدرسمو با لباس های راحتیم عوض کردم... بعد از روشن
شدن کامپیوتر مستیقم توی فایرفاکس ادرس فارس توپیتر و وارد کردم و اردش
شدم... اوووم... دوتا دیدگاه داشتم با دوتا پیام خصوصی... اول رفتم دیدگاه که یکیشو
شراره برام گذاشته بود در باره ی پستم... یکیشم که عرشیا گذاشته بود... هر دوشون
از پستم خوششون اومده بود... بعد از نگاه کردن به دیدگاه ها رفتم سراغ پیام های
خصوصیم... حدود نیم ساعت تو توپیتر بودم بعد از اون اومدم بیرونو رفتم تا ببینم

نظری توی وبلاگها برام گذاشتن یا نه... با صدای مامان که می گفت برم برای نهار از پشت سیستم بلند شدمو رفتم تو اشپز خونه تا نهارمو میل کنم... ساعت ۳ بود که نشستم سر درسم... به امتحانات ترم دوم کم مونده بودو منم باید خودمو از الان آماده میکردم تا موقع امتحانات مشکل نداشته باشم... ساعت حدود چهار و نیم بود که تلفن خونه زنگ خود... یه دقیقه نگذاشته بود که دیدم مامان گوشی بدست وارد اتاق شد..

مامان-بیا طنینه باهات کارداره...
گوشیو از دست مامان گرفتمو گفتم-بنال..
زهرا-شمیـــــــــــــم! ای که خودم با دستام خفت کنم...گوشیتو کدوم گوری گذاشتــــــــــــــــی هــــــــــــــــان؟؟؟...
گوشیو از گوشم دورش کردم تا یه وقت اسیبی به سیستمات گوشم وارد نشه...
من گفتم بنال دیگه نگفتم که برا من عربده بکش...من چه میدونم!.. از وقتی که اومدم اصلا ندیدمش..

طنین - درد بی درمون بگیری الهــــــــــــــــی...
-اولندش جلو اینه موندی دومندش حرفت همین بود؟؟؟
طنین-اوفـــــــــــــــــــــ...برو گوشیتو یه نگاه بندازمثلا اس داده بودم که بیرسم دارم میرم کتابخونه تو هم میای؟؟ یا نه؟؟
-الان زود نیست؟؟؟من دارم درس م خونم بزار ساعت ۵ بریم...
طنین-۵ بریم کی برگردیم خونه؟؟
- یه کاریش می کنیم حالا....

ساعت ۵ بود که تازه درسم تموم شد....
زود بلند شدمو گوشیمو برداشتم که هنگ کردم....
۳بار طنین زنگ زده بودو ۲ اس هم داده بود...
ندا ۱بار زنگ زده بودو یه اس خنده دار هم داده بود...
یه شماره هم که اسمش نیافتاده بود زنگ زده بود...
اولین بارم بود که گوشیم تا این حد میس کال و مسیج داشت...
زود شماره ی طنین رو گرفتم که به بوق اول نرسیده جواب داد...
طنین- بله؟؟

- می گم احیاناً رو گوشی ننشسته بودی عایا؟؟؟؟
طنین- عه تویی؟؟؟؟.....نخیرم گوشی کنارم بود داشتم درس می خوندم...
-اهان...درس می خوندی...
طنین- نَ پَ داشتم با پسر همسایه تیک میزدم...
- هر چیزی امکان داره....هر کاری ازت برمیاد....
طنین-شمیم!!؟

- هوم؟؟

طنین- هومو کوفت... زنگ زدی الان منو حرص بدی؟؟؟
- اخ اخ تازه یادم افتاد برا چی به توعه الاغ زنگ زدم... من درسم تموم شده میری کتاب خونه؟؟

طنین- اولاً الاغ خود بیشعورتی..... دوماً اره چرا نرم؟؟
بیشعور لقبته اشک(تو زبان ترکی ینی همون خر) دیدم زنگ نزدی گفتم شاید نمی خوای بری... من الان آماده میشم تو هم پاشو آماده شو... از خونه بیرون آمدنی بعهدت تک میزنم...

طنین- من که تورو میبینمت دیگه!!!! اونموقع نشونت میدم... اوکی برو بمیر...
- عزیزم من تا حلوی دورنگ ختم تورو نخورم که نمیگیرم که... دیگه زیادی حرف زدی... برو زود آماده شوو....
طنین- نکبت عوضی... خدافظ...

- تو روحت طنین... صد دفه گفتم فوهشای نازنین منو به زبون نیار... بای..
زود بلند شدمو بسمت کمد لباسام رفتمو یه مانتوی سرمه ای که بلندیش تا یکم بالا تر از زانوم بودو برداشتم با شلوار جین مشکی وشال سورمه ای که طرحای ریز مشکی داشت... کفشم که پایین یه کفش بدون پاشنه تو راهروی ورودی داشتم...
زود لباسامو پوشیدمو با ادکلن ورساچم دوش گرفتمو از اتاق خارج شدم...
مامان... من دارم با طنین میرم کتابخونه... کاری نداری؟؟
مامان- نه خدابه همراة.....
بعد از پوشیدن کفشم به زهرا تک زدمو از خونه اومدم بیرون...

همراه با طنین وارد کتابخونه شدیمو به خانوم یگانه سلام دادیم...
-چه کتابی می خوای برداری؟
طنین- نمیدونم . شاید هیچی برنداشتم . ولی اگه رمان خوب داشت برمیدارم تا بخونمش. تو چی؟

-من کتاب نمی خوام تو برو تو قفسه ها هرچی می خوای بردار...
طنین سری تکون دادو بسمت قفسه های رمان و داستان رفت..
رفتم یکم نشستم پشت میزایی که برای مطالعه گذاشته بودنو شروع کردم با شیوا اس بازی کردن.

-«سلام جیگری خوبی دخی خاله جونم؟»
شیوا-«به سلام اجی خوشگله خوبی؟»
-«از احول پرسیا و اس ام اسای شما بعله چرا نباشم؟؟؟»
شیوا- «خیلی بیشعوری!»
-«واا.. چرا اخه؟»

منتظر بودم تا شیوا جواب اسی که برایش فرستادمو بده که در ورودی کتابخوه باز شدو چن نفر مثل وحشیا وارد شدن.

همین که خواستم سرمو بلند کنمو ببینم کیا اومدن با لرزش گوشیم تو دستم مجبورم کرد که اول جواب اس شیوا رو بدم..

شیوا-«چرا نداره...مگه من نبودم که دیروز نه پریروز داشتم باهات اس بازی می کردم..درضمن دختر جان تو خودتو با من یکی نکن که دیگه..من هر وقت بهت اس دادم تو شارژ داشتی برای جواب اس من..ولی من یه بچه دانشجوام..در ضمن تو کی می خوای بیای خونه ی ما؟؟»

-«اوه اوه حرص نخور پوستت چروک میشه میمونی رو دستمون..اخی نه که توهم گوشیت اصلا شارژ نداره..می تونم باهات شرط ببندم که الان یه شارژ ۵ تومنی زدی به سیمت..درضمن مامانم هر وقت اومد منم با اون میام دیگه»

شیوا-«اوه اوه تو امار منو از خودم بهتر میدونیا...وای بد بخت شدم استاد اومد سر کلاس من دیگه نمی تونم اس بدم بای ..»
ایش بهتر....

سرمو که بلند کردم نگاهم خورد به یه گروه که همشون هواسشون به من بود....همین که بلند شدم تا برم پیش طنین ، خانوم یگانه دهن مبارکو باز کرد...

خانوم یگانه-دخترم می تونی اینو ببری بدی به اقای اکبریان؟؟
اوف... اینو دیگه کجای دلم بزارم؟؟؟تو رو دروایسی قبول کردم راه افتادم سمت طبقه ی دوم کتابخونه...

همین که رفتم بالا دیدم طنین مونده داره با اقای اکبریان حرف میزنه.خندم گرفته بود.طنین از اقای اکبریان متنفر بود ولی نمی دونم چرا الان مونده بود داشت باهات حرف میزد.

رفتم پیش میز اقای اکبریانو گفتم-سلام بیخشید جناب ..اینو خانوم یگانه دادن تا بیارم براتون.

بیشعور حتی به خودش زحمت نداد تا ازم تشکر کنه سرشو تکون دادو برگه رو ازم گرفت..

طنین- شمیم کارت تموم شد؟

همین که زهرا این جمله رو گفت اکبریان سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد.نمی دونم چرا ولی اصلا از نگاهش خوشم نیومد و اخمام رفت تو هم.

- من کاری نداشتم که تموم بشه .اگه کار تو تموم شده بریم خونه.

و راه افتادمو رفتم طبقه ی پایین..

طنین در حالی که پایین میومد داشت با خودش غرغر می کرد..

طنین -آه آه ...پسره ی خوشگل خودشیفته ی پررو...

از فوهشایی که میداد خندم گرفتمو گفتم- حالا چی شده مگه به بدبخت داری فوش میدی؟؟

طنین- هیچی باوا . مثلا رفته طبقه ی دوم تا ببینم اصلا می تونم یه کتاب به درد بخور پیدا کنم یانه؟.. که این پسره منو صدام کردو گفت که تاریخ عضویتتون داره تموم می..

همین که خواست حرفشو کامل کنه صدای عدسه ی یه نفر از پشتش اومد با کنجکاوی برگشتم پشتو نگاه کردم که دیدم اکبریان داره پشتمون میادو اخماشم تو همه یینی منو یکی باید میومد جمع میکرد. همین که از پله ها اومدیم پایین زود از در کتابخونه زدم بیرونو پوکیدم از خنده...حالا نخند کی بخند.

طنین-رو اقیانوس ارام بخندی . بعد از گفتن این حرف به من با حالت ناله گفت..واای مامی. فاجعه بزرگتر از این نبود؟

در حالی که می خندیدم بریده بریده گفتم-تا...بار.. اخ ..اخرت باشه ... که ...پش..پشت سر کسی حرف مفت بزنی.

وقتی دیدم طنین زیادی داره حرص می خوره به زور خودمو جمع و جور کردم صاف و ایسادم...

خودمو جمع و جور کردم ولی نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم..

نگاهمو دوختم به طنین که داشت با حرص نگام میرکرد و گفتم- ینی فک کن اگه اکبریان عدسه نکرده بود تو همینجوری می خواستی ادامه بدیو دیگه هیچی دیگه...کل ابروت پیشش میرفت...حالا خوبه باز نصف حرفاتو شنید.خدا میدونه میخواستی تا کجاها پیش بری....

با به یاد آوردن قیافه ی اکبریان ریز خندیدمو به طنین گفتم- بیا بریم بیرون حالا بازم میاد حرفامونو میشنوه این بار ابروی هر دو نفرمون میره...وارد خیابان اصلی که شدیم با نیش باز برگشتم سمتشو گفتم- عجب فوهشی هم بهش دادیا...پسره ی خوشگل خودشیفته ی پررو.....

طنین- شمیم ببند تا نیستمش...

- اوه اوه طنین موجی وارد میشود...

طنین- شمیم!!.....

-اه اه بی جنبه..

خلاصه تا دم سه راه خونشون انقدر که اذیتش کردم مسخره بازی در اوردم که بالاخره خندید....

با کیلیدام دروازه رو باز کردم و وارد پارکینگ شدم..بعد از این که کفشام در اوردم در وردی رو باز کردم رفتم تو که دیدم مامانم آماده مونده دم در..

- سلام ..جایی می خواین برین؟

مامان- اره زود باش برو آماده شو داریم میریم خونه ی عموت اینا..

- اوه نه مامان من حوصله ندارم بیام . شما خودتون برید.

مامان- وایا ینی چی؟. پس من جواب مریمو چی بدم؟
دستم تو هوا براش تکون دادمو گفتم- نمیدونم خودت یه چی بگو دیگه..وارد اتاقم
شدمو اولین کاری که کردم این بود که وایور لسمو و کامپیوترمو روشن کردم.لباسمو
با لباس راحتیام عوض کردموش نشستم پشت کامپیوتر.دقیقا نمیدونم ولی خیلی وقت بود
که چت نرفته بودم.مثل همیشه اسم ماهتیسارو برای اسم نام کاربری گذاشتمو بعد از
زدن رمز وارد شدم....

اوف————— -..... امتحان اخرم رو هم دادم رفت پی کارش...الانم توی راه
خونه باطنین بودیمو داشتیم میرفتیم خونه..
طنین- وایاای خدایااااا من حوصله ندارم بشینم درسای این چنسالو دوره کنم...
- اره بخدا..ولی چن ماه بیشتر نیس که..به خوندنش می ارزه..من که از همین فردا
شروع میکنم به دوره کردن
طنین نگاه چپی بهم انداختو گفت- یه کاری نکن همین الان شتکت کنما..یه چن
روز به خودت تعطیلی بده بعدش باهم شروع می کنیم برای خوندن..
گمشو.. تو اگه بخوای رتبه ی کنکور خوب باشه از همین الان شروع
کنی..همین فردا میای خونمون .
طنین - ای تو اون روحت..خو تو بشین بخون با منه زلیل شده چیکار داری
عاخه؟؟؟..
با لبخند حرص دراری گفتم- فردا خونمونی تموم...
و دیگه به دری وری هایی که درموردم میگفت گوش نکردم..

خیلی زود این چن ماه هم سپری شدو منو طنین کنکور رو هم دادیم..امروز قرار
بود که اسمامونو توی سایت بزنن...از صبح تا حالا انقدر که توی اتاقمو کل خونه پیاده
روی کردم دیگه همه صداشون بلند شده..ندیم که فقط بلده ادمو نا امید کنه..نگاهی به
ساعت انداختمو پوفی کشیدم...ساعت هنوز ۱۱.۴۹ دقیقه بود..من باید تا ساعت ۱۲
صبر میکردم

ساعت ۱۲ که شد با سرعت جت خودمو رسوندم به اتاقمو رفتم تو سایت..همین که
صفحه بالا اومد صدای زنگ گوشیم بلند شد..با عجله گوشیدو جواب دادم که با صدای
جیغ جیغوی طنین مواجه شدم..

طنین- شمیم!!!!!!...جیغ..قبول شدیم قبول شدیم...
- وای طنین گوشم رفت .. یه مین بصبر ببینم چه خاک رسی به سرمون سرازیر
کردیم خودم بهت زنگ میزنم..
طنین- اوکی فقط زوود باش..
- فعلا..
و زود قطع کردم...

یکی یکی اسمارو داشتیم میخوندم که رسیدم به اسم خودم.. از خوشحالی کم
مونده بود سخته کنم..دانشگاه دولتی اصفهان و مشهد و رشت قبول شده بودم...
با جیغ و ویغ از اتاقم اومدم بیرونو رفتم سمت مامانم..
-جیغ...مامان؟؟.. بابا؟؟...
مامان از اتاقش هراسون اومد بیرونو گفت- چی شده؟؟
- قبول شدم...وااای بهتر از این نمیشه..مامانی اسمم برای دانشگاه
دولتی اصفهان و مشهد و رشت در اومده..باورت میشه؟؟
با آوردن دانشگاه دولتی اصفهان و مشهد اخمای مامان رفت توهم..
داشتیم با ذوق بالا پایین میپزیدیم که با حرفی که مامان زد خودمو روی نزدیک ترین
مبل ول کردم...

مامان با اخمای تو هم گفت- همینم مونده که دخترمو بفرستم توی یه شهر غریب..
کل ذوقم کور شد..ینی چی؟ .. مگه من بچم که بخواد مواضیم باشه؟

فکرمو به زبون اوردم-- ینی چی مامان؟ .. مگه من بچم که میگی همینم مونده
دخترمو بفرستم شهر غریب؟تازشم...من دانشگاه رشت هم قبول شدما
مامان چپ چپی بهم نگاه کردو گفت- نه پس....اگه خیلی بزرگ شدی چرا ازدواج
نمی کنی؟..دانشگاه رشتم خیلی دوره
این بار اخمای من بود که رفت تو هم..دقیقا دست گذاشته بود رو نقطه ضعف من..
با پوزخندی گفتم -- هه... مثل این که خیلی علاقه داری از دستم راحت بشی مگه
نه؟؟...

مامان- نه ... اینو گفتم که حرف خودتو به خودت یاد اوری کنم که گفته بودی من
هنوز خیلی بچم..

-- اره من قبول دارم .. هنوزم میگم که خیلی بچم .. ولی برای ازدواج بچم..وگرنه
انقدری بزرگ شدم که عقلم برسه خوب چیه بد چیه!... الکی هم برای من بهونه نیارید
من یا میرم مشهد و اصفهان یا رشت...حالا دیگه با خودتونه..ولی مطمئن باشید که
من تا سال دیگه پشت کنکوری نمیومم

و بلند شدمو با حرص وارد اتاقم شدمو و درو محکم کوبوندم به هم..از حرص
داشتیم میترکیدم..من این همه درس نخوندم که برم توی یه دانشگاه ازاد زپرتهی اونم
کجا؟؟؟تو استارا درس بخونم..با صدای زنگ گوشیم دست از حرص خوردن
برداشتمو بسمت گوشه رفتم..

--چیه طنین؟؟؟

طنین- کو سلامت؟

-- کارتو بگو که اصلا حوصله ندارم..

طنین- تو کی حوصله داشتی که این دومین بار باشه؟

--کار تو میگی یا قطع کنم؟
طنین-پوف...مامانتینا چی گفتن؟
پوزخندی از حرص زدمو گفتم--هیچی چی می خواستن بگن؟ زحمتمو دارن به باد
میدن..

طنین- ینی چی؟
-- ینی این که مامانم قبول نکرد..تو چی؟
طنین-اِکِه...مامانو بابای منم گفتن فقط میزاریم دانشگاه رشت بری همین!
-- باز حداقل مریم خاله گفته دانشگاه رشت!.. مامان من همچین اخم کرد که کم
مونده بود خودمو خیس کنم..

طنین-بابات چی گفت؟
-- هیچی .. نظاره گر صحبت های گرانقدر منو مامانم بود..
طنین-اینجور که معلومه اینا فکر نمی کنم امسال بزارن ما بریم دانشگاه..
نفس عمیقی کشیدم تا حرصم از بین بره ولی هیچ اتفاقی نیافتاد..
--ولی من نمیزارم با ایندم بازی کنن...
طنین- چیکار می خوای بکنی؟
--اعتصاب ..

طنین- اعتصاب چی؟
-- همه چی...خودمو تو اتاقم زندونی می کنم..
طنین- دیونه شدی مگه نه؟
با جدیت گفتم--نه!!
طنین-شمیم؟؟!!؟
-- چیه؟

طنین- بیا و از خر شیطون پیاده شو ... حالا زیادم مهم نیس که امسال نشد سال
بعد..

--تو میفهمی داری چی میگی اصلا؟..من تابستونا برای خوندن این کوفتو
زهرماریای دوم دبیرستانو سوم دبیرستانمو خودمو تو خونه حبس نکردم که حالا
برسم به اینجا...تورو نمیدونم ولی من باید امسال برم دانشگاه.. حالا می خواد مشهد
باشه یا اصفهان..برام فرقی نداره..خدافظ.

گوشیو قطع کردم پرتش کردم رو تختم.بسمت پنجره ی اتاقم رفتمو بازش کردم تا
یه نفسی بکشم بلکه از این حالو هوا دربیام.هه. انگار نه انگار که همین نیم ساعت
پیش داشتم از ذوق جوون مرگ میشدم.ولی الان چی؟. الان ارزوی مرگمو
دارم.اینهمه به حرفای مامانو بابا و حتی نعیم گوش کردم حالا انظار زیادیه که یک بار
. فقط یک بار طبق خواسته ی من عمل کنن؟

پنجره رو بستمو در حالی که بسمت تخت میرفتم به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱
نصفه شب بود. با حرص خودمو انداختم رو تختو پتو رو تا بالای سرم کشیدم. روم... ای
که الهی آخرین شب زندگیم امشب باشه.

صبح بود که با احساس این که یکی داره نوازشم میکنه از خواب بیدار شدم.
لای چشمامو که باز کردم مامانو دیدم. خواستم مثل هر روز بلند شدم بقلش کنم که
اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد.
پشتمو به مامان کردم پتو رو که روی شونم بود رو هم روی سرم کشیدم.
مامان- دخترم؟ نسترنم؟ نمی خوای پاشی؟
جوابشو ندادم.
مامان- خوابیدی باز؟
بازم جوابی ندادم
مامان- میدونم که بخاطر حرف دیشبم ناراحت شدی ولی باید درکم کنی.
با حرص پتورو کنار زدمو از تخت بلند شدم و رو به مامان گفتم--....

--چقدر باید درکتون کنم؟؟..توی این چن سال کم درکتون کردم؟... تاحالا دیدین
رو حرفتون حرف بیارم؟.. ولی دیگه تموم شد.. این بار برای اولین بار تو عمرم می
خوام که خودم برای ایندم تصمیم بگیرم...دیگه نمی خوام تو سری خورتون .. کسی که
درکتون می کنه من باشم.. چرا نباید از ندیم بخوایین که درکتون کنه؟.. چرا فقط
من؟؟.. مگه من چقدر صبورم؟.. تا کی نباید چیزی بگم؟
مامان- بسه دیگه شمیم!!.. هی من هیچی نمیگم بهت..
پوزخندی بهش زدمو بسمت کدم رفتم... با برداشتن یه مانتو و یه شال که حتی
نمیدونم چه رنگی بود و گوشیم از اتاق زدم بیرون...
در حالی که داشتم بسمت در خروجی میرفتم مانتومو هم پوشیدمو شالمم سرم
انداختم... کیلید ماشین مامانو هم برداشتمو از خونه زدم بیرون و اصلا به صدای مامان
که داشت بهم میگفت صبر کنم هم اهمیّت ندادم...
ماشینو از پارک دراوردمو با سرعت از حیاط رفتم بیرون..
از کوچه که زدم بیرون سرعتمو کم تر کردم زنگ زدم به زهرا..
طنین--بله؟
-سلام کجایی؟
طنین--سلام..خونه ام چطور؟
-اماده باش دارم میام دنبالت بریم بیرون..
طنین-الان؟
-ن پ فردا موقع غروب..

طنین که معلوم بود از حرفای من یه چیزایی برای خودش پیشبینی کرده گفت--باز
چیشده که توپت پره؟
-طنین خواهش می کنم فقط آماده باش که بهت تک انداختم بیای دم در..
و زود گوشیهو قطع کردم..
ماشینو زدم کنار و سرمو گذاشتم رو فرمون..خدایا خودت کمک کن..نزار زحمتام
به باد بره...نزار تلاشم بیهوده باشه...خدایا!..
سرمو از روی فرمون برداشتمو نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که توی گلویم خونه
کرده بود از بین بره..
گوشیهو از جیبم دراوردمو زنگ زدم به ندیم که به بوق دوم نرسیده جواب داد..
ندیم--جونم ابجی؟
--سلام .. خوبی؟
ندیم--اره خوبم.. چیزی شده؟
نه فقط زنگ زدم بگم که با مامان بحثم شد با ماشین مامان زدم از خونه بیرون.
ندیم-چی؟... الان کجایی؟.. چیزیت که نشده؟
نه خوبم .. الانم می خوام با طنین برم بیرون بلکه یکم هوام عوض بشه..
ندیم-باشه...ولی کار خوبی نکردی که از خونه زدی بیرون..
--بهتر از این بود که بشینم تو خونه با مامان بحث کنم...خب دیگه کاری
نداری؟؟؟..به زهرا قول دادم که برم دنبالش..
ندیم-نه گلم خوش بگذره ..خدافظ..
--خدافظ
ماشینو روشن کردم و بسمت خونه ی زهرا اینا رفتم..دم در که رسیدم یه تک به
زهرا زدم که زهرا به دیقه نکشیده از در اومد بیرون و اومدو سوار ماشین شد..
طنین-سلام خانوم خوش اخلاق...
بی حوصله گفتم--سلام..خوبی؟
طنین-من که اره توپ توپم ولی تو انگاری حالت خوب نیست...چیزی شده که این
وقت صبح از خونه زدی بیرون؟
--می گم حالا برات..
دور زدمو بسمت پارکی که نزدیکای استارا بود رفتم..
بعد از این که رسیدم به مقصد مورد نظر ماشینو پارک کردم و با طنین از ماشین
پیاده شدیم..
طنین-تیپتو قربون..
با این حرف طنین انگار که تازه یادم افتاده بود به تیپم نگاه کنم...شلوار لوله تفنگی
راحتی پوشیده بودم که زیاد فرقی با شلوار لی نداشت..با مانتوی مشکی و یه شال ساده
ی مشکی و کفشای بدون پاشنه ی مشکی که روش نگینای سفیدو نقره ای داشت..
خدارو شکر حداقل لباسام خوب بود..

بسمت یکی از نیمکتای توی پارک رفتمو نشستم روش...
طنین هم اومد نشست کنارمو گفت--چی شده که بهم ریختی؟
--طنین بخدا الان احساس یه بچه ی ۳ یا ۴ ساله رو دارم.. دست خودم نیست.. اصلا کلا با حال امروزم بیگانم...میدونم که خیلی دارم مامان و بابارو اذیت می کنم.. و واقعا هم این که به چشماتشون نگاه کنم خجالت میکشم...واقعا حقشون نیست که من بخوام باهاتشون دربیفتم...ولی خب از طرف دیگه نمی تونم از زحماتی که توی این یه سال اخیر کشیدم هم چشم پوشی کنم...الان هم حقو به مامانو بابا میدم و هم خودم...توی بد مخمصه ای گیر کردم...همیشه برام ارزو بوده که برم توی یه دانشگاه دولتی توی یه شهر دور درس بخونم...مطمئنم که میدونی چرا میگم ارزو...چون بابای من روی دختر جماعت تعصب خاصی داره...درسته که به تیپ و قیافم گیر نمیده ولی دوست نداره که دخترش بره توی یه شهر غریب و از همه مهمتر دور دانشجو شه...درکشون می کنم...ولی.. برای من که این همه زحمت کشیدم سخته...
سرمو انداختم پایین که طنین به حرف اومد..
طنین-

فصل دوم*

با طنین که وارد دانشگاه شدیم احساس می کردم که همه موندنو دارن بهمون نگاه می کنن..

نکه روز اول دانشگاه بود برای همین!!
با اعتماد به نفس همیشهگیم که ندیم بهش میگه اعتماد به کف(از بس که پایینه)وارد سالن شدیمو رفتیم سمت تابلو اعلانات تا ببینیم کلا شماره ی کلاسمون چنده!

بعد از پیدا کردن شماره کلاس رفتیم طبقه ی سوم که کلاس شماره ی ۲۰۹ اونجا بود!

همین که وارد کلاس شدیم همه ی نگاه ها برگشت سمتمون!
خیلی ریلکس بدون توجه به بقیه رفتمو تو ردیف دوم نشستم که طنین هم اومدو نشست پیشم و اروم در گوشم گفت-حالا نمیشد بریم یکم عقب تر بشینیم؟
--نه! همینجا خوبه!

طنین-ایش!
اروم دم گوشش گفتم--برو دسشویی بکن جیش..

طنین برگشت سمتو گفت-بی ادب!
یهو نگاهم به در افتاد که دیدم یه دختر همسن و سال منو طنین که قیافه ی خیلی
ملوسی هم داشت وارد کلاس شد!
ینی من که دختر بودم اب از ابو لوچم اویزون شد..دیگه چه برسه به پسرای
کلاس!!!

زود چشممو درویش کردم تا الوده به گناه نشم!
والله!!

ولی خیلی خوشگل بود!
دماغ عملیش که از دور میزد ولی به قیافش میومد!
چشمایی که از دور قهوه ای روشن دیده میشد و لب و دهن کوچولو!
با صورت نسبتا گرد!
خدایا چی افریدی!

توی همین فکر بودم که با سقلمه ی طنین به خودم اومدم!
اروم گفتم--الهی دستت ناقص شه! چیه مثل وحشیا جفتک میندازی روانی؟
زیر لبی یه چیزی گفت که نفهمیدم!
--چی میگی تو؟

دوباره یه چیزی گفت و به روبه رو اشاره کرد!
درحالی که داشتم میگفتم--من که چیزی نفهمیدم... صورتمو برگردوندم سمت رو به
روم که دهنم قفل شد!

این دیگه کیم دی؟(کیم:کیه!....دی:هست...../کیم دی:کی هست؟ یا کیه؟)
یهو پسره به حرف اومد-تموم شد؟
ابرویی بالا انداختمو گفتم --چی؟
پسره-فکر کردنتون!

با پررویه ذاتیم گفتم--بله خوشبختانه!
از حاضر جوابیم خندش گرفته بود چون لبخندی زد و گفت-خب! حالا که کر
کردنتون تموم شده میشه خودتونو معرفی کنید؟
طنین خودشو یکی متمایل کرد سمتو گفت-استادمونه!
ینی منو میگی؟؟؟؟؟ دهن نبود که باز مونده بوووود!!!!!! در تالار اندیشه جلوش
لنگ پهن میگرد!

خودمو جمع و جور کردم دهنمو بستمو بدون این که بلند بشم گفتم--فرهاد منش
هستم...

به که نگاه کردم دیدم مونده داره با ابرویی بالا پریده نگام میکنه!
با کناه گفتم--چیزی شده استاد؟!

استادو با این که با لحن تمسخر گفتم تا حرصشو دربیارم..ولی برعکس تصور من
لبخندی زد و گفت-خیر خانوم فرهاد منش!
بیشعور انگار که با من سر جنگ داره! اه اه (حالا من اصلا باهاش سر
جنگ نداشتما!!)

راستی این چرا انقدر فرم صورتشو لباش شبیه همین دخترس؟ عایا؟
حالا بعدا دربارش اکتشافات لازمو انجام میدم!
حالا یه چیزی!!
این اسمش چی بود؟
نگاهی بهش انداختم که دیدم مونده داره با خنده به من نگاه میکنه!!
ببین! ببین!! نه تورو خدا نگاش کن! خیلی دلش میخواد با من کل بندازه ها!! اه...

با اخم نگاش کردم که گفت-خب نفر بعدی اسمشون چیه؟
طنین بلند شدو گفت--طنین کریمی هستم...
استاد-خوشبختم... و نفر بعدی؟
با بلند شدن همون دختر خوشگله البته با ناز نگاه مشکوکم بین این دوتا به نوسان
افتاد!

دختر خوشگله-پروشات فروزش هستم استاد!
به قیافه هاشون دقیق شدم که دیدم خیلی شبیه هم هستن...
رنگ موهاشون که مشککی بود..
چون موهای دختره یکمی از مغنش بیرون بود معلوم بود چه رنگیه!
ولی رنگ چشمشون فرق میکرد!
فاصلمون میشه گفت یکمی زیاد بود و برای همین نمی تونستم دقیقا بفهمم که رنگ
چشمای استاد مشککیه یا توسی!
خلاصه تا من به شباهت این دو نفر پی ببرم معرفی کردن هم تموم شد و استاد
محترمه،نه ببخشید محترم شروع کرد حرف زدن درباره ی روش تدریس و پرسش و
این جور چیزا و کلا درس دادنو بی خیال شد!
وقت کلاس که تموم شد با طنین بلند شدیم از کلاس بریم بیرون که صدای پروشات
باعث شد که ایست کنیم!!

پروشات-سلام..من پروشات هستم...
برگشتم سمتشو با لبخند دوستانه ای گفتم--سلام گلم،منم شمیم هستم!
طنین هم به تبعیت از من گفت-سلام ..منم که طنینم!
پروشات-افتخار دوستی میدین؟
و به دوتامون نگاه کرد!
با لبخند پررنگ تری گفتم--چرا که نه؟(به قول ندا)
طنین-البته

--ولی .. قبل از هر چیزی بریم طرف بوفه تا من یه چیزی بگیرم بخورم! مردم از گشنگی!

طنین-ایش توام که فقط بلدی بخوری! من نمیدونم این همه که میخوری کجات ذخیره میه؟

-صد بار گفتم اینم صد و یکمین بار... برو دسشویی بکن جیش!!! والله چشم نداری ببینی دیگه!! اصلا کی گفته که من چاق نمیشم؟ پس این هیکل خپل چیه؟ و با دست به خودم اشاره کردم
طنین -خاک توی فرق سرت کنم!... هیکلت خیلیم خوبه.. خپل به تو نمیگن.. به اون میگن!

و به دختر نسبتا تپلی که داشت از کلاس بیرون میرفت اشاره کرد!
همین که دهن باز کردم جوابشو بدم صدای خنده ی پروشات بلند شد و باعث شد که یاد پروشات بیفتم که مونده بود کنار مون و نظاره گر خل بازیای منو طنین بود!
--اوه اوه! هیچی نشده فک کنم ما دوتا پت و مت و شناخت!

طنین-اره! حیثیتمون به باد رفت!نچ نچ نچ...

پروشات با خنده گفت-خیل ی باحالید خدایی.. درست مثل منو شراره اید!

مثل همیشه یه ابروم رفت بالا و گفتم--شراره؟ من میشناسمش؟

طنین-خیلی فضولی به تو چه اخه؟

پروشات-فضول چیه؟ فقط یکم کنجکاوه همین! شراره یکی از دوستای صمیمیم و از همه مهمتر دختر عممه!

رو کردم به طنین و گفتم--دماغت سوخت برو سر همین چهارراه بفرشش چون من که نمی خرمش!!

بعد رو به پروشات ادامه دادم--حالا ایشالله بعدا با اون عجوبه هم آشنا میشیم.. فعلا بریم بوفه تا من تلف نشدم!

پروشات با خنده گفت-بریم که منم گشمنه!

طنین-زکی! انقدر گفتید گشنه گشنه منم گشمنم شد... بریم تا نمردیم از گشنگی!

هر سه تامون با خنده بسمت بوفه راه افتادیم..حالا نکه هممونم بلد بودیم کجاست.. تازه بعد از حدود نیم ساعت تونستیم بوفه رو پیدا کنیم..

همین که وارد سالن بزرگی که برای بوفه بود شدم خودمو روی اولین میز نزدیک بهم ولو کردم!

--ینی الان شماها منو بکشین... ولی بهم نگین که برو برام وسایل بگیر!.. هر کی می خواد بره برای من شیر کاکائو با کیک بگیره...

طنین-بشر پررو تر از تو بازم خودتی! بی ادب

--هستی.. بودی خواهی بود.. نفله! به من فوش میده!

طنین-مرگ!.. من میرم... پروشات جون تو چی می خوری؟

پروشات-ببخشید پرروییه ولی منم شیر کاکائو با کیک!

طنین لبخندی زد و با گفتن-نه بابا این چه حرفیه از مون دور شد...
به دور شدن طنین نگاه میکردم که صدای پورشاتو شنیدم که منو مخاطب قرار داده بود!

پورشات-با این که خیلی بهم فوش میگین و بحث می کنین ولی معلومه که جونتون به جون هم بستس!
لبخندی رولیم نشست! راست میگفت با این که باهم لج و لجبازی داشتیم ولی جونمون برای همدیگه در میرفت!
--اره از خواهرم بیشتر دوسش دارم. همه ی این فوش ها و حرفایی هم که بهم میگی از ته دل نیست

نمیدونم چرا! ولی ته دلم نسبت به پروشات احساس خوبی داشتم
درسته که چن دقیقه بیشتر نبود که باهاش آشنا شده بودم! ولی خب دیگه دیگه!

با اومدن طنین دیگه بیخیال ادامه ی بحث شدیم...

طنین-خب! داشتین درباره ی چی حرف میزدین دوتایی؟؟?
--بفهمی پررو میشی!...رد کن بیاد شیر کاکائومو ببینم!
طنین شکلکی برام دراوردو کیک و شیر کاکائومو بهم داد.
یهو با به یاد آوردن این استاده گفتم--اع اع اع!!!! دیدین پسره ی الاغ بیشعووووو!
طنین و پروشات که از حرف من تعجب کرده بودن گفتن
طنین-کی؟

پروشات-کیو میگی؟

--همین استاده رو میگم دیگه! فامیلیشم نفهمیدم چی بود!
طنین-از بس که داشتی تو افکار خجستت گوسفندای نداشتتو میشموردی! به چی فکر میکردی سر کلاس؟

--حالا!

طنین-ولی خوب حالتو گرفتا!!!

پروشات-حالا ولش این بحث همیشگیتونو...بهتره خودمون برای آشنایی بیشتر معرفی کنیم! اول از همه هم خودم خودمو معرفی میکنم! من پروشات فروش هستم
۱۹ سالمه توی تهران بدنیا اومدم ولی توی رشت بزرگ شدم...بچه ی کوچیک خونواده هم هستم!

طنین-چن تا بچه این توی خونه؟

پروشاد-منو داداشم آرشان....دوتا

طنین-خب منم توی یه خونواده ی ۵ نفره بزرگ شدم! بچه ی بزرگ خونواده هستم ۱۸ سالمه! اسم و فامیلیمو هم که میدونی! لازم به گفتن نیست!

--خب مثل این که نوبت منه! منم توی یه خانواده ی ۵ نفره بزرگ شدم! بچه ی کوچیک خونه هستمو یه داداش و ابجی بزرگ تر از خودم دارم و دیگه این که ۱۸ سالمه! تموم!!!!

طنین-راستی پروشات گفتی ۱۹ سالته.. پشت کنکوری ای؟
پروشات اهی کشیدو گفت-اره...من خودم خیلی دلم می خواست توی یکی از دانشگاهای تهران درس بخونم حتی قبول هم شدم..ولی داداشمو بابام نداشتن..

--اوفــــــــــــــــــــ!! درست مثل ما که از سر ناچاری اومدیم این دانشگاه!
پروشات که تعجب کرده بود گفت-واقعا؟ چرا؟؟؟
طنین-چون ماهم دانشگاه مشهدو اصفهان و رشت که همینجا باشه قبول شده بودیم ولی مامانو بابامون مخالفت کردن و گفتن یا دانشگاه رشت یا پشت کنکوری تا سال بعد! و این چنین شد که ماهم اومدیم اینجا...

با تموم شدن حرف طنین یاد یه هفته پی افتادم که مامانو بابا و از همه مهم تر ندیم و سیمین که برای من اقا بالا سر شده بودن گفتن: یا دانشگاه رشت یا هیچکدوم، صبر کن تا سال بعد دوباره کنکور بدی!
منم از روی اجبار قبول کردم!
هعی!!!

از فکر بیرون اومدو زود شیر کاکائو و کیکمو خوردمو از پشت میز بلند شدم!
--خب زود باشید تموم کنید که بریم سر کلاس!
پروشات در حالی که داشت شیر کاکائوشو سر میکشید بلند شد و کیفشم برداشت ،
طنین هم که کرش تموم شده بود با برداشتن کیف و وسایلش اعلام آمادگی کرد!

وارد کلاس که شدیم رفتیمو مثل دفعه ی قبل توی دومین ردیف نشستیم!
خدا ر شکر اینبار استادمون جوون نبود!
یه آقای حدودا ۴۵ ساله ی خیلی شیک و کت و شلواری بود که!!! بسیار بسیار
نیاز خوش اخلاق بود و زود با هممون گرم گرفت
نمی گم استاد قبلیه بد بوووودا!!!!!! نه
ولی یه جورایی نمیدونم چرا اصلا به دلم ننشسته بود!
خلاصه کلا اون روز انگار نه انگار که رفته بودیم دانشگاه کلا از اول تا اخر فقط
داشتیم حرف میزدیمو با استاد یا بقیه ی دانشجو ها کل کل میکردیم!

ساعت ۴ بود که رسیدم خونه!

چون طنین رو هم رسونده بودم خونشون یکمی دیر کرده بودم وگرنه باید ساعت ۳.۳۰ خونه می بودم.

انقدری خسته بودم که نهار نخوردم! همون شیر کاکائو با کیکی که خوردم باعث شده بود که معدم هنوز پر باشه.

وارد خونه که شدم با این که خسته بودم ولی پر انرژی گفتم
--سلام بر اهل بیت فرهاد منـش!!! گل دختر دسته گلتون وارد شد!
کسی نیس بیاد استقبالش؟؟؟؟
یهو. صدای داد ایلیا اومد و بعدشم خودش که مثل جت داشت میدوید سمتم ظاهر شد!

کلا این فسقل جان مثل خودم شر بوود!
روی زانو نشستم و دستامو از هم باز کردم که با دو خودشو رسوند بهمو خودشو انداخت توی بغلم

بلندش کردم بعد از دوتا بوس تپلی که از لپاش کردم دو دور چرخوندمشو گفتم--
سهلام جیمل خوجه ی خاله. خوبی فدات شم؟؟

ایلیا-آله حاله جونم(نمی تونست حرف خ رو تلفظ کنه)
--ای الهی حاله قربون اون حاله جون گفتنت بشه! جدیدا خعلی خوشمزه شدیا خبر داری اقا کوشولو؟؟؟

بچه پررو از منم حاضر جواب تر بود.
نگاه چپکی ای که تازه از من یاد گرفته بود بهم انداختو گفت-بودم شما چمش نداشتی ببینی جناب حاله جون

لپشو کشیدموگفتم--اوی اوی اوی<شیطونک حالا دیگه زیونم در آوردی؟؟؟دلت میخواد اون لپاتو گاز بگیرم! ااره؟؟
زود دستاشو گذاشت روی لپای تپلشو گفت-نه!!!

لبخند شیطونی بهش زدمو در حالی که داشتم میرفتم سمت اشپزخونه گفتم--نگران نباش اقا! کوشولو! من بخوام گازت بگیرم بهت خبر نمیدوم که! یهویی گازت میگیرم...هاهاها

و زیونمو برارش در آوردم و گذاشتمش زمین!
ایلیا رو که گذاشتم زمین دیگه کنار در ورودی اشپزخونه بودم!
یهو مثل چی پریدم تو اشپزخونه و گفتم-پـ خخخخ!!!

سیمین و مامان هر دوتاشون یهویی از ترس رنگشون پریدو دوتایی با هم برگشتن سمتمو گفتن-مرض!!

خندمو قورت دادم و دستی براشون زدمو گفتم--افرین ،ماشالله چقدر هماهنگ!
سیمین-کوفت! خو بیشعور مثل ادم مگه نمی تونی وارد بشی؟؟؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختمو گفتم--نه عزیزم مگه تو نمیدونی که من از این سوسول بازی خوشم نمیاد؟؟؟می خواستین وقتی که گفتم من اومدم میومدین استقبالم! بعله!

سیمین- او هوکی! دیگه چی؟

لبخند ژکوندی زدمو گفتم--دیگه همین دیگه امر دیگه ای نداشته بیدم!

سیمین-میتروسم زیادیت بشه اخه!

دهن مبارکو که باز کردم مامان به هر دو مون تشر زد

مامان-بسه دیگه! سرم رفت! مثل موش و گربه افتادن به جون

هم! اهه!

--و ااا مامان جونم؟؟؟؟من چیکار کردم خو؟؟؟به این سیم ظرف شویت بگو بهم

نگیره!

نگاه کردم به سیمین که دیدم از گوشاش که سحله! از دهن و دماغو چشاشم داره

اتیش بیرون فوران میکنه!

همین که دست سیمین رفت سمت روفرشیش که پاش بود فلنگو بستم تا افلیج(همون

فلج خودمون)نشدم!

سیمین-جرعت دای وایسا دختره ی چش سفید!

در حالی که داشتم میدوییدم سمت اتاقم گفتم--وایسم که چی بشه؟؟؟؟

سیمین-وایسا تا حالیت کنم اسم من چیه!

--نه ممنون،مرسی،تشکر، من خودم میدونم اسمت چیه!

همین که وارد اتاقم شدم خواستم درو ببندم با اون زور گاومشیش در و هول داد و

وارد اتاق شد!

توی دلم داشتم اشهدمو میخوندم که صدای در اومدو بعد اونم صدای ندیم!

ندیم-سلام...من اومدم خسته نباشم!

زکی!

این پسره از منم خل وضع تر بود که!

خدایا خودت عقل عنایت بفرما!

توی همین فکر بودم که یهو یکی هولم داد و منم افتادم روی تخت!

تا خواستم از روی تخت بلند بشم سیمین اون هیکلشو انداخت روی شکم نداشته

ی منو باعث شد که نفسم برای چند ثانیه قطع بشه!!!

--و ااااااای سیمین زود باش بلند از روم بلند شو دارم خفه میشم،نفسم بالا نیاد

دیگه!

سیمین-اهان که پاشم!؟بزار یکم فکر کنممم...امممم!..هر چی فکر میکنم میبینم

که تو یه چیزی بهم بدهکاری!! مگه نه؟

نفسم بالا نمیومد ااااااولی کنترل زبونم برام سخت بود--نه! چی بدهکارم؟

سیمین-که یادت نیس نه؟؟؟!!
دیگه واقعا داشتم خفه میشدم که گفتم--سیمین تورو چون ایلیا باشه بابا غلط کرد...د...د...د....

سیمین- غلط چی؟؟؟؟ادامش!!؟؟
--غلط کردم!!

با بلند شدن سیمین از روم یهو احساس کردم که روحم وارد بدنم شد!
--اخیش!!!!

نفس عمیقی کشیدمو حالم که جا اومد از روی تخت بلند شدمو نگاه حرصیمو دوختم
به سیمین که مونده بودو دست به سینه با لبخند پیروزمندانه ای نگام میکرد!
یهو توپیدم بهش--اخه نفهــــم!!مثلا ۲۵ سالته!!نمی گی من خفه میشم میمیرم
دیمو نمیتونی بدی؟؟هاااان؟؟

سیمین در حالی که با همون لبخندش که باعث دراومدن بیشتر حرص من میشد
بیرون میرفت گفت-اشکال نداره ،فدای سرم!

--صبر کن،ببینم وقتی تلافیشو سرت داوردم همینو بهم میگی؟!
سیمین-جرعت می خواد که تو نداری خواهر کوچولو!!

با صدای الارم گوشیمو به زور خودمو از تخت گرم و نرم بیرون کشیدمو
چشمامو مالیدم.

خمیازه ای کشیدمو به ساعت نگاه کردم!
۶.۲۴ دقیقه!

امروز از ساعت ۱۰ صبح تا ۳ بعد از ظهر کلاس داشتم!
گریم گرفته بود!

چی میشد میزاشتن برم خوابگاه؟

دو سااااعت راه شوخی نبود که!!!

منه بیچاره روزی ۴ ساعت فقط توی راه بودم!
هوفـــــــ!!

خدایا خودت صبر بده!

دست از دری وری گفتن کشیدمو بلند شدمو رفتم تا یه صبونه ای بخورمو آماده
بشم که طنین بیاد دنبالم!

اخه قرار گذاشته بودیم که یک روز در میان با ماشین مامانمون بریم!امروزم
نوبت طنین بود که ماشین بیاره!

ساعت ۷ بود که حاضر آماده منتظر طنین بودم!
نگاهی توی اینه ی قدیه اتاقم به خودم انداختم.

مانتوی سرمه ای که بلندیش تا بالای زانوم بود با شلوار جین که از رونام تنگ و از زانوم به پایین یکمی گشاد بود.

با یه مغنه ی کراواتی سرمه ای تند و کوله ی مشکیم .

کتونیای مشکیم از توی کمدم برداشتم تا دم در بیوشمشون!

از در ورودی که بیرون اومدم خم شدم تا بندای کتونیمو ببندم که گوشیم به صدا دراومدو قطع شد!

طنین تک انداخت که جلوی درم.

زود بندای کتونیمو بستم با دو خودمو رسوندم به دروازه و سوار ماشین شدم!

--سلام خانوم خوشتیپه! ادامست منو کشته!

طنین-سلام! خوبی؟ آگه ادامس میخوای توی داشبورد هست!

--مرسی خوبم! اره چرا نخوام؟ فکر کردی من از اون بچه ننه هام که بگم نه؟؟؟نه خواهرم اشتب گرفتی!!

طنین-دیگه من که تورو نشناسم باید برم سرمو بزارم رو سنگ قبرت!

--دور از جونممم! سنگ قبرم کجا بود؟ من هنوز به ارزو هام نرسیدم! ایـش!! بی ادف!

خلاصه با شوخی و خنده این دوساعت برامون خیلی زود گذشو طنین هم با پارک کردن ماشین جلوی دانشگاه از ماشین پیاده شدیم!

امروزم فکر کنم که اولین کلاسمون با اون پسره ی سه نقطه بود!

خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم!!

ینی یه جورایی احساس میکردم که اون کرم و شیطان درونم دوتایی باهم تو وجودم پدیدار شدن!

تازه وارد کلاس شده بودیم که پروشات هم اومد و بهمون ملحق شد!

تا خواستیم سلام کنیم با صدای پروشات حرف از دهنمون محو شد!

پروشات-شماها چرا شماره موبایلاتونو بهم ندادین هاان؟؟

و!!!!!!...خو بزار از راه برسی بعد پپر به ما! عجب!!!!!! اصلا حالا که اینطور شد بزار من قبل از احوال پرسسی که بخوره تو سرت ایشالله شمارمو بگم سیو کن....۰۹۱۱۵.....شماره ی طنین هم۰۹۱۱۷... (هااان؟؟؟چیہ؟؟؟نمی خوایین که کل شماره رو بگم براتون!! می خوایین؟؟؟؟)سیو کردی؟

پروشات-اره یه لحظه بصبر بزار یه تک بندازم رو شماره ی دوتا تون تا شماره ی منم بیفته رو گوشیتون!

همین که خواستم منم شمارشو توی گوشی سیو (save) کنم این پسره ی نچسب وارد شد!

سه تا از درس های مهممو با این استاده که حتی اسمشم نمیدونستم داشتم! نگاش کردم که دیدم داره به کل دانشجو ها نگاه میکنه!

به من که رسید لبخندی زد و سری برای سلام تکون داد که منم برای این که حرصش بدم هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم!
طنین-خاک توی اون سر نفهمت!مثلا بدبخت بهت سلام دادا!!!!!!
--خب میگی چیکار کنم؟؟بر بگیرم ماچش کنم؟؟
طنین-من نگفتم بگیر ماچش کن ولی حداقل میتونستی که سرتو براش تکون بدی!
--بسه دیگه طنین!حواست به جلوت باشه که اصلا دوست ندارم دوباره شروع کنه بهم متلک بگه!

قبل این که چیزی بگه کلاسورمو باز کردم یه خودکار ابی و ابی اسمانی هم برداشتم توی دستم!
کلا خیلی به این که چیزی که می نویسم باید مرتب باشه اهمیت میدادم!
بعد از احوال پرسى و کمی بگو بخندی که با بچه ها کرد شروع کرد به درس دادن!

البته قبل اون یه کتابی بهمون معرفی کردو گفت که باید تا جلسه ی بعد بگیریمش!
بعدش شروع کرد به درس دادن
خیلی باهال درس میداد!
من که فکر میکردم چون این درسش سه واحده پدرم درمیاد تا درسشو یاد بگیرم!
ولی خیلی راحت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم!

...
درسش که تموم شد بدون گفتن هیچ حرفی حتی یه خسته نباشید خشک و خالی از کلاس زدم بیرون و طنین و پروشات هم به دنبالم اومدن!
با این که امروز صبونه خورده بودم ولی بازم گرسنم بود!
بسمت بوفه رفتم و بعد از این که وارد شدم رفتم سمت زنی که مونده بود پشت یه جای باجه مانند که شیشه نداشت و گفتم
--سه تا نسکافه با کیک شکلاتی!
و منتظر موندم تا امدشون کنه!
۵ مین بعد با سینی ای که سه تا لیوان یک بار مصرف و سه تا کیک کاکائویی ایدین بود اومد!

حساب کردم و سایلا رو از دستش گرفتمو رفتم سمت دخترا که روی همون میز قبلیه نشسته بودن!

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم چن تا دختر و پسر هم به غیر از پشت چن تا میز دیگه نشستن و دارن با هم میگن و می خندن!
نشستم روی صندلی و سینی رو گذاختم روی میز و بدون این که بهشون تعارف کنم نسکافه ی خودمو برداشتم کیکمو باز کردم شروع کردم به خوردن که صدای طنین بلند شد

طنین-تورو خدا تعارف نکن که اصلا میلم نمی کشه!

--منم تعارف نکردم!
و چشمکی به پروشات زدم!
نمیدونم چرا ولی امروز اصلا حوصله ی هیچ کار رو نداشتم!
--کی مثل من حوصلش سر رفته؟
پروشات-من! حوصلم کلا سریده امروز!

طنین-منم یکمی حال و حوصله ی دانشگاهو ندارم!

پروشات-میگم موافقید امروز دانشگاهو بیچونیم بریم ددر؟؟

--نه اصلا حرفشم نزنید! من پس فردا حوصله ندارم بیافتم دنبال بچه های دیگه و
ازشون جزوه بگیرم!!! از الان گفته باشم که من کاملا مخالفم!

پروشات-اوووه!! با خانوم خر خون!!!

زبونمو برارش در اوردمو چیزی نگفتم!

وارد کلاس که شدیم یکی از دخترای کلاس رو کرد بهمونو گفت!-استاد خالقی
امروز نمیاد!

پروشات با خوشحالی گفت-ایول استاد! دیگه هیچ بهونه ای ندارید چون
آخرین کلاسمون بود! الان میزنم به داداشم تا با اون بریم بیرون!

بیرون؟ نه قربون دستت ما باید بریم ! دوساعت راه داریم! بعد دیرمون میشه
مامان اینا بهمون گیر میدن!

پروشات-اع؟ چرا امروز اینجوری شدی شمیم؟ اذیت نکن دیگه!

نگاهی به طنین انداختم که دیدم طنین هم بدش نیامد یکم بریم بیرون چون منتظر
مونده بودو داشت به من نگاه میکرد!

به ناچار گفتم--باشه بابا مثل اون گربه و خره (کارتون شرک)به من زل نزنین مثلا
گوشام دراز شد!

یهو پروشات گوشیشو در آوردو زنگ زد به یکی و من تازه یادم افتاد که بیرسم
داداشت مگه الان تو دانشگاهه؟؟؟

پروشات-الو سلام داداشی!کلاست تموم شده؟

پروشات-کی تموم میشه؟

پروشات-واا خو می خواییم با دوستام بریم بیرون گفتم توهم به شایان زنگ بزنی
بگی با شراره بیاد!

پروشات-خب حالا توام ! گدا!!همش می خوای یه زنگ بزنی...خواستم اصلا
خودم زنگ میزنم بهشون تا بیان با اونا بریم ... محتاج تو هم نمیشم!خدافظ!

و با ناراحتی ساختگی گوششو قطع کرد!

همین که گوششو قطه کرد چشمکی بهمون زد و گفت-مدل جدید خر کردن!

خندم گرفته بود! این از منم مارمولک تر بود!

طنین - نه خوشمان آمد خوشمان آمد درست مثل این افتاب پرستی!

و با دستش به من اشاره کرد و گفت که معلوم نیس کی راست میگی کی دروغ!

چشمامو گرد کردم و گفتم--طنین--!!! من کی دروغ گفتم بیشعور؟؟..حالا شاید
یه موقعی یه دروغای مصلحتی بگم ولی دیگه نه در حدی کههو،
استغفرالله! حالام بهتره بریم تو پارکینگ و سوار ماشین بشیم تا ببینیم این
برار (برادر) این جناب محترمه (و به پروشات اشاره کردم) میاد یا نه!

و خودم جلو تر از اونا راه افتادم که اونام خودشونو به من رسوندنو باهام هم قدم
شدن!

سوار ماشین که شدم طنین و پروشات هم سوار شدن!
تا داداش پروشات بیاد از فرصت استفاده کردم USB مو گذاشتم تو پلیس ماشینو
صداشو کمی تا مقداری زیاد کردم!!
ای جانم!
اهنگ خیلی بالام از امیر تتلو!
کلا عاشق خودشو اهنکاشم!
سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستمو در همون حال زیر لب با اهنک
خوندم!

دستای جمعیت داره میره بالا پایین
یه صدای تقریباً پاره میگه ما کجاییم
نور کمه میکنن دود همه
رو دوشمه دستات و خوب همه
حرفات تو گوشمه این حال و نمیفروشمش
نور کمه میکنن دود همه
رو دوشمه
دستات و خوب همه
حرفات تو گوشمه

این حال و نمیفروشمش
این حال و نمیفروشمش
نوشیدنیمو مینوشمش
این حال و نمیفروشمش

یهو چشمامو باز کردم به پروشات گفتم
--پروشات؟

من فک میکنم خیلی بالام
انقده بالا که معلوم نمیشه پاهام
انقده خوبم که دست خودم نی کارام
نمیفهمم وقتی که حرف میزنن باهام
من فک میکنم خیلی بالام
انقده بالا که معلوم نمیشه پاهام
انقده خوبم که دست خودم نی کارام
من از اون عشق موزیک از اون موزیکالام
نور کمه
میکنن دود همه
رو دوشمه
دستات و خوب همه
حرفات تو گوشمه
این حال و نمیفروشمش
این حال و نمیفروشمش
نوشیدنیمو مینوشمش
این حال و نمیفروشمش

پروشات-هان چیه؟
--مگه داداش تو اینجاعه؟
پروشات-نه

--خب روانی چرا بهش گفتم بیاد اینجا؟
پروشات-چون بیاد دنبال من که با خودم ماشین نیاوردم!
--نمی خواد زنگ بزن بهش بگو...اممم..اهان .. بگو جلوی پارک معلمان
منتظرمون باشه!

پروشات-ولی..
با چپ چپی که بهش نگاه کردم سرشو تکون دادو چیزی نگفت

میدونی تو که باشی عزیزم با من
 فکرم دیگه اونقده آزاد هست
 که میشم مست عطر تنت و این نوشیدنی
 فقط یه لیموناده سادست
 من با تو بالامو یه حسی تو گلومه
 آره خوشحالم همچین خشگلی پلومه
 میخوام بدونم کی اینجا پشیمونه
 گوشاشون سرخ شد فکر کنم ایشونه
 که بغلم میشونمش
 بوسیدنی رو میبوسمش
 نور کمه
 میکنن دود همه
 رو دوشمه
 دستات و خوب همه
 حرفات تو گوشمه
 این حال و نمیفروشمش
 این حال و نمیفروشمش
 نوشیدنیمو مینوشمش
 این حال و نمیفروشمش

درست نیم ساعت بود که داشتم دنبال جای پارک میگشتم!
 یکم که جلو تر رفتم دیدم یه مزدا ۳ مشکی داره دنده عقب میاد تا پارک کنه!
 پروشات-شمیم؟زود باش برو اونجا پارک کن!
 --کجا؟

پروشات-همون جایی که اون ماشین مشکیه می خواد پارک کنه دیگه!
 --بی خیال امروز اصلا رو فرم کل کل نیستم!
 پروشات-ای بابا،تو برو اونجا پارک کن!من خودم جواب طرفو میدم!
 --من حوصد...

پروشات-اع؟؟؟؟!!!شمیم زود باش برو پارک کن ببینم دیگه اه!سوسول!
 از تنها چیزی که بدم میومد سوسول بود!
 --کفاصد(کثافت)عبضی(عوضی)
 بهتر از هیچی بود! تا اون بخواد پارک کنه خیلی فرز رفتمو ماشینو پارک کردم..
 --پیاده شید ببینم!

پروشات-اوکی یکم بصبر بزار من یه زنگ بزnm به پرهام ببینم کجاست بعدا!
 --باشه تو زنگتو بزnm ولی من پیاده میشم!
 سری تکون دادو چیزی نگفت
 از ماشین که پیاده شدم کم مونده بود برم تو شکم یکی!
 قلبم داشت گرومپ گرومپ میزد!
 خودمو جمع و جور کردم و سرمو بلند کردم تا ببینم کی مونده جلوم .
 سرمو که بلند کردم طرف اصلا نداشت که انالیزش کنم!
 پسر-می بخشین خانوم شما گواهینامه دارین؟
 خب معلومه دیگه! اخه خنگول!
 کدوم دختر ۱۸ ساله ای رو دیدی که گواهینامه داشته باشه؟
 --مفتشی شما؟
 پسر- شما فکر کن اره!
 --خب مشکل اینجاست که من اصلا درباره ی چیزای پیش پا افتاده فکر نمی
 کنم! حالام اگه عرضی ندارید برید کنار تا رد شم!
 پسر-عجب رویی داریا!! اومدی پارک کردی جای پارک من حالا طلبکارم هستی؟
 ابرومو بالا انداختمو گفتم-سند؟!
 پسر-مثل خودم برگشت گفت-مفتشی؟
 --نه ولی خیلی دوس دارم سند جای پارکتو ببینم!
 یهو صدای پروشات اومد که گفت-اع؟ شما کی رسیدین؟
 پسر-برگشت سمت پروشات و گفت-سلام. همین الان . تو چی؟
 پروشات-ما هم یه چن دقیقه ای میشه! ولی متاسفانه جای پارک نمی تونستیم پیدا
 کنیم!
 حالا این وسط من بودم که مونده بودمو مثل منگلا مونده بودم داشتم به حرفای این
 دو نفر نگاه می کردم!
 پسر-برگشت و نگاهی توام با شک به من کرد و بعد رو کرد به پروشات و گفت-
 ببینم! توکه نمی خوای بگی با این دختره اومدی؟
 ابرو هامو بالا انداختمو گفتم--جناب مؤدب باش تا مؤدب باشم!
 پسر-مثلا اگه نباشم چیکار میکنی؟
 و یه قدم اومد جلوتر!
 هه ! فکر کرده که ازش می ترسم!
 منم مثل خودش یه قدم رفتم جلو تر وبا پوزخندی گفتم
 --ببین جوجه خروس! دیگه داری بیشتر از کین نداشتت حرف میزنی! فهمیدی؟
 ولی خدا وکیلی جوجه خروس نبودا! بهتر بخوام بگم گوریلی بود برای خودش!
 پروشات-اه! بسه دیگه بچه ها! شمیم این شایان خواهر شرارست! شایان اینم دوستم
 شمیمه!

سری برایش تکون دادمو از قصد نادیده رفتمش!!
رو کردم به پروشات و گفتم--پروشات؟ شراره نیومده؟
یهو یه صدای دخترونه ای اومد که گفت-کسی منو صدا کرد؟

تا خواستم برگردم پشتم و به صاحب صداهه نگاه کنم با حرف شایان وسط راه
ایست کردم برگشتم سمتش!

شایان-خب که چی؟..الان باید بگم خوشبختم از شناییتون؟ولی برعکس اصلا هم
خوشحال نیستم که با این خانوم کوچولو آشنا شدم!
با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی که باعث تعجبش شده بود در حالی که قدم به قدم
بهش نزدیک میشدمو اونم قدم به قدم ازم دور میشد گفتم

--ببین اقا پسر!دیگه زیادی داری روی نرو من یک دو قدم رو میری!ببند اون
دهنتو تا خودم برات گل نبستمش!هی من بهت هیچی نمی گم و با صدای اروم باهات
حرف میزنم فکر می کنی خبریه؟آرره؟نه جناب اشتباه گرفتی!!!منم همچین خوشم
نیومده که داری عین اسفند رو اتیش میسوزی!کم نیستن پسرای بهتر و با ادب تر و با
شخصیت تر از تو کنارم!پس برای من بلبل زبونی نکن که من خوب بلدم چجوری
اون زبونتو کوتاه کنم!

بعدم به انگلیسی اضافه کردم!--So guys do not preposition Prrv(پس
حرف اضافه نزن بچه پررو)

انقدری جلو رفتم و اونم عقب رفت که خورد به کاپوت ماشین خودشو به سمت
عقب مایل شدو منم بسمتش متمایل شدم!
برخلاف این که فکر میکردم الان نمی فهمه چی گفتم خودشو جمع و جور کردو
منم ازش فاصله گرفتم که در جوابم گفت

پسرهیا همون شایان-Prrv girl you're the Srtq(بچه پررو خودتی دختره ی
سرتق)

پروشات با لحن جدی ای گفت-بسه دیگه بچه ها!
یه پسره هم در حالی که بهمون نزدیک میشد رو به شایان گفت-بسه دیگه
پسر!تمومش کن بره پی کارش!

با مداخله ی پروشات و یه پسر دیگه که الان کنارمون اومده بود نگاه پر از حرص
و نفرتی بهش انداختمو ازش دور شدم!
داشتم میرفتم سمت وسایل ورزشی و تابش که صدای پا و بعدشم صدای طنین اومد
که گفت-بسه دیگه شمیم حرص نخور!

انگار که منتظر یه جرعه بودم!یهو شروع کردم به رگباری صحبت کرده!

دستمو جلوی دهنم مشت کردم و گفتم--اع اع! پسره ی پررو رو دیدی تورو خدا! حقش بود همونجا یکی از فنای رزمیمو روش پیاده می کردم تا زود پسر خاله نشه! برگشته به من میگه کوچولو! کوچولو عمته گوریل...

همینجوری داشتیم ادامه میدادم که یهو یکی از پشت کوبوند تو کمرمو بعدشم صدای پروشات اومد که گفت-حرص نخور شیرت خشک میشه من حوصله ندارم برم برای بچت شیر خشک بگیرم!

سرجام وایسادمو چشمامو از حرص بستمو نفس عمیقی کشیدمو یکم که به خودم مسلط شدم(البته فقط یکم)گفتم-پروشات، دلکم می خواد بگیرمت دونه دونه موهای اون پسره رو از سرش بکنم!ینی الان هیچی بیشتر از این بهم احساس آرامش منتقل نمی کنه!!!

صدای خنده ی ریزی اومد که سرمو برگردوندم عقب و به دختری که قیافه ی با نمکی داشت و مونده بود پیش پروشات و داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم! تا نگاه عصبی منو دید زود دستشو آورد جلو و خودشو معرفی کرد!

دختره-سلام! شراره هستم! دوست پروشات!
با اون اعصاب داغونم لبخند گرمی به روش پاشیدمو گفتم--سلام شراره جون، منم شمیمم! خوشحالم که دیدمت!

شراره-ممنون! می تونم یه چیزی بگم؟
سری تکون دادمو گفتم--اره چرا که نه؟
شراره نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت-خودمونیمای ولی وقتی عصبانی میشی هم خوشگل میشی هم ترسناک!

خندم گرفت و گفتم-بلاخره ترسناک یا خوشگل؟
طنین-خب معلومه دیگه! یه گودزیلای به تمام معنا که هیشکی حریفت نمیشه!
چشم غره ای بهش رفتم که اصلا روش اثر نکرد!

شراره-خب بیشتر ترسناک میشی تا خوشگل! ولی از جذبیت خوشم میاد! انقدر جذبه داری که ادم یه لحظه یادش میره چیزی بگه و لال میشه!
طنین-اره والله! حالا شراره جون خودت حالا تصور کن که من از دست این چی میکشم وقتی که عصبانیه!

شراره-نه مرسی تصور لازم نیست! خودم یخ چشمشو دیدم الان!
و چشمکی بهم زد!
پروشات-راستی شمیم؟
بله؟

پروشات-تو مگه انگلیسی بلدی؟
سری برای تایید حرفش تکون دادمو گفتم-اره! با اجازتون تافل دارم!
پروشات-دروغ!-!!!
طنین-راستی!-چون منم تافل دارم!

پروشات-خوشبختون! من که اصلا هیچی از زبان و انگلیسی تو سرم نمیره!
--منم همچین علاقه نداشتم! ولی...
طنین-اره بابا من هنوزم که هنوزه حرف زدنی یکمی سختم میشه!

شراره-اه اه، بازم اسم زبان خارجه اومد! انقدر متنفرم از این درس و
اسمش! بحث بهتر از زبان سراغ ندارین؟؟؟
پروشات-خب حالا توأم!!!
عصبانیتیم یه کوچولو از بین رفته بود! برای همین رو کردم به دخترا و گفتم
--دختر خانومای گل و محترم! لطف کنید یکم تند تر راه بیاین
طنین-آره، دخترا یه کوچولو تند تر بیاین که یکم پایین تر یه کافی شاپ هست!
شراره-کافی شاپ؟
--آره .

یهو لحن حرف زدن شراره شیطون شد و گفت-به یه شرط تند تر میام! از الان گفته باشم.

--اوووو! حالا چه شرطی؟
لبخند دندان نمایی زد و گفت-پسرم پیدا میشه اونجا؟
خندم گرفت! اصلا این دختره لنگه ی خودم بود و بس!!!
لبخند شیطونی زدمو گفتم-تا دل بخواد!
شراره قدماشو تند تر کرد و گفت-پس زود باشین که من اصلا دلم نمی خواد
دست خالی از اونجا بیرون بیاما!
--حالا نمی خواد که بترسی! در نمیرن! من هر وقت با طنین میرم حداقل کمه
کمش یه سه چهار تایی پسر اونجا پیدا میشه! البته بگما! پسراش یکی از یکی خوشگل
تر، مخصوصا اون صاحب کافی شاپه که واسه خودش جیگریه!
پروشات که کنارم بود چشماشو ریز کردو بهم گفت-جانم؟؟؟ حرفای جدید
جدید می شنوم! پس توأم اره؟؟؟ هوم؟؟
لبخندی زدم و تا خواستم حرف بزدم طنین چشمکی به شراره و پروشات زد و
گفت-نه بابا! این از این بخارا نداره! فقط بیچاره های فلک زده رو تا دم چشمه میبره و
بر می گردونه!
پروشات متعجب گفت-ینی چی؟
--یعنی...

یهو صدایی از پشت اومد که گفت-درکش خیلیم سخت نبود! منظورشون این بود
که ایشون برای خودشون آدم ماهری هستن.
ینی چی؟ منظورش چی بود؟
با اخمای تو هم وایسادم سر جامو برگشتمو سمتشونو با لحن خشن و عصبی ای
گفتم--نفهمیدم منظورتونو؟!!

شراره-پرهام کافیه دیگه! اون از کار شایان اینم از کار الان تو! تهمت خیلی بدی داری بهش میزنی! تمومش کن...
پس داداش پروشات بود!

پرهام پوخذ صدا داری زد و گفت-کی؟! این؟! (و با دستش بهم اشاره کرد) حالا خوبه خودت حرفای دوستشو شنیدی!

با همون پوزخند روی لبش در حالی که یه قدم میو مد جلو تر و بهم نزدیک میشد گفت-خانوم خوشگله چند میگیری مارم بیار ببری لب چشمه و بیاری؟!؟

متعجب مونده بودم و داشتم بهش نگاه می کردم که توی یه لحظه با سیلی ای که پروشات بهش زد دوزاریم افتاد! این الان بهم چی گفت؟!ینی چی این حرفش؟! یعنی! یعنی... او.. اون فکر کرد که من از اون دخترای هر جاییم؟!؟!!

خود به خود بغض کردم و چشمم پر از اشک شد! با چشمای ناباور و اشکی یه نگاه به پرهام و یه نگاه به شایانو دخترا کردم که دیدم پرهام در حالی که یه دستشو گذاشته روی صورتشو پوزخندی هم روی لباشه داره نگاهم میکنه! شایانم که سرشو انداخته بود پایین! ولی در عوض طنین نگران و شراره و پروشات با شرمندگی نگاهم میکردن! دونه های اشک مثل همیشه از چشمم سر خوردن! دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریم در نیاد و زود با حالت دو ازشون دور شدم!

صدای طنین و پروشات که داشتن صدام میکردن از پشت میومد ولی من بی اهمیت تر از از وقت دیگه ای فقط داشتم راه اومده رو میدویدم! خودمو رسوندم به ماشینو نشستم پشت فرمون! همین که ماشینو روشن کردم در ماشین باز شدو یکی نشست توی ماشین! با حرص بدون این که به اون کسی که نشسته توی ماشین نگاه کنم چون مطمئن بودم که کسی جز طنین نیست ماشینو روشن کردم از پارک بیرون اومدم! اشکای مزاحمو با دستم پاک کردم تا جلوی دیدمو نگیرن ولی بازم از چشمم روی صورتم سر خوردن! حرفش خیلی برام گرون تموم شده بود! اون بهم بی احترامی کرده بود! کم حرفی نبود!!! اون بهم گفته بود هر جایی! ولی من دختر هر جایی ای نبودم! به خدا نبودم! خدا خودش شاهده که تا حالا به غیر از پسرای فامیل با هیچ پسر دیگه ای حرف نزدم و حتی دستم بهشون نخورده! شیشه ی سمت خودمو کشیدم پایین تا یکمی هوا بهم بخوره! انقدر که گریه کرده بودم به سسکه افتاده بودم!

توی حال و هوای گریه بودم که با صدای پرهام زود زدم روی ترمز!

پرهام-معذرت می خوام! قصد توهین بهتو نداشتم!

ماشینو نگه داشتم نگاه متعجب و منتفرمو دوختم بهش! دستم خود به خود رفت سمت اسپری فلفلی که گذاشته بودم زیر صندلیه راننده! زود درش اوردمو گرفتم سمتشو با لحنی که سرشار از نفرت بود گفتم--گمشو پایین عوضی تا خالی نکردم تو صورتت!

یه نگاه به دستم که اسپریو گرفته بودمش کرد و یه نگاه دیگه به چشمامو اروم گفت-فکر نمی کردم تا این حد بهم بریزی!

با داد گفتم-به تو ربطی نداره که من بهم ریختم یا نه! فقط اون جسم نجستو از ماشین من بنداز بیرون!

تا خواست چیزی بگه با صدای بلند تری که مطمئن بودم بعداً صدام میگیره گفتم--بیرون!!!!!!

مثل بچه های مظلومی از ماشین پیاده شد ولی من اصلاً دلم به حالش نسوخت!

مگه کسی که سوار ماشین شده بود ظنین نبود؟!!

این کی سوار شد که من نفهمیدم؟

تازه حالا اون هیچ!! من جلوی یه پسر گریه کردم! اونم یه پسر غریبه! خاک

توی سرم کنن ایشالله!!!

با حرص گوشیمو از توی جیب مانتم برداشتمو شماره ی ظنینو گرفتم!

تا خواست بگه الو تو پیدم بهش

-- الو و درد... تو کدوم گوری هستی!!!؟؟ هان؟؟؟ این پسر ی از خود

راضی تو ماشین من چه گهی می خورد؟؟؟

ظنین با صدایی که می خواست اروم کنه گفت-آروم باش شمیم! اون فقط

خواست که ازت معذرت خواهی کنه! همین! منم الان توی ماشین داداش شراره پشت

ماشین توام!

با صدایی که هم گرفته بود و هم از حرص میلرزید گفتم--ظنین تا سه میشرم

تو ماشین کنار منی! وگرنه به همون داداش شراره میگی که بیارتت آستارا!

و گوشيو قطع کردم!

شراره-اه اه، بازم اسم زبان خارجه اومد! انقدر متنفرم از این درس و

اسمش! بحث بهتر از زبان سراغ ندارین؟؟؟

پروشات-خب حالا توأم!!!

عصبانیتم یه کوچولو از بین رفته بود! برای همین رو کردم به دخترا و گفتم

--دختر خانومای گل و محترم! لطف کنید یکم تند تر راه بیاین

ظنین-آره، دخترا یه کوچولو تند تر بیاین که یکم پایین تر یه کافی شاپ هست!

شراره-کافی شاپ؟

--آره .

یهو لحن حرف زدن شراره شیطون شد و گفت-به یه شرط تند تر میام!! از

الان گفته باشم.

--اوووو! حالا چه شرطی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت-پسرم پیدا میشه اونجا؟

خندم گرفت! اصلاً این دختره لنگه ی خودم بود و بس!!!

لبخند شیطونی زدمو گفتم-تا دل بخواد!

شراره قدماشو تند تر کرد و گفت-پس زود باشین که من اصلا دلم نمی خواد دست خالی از اونجا بیرون بیاما!

--حالا نمی خواد که بترسی! در نمیرن! من هر وقت با طنین میرم حداقل کمه کمش یه سه چهار تایی پسر اونجا پیدا میشه! البته بگمااا! پسرش یکی از یکی خوشگل تر، مخصوصا اون صاحب کافی شاپه که واسه خودش جیگریه!

پروشات که کنارم بود چشماشو ریز کردو بهم گفت-جانم؟؟؟! حرفای جدید جدید می شنوم! پس توأم اره؟؟!! هوم؟؟

لبخندی زد و تا خواستم حرف بزنم طنین چشمکی به شراره و پروشات زد و گفت-نه بابا! این از این بخارا نداره! فقط بیچاره های فلک زده رو تا دم چشمه میبره و بر می گردونه!

پروشات متعجب گفت-ینی چی؟

--یعنی...

یهو صدایی از پشت اومد که گفت-درکش خیلیم سخت نبود! منظورشون این بود که ایشون برای خودشون آدم ماهری هستن.

ینی چی؟ منظورش چی بود؟

با اخمای تو هم و ایسادم سر جامو برگشتمو سمتشونو با لحن خشن و عصبی ای گفتم--فهمیدم منظورتونو؟!!

شراره-پرهام کافیه دیگه! اون از کار شایان اینم از کار الان تو! تهمت خیلی بدی داری بهش میزنی! تمومش کن...

پس داداش پروشات بود!

پرهام پوخنند صدا داری زد و گفت-کی؟ این؟ (و با دستش بهم اشاره کرد) حالا خوبه خودت حرفای دوستشو شنیدی!

با همون پوزخند روی لبش در حالی که یه قدم میو مد جلو تر و بهم نزدیک میشد گفت-خانوم خوشگله چند میگیری مارم بیار ببری لب چشمه و بیاری؟؟

متعجب مونده بودم و داشتم بهش نگاه می کردم که توی یه لحظه با سیلی ای که پروشات بهش زد دوزاریم افتاد! این الان بهم چی گفت؟ ینی چی این حرفش؟ یعنی! یعنی... او.. اون فکر کرد که من از اون دخترای هر جاییم؟؟!!

خود به خود بغض کردم و چشمم پر از اشک شد! با چشمای ناباور و اشکی یه نگاه به پرهام و یه نگاه به شایانو دخترا کردم که دیدم پرهام در حالی که یه دستشو گذاشته روی صورتشو پوزخندی هم روی لباشه داره نگاهم میکنه! شایانم که سرشو انداخته بود پایین! ولی در عوض طنین نگران و شراره و پروشات با شرمندگی نگاهم میکردن! دونه های اشک مثل همیشه از چشمم سر خوردن! دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریم در نیاد و زود با حالت دو ازشون دور شدم!

صدای طنین و پروشات که داشتن صدام میکردن از پشت میومد ولی من بی اهمیت تر از از وقت دیگه ای فقط داشتم راه اومده رو میدویدم! خودمو رسوندم به

ماشینو نشستم پشت فرمون! همین که ماشینو روشن کردم در ماشین باز شدو یکی نشست توی ماشین! با حرص بدون این که به اون کسی که نشسته توی ماشین نگاه کنم چون مطمئن بودم که کسی جز طنین نیست ماشینو روشن کردم از پارک بیرون اومدم! اشکای مزاحمو با دستم پاک کردم تا جلوی دیدمو بگیرم ولی بازم از چشمام روی صورتم سر خوردن! حرفش خیلی برام گرون تموم شده بود! اون بهم بی احترامی کرده بود! کم حرفی نبود!!! اون بهم گفته بود هر جایی! ولی من دختر هر جایی ای نبودم! به خدا نبودم! خدا خودش شاهده که تا حالا به غیر از پسرای فامیل با هیچ پسر دیگه ای حرف نزدم و حتی دستم بهشون نخورده! شیشه ی سمت خودمو کشیدم پایین تا یکمی هوا بهم بخوره! انقدر که گریه کرده بودم به سسکه افتاده بودم!

توی حال و هوای گریه بودم که با صدای پرهام زود زدم روی ترمز!
پرهام- معذرت می خوام! قصد توهین بهتو نداشتم!

ماشینو نگه داشتمو نگاه متعجب و منتفرمو دوختم بهش! دستم خود به خود رفت سمت اسپری فلفلی که گذاشته بودم زیر صندلیه راننده! زود درش اوردمو گرفتم سمتشو با لحنی که سرشار از نفرت بود گفتم--گمشو پایین عوضی تا خالی نکردم تو صورتت!

یه نگاه به دستم که اسپریو گرفته بودمش کرد و یه نگاه دیگه به چشمامو اروم گفت- فکر نمی کردم تا این حد بهم بریزی!

با داد گفتم- به تو ربطی نداره که من بهم ریختم یا نه! فقط اون جسم نجستو از ماشین من بنداز بیرون!

تا خواست چیزی بگه با صدای بلند تری که مطمئن بودم بعداً صدام میگیره گفتم-- بیرون!!!!!!

مثل بچه های مظلومی از ماشین پیاده شد ولی من اصلاً دلم به حالش نسوخت!

مگه کسی که سوار ماشین شده بود طنین نبود؟!!

این کی سوار شد که من نفهمیدم؟

تازه حالا اون هیچ!!! من جلوی یه پسر گریه کردم! اونم یه پسر غریبه! خاک

توی سرم کنن ایشالله!!!!!!

با حرص گوشیمو از توی جیب مانتم برداشتمو شماره ی طنینو گرفتم!

تا خواست بگه الو تو پیدم بهش

-- الو و درد... تو کدوم گوری هستی!!!! هان؟؟؟ این پسر ی از خود

راضی تو ماشین من چه گهی می خورد؟؟؟

طنین با صدایی که می خواست اروم کنه گفت- آروم باش شمیم! اون فقط

خواست که ازت معذرت خواهی کنه! همین! منم الان توی ماشین داداش شراره پشت

ماشین توام!

با صدایی که هم گرفته بود و هم از حرص میلرزید گفتم-- طنین تا سه میشرم

تو ماشین کنار منی! وگرنه به همون داداش شراره میگی که بیارنت آستارا!

و گوشیه قطع کردم!

با حرص در وردی رو با دسته کیلیدم باز کردم....

هر لحظه می گذشت صداس بیشتر و بلند تر و به طور کرر توی گوش و ذهنم
اگو میشد!!

چطور بهش اجازه داده بودم که بهم بی احترامی کنه؟؟؟

برای بار نمودنم چندم صدای گوشیم بلند شد...

به صدای زنگش توجه نکردم بعد از این که وارد اتاقم شدم درشو قفل کردم
لباسامو با حرص کندم و لباس راحتی جاشون پوشیدم!!

دلَم می خواست یه چیزی رو بشکونم... برای خودم متاسف بودم!! همیشه وقتی
که با یکی بحث میشد یا اتفاقی میافتاد بعد از چند دقیقه یا ساعت یادم می افتاد که من
باید جوابشو میدادم!!!

دلَم میخواست کل دکور اتاقو بزنتم بهم!! خیلی حرصی بودم و منتظر این که
کسی بهم چیزی بگه تا حرص و عصبانیتمو سر اون خالی کنم!!....

خدایا!!! چرا منو انقدر ضعیف آفریدی؟؟؟ همیشه وقتی عصبانیم میکردن
یا حرصی میشدم و بغض می کردم اشکام از چشمم جاری میشدن!!

دلَم می خواست خودمو بکشمو راحت شم!

نمودنم چقدر توی این حالو هوا بودم که با صدای در به خودم اومدم!!

--بله؟؟؟

مامان-چرا در و قفل کردی؟؟؟ بیا یه چیزی بخور مطمئنم که نهار نخوردی!!
میدونم گرسنته پی بیا ...

--میل ندارم.. بمونه یهویی شام می خورم... یه چیزایی تو دانشگاه خوردم!!

مامان-ای بابا.. بیا این در و باز کن!!! .. چی خوردی تو دانشگاه؟؟؟

گیر سه پیچ داده ها!!! چی می تونم خورده باشم جز حرص؟؟؟

--یه کیکی چیزی خوردم دیگه!! الانم خوابم میاد می خوام بخوابم..

مامان-باشه!..پس برای شام صدات می کنم..

--باشه!!

همینم مونده بود که در و باز کنم و چشمای پف کردم ببینه!! با این که پف
چشمام زیاد نبود ولی تا حدی بود که بشه فهمید گریه کردم!!

اهی کشیدمو رفتم سمت کامپیوتر!!.. روشنش کردم منتظر شدم تا ویندوزش
بالا بیاد!! فعلا بهترین راه این بود که خودمو با یه چیزی مشغول می کردم ذهنمو
منحرف می کردم!! پس چی بهتر از نت گردی و رفتن به شبکه ی اجتماعی؟؟آخرین
باری که نشسته بودم پشت کامپیوتر یادم نمیداد!! برای خیلی وقت پیش بود!

همین که ویندوز بالا اومد صدای گوشیم دوباره بلند شد!!

با حرص بسمت گوشیم رفتمو دیدم که شماره ی پروشت افتاده!!

سعی کردم حرص و عصبانیتو توی صدام محو کنم... چند تا صرفه کردم
جوابشو دادم!!

--سلام پروشات جون..

صدای نگران پروشات اومد که گفت-سلام عزیزم.. حالت خوبه گلم؟؟

--اره ممنون...

پروشات- بخدا شرمندتم.. نمی دونم چطوری ازت عذر خواهی کنم..

--عذر خواهی نمی خواد عزیز دلم.. یه چیزی بود که گذشت رفت پی کارش...

ولی اینطور نبود!!

پروشات-ولی با اون حالی که تو سوار ماشین شدی و بعدشم که با طنین رفتین ... اهی کشید و در ادامه گفت-واقعا شرمندت شدم!! فکر نمی کردم که پرهام چنین آدمی باشه!!

--مهم نیست گلم.. پیش میاد!!

اره اونم فقط برای من!! نکه کم بدبختم.. برای همینه!!

پروشات-ول..

پریدم وسط حرفشو گفتم--ولی و اما و اگر نداره.. خودتو اذیت نکن.. اون کسی که باید عذر خواهی کنه تو نیستی!! ولی اینو برو بهش بگو که ... هیچوقت.. دیگه هیچوقت روبه روم قرار نگیره... خب؟؟

لحنم اروم و محکم بود! .. جوری که پروشات هم فهمید نباید بیشتر اصرار کنه...

پروشات-معذرت می خوام.. باشه بهش می گم..

با خنده ای که به زور به وجودش آورده بودم گفتم--پروشات بخدا یه بار دیگه بگی متاسفم شرمندتم معذرت می خوام یا چه میدونم از این چرتو پرتا خودم خفت می کنم.. بسه دیگه دختر!! گفتم که مهم نیست!!

ولی برام مهم بود. مهم بود ک کسی در بارم فکرای ناجور نکنه و پرهام کرده بود!! با این که پرهام برام مهم نبود و باهانش بیگانه بودم ولی!! ولی بازم هر چی باشه نمی تونستم به خودم بقبولونم که کسی دربارم بد فکر کنه!!

یکم دیگه با پروشا حرف زدمو تماسو قطع کردم..

....

ساعت ۱ نصفه شب بود و من هنوز نخوابیده بودم... یعنی خوابم نمیومد که بخوام بخوابم!!

دیگه برام مهم نبود!... بزار هر چیزی که می خوان در موردم فکر کنن... باشه.. هر چی که می خوان بگن، بگن!!...
چشمامو بستم بلکه خوابم ببره وای بازم نیومد... بازم خواب به چشمام نیومد!!
چرا من اینجوری شدم!?! پوووف!!!

انقدری فکرم مشغول بود که داشتم غرق میشدم!!

فصل سوم*

کولمو رو شونم جا به جا کردم خم شدمو بند کتونیمو بستم!

اصلا حوصله ی رفتن به دانشگاهو نداشتم ولی باید می رفتم!! اگه خونه می موندم بدتر روانی میشدم! پس بهتر بود که حداقل با رفتن به دانشگاه حال و هوام عوض بشه!

داشتم میرفتم سمت پارکینگ که نگاهم خورد به جیمی! چشماشو بسته بود و سرشم گذاشته بود روی دستاش! مثل این که خواب بود! ولی همین که از کنارش رد شدم چشماشو باز کردو از جاش بلند شد و چن بار در حالی که پارس می کرد ئمشو برام تکون داد!

--سلام بر پسر خوب!! حیف که الان دارم میرم دانشگاه.. وگرنه باهات بازی می کردم..

از وقتی که به دنیا اومده بود خودم بزرگش کرده بودم! بیشتر شبیه سگ خونگی بود تا سگ شکاری!!

سوار ماشین شدمو روشنش کردم... ساعت ۷ بود و ما ۹.۳۰ دقیقه با این استاد نجسبه کلاس داشتیم! خدایا کی این دانشگاهم تموم میشه تا برم سر کار؟؟

فردا باید برمو بیافتم دنبال کارای گواهی نامم... تا همینجاشم بابا مردونگی کرده که بهم چیزی نگفته!..

بسم الله ای زیر لب گفتمو ریموت دروازه روزدمو دنده رو جا انداختم!!

تازه وارد کلاس شده بودیم که این اقا استاد خوشتیپه هم اومد...

اولالا!! عجب جیگریه این... حیف که استادمه... و از همه مهمتر این که اصلا از اخلاقی خوشم نمیاد!! مثل این پسرای میمونه که چای نخورده میشن پسر خاله!!

برای همین هم بود که من توی کلاسش زیاد ورجه وورجه نمی کردم ساکت بودم!!

طنین-اخه یه ادم چقدر می تونه با شخصیت باشه؟؟ نه جان من!! چقدر می تونه؟؟

قیافمو کج و کوله کردم و گفتم--اونوقت ببخشید دوست عزیز این جناب با
شخصیت کی هستن؟؟

طنین با چشم به رو به رو اشاره کرد که منم کنجکاو برگشتمو به جلو نگاه
کردم!

همین که سرمو برگردوندم سمت جلو یهو ابرو هام از تعجب پرید بالا...

اره واقعا! چقدر با شخصیت!!!!!!.....فقط نمیدونم چرا یکمی زیادی راحت این
جناب با شخصیت!!

منظور طنین از شخصیت جناب استاد بود!!

--اخه این کجاش با شخصیته؟؟ مخت تعطیله احیانا؟؟

طنین--اصن به تو چه فضول؟؟! ایش!!

--اوکی بابا توهم!! نیچ نیچ.. بدبخت پسر ندیده!!

طنین--عزیزم کشیدم به تو دیگه! نکه دو ماه ازم بزرگتری!!!

تو جواب دادنش موندم...!!!!!! چون چشمای ریز شده ی استاد سمت ما بود
نتونستم جوابشو بدم.... و همین باعث شد که لبخندی بشینه روی لبای طنین!!

امروز پروشات نیومده بود

ولی از شانس خوشگلم پرهام و شایانو دیدم که توی حیاط دانشگاه داشتن با چند
تا از دوستای عجب و جق تر از خودشون حرف میزدن!

مثل این که چندترم از ما بالا تر بودن!!

از فکر بیرون اومدمو شروع کردم به نکته برداری از توضیحای استاد!!!

بالاخره بعد از گذشت یک ساعت و نیم کلاس تموم شد و منم یه نفس راحت
کشیدم..

زود وسایلامو جمع کردم رو کردم به طنینو گفتم--طنین زود باش بریم بوفه
تا من یه چیزی بخرم و بخورم..صبونه نخوردم دارم از گشنگی پس می افتم..

طنین-مثل این که این عادت من خیلی مسری بوده و به تو هم سرایت کرده..

نگاهمو دوختم به چشماشو گفتم--کدوم عادت؟؟

طنین-همین صبونه نخوردنه دیگه!!..

--اهان..

طنین-پاشو..پاشو بریم..به پروشاتم یه زنگ بزنیمو ببینیم که چرا نیومده..

لبخندی بهش زدمو بلند شدم..امروز اصلاً رو حس کل کل کردن باهانش نبودم...

خوشحال بودم که خودشم اینو میدونست و در حالی که به روم نمیآورد..درکم
می کرد..

با بی حوصلگی چشمامو باز کردم اولین کاری که که کردم نگاه کردن به
ساعت بود!!

یه روز کسل کننده ی دیگه!!

با همون حالت از روی تخت پایین اومدمو رفتم سمت سرویس بهداشتی!!

ساعت ۱۰ بود که از خونه زدم بیرون!!

دلم می خواست که امروزو نرم دانشگاه ولی اصلا حوصله ی بعدشو نداشتم که برای یه جزوه بیاقتم دنبال بقیه!! از این کار نفرت داشتمو دارم... حتی وقت که دبیرستانی بودم از اینکارا نمی کردم!!!! چه برسه به الان که دانشجوام!!! والله...

همین که به طنین تک انداختم دروازشون باز شد و بیرون اومد!...

زود سوار ماشین شد که منم گاز ماشینو گرفتم!!

طنین-سلام..خوبی؟

--سلام..ای بد نیستم..

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت!

برای این که حال و هوای خودمم عوض بشه گفتم--چی شده که وروره جادوی
ما یهویی اینهمه ساکت شده؟؟

طنین-وروره جادو خودتی بی ادب!!! مثلا الن دارم ملاحظتو میکنم...

--اع؟؟ نه بابا؟؟؟؟... تو از اینجور کارام بلد بودیو رو نمی کردی؟؟

طنین-لیاقت نداری که!! ایش!!

کلا من دوس داشتم باهش کل کل کنم.... چه کنم.. راهی هم برای ترک کردنش
وجود نداشت...

از قدیم و العیام گفتن«ترک عادت موجب مرض است»....!

لبخندی زدمو بهش گفتم--خب حالا توام!! زبونتو موش خورده که نمی تونی
جوابمو بدی؟؟؟ یا تو خونه جا گذاشتیش؟؟

طنین-شمیم؟

--جونم؟؟

طنین-می گما!! تو حرف نزنی من اصلاً فکر نمی کنم که تو لال تشریف داری!
خودمو متفکر نشون دادمو گفتم--واقعاً؟؟.

طنین-او هوم!...

تا برسیم دانشگاه در حال کل کل با همیدیکه بودیم!..

دیگه کلا از اون حال و هوای کسل بیرون اومده بودمو بازم شیطنت توی خونم
تزریق شده بود!..

وارد کلاس شدم که دیدم پروشات نشسته توی همون ردیف همیشگی و سرشم
گذاشته بود روی دستش!!

آروم آروم رفتم سمتشو --پ—خخخخ!!

پروشات-هی—ن!!!!!!!!!!!!!!!!....

دستشو گذاشته بود روی قلبشو داشت با چشمای از کاسه در اومده منو نگاه
میکرد!!

لبخند دندان نمایی برایش زدمو چند بار ابرومو برایش بالا انداختم!! ولی یهو
انگار که به خودش اومده باشه اخماشو کرد توهمو گفت-به ولای علی دستم بهت
برسه زندت نمیزارم اوشکول!!

در حالی که داشتم عقب عقب میرفتم و پروشات هم داشت میومد سمتم گفتم--
غلط کردم پروشات... فقط محض شوخی بود بابا!! چرا زود جوش میاری اخه خواهر
من؟؟ والله بده.. زشته.. مثلاً فردا پس فردا می خوامی بری سر خونه زندگیت! یکم رو
اون اعصاب نداشتت مسلط باش فرزندم!!...اص...

یهو با خوردن به دیوار حرفم یادم رفت...!! و تازه نگاهم به پروشات افتاد که
چجوری مونده بود و داشت با دهن باز به پشتم نگاه میکرد..

با تردید برگشتمو پشتمو نگاه کردم که یهو رنگم پرید و لکنت زبون گرفتم!!

--س..س..ل...وا...ای...م..من...اصن.....س..

نمیدونم چی می خواستم بگم ولی اینو می دونم که کلا حرف زدن از یادم رفته
بود...

اب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو سرمو انداختم پایینو منتظر شدم تا
بگه «خانوم فرهاد منش...بیرون!!»

چند ثانیه که گذشت و خبری از صدای استاد نشد یکی از چشمامو باز کردم و به
استاد نگاه کردم...

وااا!! این چرا اینجوری داره نگام میکنه!?!?

وااای خاااک تو سرم کنن..با یه چشم باز مونده بودم و داشتم نگاهش می
کردم...زود اون یکی چشمم باز کردم و بدون توجه به لبخند روی لب استاد و
چشمایی که داره می خنده گفتم--بیخشید استاد...

و خیلی ریلکس که نشأت گرفته از پرروئیه زیادمه رفتمو نشستم همون جای
همیشگی!..

به پروشات و طنین نگاه کردم که دیدم با دهن باز موندن و دارن نگاهم
میکنن...یه نگاه دیگه هم به بچه ها انداختم که دیدم اصلا عین خیالشون نیست!..و خب
این عکس العمل بچه ها یکمی تعجب بر انگیز بود...

اصلا به من چه!..والله...

بالاخره پروشات و طنین هم افتخار دادن و اومدن نشستن کنارم..

--چه عجب شماها بالاخره اومده... بانوهای من!

بانوهای من و با یه حالت پر عشوه و خرکی گفتم که باعث شد طنین بگه..

یهو یه صدایی از پشت سرم گفت- اقا من رو مامانم حساسیت دارما!!...
وا خب داشته باش!! به من چه!!... مردم چه ... استغفرالله!...
برگشتم پشتم که دیدم شایان پشتمه!...

--خب داشته باشین.. به من چه؟!..
شایان با خنده به پروشات اشاره کرد و گفت-چون بنده میشم پس عمه ی
پروشات گفتم که بدونید همین!..
هیــــن!!! عجب ابرو ریزی ای شد!!...
لبخندی زدمو گفتم-- دختر دایی شما حرص بنده رو در نیارن تا منم با مامان
شما کاری نداشته باشم..
شایان- بله اینم حرفیست بسی صحیح..
در حالی که از کنارشون(شایان و اون پرهام ذلیل مرده...خخخخ.. من چه با
ادب شدم جدیداً!) رد میشدم گفتم-- شماها نمیادید بوفه خانومای محترم؟؟...
یه جورایی غیر مستقیم به شایان و اون پسره ی سه نقطه گفتم..پیشته کنید تا
پیشته نکردمتون!..

طنین-صبر کن اومدیم..
خب تو کم با اون شایان جوووون و پرهام خان حرفا بزنی به من میرسی دیگه
عزیز من..
طنین که رسید کنارم اروم گفتم-نباید اونجوری پرهامو ندید می گرفتی!.. بد
بخت هی نگاهش به تو بود بلکه تو نگاهش کنی..
پوزخندی زدمو در جوابش گفتم--خوبه خودتم منو میشناسی... عمراً آگه از این
به بعد به حساب بیارمش... جواب شایان و هم برای این دادم که سوتی ای که داده
بودمو لا پوشونی کنم... همین... وگرنه حاضر نبودم حتی به شایانم نگاه کنم...
با رسیدن پروشات دیگه ادامه ندادم..
پروشات- بابا تو رو خدا بیا برو مخ این استاد و بز.. بزار حداقل از ما امتحان
راحت بگیره!...

متعجب گفتم-- کدوم استاد و میگی؟!..
پروشات- همین که الان باهاش کلاس داشتیم دیگه..
--عزیزم خر من از کرگی دم نداشت.. الان من پیام مخ اینو بزمنم بجای این که
سوالاش راحت تر بشن.. بدتر سخت تر میشن و منه بد بخت باید بشینم خر
بزمن..هعی... اها راستی!.. مگه استادمون مجرده؟!..
پروشات-اره بابا... بدبخت تازه ۲۶ سالشه دیگه!!..
--۲۶؟؟؟؟!!...ماشالله اطلاعات.. حالا از کجا سن دقیقشو میدونی؟؟..
پروشات- از یه جایی که خیلی موثقه!...

طنین- بابا موثق!!... نه خدایی از کجا میدونی؟؟..
پروشات- سوال نکنین که نمی گم... هر چیزی به وقتش!!...
--و... دوونه ی مرموز موزمار هفت خط...
پروشات پرید وسط حرفمو گفت-اوووووو.. حالا من هیچی نگم می خواد تا اخر
همینجوری ببنده به دمب من...
--اولا.. دمب نه و دم... ثانیاً لیاقتته ..
طنین-...

طنین-خب تا اینجا که منم با شمیم موافقم...
پروشات-ماشالله ... اینم دوسته من دارم؟!...هعییی خدا!...میبینی چجوری
مظلوم گیر آوردن.. همینجوری دارن می کوبن تو سرم..
دیدم زیادی داره برای من زر زر مفت میکنه(البته دور با عرض معذرت و
پوزش از عزیز ی که شما باشی)یکی کوبوندم تو سرشو گفتم--اول از همه اینو زدم که
ریا نشه..

پروشات-الهی ذلیل نشی چرا میزنی دیگه؟.. حالا چرا ریا نشه؟..
--با دعای گربه کوره برف نمیاد.. چون که خودت گفتی دارن می کوبن تو
سرم..

پروشات-اها اونو میگی..
طنین-اولا.. گوبه کوره نه و گربه سیاهه.... دوماً... برف نه و بارون!..
--خب حالا.. ضرب المثل شناس شده اینم برا من...
طنین-بودم چشم نداشتی ببینی..
دیگه وارد بوفه شده بودیم... رو کردم به بچه ها و گفتم--خب دوستای
گلممم... نفسای شمیم.. بفرمایید چی می لمبونید تا بگیرم براتون..
مرض دارم دیگه.. از یه طرف با حرفای عاشقونم بهشون بول میدم.... از
طرف دیگه بادشونو خالی می کنم..
پروشات-احساساتت تو حلقم نفسی..من قهوه می خوام..

طنین-منم که کیک و چایی....
--کم نباشه یه وقت؟!..بی ادبا چه دستوریم میدن بهم.. جای این که بیان بهم بگن..
نه خانومی شما بیا برو بشین من خودم میرم.. شما پات درد می گیره بخوای برای ما
چیزی بگیری.. برگشتن بهم دستور میدن.. نچ نچ.. بی لیاقتا..
پروشات-واای شمیم سرم رفت...اصن اقا من شیکر خوردم تو بیا برو بشین
پشت میز من خودم میرم..
--ایش!..

با گفتن ایش ازشون دور شدمو رفتم سمت اقا محمد حسین که یه مرد مسن بود و
بوفه دارمون بود...خیلی مرد نازنینی بود این بشر!.. کلا خوشم میومد ازش..

--سلام حاجی.. دوتا قهوه می خواستم با یه چایی و دوتا کیک..
اقا محمد حسین- باشه دخترم... قهوه ها شیرین باشه یا تلخ؟
--نه حاجی قربون دستت منو دوستام عرضه ی خوردن قهوه ی تلخو نداریم بی
زحمت دوتاشم شیرین باشه.
اقا محمد حسین- باشه ..

...
ماشین و روشن کردم رو کردم به پروشات و طنین و گفتم-- خب من که الان
خونه برو نیستم.. الان ساعت ۱ ساعت ۵ تا ۶ کلاس داریم.. من این ۴ ساعت وسطو
چیکار کنم الان عایا؟...
پروشات-بریم خونه ی ما؟؟..

طنین-هیسن!! خجالت نمی کشی بچه پررو؟؟؟..رو کرد به منو در حالی که
دستشو جلوی دهنش مشت کرده بود ادامه داد... اع اع اع!!.. نگا چه بی حیاست!..
غیر مستقیم داره می گه بیاید بریم خونه خالی!..

خندم گرفته بود.. این طنینم برای خودش فیلمی بود من نمیدونستم..
پروشات یکی کوبوند پس گردنشو گفت-مرض... اخه بیشعور .. من اگه بخوام
کسی و ببرم خونه خالی توی چلمنگو نمی برم که... می کردم یکی از این پسرای تر
گل ور گل دانشگاه یا چه میدونم اطرافمو میبرم خونه خالی.. حالا گذشته از اون..
خونه خالی کدوم قبرستونیه؟؟... اونجایی که من میبرمتون خونه ی خودمونه که مامان
بزرگم و بابا بزرگم هستن.. یعنی یه جورایی چون بابام یکی مونده به اخریه و عموی
کوچیکم مزدوج نشده ما با اونا زندگی می کنیم... اوکی هانی؟..
به جای طنین گفتم--اوکی ولی من که نمیام خونتون...

پروشات روشو کرد سمت منو طلبکارانه نگاهم کرد و گفت-چرا؟؟!..
با لبخندی برگشتم سمتشو گفتم--خب اخه دختر خوب.. من پیام اونجا بگم
کیم؟..بگم یکی از دوستای پروشات جون هستم که تازه دو هفته پیش توی دانشگاه
باهاش آشنا شدم... اونوقت مامان و بابات و مامان بزرگ و پدر بزرگت نمی گن ببین
دختره چقد پررو تشریف داشته که دو هفته از دوستیش با دخترمون نگذشته پاشده
اومده خونمون..؟؟؟!.. نه جان من دروغ می گم؟؟... دروغ می گم طنین؟؟..
طنین که ساکت مونده بود و داشت به حرفای منو پروشات گوش می کرد گفت-
اره خب اینم حرفیه..

پروشات با حالت قهر گفت- اصلا نیاین.. به درک.. مثل این دخترای دهه
۴۰،۵۰ فکر میکنین... برون برو سمت یه پارکی جایی..دیگه هم از من نظر نمی
خوایین..

--پروشات خـ...

پروشات-گفتم که به درک.. دیگه بهتون نمیگم بیاین خونمون..
طنین-اصلا اقا من یهو هوس کردم که برم خونه ی پروشات اینا..

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود به طنین نگاه کردم. من که عمراً برم خونشون... برم که چی بشه؟!.. اصلاً برام مهم نیست که پروشات ناراحت میشه اگه نرم خونشون...

با چشم و ابرو برای طنین خط و نشون میکشیدم و توی دلم داشتم دعا دعا می کردم که پروشات قبول نکنه.. ولی از شانس گندم!!..

پروشات با ذوق گفت- راست میگي طنین؟؟؟...
طنین-اره دروغم چیه؟!... بهتر از اینه که ۴ ساعت توی خیابون علاف بچرخیم..
اخمام یخورده رفت توهم... درسته که ته دلم می خواست برم خونشون.. ولی همچنان بازم اگه می گفتن مخالفت می کردم...
اخه مگه من پروشاتو چقدر میشناسم که برم خونشون؟؟؟...
از نظر خودم که خیلی زشت بود اگه میرفتم خونشون...

طنین- قبول کن دیگه شمیم... میرم زود بر می گردیم دانشگاه..
--مشکل من دانشگاه نیست طنین جان..مشکل من اینه که من ندیده و نشناخته دارم میرم خونشون..

پروشات با حالت قهر گفت-باشه دیگه.. حالا من شدم غریبه.. دستت درد نکنه واقعا!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم--نه عزیزم.. من غلط بکنم همچین حرفی و بزنم...منظور م..

پروشات- نه دیگه... اگه منظورت این نبود الان باید خونه ی ما بودیم نه اینجا..اصلاً گفتم که.. مهم نیست..

و در ماشینو باز کرد تا پیاده بشه..
طنین-بیا تحویل بگیر شمیم خانوم!.. اگه دیگه تحویل نگیره خودم خفه ت می کنم..

--پروشات؟!..
پروشات که حالا دیگه از ماشین پیاده شده بود سرشو خم کرد تو ماشینو با لحنی که ناراحتیش کاملاً معلوم بود گفت-چیه؟..

مونده بودم چی بگم!.. خب از نظر پروشات شاید بد نبود که من برم خونشون.. ولی!! ولی خب من خودم نمی تونستم قبول کنمکه برم خونشون..واای خدایا الان من چیکار کنم؟؟؟..

پروشات-با توام شمیم چیه؟..
دیدم اگه قبول نکنم الان یه دعوی حسابی راه می افته به ناچار گفتم--سوار ادرسو بده ببینم!..

یهو انگاری که به پروشات تی تاب داده باشن نیشش تا نا کجا آباد شل شد!...
طنین-هوووور!!!!!!

پروشات زود نشست توی ماشینو با ذوق گفت-برو سمت میدون(...)

واللهای خدایا .. تورو جون عزیزت کاری کن من پس نیوفتم!...بابا جان من اینجا
خونسست یا قصـــــر؟؟؟!!...
نگاهم روی دروازه های اهنگی و نرده مانندشون بود و البته در حال دو دو
زدن!..

--پروشات اشتباه نیومده باشیم؟؟...
پروشات- نه خیرررررر!.. یه تک بوق بزن مش حسن بیاد در و باز کنه
برامون...

یا جد سادات!... من از اینا توی رمان ممان زیاد خونده بودم...! تو تخیالاتم
زیاد از این رویا پردازی ها کرده بودم ولی به جون خودم تا حالا خونه ی به این
بزرگی رو ندیده بودم!!..

--طنین؟.

طنین-هوم؟..

--چرا حرف نمیزنی؟..

طنین-والله.. خو چی بگم؟...

--هیچی...

با این که تعجب کرده بودم ولی قیافم مثل همیشه بی تفاوت بود!... و این نشانگر
غرورم بود و بس!..

با اومدن یه مرد مسن پروشات از ماشین پیاده شد و رفت سمت دروازه...مرد
مسن یا همون مش حسن با دیدن پرواشت زود دروازه رو باز کرد...

حدودا یه ۱۰۰ یا شاید بیشتر از ۱۰۰ متر رو با ماشین رفتیم... که رسیدم جلوی
ورودیه خونه یکم دور تر از در ورودی یه جایی مثل پارکینگ بود که پروشات
بهمون اشاره کرد تا ماشینو ببرم اونجا!..

ماشینو پارک کردم از ماشین پیاده شدم!

--خب اینم از خونتون!..حالا چی میشد مثلا ما نمیومدیم خونتون؟؟.. اسمون به
زمین میومد؟؟..

پروشات نیششو بیشتر باز کرد و گفت-نه.. اخه یه سورپرایزی براتون دارم در
حد لالیگا!..

ابروی سمت چپم مثل همیشه پرید بالا!..

--سورپرایز؟؟..من و طنین؟؟..تو عقلت سر جاشه دیگه مگه نه؟؟..

پروشات-بعله!..

طنین-بله و بلا!..

یهو با اومدن صدای پارس سگ طنین از ترس پرید هوا...

پروشات-نترس طنین جون.. این صدای سگ عمومه!.. دست آموزه کاری باهاتون نداره!..

--انقدر گفتمی عموم اینجوریه، عموم اونجوریه بد تر کنجاو شدم تا ببینمش!..
طنین-اره والله!.. من باید ببینم این عموی تو چه عجوبه ایه که تو انقدر ازش تعریف می کنی!..
پروشات لبخندی زد و گفت-حالا شاید امروز تو خونه بود و شماهام دیدنش!..

--مثلا کی منظورته؟؟..

پروشات-حالا..

و زود تر از ما راه افتاد سمت در ورودی..

سرمو بلند کردم و خواستم برم سمت در ورودی که دیدم یه خانم جون که چادر گلدار بسته مونده دم در و داره با لبخند نگاهمون میکنه...وویی. این دیگه کیه؟..

طنین- میگما! مامان پروشاته این؟؟..

--نمیدونم .. ولی خب به قیافش که اینجوری میاد!!..

یکم که رفتیم جلو تر اونم از پله هایی که دم در ورودی بودن اومد پایینو در همون حال به پروشات گفت-وقتی ادم مهمونای به این خوشگلی دعوت میکنه به بزرگترشم یه خبری میده که بیان استقبال مهمون..

به قیافش می خورد که زن مهربونی باشه...

پروشات-خب من الان می خواستم بهتون بگم دیگه...راستی.. مامان جون؟؟..مامانم کو؟؟..

هاین؟..

یکی باید میومد قیافه های منو طنین و جمع و جور میکرد!!..مگه این مامان پروشات نیست؟؟..مامانجون دیگه کیه؟؟؟...نکنه بابای پروشات دوتا زن داره؟؟؟..از فکر که کردم سرمو انداختم پایینو لبمو به دندون گرفتم...

صدای خانمه اومد که گفت-نمیدونم عزیزم... الان که پیشم توی پذیرایی بود.. برو ببین کجا رفته زود صداشون کن بگو که دوستات اومدن..

پروشات در حالی که داشت با سرعت میرفت توی خونه گفت-اوکی مامی!..

خانمه که پروشات بهش گفته بود مامانجون الان دیگه رو به رومون بود.. به ناچار سرمو بلند کردم لبم از زیر دندونم بیرون اوردمو گفتم--سلام.. خوب هستین؟..

با لبخند دلنشینی در حالی که نگاهش به هر دوی ما(من و طنین) بود گفت-سلام دخترای گلم..نگاهشو دوخت بهمو ادامه داد.. مرسی عزیزم.. خیلی خوش اومدین.. بیاین تو خونه...بیاین.

و با دستش به در ورودی اشاره کرد!..

معلوم بود که طنینم مثل من خجالت کشیده چون اونم مثل من زیاد حرف نمیزد!..

درحالی که داشتیم میرفتیم سمت خونه طنین اروم زیر گوشم گفت-من این پروشاتو خفش می کنم!...

مثل خودش اروم گفتم-چرا؟..

طنین-چرا داره؟؟.. ما رو آورده خونشون بعد خودش رفته نمیدونم کجا..

یهو از اون طرف خانمه گفت-میاد الان دخترم نگران نباش..

با ترس یهو گفتم-هی—ن!!..

یا حضرت...حضرته؟!..حالا یکی از حضرتتا منظورم بود دیگه..

خانومه که معلوم بود خندش گرفته گفت-دخترم منو دست کم نگیر...من گوشام خیلی تیزه!

خدا به داد برسه!..پس دیگه پچ پچ بی پچ پچ!!!

لبخندی زدمو-بله!..

طنین که انگاری یکمی یخش اب شده بود با لبخند گفت-اتفاقا شمیم هم دست کمی از شم..

با سقلمه ای که به پهلوش زدم خفه خون گرفت!...خو اخه من گوشامک تیزه که

تیزه!..به این خانومه چه ربطی داره؟!..من که نمیدونم!

با لبخندی بهش نگاه کردم که بهم اخم کرد!..

خانومه-دست کمی از من نداره؟؟..چطور؟؟..مگه شمیم جان هم مثل من گوشاش

تیزه؟..

طنین لبخندی زد و یکمی ازم فاصله گرفت و گفت-بله حاج خانوم..شمیم مثل

شما گوشاش خیلی تیزه!..

و بعد از تموم شدن جملش یه لبخند پیروز مندانه زد که یعنی...تحویل

بگیر..دیدی بالاخره گفتم؟..

نگاهی بهش انداختم که لبخندش محو شد!...

--حاج خانوم میشه بدونم پروشات جان کجاست؟..

دیگه وارد خونه شده بودیم!..

نیم نگاه بی تفاوتی به کل خونه انداختمو دوباره نگاهمو دوختم به خانومه..

خانومه-عزیزم من نرگس هستم.. راحت باش!...نرگس جون صدام کن..

بابا باریکلا به این حاج خانوم!.. نرگس جوووون!!!!!!... سن مامان منو داره

هاا..ولی.. ولی ببین چقدر جوون میزنه؟!..!

لبخند دیگه ای زدمو گفتم--باشه..چشم نرگس جون..

اونم متقابل بهمون لبخندی زد و مارو بسمت اولین دری که رو به رومون بود راهنمایی کرد...

واردش که شدیم با دقت ولی بدون این که جلب توجه کنم به اطراف نگاه کردم! وارد سالن که میشدی اولین چیزی که جلو روت میدی مبلائی سلطنتی طلایی و قهوه ای بودن..حدودا شاید ۲۰ نفری میشدن(مبلا منظورمه)..یکم اونور تر کانایه های چرم قهوه ای بودن که وسطشون یه میز بزرگ مربعی شکل گذاشته بودن..کلا اگه از دکورا و وسایل تزئینش هم بگیم که شاید عتیقه بودن میشد گفت کسی که خونه رو دکور کرده خیلی با سلیقه بوده..و شایدم کار یه شرکت بود..والله اینجور که اینا وضع مالیشون خوبه!..همچین بعیدم نیست!

نرگس جون-بشینید دخترای گلم...من برم ببینم پروشات و پریچهر کجا موندن؟!..الان بر میگردم!..

در حالی که داشت از سالن بیرون میرفت صداشو یکمی بلند کرد و گفت- سمیرا؟؟...دخترم میشه از خانوما پزیرایی کنی؟؟..

دیگه صداش نیومد...
وقتی که مطمئن شدم از سالن رفته بیرون زود برگشتم سمت طنین و گفتم--
طنین؟؟..

طنین که مشغول دید زدن خونه بود گفت-هوم؟؟..
با حرص گفتم--هوم و مرض!..چند مین برگرد سمتم..حالا انگاری که خونه ندیده!...

طنین که از حرصش گرفته بود برگشت سمتمو گفت-چییه؟!..امرتونو بفرمایین عالیجناب..
--میگما!..چرا پروشات بهمون نگفته بود که وضع مالیشون..خوب که نه!!..یه جورایی..

طنین پرید وسط حرفمو گفت-نمیدونم..حتما دلیلی داشته که نگفته دیگه..حالا بعدا ازش می پرسیم!..
--باشه..طنین؟!..
طنین-بله؟؟..

--میگم..میگم که..میگم من اینجا یکمی..یکمب مؤذنبم!..
طنین-اره..منم همینطور..یه جورایی احساس غریبی می کنم!..
با بلند شدن صدای پروشات یهو مثل سگته ای ها از جام بلند شدم!...
پروشات-به به ..سلامی دوباره!! به عزیزای دلــــم!!
تا خواستم بهش چیزی بگم طنین زود تر از من گفت-وااااای..سگته کردم دختر!!..تو چرا یهو مثل وحشیا وارد میشی؟؟..
پروشات خنده ای کرد و گفت-از خوشحالیه زیاده خانوما!!..

در حالی که هنوزم دستم روی قلبم بود نفس عمیقی کشیدمو با برداشتن دستم از روی قلبم گفتم-- او هو!!..چه لفظ قلمم حرف میزنه برا من!!..
پروشات-درد بی درمون!!.. حالا من هی می خوام که مؤدب باشم..مگه میزارید؟؟؟؟...ایش لیاقت ندارین که!!..

لبخندی زدمو مثل همیشه گفتم--ما بی لیاقت شما با لیاقت بانوی من!!..
پروشات در حالی که داشت میومد سمتمون زیر لب بهم بیشین بینیم بابایی گفت و بعد یهو صداشو انداخت پس کلشو داد زد - سمیرا جونم؟؟؟؟!!..
هنوز جمله ی پروشات تموم نشده بود که یه خانوم حدودا ۳۰ یا ۲۸ ساله در حالی که سینی چایی دستش بود وارد سالن شد...
سمیرا- بله خانوم؟؟..

پروشات پوفی کرد و گفت- وای سمیرا من اخر سر از دست تو دیوونه که نه..تیمارستانی میشم!!.. صد دفعه گفتم.. اینم هزار بار..من پروشاتم... نه خانوم..خانوم که میگی یاد این زنای پولدار خشن و ظالم میافتم که اخلاقشون از اخلاق سگم بدتره!!..

از ترس این که لبخند بزنم لب پایینمو به دندان گرفتمو سرمو انداختم پایین..
پروشات همچین با حرص حرف میزد که ادم خندش میگرفت!

سمیرا- وای خانوم..

پروشات پرید وسط حرفشو گفت- تو باز گفتی خانوم؟؟...سمیرا!!!!!!!
!!!!!!!!!!!!!!!

سمیرای اخر و تقریبا با داد گفت که گوشم کر شد...

صدای نرگس جون اومد که گفت-واا! پروشات خجالت بکش!! نا سلامتی ۱۹ سالته!... چرا جیغ میکشی دختر؟؟..
صدای یه خانومه دیگه اومد که دیگه تقریبا مطمئن بودم باید مامان پروشات باشه..

خانومه یا مامان پروشات- ولش کن نرگس جون.. این دختر من از بچگی عقل نداشت... امثال این دوتا بچه دارن..نچ نچ نچ.. اونوقت این هنوز ...
برگشته بودم سمتشو داشتم انالیزش می کردم که با صدای حرصیه پروشات برگشتم سمتش!

پروشات پرید وسط حرفشو با حرص گفت- امسال من الان دانشجو هستن نه این که خونه شوهر بچه داری کنن!... همه مثل شماها نیستن که تو سن ۱۳،۱۴ سالگی ازدواج کردن!

یهو متعجب به دهن پروشات نگاه کردم...

این الان چی گفت؟؟...گفت ۱۳،۱۴ سالگی؟؟. من درست شنیدم دیگه؟؟...
مامان پروشات- خجالت بکش.. این چه طرز حرف زدن با یه بزرگتره؟؟..

و در حالی که داشت میومد سمت منو طنین که کنار هم نشسته بودیم با لحن مهربونی گفت- سلام دخترای گلم... خیلی خوش اومدین..الحق که مثل تعریفایی هستین که شنیدم!..

هاین؟؟..تعریف؟؟...

به رسم ادب از جامون بلند شده بودیمو وایساده بودیم..رسید که جلومون باهامون دست داد و بقلمون کرد!...

من تشکری زیر لب کردم ولی طنین به جای من گفت-لطف دارین خانوم فروش!...

مامانه پروشات- اواا! ... خانوم فروش چه صیغه ایه دیگه؟؟.. من پریچهر هستم گلم..پری جون صدام کن..

یهو خندم گرفت!!..یاد اون تیکه از دیالوگ فیلم زندگی شیرین افتادم که بهنوش بختیاری می گفت..!!

برای این که جلوی خندمو بگیرم لبخندی زدم که بیشتر به نیش باز شباهت داشت!

طنین-بله چشم حتما..

او هو..کی میره این همه راهو؟؟...طنین و لفظ قلم حرفیدن؟؟.. حتما از پروشات بهش صراحت کرد!...

پریچهر که الان دیگه مطمئن شده بودم باید مامان پروشات باشه برگشت سمتونو گفت-بشینید دیگه..چرا سر پا موندین؟..

نرگس جون-اره پریچهر راست میگه...چرا سرپا موندین؟؟.. بشینید دیگه!!... وقتی نشستیم پروشات اومد و خودشو کنارم ولو کرد و گفت-قربون دستت سمیراجون.. میشه یه چایی لطف کنی؟؟..

مامانش لبشو به دندون گرفت و چشم غره ای به پروشات اومد که پروشات گفت-ای بابا..مامان من دلت خوشه ها!!.. این دوتا رو نبین که اینجوری آروم نشستن پیش من..یک تام و جری ای هستن که به من و شراره گفتن زکی!!...!

نرگس جون-ولی من که دارم عکس این قضیه رو میبینم..بیبینم نکنه شمیم جون و طنین جون خجالت میکشن و راحت نیستن؟..

--نه نرگس جون این چه حرفیه..اتفاقا خیلی هم راحتیم(اره جون عمه مرواریدم!!)..

پروشات-بشین بینیم باوا... اره.. واقعا معلومه که راحتی!!.. از طرز حرف زدنت معلومه..

با قرار گرفتن سینه چایی جلوم. یکی از فنجون های بزرگ چایی رو برداشتمو در همون حال به پروشات گفتم--مگه چجوری حرف میزنم عزیزم؟؟..

پروشات طبق عادتی که این چند وقته از من به ارث برده بود(خخخخ) گفت- شمیم حرف نزن که یکب با پشت دستم میکوبونم تو دهنتا!!.. تا چند دقیقه پیش که

داشتی ناز میکردی و تو سر و کله ی من و طنین میزدی که ..با دهن کجی گفت...من
نمیام خونتون!!... مگه مامانت اینا چقدر منو میشناسن که من بیام خونتون؟؟... فردا
پس فردا نمی گن که این دختره چقدر پرروئه؟؟..نه جان من..طنین عین همینو میگفت
...یا نه؟؟...

از خجالت سرمو انداختم پایینو لب پایینمو به دندون گرفتم...خدا بگم چیکارت
نکنه پروشات که حیثیت نداشتمو بر باد فنا بردی!!.. من تورو تنها گیرت بیارم
میکشمت!!...

طنین-والله من بی طرفم..مشکل خودتونه، خودتونم حلش کنید!...
نگاه کاملاً وحشتناکی به طنین انداختم که زود گفت- نه یعنی این که..ممم.. نه
خیرم.. شمیم اصلانم این حرفا رو نگفته بود!..

یهو نرگس جون و پری جون (چه زود دختر خاله شدم من...البته این نشان از
پرروئیم داره ها!!..خخخ)زدن زیر خنده..

عه!؟.. چه جالب.. خندیدنی چقدر آروم و نخودی می خندن!!.. دقیقاً مثل من و
طنین که هر چقدر خودمونو بکشیم صدای خندمون بلند نمیشه!..

نرگس جون بین خنده گفت- جووونم جذبه!!.. شمیم بین خودمون
باشه...ولی...ولی تو از اون.. زنایی میشی که شوهرت نباید بدون اجازت اب
بخوره!..

لبخندی برای این که کارمو ماس مالی کنم زدمو گرفتم-- نه بابا.. همچینم خشن
نیستم!!...

پروشات که دستشو گذاشته بود زیر چونشو داشت با حرص نگاهم میکرد به
حرف اومد و گفت- نه عزیزم.. فقط (با اون یکی دستش که ازاد بود یه ذره.. ینی
همون انگشت ۶۰ و اشارشو به هم نزدیک کرد!)یه کوشولو زیادی جذبه داری که
باعث میشه ادم خودشو خیس کنه..

و نیششو برام باز کرد...

چشمامو با حرص بستمو باز کردم.. دیگه بسه هر چی که مراعات کردم کافی
بود... باید از اون روی پرروم استفاده می کردم..

چشمامو باز کردم با اخم نصفه ای که نشونده بودم روی صورتم نشونده بودم
گفتم-- پروشات خیلی دوس داری من زود دختر خاله بشما..مگه نه؟؟..

پروشات سرشو مثل این ربات ها تکون داد و گفت-دقیقاً الان می خوام کاری
کنم که یخت اب شه..

بازم مثل همیشه لبخند خبیثی زدمو ابروی سمت چپو بالا انداختمو گفتم-- عزیزم
شما اول از همه خانوما رو معرفی کن بعداً برا من خود شیرینی کن... باشه
خانومی؟؟..

پروشات یهو دستشو از زیر چونش برداشتو دوتا دستاشو با ضرب بهم زد و با
حالتی که انگا تر می خواد هیجان انگیز ترین جریان زندگیشو تعریف کنه گفت-...

در حالی که تمام حواسم به پروشات بود تا بدونم نرگس جون کیه فنجون چایی رو برداشتمو یه قلب از شو خوردم... ولی متاسفانه از فرت تعجب حرفی که پروشات زد چایی پرید تو گلوم... و منم برای این که ابرو ریزی نشه زود اون چایی که توی دهنم بود رو غورت دادم که جریان بد تر شد!!

پروشات-معرفی می کنم.. نرگس جون مامان بابام... و..
نمیدونم نستم نفس بکشم یا صرفه کنم.. نفس کم آورده بودمو داشتم تلف میشدم..
انقدری صرفه کرده بودم که احساس می کردم رنگم کیود شده!!..
حالا توی اون گیر و دار صدای یه پسری اومد که با صدای نسبتا بلندی گفت-مامان نرگس!!.. این ماشینه.. همون ۲۰۶..

ولی نمیدونم چی شد که یهو حرفش نصفه موند... حالا خوبه داشتم خفه میشدما...
با لیوان ابی که جلوم گرفته شد بدون این که به کسی که لیوان ابو برام آورده بود نگاه کنم لیوان ابو گرفتمو سر کشیدم..
یه نفسه همشو خوردم!.. نفس عمیقی کشیدمو سرمو بلند کردم تا از اون کسی که بهم اب داده بود تشکر کنم که درجا میخکوب شدم..
فکر کنم مثل سکنه ای ها شده بودم چون اصلا نمی تونستم حرکتی بکنم!! با سیلی ای که بهم خورد به خودم اومدم...

زود از روی مبل بلند شدمو سرمو انداختم پایین..
نرگس خانوم- حالت خوبه شمیم جان؟؟..
پروشات-چی شدی تو یهو شمیم؟؟..
طنین- خوبی شمیم؟؟...

پریچهرجون- دخترم... چرا یهو اینجوری شدی؟؟..
با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم-- چیزیم نیست... چند تا صرفه کردم
ادامه دادم.. یعنی حالم خوبه.. معذرت می خوام که نگرانتون کردم..
سرمو بلند کردم نگاهمو دوختم به یقه ی بلیزش و گفتم-- ممنون... استی.. استاد..
استاد لبخندی زد و گفت-خواهش می کنم خانوم فرهاد منش!!... کاری نکردم..
یهو نگاه طنین افتاد به استاد..

طنین-هیــــــــــــن!!... وای خاک به سرم... س..سلام..سلام استاد.. خوبین شما؟؟..

استاد که معلوم بود خندش گرفته گفت-سلام خانوم.. ممنون..
پروشات- اه.. چه تعارفی هم تیکه پاره میکنن!.. عمو بیا برو بیرون ببینم.. جمع زنونست!..

یهو منو طنین با هم با داد رو کردیم به پروشاتو گفتیم..
--عمــــــــــــــــو؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پروشات دستاشو گذاشت روی گوشاشو گفت-واای.. شماها چرا اینجوری میکنید
اخه؟؟.. اخه.. آرشان عمومه!!

دوباره با هم گفتیم -- آرشان؟؟...!
 پروشات-والااااااااااای..خدااااااااااا !!! اره آرشان فروزش ...همون استاد متون فقه و
 اون یکی درسه چی شود؟؟..
 استاد- قانون اساسی!..
 پروشات بشکنی توی هوا زد و گفت- اها اره.. همون درسه که من ازش
 متنفرم!!

استاد نچ نچی کرد و گفت- حداقل جلو روی خودم چیزی نگو جغله!
 پروشات- اع آرش..
 ب دیدن قیافه های منو طنین همون لحظه حرف تو دهنش ماسید!
 یه جورایی تو بهت رفته بودم...!!
 اصلا باورم نمیشد که ..
 حس اینو داشتم که یکی بهم نارو زده!!...

سردر گم شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم..
 مغزم کلا قفل کرده بود!
 با صدای استاد به خودم اومدم!
 استاد-پروشات اون ۲۰۶ مشکیه برای کیه؟؟..بیا برو برش دار من ماشینمو پارک
 کنم سر جاش..
 در حالی که سرم پایین بود گفتم--معذرت می خوام استاد..ماشین منه!..دیگه داریم
 میرم.. یه چند لحظه صبر کنید ممنون میشم..
 سرم بلند کردم به طنین اشاره زدم که زود منظورمو گرفت..
 استاد-نه خانوم فرهاد منش!..شما تازه رسیدین!..اگه لطف کنید و کلید ماشنو بدید
 ممنون میشم..

--نه استاد دیگه رفع زحمت میکنیم.
 طنین-بله شمیم جان راست میگه بهتره که دیگه بریم.
 استاد با صدای متعجبی گفت- شمیم؟..
 چشمم گرد شد!..یعنی این این همه وقت اسم منو نمیدونست؟..
 وجدان-اخره خنگ خدا..یه جوری میگی انگار که خیلی ادم مهمی هستی که استم
 یادش باشه..همین که فامیلیت یادشه از سرتم زیاده..
 وجدان جون خف بمیر عزیزم!..
 وجدان-ایش!

طنین-بل..بله..شمیم.. بعد یهوپی رو کرد به منو گفت-شمیم بریم اجی؟..
 جووونم؟؟؟؟!!..اجی؟! .. الان این طنین بود دیگه؟!..من که فکر نمی کنم..

نرگس جون-کجا برید؟؟.. شما هنوز نیم ساعت نشده که اومدید.. اونوقت می خواید برید؟؟.. مگه من میزارم که برید؟؟..
پروشا دستاشو زد به کمرشو گفت-حالا گیریم که مامانی گذاشت.. شماها فکر کردید که من میزارم؟؟؟؟.. نه خانوما محترم.. باید از رو نعش من رد بشید تا بزارم که برید!...

چون پروشات کنارم بود خیلی اروم گفتم--نگران نباش رد میشیم!..
پروشات صداشو بلند کرد و گفت-تو غلط می کنی!!...
چشم غره ای بهش رفتم که گفت-نه یعنی.. غلطم نه ها!!! ولی خب.. بی جا که میکنی!
دکی!...

چندتا صرفه ی مصلحتی کردم که پروشات زود گفت-ای بابا!!!...
رفتم سمت نرگس جون و پریچهر جون و گفتم-- خب دیگه نرگس جون، خاله پریچهر.. ما دیگه بریم..

نرگس جون اخمی کرد و گفت- من اگه گذاشتم که برید!!.. هر وقت تونستید برید اون موقع هستش که آزادی بهم بگی مامانجون!...
چشمام گرد شد!.. وااا!!!! این زن چرا انجوریه؟..
پروشات- نــــه!!!... نرگس جون دروغ که نمیگی؟؟..
با حرفی که پروشات زد تعجبم دو چندان شد!

یهو پروشات رو کرد به من و گفت-اخره میدونید چیه؟؟! نرگس جون از این که کسی بهش بگه مامان خوشش نیامد... برای همین ماهم توی فامیل اکثرا بهش میگیم حاج خانوم یا نرگس جون.. البته اینم بگم که فقط آرشان بهش میگه مامان نرگس!...
وا!! به حق چیزای ندیده و نشنیده!

با سردر گمی گفتم-آهان!.. ولی باور کنید ما بریم بهتره!.. من یکمی توی رشت کار دارم!.. باید بریم که من به موقع کارامم انجام بدم!

نرگس جون-ولی الان که ساعت ۲!.. شمام که هنوز نیم ساعت نیست که اومدین.. من میزارم برید! اگه برید من ناراحت میشم.. گفته باشم!
لبخندی زدمو بدون توجه به استاد و پروشات که مثل بچه ها مونده بودن و داشتن به دهن منو نرگس جون نگاه می کردن گفتم--بخدا حاج خانوم قصد ما ناراحت کردنتون نیست!... انشالله یه وقت دیگه مزاحمتون میشیم.. ولی الان.. شرمندتونم .
نرگس جون که تا حدودی نرم شده بود گفت-ولی اخره شما حتی چایی تونم نخوردید!..

و به چایی های منو طنین که توی فنجون مونده بود اشاره کرد!
--ممنون حاج خانوم!... ایشالله برای دفعه ی بعد جبران میکنیم!..
پروشات با حرص گفت-تو.. تو...
همراه با لبخندی که روی لبم بود یکی از ابرو هامو بالا انداختمو گفتم--من چی؟...

نفسشو مثل پووف بلندی بیرون داد و یه چشم غره اومد بهم!..
در حالی که داشتیم از سالن خارج میشدم گفتم--خب دیگه منو طنین جان زحمتو کم
کنیم...بازم شرمنده حاج خانوم!..
پروشات-ینی چی اخه؟!..مامان؟!..نرگس جون؟!.. شما یه چیزی بگید دیگه به اینا
خو!..

و پاشو مثل بچه های سرتق به زمین زد!
چشمکی به پروشات زدمو از سالن زدم بیرون!..
طنین-خوشم میاد با زبونت همه رو خام خودت میکنی!..
--درررد!.. تو میگی چیکار کنم؟!..
طنین شونه ای از روی بی خیالی بالا انداخت و چیزی نگفت..
نرگس جون و پریچهر جون تا دم در باهامون اومدن ولی به اسرار منو طنین که
گفتیم بیرون نیاین دیگه بیرون نیومدن..
فقط استاد یا همون آقای فروزش باهامو بیرون اومد ..انگار که من ماشینو جای
پارکش توی پارکیگ پارک کرده بودم!..
سوار ماشین که شدیم ماشینو روشن کردم با تک بوق و سری که براش تکون
دادم پامو گذاشتم روی گاز و با سرعت از کنارش رد شدم..
تا وقتی که از دروازه ی خونه بیرون بیایم مونده بود و داشت از پشت ماشینو نگاه
میکرد...

فصل چهارم*

با خستگی زیاد وارد خونه شدم..بازم مثل همیشه فقط جنازم بود که رسیده بود
خونه!..
خدا رو شکر که فردا کلاس نداشتمو میتونستم هر چقدر که می خوام بکیم!... سلام
زیر لبی ای به مامان و بابا دادمو رفتم سمت اتاق!..
وارد اتاق که شدمو کولمو پرت کردم جلوی در و زود مغمو از سرم کشیدم!..
کلید ماشینو پرت کردم روی میز ارایش که با صدای نسبتا بدی خورد به شیشه ش..
گوشیمو از جیب مانتوم در اوردمو زدم شارژ!..
بدون این که مانتو و شلوارم و از تنم در بیارم رفتم سمت کمدمو با برداشتن حولم
رفتم سمت سرویس اتاق!..
توی خونه تنها اتاقی که سرویس مجزا داشت اتاق من بود..و البته اینم نشان دهنده
ی خباتم بود... ..

بعد از دوش چند دقیقه ای کوتاهی که گرفتم از حموم بیرون اومدمو با پوشیدن یه شاوراک کوتاه و یه تاپ بندی خزیدم زیر پتو!...
امروز واقعا خسته شده بودم..انقدری که حتی وقتی سرم به بالش رسید فرصت نکردم تا به استاد و پروشات و نسبتی که بینشون بود فکر کنم..

--مامان من آمادم....

مامان-باشه دختر یه چن لحظه صبر کن الان منم اومدم!...
پوفی کردم کلافه نشستم روی مبل...وقتی مامان میگه یه لحظه یعنی یه ساعت!..
با حرص نشسته بودم روی مبل و نگاهم به ثانیه شمار ساعت بود که مامان بعد از گذشت چند دقیقه از اتاقش بیرون اومد!
از جام بلند شدمو در حالی که میرفتم سمت در ورودی گفتم--مامان من حوصله ندارم برونم اگه میشه تو زحمتشو بکش!...
مامان-باشه..سویچو بده..

سویچو دادم به مامان و خودم رفتم بسمت دروازه ...مامان که ماشینو از حیاط بیرون آورد سوارش شدم که اونم ریموت دروازه رو زد و ماشین و راه انداخت..
هنوز خمار خواب بودم!..خه من نمیدونم کدوم ابلهی ساعت ۸ صبح بلند میشه بره خونه ی خاله ش که من دومیش باشم؟؟؟...

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم که صدای گوشیم بلند شد..با همون چشمای بسته دستمو بردم توی کیفمو از توش پیدا کردم بدون این که به شماره نگاه کنم تماسو وصل کردم!..

شیوا-شمیــــــــــــــــم!!..

با شنیدن صدای شیوا اونم با وُلوم بالا چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد که هیچ!!.. سرمم از روی صندلی برداشتمو مثل شوک زده ها صاف نشستم سر جام!
--چی..چی شده شیوا؟؟..اتفاقی برای کسی افتاده؟؟..
شیوا با صدایی که الان اروم شده بود گفت-نه.. فقط خواستم خواب از سرت بپره..واسه همین زنگ زدمم!!...
والله ای خدا جونم خودت به دادم برس..

با حرص گفتم--شیوااا.شیوا.....شیوا!!!..می کشمت!...

شیوا- خبه خبه...انقد برا من صداتو نبر بالا ها!!!.. یکی میزنم بهت تا صدای بووق دوچرخه بدی!

--شیوا میشه قطع کنم؟؟..نگرانم شارژت تموم بشه!..تازشم من تا ۵ مین دیگه اونجام..

شیوا-اره راستی یادم نبود..تا چند مین دیگه بای!

و زود قطع کرد!

پوفی کردم گوشو دوباره انداختم توی کیفم!...چشمامو یکمی مالیدمو نگاهمو
دوختم به روبرو!

نا خداگاه فکرم رفت سمت استاد!

یاد چشماش افتادم که فکر می کردم رنگیه!..ولی مشکیه مشکیه بود!...

چرا من اوایل ازش خوشم نمیومدم؟؟..

وجدانم یهو بیدار شد-یعنی الان ازش خوشتم میاد؟..

نه ولی خب نظرم تا حدودی دربارش تغییر کرده!..

وجدان-مطمئنی؟.

اره..

باصدای مامان از افکارم پرت شدم بیرون!..

مامان-شمیم؟؟..شمیم؟؟.. رسیدیم پیاده شو مامان..

--چشم..

از ماشین پیاده شدمو مستقیم رفتم سمت دروازه ی شیوا اینا!دستمو گذاشتم روی

زنگو فشارش دادم..یهو صدای شیوا کل کوچه رو برداشت..

شیوا-هووووی!!..دستتو بردار از رو ایفون..بدبخت سوخت!!

دستم از روی زنگ برداشتمو گفتم--تو در و باز کن ببینم..

شیوا-اوکی...

در با صدای تیکی باز شد و با مامان رفتیم توی خونه!نمی دونم چرا یه امروز که

من کلاس نداشتم مامان مجبورم کرد که بیایم خونه خاله اینا!..نکه خودم نخواما..نه

اتفاقا خیلی دلم می خواست که شیوا رو ببینم چون خیلی وقت بود که ندیده

بودمش!..ولی دلیل این یهوویی اومدنمونو نمیدونم!...

در حالی که داشتم به گلای توی باغچه نگاه میکردم احساس کردم که یه طرف

دست راستم سوخت!..

دست چپمو بلند کردم گذاشتم روی اون قسمتی که داشت ذوق ذوق میکرد و

نگاهمو برگردوندم همون سمت که یهو گفتم-یا ابرفرض!!..شیوا حالت خوبه؟..

شیوا یکی کوبید تو سرمو گفت-اره چرا نباشم؟؟..ادم یه دختر خاله ی بی معرفت

مثل تو داشته باشه مگه حالش بدم میشه؟؟...معلومه که نه!..

با لحن مظلومی گفتم-شیدیا(کلا همینجوری صداس می کردم)بخدا سرم خیلی شلوغ

بود..یه امروز بی کار بودم و می خواستم تا لنگ ظهر بخوابم که این حالت نداشتم!..

شیوا در حالی که داشت دستمو می کشید سمت خونه گفت-خوب کاری کرد که

نراشت...منم جای خاله ی گلم بودم همینکار و می کردم!..فعلا بیا بریم تو خونه که

خبرای خوبی برات دارم!

کنجکاو و مشکوک گفتم--چه خبرایی؟؟..نکنه داری شوور می کنی؟؟..

و خنده ی موزیانه ای کردم...

شیوا یکی کو بید وسط کمر مو گفت-مرض!..دختره ی چشم سفید!..نه خیرم..خبر مرگت یه مین زبون به دهن بگیر تا برات بگم

وارد خونه که شدیم یه راست بدون این که بهم اجازه بده تا با خاله احوال پرسى کنم دستمو عین کش کشید و برد سمت اتاقش..

و این بین من بودم که داشتم مشکوک و کنجکاو بهش نگاه می کردم!
--شیوا جون شمیم بگو که چی شده..بوخودا از ضیفولی(همون فضولی)قلبم افتاده تو پاچم!

شیوا-واای بسه دیگه...حالا خوبه گفتم زبون به کام بگیر!...
--به ولای علی..به ولای علی فقط اگه خبرت چرت و پرت باشه تو رو از پنجره ی اتاق پرتت می کنم پایین!!!..از الان گفته باشم بهت!
شیوا در حالی که وارد اتاق میشد و دستمو ول میکرد و توی اتاق هدایت می کرد با موزی گری گفت-نه خیر! اتفاقا یه خبریه که شاید باعث بشه بیای و صورت منم ماچ کنی!..حالا از اون مهم ترم خبرام یکی دوتا نیست!..بلکه سه تا خبر دارم برات!!!...

موضوع جالب تر شد..با کنجکاوی پرسیدم--حالا خبرات خوبه یا بد؟؟..
شیوا-دوتاش که خوبه...یکیشم که باید از خدات باشه!..ایش!!!
نشستم روی تختش و منتظر بهش نگاه کردم که اونم با آرامشی که میدونم فقط برای در آوردن حرص من بود رفت و نشست روی صندلیه میز کامپیوترش!
--خب؟..

شیوا-خب به جمالت!!.. از اونجایی که من خیلی دلنازکم زود میرم سر اصل مطلب!..خبر اول این که!!...
وقتی دیدم مکث کرد با حرص گفتم--بخدا شیوا اگه بخوای کرم بریزی پا میشم میرم بیرون!!..

شیوا-باشه باشه...عصبانی نشو...اولیش این که هانیه پر!!
هانیه دختر خالم بود...من در کل ۴تا خاله داشتم!!..حتماً ماشالله چقدر کم هستن مگه نه؟؟...خخخ...بگذریم... هانیه دختر خاله پروینم میشه..یعنی خاله ی دومم که سه تا بچه داره..حدیث که الا ۲ ساله مزدوج شده و حامد که اونم ۳ ساله مزدوج شده و هانیه که کوچویکشونه!!

با گنجی گفتم-- یعنی چی پر؟؟.... مُرد؟؟...
شیوا از حرص و خنگیه من پوفی کرد و گفت-نه احمق جون زبونتو گاز بگیر منظورم این بود که اونم رفت خونه ی بخت!!!
از خوشحالی و شوک خبری که شنیده بودم جیغی کشیدمو از روی تخت بلند شدمو در حالی که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم گفتم--شیوا گمشو!!.. دروغ میگی دیگه؟؟؟!!

چپ چپی بهم نگاه کرد و گفت- اخه جغل بچه!!..مگه من با تو شوخی دارم؟؟...بزار ادامه ی اخبارمو بگم!!
نیمچه تعظیمی کردم و گفتم-- بفرمایید بانو!!
شیوا-نچ نچ نچ.. الان که به نفعشه چه خریم میکنه منو بیشراف!!..بگذریم من که چیزی ندیدم!!... خبر دوم این که منم شاید پر بکشم از دست الدنگ تو راحت بشم!!
با ناباوری گفتم--نه!!..
چه مزدوج در مزدوجی شد!!!... مثل این که توی کل فامیل فقط من موندم!!...هعی خدا!!!... باشه نوبت مام میرسه!
شیوا-مرض!.. مگه من چمه؟؟..ناسلامتی ۲۴ سالمه!!.. ایش!! انتظار نداری ک..

پریدم وسط حرفشو در حالی که داشتم سمتش هجوم میبردم تا بقلش کنم گفتم-- ای الهی من قربون اون کسی که داره منو از دست تو نجاتم میده برم!!... وای خدایا آرزوم برآورده شد.. دارم از دستت راحت میشم شیدیا ژووووونم!!... وای دیگه خوشیم به حداقل رسید!!
خوبه خودشم میدونست که همش شوخیه وگرنه الان باید با سر گرانقدرم بای بای می کردم!...

شیوا- حساب این حرفتو بعدا پس میدی!..بعدشم.. اگه قرار باشه کسی قربون اون یکی بره اون محمه که باید قربون من بره!.. اندرستند؟؟..
بقلش کردم و گفتم-اره عزیزم... شوخی کردم.. مبارکه اجیم!! الهی من خودم قربونت برم که می خوام خانوم خونه بشی!! با اون هانیه هم کار دارم!! حالا کار به جایی رسیده که دیگه بهم خبری نمیده؟؟؟؟... نامرد به اون میگن دیگه!
شیوا هم متقابل بقلم کرد و گفت-مرسی عزیزم...بابا تو اونو ولش کن..اون الان با داماد گرامی سرگرمه!....

بعد یهو منو از خودش جدا کرد و گفت-تازشم..یکی از خیرام مونده!!...
متعجب گفتم -- وای!! مگه چندتا خبر داشتی؟؟..
شیوا سه تا از انگشتاشو نشونم داد و گفت-۳ تا!!.. تازه از قدیم گفتن تا ۳ نشه بازی نشه!!... و اما خبر سوم این که!!..که..
با حرص نگاش کردم خودش ادامه داد- اگه خدا بخواد توهم قرار به جمع مرغ های گرامی بیبوندی!..

اخه ما جونا و دخترا توی فامیل یه اخلاقی داشتیمو اونم این بود که .. هر کسی که مزدوج میشد اگه پسر بود می گفتیم رفتی قاطی خروسا و اگه دختر بود می گفتیم رفتی قاطی مرغ!..
متعجب گفتم--من؟؟... وای!!! شیوا جونم فکر می کنم که این خواستگاری ای که از تو شده زیادی به مغزت فشار آورده!..مگه نه؟؟...
...؟؟

شیوا- نه به جون شمیم!.. دارم راست می گم دختر!!!... اون همکار بابامو میشناسی که خونشون اصفحانه؟؟... همونی که اون دفعه وقتی اومده بودین خونمون با زن و پسر و دخترش آرشین اینجا بودن؟؟..

یکمی فکر کردم بعدش با بشکنی که توی هوا زدم گفتم--اره اره!!.. همونی که پسرش قیافه ی خوبی داشت... با لحن شیطان اضافه کردم... همونی که چشممو گرفته بود!.. و بعد زدم زیر خنده!..

شیوا با لحنی شیطان تر از من گفت- هه هه.. نخند خانوم!... چون چشم مامان پسره و خود پسره بد جور تورو گرفته!..

یهو صدای خندم با پریدن اب دهنم به گلووم خفه شد!...

زانو نشستم روی زمینو از ته دل صرفه کردم!.. شیوا یکی کوبوند وسط کمرم که صرفم قطع شد ولی بجاش نفسمم با صرفم رفت!...

یکم که گذشت نفس عمیقی کشیدمو سرمو بلند کردم با چشمای قرمزی که تاثیر صرفه بود به شیوا نگاه کردم!..

--شیوا کمرم ۲ نفص (نصف) شدددد! خیلی نامردی!..

شیوا-- وای ببخشید اصلا حواسم نبود که اروم بزنم!! چون واقعا هول شده بودم نفهمیدم که دارم چیکار می کنم!!.. معذرت می خوام شمیم..

در حالی که نفسم عمیق بود و از روی زمین بلند میشدم گفتم-اکشال نداره باو!! از این اتفاقات زیاد میافته!!.. ولی خدایی اون خبر اخریت درست بود؟؟.. واقعا درست گفتی دیگه؟؟؟.. بگو جون شمیم؟؟..

شیوا- خب بابا حالا توأم!!.. بچمون چقد هولہ!... دروغم چیه؟؟.. حالا نظرت چیه؟؟...

--یه لحظه صبر کن .. پس چرا مامان بهم چیزی نگفت؟؟..

شیوا لبخندی زد و گفت-خی منگول جون!!.. تورو امروز آورده بود اینجا تا من بهت بگو نظرتو در مورد خواستگاریشون ازت بپرسم!.. حالام زود باش بگو ببینم نظرت چیه?..

نظرم؟چه نظری؟....

مغزم قفل شد!.. خنده از رو لبام محو شد!... با حالت گنگگی ای که پیدا کرده بودم بسمت تخت شیوا رفتمو نشستم روش!

فکرم در گیر سوال شیوا شد!.. من؟؟.. نظرم؟؟.. نظرم درباره ی کی؟؟.. آرش؟؟... پسری که فقط یه بار اونم توی خونه ی شیوا اینا دیده بودم!!.. گذشته از اون!.. از کجا معلوم که پسر خوبی باشه؟!.. از کجا معلوم که خانواده ی خوبی داشته باشه؟!.. اصلا من؟!... کسی که شعارش این بود که باید برای ازدواج سنّت از ۲۰ بالا تر باشه؟!.. این

امکان نداره!.. نه!! .. مطمئنم!... اره من از خودم مطمئنم که حتی اگه نظرم بهش خوب یا مثبت باشه باهش ازدواج نمی کنم!.. من هنوز برای ازدواج بچم!.. مگه چند ساله که باید برم و خونه ی شوهر کار کنم؟!... اصلا مگه می تونم از پس مشکلات و کارا و نیازای زندگی زناشویی بر بیام؟!... نه!.. من ادم این کار نیستم! من خودمو بهتر از هر کسی میشناسم! من نمی تونم! واقعا و قطعاً نمی تونم!!...

نمیدونم که چقدر توی فکر بودم!.. ولی اینو میدونم که وقتی به خودم اومدم که توی اتاق تنها بودم!... از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق!.. از همون اولم معلوم بود که جوابم چیه!.. منفی!!...

من هنوز خیلی بچه ام برای وارد شدن به زندگی یا رابطه ی همسری!..
اینو کاملا میدونم و ازش مطمئنم!

از اتاق که بیرون اومدم نگاه مامان و خاله برگشت سمتم!... نگاه خیره ی مامان و خاله معذب می کرد!... ولی هر جوری که بود خودمو زدم به اون راهو گفتم--شیوا کجاست خاله جون!..

خاله با مهربونی گفت-رفت حیاط دختر گلم!...
لبخندی بهش زدمو خواستم برم بیرون که نگاهم خورد به لباسایی که تنم بود!.. یه تونیک سبز یشمی که همرنگ چشمام بود با شلوار مشکی کتان!..
کسی که خونه نبود!.. پس اشکال نداشت اگه همینجوری میرفتم حیاط..
از در که بیرون اومدم شیوا رو دیدم که به درخت بزرگ الوچه ای که توی حیاطشون بود تکیه داده و داره با گوشیش حرف میزنه! انقدری محو حرف زدن بود که اصلا متوجه ورودم به حیاط و نزدیک شدن بهش نشد!
در حالی که داشتم نزدیکش میشدم چند باری آروم صداش کردم که متوجهم نشد!
وقتی که دیدم متوجه حضورم نمیشه بیشتر بهش نزدیک شدمو دستمو از پشت گذاشتم روی شونش!...

صدای "هیع" کشیده ی شیوا همزمان شد با افتادن گوشیش از دستش!
با حرص نگاهم کرد و یه دفعه بهم توپید!
شیوا-شمیم!.. تو هنوز ادم نشدی؟!.. نا سلامتی دو روز دیگه می خوام عروس شی یاد بگیر که چجوری باید اعلام حضور کنی!
از لحنش ناراحت شدم!.. درسته که اگه منم جای شیوا بودم عصبی میشدم!.. ولی خب!.. شاید حرصمو توی لحنم نمی ریختم!

ناراحت بهش نگاه کردموسرمو انداختم پایینو با صدای آرومی گفتم!
--معذرت می خوام!.. ولی من چند بار صدات کردم!.. وقتی که دیدم صدامو نشنیدی اینجوری کردم!.. ببخش... قصد بدی نداشتم!..
و پشتمو بهش کردم و وارد خونه شدم!..

ساعت ۱۱ بود!... منم حوصلم سر رفته بود و نمیدونستم چیکار کنم!... شیوام که نوز بیرون بود!.. اووف!.. این نیمام نیومد یکم سر به سرش بزاریم!..

نیما برادر کوچیکتره شیوا بود!.. ۲۳ سالش بود و تازه امسال ازدواج کرده بود!... خیلی پسر خوبی بود!.. البته اینم بگما!.. زنش از خودشم خوبتر بود!... بی حوصله داشتم کانالای ماهواره رو بالا پایین می کردم که شیوا وارد خونه شد!.. اووووف!!!.. چه عجب!.. خودمو مشغول بالا پایین کردنه کانالا نشون دادم که اومد و نشست کنارم!.. شیوا-ببخش شمیم... تقصیر من بود خواهری... --چیو ببخشم?.. شیوا-منظورم ب.. پریدم وسط حرفشو گفتم--من که چیزی یادم نمیداد!.. درسته ناراحتم کرده بود!.. ولی خب!.. اون ناراحتی فقط برای چند دقیقه ی اولش بود!.. الان از دستش ناراحت نبودم!

با عجله وارد سالن دانشگاه شدم!.. امروز طنین مریض بود برای همین باهام نیومد!..

مثل چی در کلاسو باز کردم که در جا خشکم زد!.. وای! بد شانس که میگن منم!... سرمو انداختم پایینو لب پایینمو زیر دندون گرفتم!.. همه ی بچه های توی کلاس برگشته بودن سمتو با چشمای گشاد شده داشتن نگاهم میکردم!... سرمو یکمی بلند کردمو بهشون چشم غره رفتم که نگاهشونو برگردوندن سمت جلو!.. زیر چشی نگاهی بسمت استاد کردم که دیدم روی پیشونیش اخمه!.. ولی یه جورایی احساس می کردم که دلش می خواد بخنده!.. وای! اصلا مگه من می تونم چشم خونی کنم عایا!?

بسه دیگه هر چقدر که گیج بازی در آوردم!... خودمو جمع و جور کردم و نگاهمو میخ چشمای استاد کردئمو با اعتماد به نفس بالا و خیلی جدی گفتم--سلام استاد!.. می تونم وارد کلاس بشم?..

توی دلم داشتم خدا ، خدا میکردم که بهم نگه خیر! بفرمایید بیرون!.. چون به کل تمام جدیت و اعتماد به نفسم از بین میرفت!

ولی اینم مطمئن بودم که اگه بهم میگفت بیرون مستقیم بیرون میرفتم!.. نگاهمو میخس کرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد!! آ آ آ آ آ ه ه ه ه ه... لامصب وقت گیر آورده برای زنگ زدن!..اخه کدوم بی شعوری ساعت ۱۰ صبح زنگ میزنه به ادم که این دومیش باشه?.. گوشیمو از جیب کیفم بیرون اوردمو بدون نگاه کردن به سماه و یا حتی برداشتن نگاه خیرم از روی استاد خاموشش کردم و دوباره اندختمش توی کیفم!

استاده با اخمایی که در هم تر شده بود گفت- بیرون خانوم!.. کلاس من جای آدمای بی نظمی مثل شما نیست!..

چشمامو بستمو نفسمو مثل پووف بیرون دادم!.. نمی خواستم جوابشو بدم ولی
نمیدونم چی شد که یه لحظه زدم به سیم اخر!
چشمامو باز کردم و گفتم--خیلی ممنون که آگام کردید که بی نظم کلاستون منم!...
منم همچین علاقه ای ندارم که بیام سر کلاستون!.. دیدار بعدیمون باشه برای سر
جلسه ی امتحان!..

و با حرص از کلاس زدم بیرونو درم پشت سرم تا جایی که در توانم بود کوبوندم
به هم! خیلی داشت برام زر زر می کرد!.... چی درمورد من فکر کرده؟.. فکر کرده
من از اون دختراییم که لال مونی میگیرمو جوابشو نمیدم؟!.. نه خیر.. کاملاً در اشتباهه
و کور خونده!
حدوداً ۴۵ دقیقه از کلاس مونده بود! بهتر بود که برم تو ماشین یکم استراحت
کنم!!

در حالی که داشتم میرفتم سمت ماشین یاد گویشیم افتادم که زنگ زده بود و منم از
حرصم قطعش کرده بودم!!!.. گویشیمو از توی کیفم در آوردمو روشنش کردم! ..
روشن شدن گوشی برابر شد با زنگ خوردن دوباره!... با دقت به شماره ی
ناشناسی که روی صفحه ی گویشیم خودنمایی می کرد نگاه کردم تا شاید فرجی بشه و
آشنایی چیزی از اب در بیاد!..
ولی نه!.. نمی شناختمش!.. با قطع شدن تماس خواستم بندازمش توی کیفم که
دوباره زنگ خورد!..
آه ه ه ه!! این سیریش دیگه کیه؟؟... وقتی جوابتو نمیدم یعنی این که مزاحم نشو
دیگه!...

چندتا صرفه کردم تا صدام صاف شه!!... بعدش دکمه ی سبز و لمس کردم!
--بله؟

-سلام... خوب هستین خانوم فرهاد منش؟.

هان؟... یا حضرت محمد!!... این.. این! این فامیلیه منو از کجا میدونه عایا؟؟..
اصن این کیه؟؟؟!!

خودمو یکمی جمع و جور کردم برای این که ترسی که توی صدام بود معلوم نشه
با لحنی سرد تر ارز قبل گفتم--شما?..

-جواب سلام واجبه ها!

--فعلاً مهم اینه که شما کی هستین!?

-شما فکر کنید یه آشنا!...

--آهان!.. آشنا!...

گوشتی رو از گوشتم فاصله دادمو توی زمانی که کمتر از ۲۰ صدم ثانیه بود قطع
کردم!.. مردک روانی مزاحم!..

به دقیقه دقیقه نکشید که دوباره همون شماره زنگ زد!..

رد تماس زدمو توی لیست سیاهم ذخرش کردم!.. بزار انقدر زنگ بزنه تا بمیره!!..

دزدگیر ماشینو زدمو سوار ماشین شدم که باز صدای زنگش بلند شد!..
به گوشیم که نگاه کردم دیدم خط ثابت!..
اووف من یهو چقدر طرفدار پیدا کردم!..
وجدان-خااک توی فرق سرت کنن که به مزاحم میگی طرفدار!!.. نچ نچ..
...
بی خیال جواب دادن به وجدان شدمو نگاهمو دوختم به شماره تا قطع بشه!

....
--بله؟..

-چرا قطع میکنید شمیم خانوم؟..
وای خدایا دیگه صبرم سر اومد..
با داد گفتم--اقای محترم یا مزاحم نشو.. یا خودتو معرفی کن!!.. اه ه ه ه ه ه ..
مردمم انقدر بیکار؟..

-معذرت می خوام خانوم.. قصد جسارت نداشتم!.. ارش هستم!..
ارش؟.. ارش کیست عایا؟
--نمیشناسمتون جناب.. لطف کنید مزاحم نشید!!..
خواستم دوباره قطع کنم که ...
- قطع نکنید شمیم خانوم!!.. ای بابا!!.. منم دیگه!!.. ارش!!.. همونی که ..که..
ارش.. ارش.. ارش.. این ارش کیه خو؟؟..
ارش؟ارش؟.. آر...

ارش.....؟؟؟؟!!..ن.....ه !!
به تته پته افتاده بودم!..

--س.... سلا.. سلام اقا آرش خوب هستید؟؟..
نف راحتی کشید و گفت-هوووف!!.. خوشحالم که بالا خره شناختیم!!.. نمی
دونستم چجوری خودمو معرفی کنم!..
اخمام رفت توهم!!..
--خب؟..

-خب؟.. خب..
-- اگه کاری ندارین قطع کنم.
-من.. خب.. راستش!..
--بیخشید جناب!!.. من صلاح نمیبینم که با کسی که هیچ اشناییتی باهاشون ندارم
حرف بزنم!!.. پس لطف کنید دیگه بله من زنگ نزنید!!..
-ول...
--اصلا .. شماره ی منو کی به شما داده؟؟..

-شیوا خانوم!!..

چشمامو از حرص بستمو باز کردم و بدون لحظه ای تحمل قطع کردم!
بیشعور!.. انگار که با من چیکار داره!
بزار من اون ور پریده رو ببینم!!.. حالا دیگه کارش به جایی رسیده که شماره ی
منو پخش میکنه؟؟... خفه ت می کنم !!!

مثلا الان زنگ زده بود که بهم چی بگه؟؟.. بگه که من شمارتو از شیوا گرفتم؟...
که چیه ثابت کنه مثلاً؟... ولس کن اصلاً ارزش فکر کردن نداره.. حساب شیوا رو هم
بعدا خودم میرسم تا براش درس عبرت بشه براش!.. دختره ی..
× وااا!!! دختر به این ماهی.. گلی.. همه چی تمومی!.. بده به فکرته تا شوهر کنی و
رو دست مامانت نمونی؟..
تو باز نظقت باز شد بچه؟؟.. من اصلاً اسم تورو آوردم که تو باز پا برهنه پریدی
وسط حرفم؟..

× خب حالا توأم.. دلش از یه جای دیگه پره!.... سر من خالی میکنه!..
خب تو که میدونی دلم پره نزدیکم نشو تا منم پاچتو نگیرم!... الانم خفه که اصلاً
حوصلتو ندارم!

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم!..
یاد دیشب افتادم که سیمین اینا تا دیر وقت خونه ی ما بودن و بعد از این که دیر
وقت رفتن منم رفتم نشستم پشت سیستم تا حدوداً ساعت ۳ صبح تو نت ولگردی
کردم!.. نمیدونم چرا مرض گرفته بودمو خوابم نمیبرد! ولی خب کیفی که اون(نت
گردی) داشت از کیفی که خواب داشت بیشتر بود!

آخرشم که اینجوری کیفم کوفتم شد!..
یاد چشمای استاد افتادم!.. وقتی که برگشتم سمتش می تونستم قسم بخورم که داشت
جلوی خندشو میگرفت!.. ولی چرا خنده؟..! مگه من سوتی ای جلوش داده بودم که
خودم خبر نداشتم؟؟..

من؟؟.. نه بابا من که کاری نکرده بودم که!!!..
با صدای غار و غور شکمم چشمامو باز کردم و نفسمو مثل پووف بلندی دادم
بیرون! گرسنم بود!.. دیشب که زیاد شام نخورده بودم!!... صبحم که بدون صبونه از
خونه زده بودم بیرون!...

به آینه ی ماشین نگاه کردم تا مغنمو که حس می کردم خراب شده رو درست کنم
که!!!..

که کی.. که چشمم افتاد توی آینه به چشمم! چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد
شده بود!...

ای یعنی خاااک توی اون سرت کنن با این ریخت و قیافت!!!..

یعنی خااااک!!!..

امروز صبح از بس که دیرم شده بود بدون این که بدونم چه لباسی پوشیدمو چیکار کردم هول هولکی یه چیزی تنم کردم از خونه زدم بیرون!!... انقدرم درگیر رانندگی بودم که نکردم یه بار توی آینه به خودم نگاه کنم!!...

الان فهمیدم که چرا بچه ها و استاد اونجوری نگاهم میکردن!!
ریمل و مدادی که دیروز از روی تفریح توی خونه زده بودم تقریباً زیر چشمام پخش شده بود!!... تنها اشکالی که توی صورتم بود فقط و فقط چشمام بود!!
حالا شاید از نظر بقیه انقدرام مهم نبود!!... ولی از نظر منی که کل آرایشم موقع دانشگاه رفتن فقط به یه برق لب محدود میشد خیلی بد بو بود!!
در حالی که داشتم توی افکارم غرق میشدم با صدایی که شنیدم جیغ بلندی کشیدمو برگشتم سمت صدا!!
پـخـخـخ!!

---جیغ غغغغغغغ غغغ!!

با چشمای از حدقه بیرون زده و دستی که روی قلبم بود برگشته بودم سمت شاگرد و داشتم همرا با ناباوری و ترس به پر.وشات که نیشش و برام تا ته باز کرده بود نگاه میکردم!!...
قلبم از ترس یک در میون میزد!!... همینجوری ماتش شده بودم که به حرف اومدم!!

چیه؟... چرا اونجوری نگام میکنی؟..

خیلی رو داشت به قرآن!!..

با غیض نگاهمو ازش گرفتمو از ماشین پیاده شدم!

وقتی که دید از ماشین پیاده شدم گفت-کجا؟؟!

بدون این که برگردم عقب جوابشو دادم-- سر قبر روجا!!

روجا!!.. هه .. چرا یهو اسم اون اومد تو ذهنم؟..

روجادیب! همکلاسیم بود!!... اوصولا هر کسی که تازه وارد دانشگاه میشه باید با

یکی چپ بیافته دیگه!! که از شاناس گند من!!! این روجا باهام بد افتاده!!..

یه دختر افاده ایه چشم ابی که پوست صورتش همیشه زیر خروار ها آرایش قایم شده!... معلومه که قیافه ی جزابی داره ولی با آرایشی که میکنه باعث میشه اون

خوشگلی و معصومیتی که داره رو از بین ببره!...

اه ه ه ه.. اصلاً به من چه که در مورد اون دختره ی بووق و قیافش نظر میدم؟..

پروشات-عه؟؟.. بالاخره کشتیش؟؟.. پس صبر کن که منم پیام باهم بریم سر

قبرش!!.. خطر ناکه تو تنها بری!!.. میترسم ..

پریدم وسط حرفشو بی حوصله گفتم--خواهش می کنم پروشات!!.. تمومش کن که

اصلاً حوصله ندارم!

بدون این که منظور منو درست متوجه بشه گفت- آهان!!.. اونوقت چرا؟؟..

چون آرشان از کلاس پرتت کرد بیرون؟؟!!

اخمامو کردم توهمو و درحالی که داشتیم میرفتم سمت بوفه ی دانشگاه گفتم--نه!.. من عمرا بخواطر چیزای بیهوده حوصلمو از دست بدم!.. اتفاقا!.. بیشتر ... پروشات- اهم.. اهم!.. بدون این که برگردم سمتش به راهم ادامه دادمو گفتم-- چیه؟!.. خب بزار حرفمو بزنم دیگه!.. برام مهم نیست که بزاره برم توی کلاشش یا نه!!.. ولی اینو مطمئنم که سر جلسه ی امتحان حاضر میشمو با نمره ای که میگیرم پوزشو میمالم زمین!.. مط.. مطمئنم! که میتونم!.. همینو می خواستین بگین دیگه!! مگه نه?.. با صدای بم و خوش اهنگی که جملمو کامل کرد حرفمو ادامه ندادم و سرجام وایسادم!..

سرجام خشکم زده بود و نگاهم به روبهروم بود!. نه قدرت حرکت به جلو رو داشتم! و نه جرأت برگشتن به عقب! صدا!.. صداش خیلی برام آشنا بود!.. ولی دلم نمی خواست که واقعا متعلق به اون آشنا باشه! باز صداش توی مغزم تکرار شد!.. تکراری که مثل پتکی بر سرم کوبیده میشد! و من از جلو گیری کوبش این پتک به روی سرم عاجز بودم! خیلی عاجز!.. اصلا دلم نمی خواست که اون باشه! حرفای پروشات یادم اومد!

"میدونی طنین جون؟!.. آرشان از این که کسی به درسش اهمیت نده یا این که بهش بی احترامی بشه بد میاد!.. یه جورایی اخلاقش زیادی یه جوریه! تویه خونه هم همیشه منو ارشان باهم بحث داریم!.. زیادی حساسه!.. حتی همین دیروزم که داشت توی خونه با مامان نرگس حرف میزد فهمیدم که دو تا از دانشجو هاشو از کلاس اخراج کرده!..

طنین-واه! خویهو بگو عقدايه دیگه!" تنها چیزی که از این مکالمه الان توی گوشم زنگ می خورد فقط دوتا کلمه بود که برام کاملا منحوس بود!

"اخراج کرده" ... منم دسته کمی از اون اخراج نداشتم! ولی نه!! من نباید امیدمو از دست میدادم!.. اون که منو اخراج نکرده بود! فقط گفته بود که ا کلاسم برو بیرون!..

شاید آگه یه مدت می گذشت همه چی از یادش میرفت!.. ولی خب اینم همون معنی رو میدید دیگه!..

اه آرومی کشیدمو سعی کردم به خودم مسلط باشم!.. با این اتفاقاتی که پیش اومده
 بود مطمئن بودم که
 آرشان دیگه نمیزاره وارد کلاسش بشم!.. "آرشان!".. من گفتم آرشان؟!.. اره خب
 گفتم!.. بالاخره هر چی که
 باشه اونم استادم بود!.. یعنی من حق اینو ندارم که حتی شده یه بار.. اونم توی دلم
 آرشان صداش کنم؟!..
 خب معلومه که دارم!
 از فکر بیرون اومدمو خودمو جمع و جور کردم!. الان وقت گیج بازی نبود!..
 الان وقت لجبازی بود!.. آره..
 باید بهش نشون بدم که من مثل دخترای دیگه بی دست و پا نیستم!
 برگشتم سمتشو نگاهمو دوختم به چشمای جدیش!.. ای الهی که زنت برات پر پر
 شه!..
 خدایی قیافه ی خوبی داشت!.. چشم و ابرو مشکلی!.. قد بلند و چهار شونه!..
 به خودم اومدمو دیدم که با ابروهایی که بالا انداخته مونده و داره نگاه میکنه!..
 وای!..
 خاک تو سرت کنن شمیم!.. اچه یکی نیست بگه بیشور!! الان وقت دید زدن
 مردمه؟
 خودمو زدم به اون راه .. یعنی اونی که سعی در درسته غورت دادنش داشت من
 نیستم!.. وای!
 اصلا مگه من بودم؟!..
 با دیدن ابروهاش منم ابروی سمت چپمو انداختم بالا و گفتم--بله!.. دقیقا همینو می
 خواستم بگم!
 جاکورد!.. آره! از حاضر جوابی من جا خورد!.. فکر نمی کرد که جوابشو بدم!.
 ولی نه!.. کور خونده! حتماً الان
 داشته توی ذهنش بالا پایین می کرده که منم مثل دخترای دیگه سرمو میندازم پایینو
 مثل دخترای مظلوم
 میگم "وای!.. استاد! سوری.. دیگه تکرار نمیشه!.. قول میدم که دیگه از این بی
 نظمی نکنم!". ولی نه!..
 من همچین دختری نبودم که بیافتم به دست و پای استادم!.. نبودم و نیستم!.. و
 مطمئنن نخواهم بود!..

بعد یه مکث کوتاه با پوزخندی که نشونده بود روی لبش جوابمو داد!

-آها! .. ولی نمیدونم چرا من تورو دختر عاقلی میدونستمو فکر می کردم که الان فرصت معذرت خواهی کردن از منو از دست نمیدی!.. ولی..

پریدم وسط حرفشو با حرص از بین فکم که رو هم چفت شده بود گفتم--استاد پیاده شید باهم بریم!..
اول از همه باید بگم که من مثل اون دخترای بی دست و پا نیستم! اگه شما نمی خواین که من توی کلاستون باشم اکی! منم به نظرتون احترام میزارم! و اما در باره ی حرفی که بهم گفتین!.. دختر عاقل!!!... هومممم.. ول..
پروشات پرید وسط حرفمو گفت-شمی..
استاد با تشر رو کرد به پروشات و گفت- پروشات!؟!..
پروشات سرشو انداخت پایینو با شرمندگی رو بهم گفت-معذرت می خوام شمیم جونم..

نگاه متعجبم روی آرشان و پروشات سنگینی می کرد!.. یعنی الان فقط برای این با تشکر اسم پروشات و گفت
چون پروشات پریده بود وسط حرف زدنم؟!... همین؟!... یعنی برای همین بود که اینجوری کرد یا بخاطر من گفت?
!.. نه بابا!.. اون چرا باید بخاطر من حرفی زده باشه؟! مگه ...
آه ه ه ه!.. دیوونه شدم رفت پی کارش!.. الان و ولش! ولی مطمئناً باید بعداً در این باره از شمیم بپرسم که جریان این تشر چیه؟

با این که بی خیال موضوع شده بودم ولی اصلاً نمی تونستم جلوی کنجکاوریمو بگیرم

متعجب داشتم به پروشات و آرشان نگاه می کردم که با قفل شدن نگاه آرشان تو نگاهم غافل گیر شدم!..
تعجبم از بین رفت!.. نمیدونم چی شد که حس کنجکاویم خوابید!.. نگاهم توی چشمای آرشان در حال کاوش و

جستجو بود!! چشماش مشکیش همچنان جدی بود!.. ولی نه به اندازه ی قبل!
حس می کردم که اونم مثل

منه!.. نگاهمون تو چشمای هم دیگه بود!..چه چشمایی داشت بیشرف! برای اولین بار بود که اینجوری چشم تو چشم هم شده بودیم! نمیدونم اون توی چه فکری بود!.. ولی چیزی که خوب می دونستم این بود که به نظرم

قیافه ی آرشان خیلی جذاب بود!.. چشمای مشکي به رنگ شب!.. ابرو های کلفتی که یکمی مرتب شده بود!..

دماغی که متناسب با صورتش و غلمی بود!.. لبای نسبتا گوشتی!.. هی خدا!! چی میشد اون لبا رو میدادی

به من؟؟.. اخه لبای من زیاد گوشتی نبود.. یه جورایی معمولی بود و منم از همین بدم میومد! ولی لبای آرشان یه

چیز دیگه بود!.. هم گوشتی بود و هم خوشگل و هم خوش..
واای!.. من...نه!

یهو به خودم اومدمو نگاهمو از روی صورتش بروی یقه ی تک کتِ توسی مشکي ای که پوشیده بود سوق دادم!
ولی آرشان همچنان نگاهش به من بود!.. نمیدونم چرا!.. ولی از این که داشت بهم نگاه می کرد خیلی معذب بودم!.. دلم نمی خواست کسی بهم زل بزنه!.. بدم میومد! حس اینو پیدا می کردم که ..

با جفت پا پریدن پروشات وسط تفکراتم ازشون گذشتم!
پروشات-عمو؟!
با گفتن عمو .. آرشان تازه به خودش اومد و نگاه خیرشو از روم برداشت!.. نفسمو مثل پوف بلند ولی ارومی بیرون

دادم!.. سرمو بلند کردم تا یه چیزی به پروشات بگم که نگاهم در نگاه اخمالوی آرشان گره خورد!.. واا!! پسر مردم دیوونه شد رفت پی کارش!... حالا بیا جواب نرگس جون و بده!.. خو الان مثلا برای چی اینجوری مونده و داره با اخم

نگاهم میکنه!..

یکم بی تفاوت نگاش کردم ولی وقتی که دیدم از رو نرفت و همچنان زل زده تو صورتتم گفتم

--مشکلی پیش اومده استاد!!--

فکر می کردم که الان داره تو عالم خیال سیر می کنه و اصلا صدامو نمیشنوه!.. ولی بر خلاف تصوم بعد از این که سوالمو پرسیدم خیلی جدی و محکم جوابمو داد.
-آره!

ای حناق!.. تو جواب منو ندی من نمیگم که تو لالیا!... پسره ی زیون دراز! اونوقت بر می گرده به من میگه ..واللا!

بازم ابروی سمت چپم پرید بالا!..

-و احتمالاً مربوط به منم هست!!--

اخماش باز شد و لبخند کجی نشست روی لبش!.. ولی با این حال هنوز هم جدی بود!

با صدای جدی ای گفت-آره!

فکر کنم که بیچاره رو تیک گرفته بود!.. مطمئنم اگه الان بگم که منو دوسم داری بازم میگه آره!.. از فکر خودم خندم گرفت!

نمیدونم با دیدن لبخندم چه برداشتی کرد که ادامه داد..

- دارم به این فکر می کنم که خیلی بی پروایی!.. اصلا به این که شاید اونی که رو به روت وایساده استاده و امکان

داره که تو رو تا آخر این ترم از کلاس بیرون کنه هم توجه ای نداری!!

لبخندم از بین رفت!. مردک بیشعور!.. خدایا! الان باید جوابشو بدم.. به جون خودم که خودت میدونی خیلی

دوسش دارم اگه جوابشو ندم خل میشم!

خودمو خونسرد نشون دادمو گفتم

--اره!... حق با شماست!.. من بی پروام!.. ولی اینم بدونید که من جلوی همه بی پروا نیستم!.. و فقط و فقط در

برابر کسایی بی پروا میشم که بهم بی احترامی کردن!

نگاهمو از صورت حرصیش گرفتمو در همون حال که بر می گشتم رو به پروشات گفتم

--من رفتم بوفه!.. اگه خواسی بیا.

و بدون منتظر موندن بر اش بسمت بوفه رفتم

پسره ی خود درگیر! یهو اخم میکنه!.. یهو لبخند میزنه! یهو شوخی میکنه! طرف با خودشم مشکل داره ها!.. باید پیش یه دکتر روانپزشک بره! بر اش واجبه.

به یک باره یاد نگاه و چشمش افتادم!
چشمش خیلی خوشگل بود!.. وقتی بهش نگاه می کرد حس می کردی که تا ته
نگاهتو می تونه بخونه! نافذ و جذاب بود!
نفس تو سینه حبس میکرد!

تا حالا برام پیش نیومده بود که از نزدیک و با دقت توی چشمش نگاه کنم!..
قیافش چجوری بود؟! خوشگل؟! .. جذاب؟! ..
هر دو!.. از نظر من هم خوشگل بود هم جذاب!.. خدا میدونه که قیافه ی زنش
چجوری باید باشه!.. مطمئنم که یه همچین ادم خوشگلی برای همسری دنبال یه دختر
خیلی خوشگل و جذاب مثل خودش می گرده!.. شک ندارم..
یادم باشه که اگه یه وقتی از دواج کرد به پروشات بگم که دعوتم کنه یا نه این که یه
عکس از زن عموش بیاره تا ببینم..

با نشستن روی صندل همیشگی، توی بوفه به خودم اومدمو فهمیدم که کل راه بین
ورودی سالن دانشگاه تا بوفه رو داشتیم به آرشان فکر می کردم!
"آرشان!" .. معنی اسمش یعنی چی؟! .. "آرشان" اسمش خیلی جالبه!.. باید بدونم
معنیش چی میشه!.. یادم باشه رفتم خونه از مامان اون کتاب "فرهنگ و گزینش نام"
رو برای چند دقیقه غرض بگیرم!..

اصلاً صبر کن ببینم!.. من چرا دارم به آرشان فکر می کنم؟!.. چرا انقدر معنی
اسمش برام مهم شده یهو؟!.. اصلاً چرا از وقتی که نگاهم افتاده توی نگاهش نظرم
در بارش برگشته؟!
چی؟!؟!..

من گفتم نظرم دربارش برگشته؟!.. نه!.. حتما اشتباهی از ذهنم گذشته!.. وگرنه این
امکان وجود نداره که من یادم رفته باشه حسم بهش چی بوده و هست!.. اون هنوزم
برام یه استاد زشت و بدترکیب و زیادی راحت و همیشه خوشه!..
واقعا برام همینطوره؟!.. پس اگه اینجوریه چرا چند دقیقه پیش داشتم درباره ی
چشمش و جذابیت و زیبایی صورتش نظر میدادم؟!.. چرا یهو معنی اسمش برام مهم
شد؟!..

واای!.. چرا من اینجوری شدم یه دفعه ای؟!.. چیز خورم نکرده باشن؟!
نه بابا!..

میگما!.. ... نکنه با اون نگاهش طلسم کرده باشه؟!.. واا !! مگه جادو گره که
طلسم کنه اصلاً؟!..

ببین شمیم جون! دیگه من با هر کسی رودروایی داشته باشم با خودم که ندارم
که!! دارم؟!؟!.. نمیدونم چرا حس میکنم که اینا همه آثار زیادی توی نت گذشته!.. اینا
همون تاثیراتیه که مامان بهت می گفت و تو مینداختی پشت گوش!!.. حالا بکش که
حقیقه!

هین!! نکنه من دیوونه شدم خودم خبر ندارم!!

از کجا معلوم؟! .. همچین بگی نگی بعیدم نیست! والله!
پوفی کردم این افکار مسخره ای که داشتو شوت کردم گوشه ی ذهنم! .. دستمو
ستون بدنم کردم گذاشتم روی میز تا از جام بلند شم که دیدم پروشات با چشمای
شیطون نشسته رو به روم و داره نگاهم می کنه! .. وقتی دید که نگاهش میکنم یه
چیزی رو آروم هول داد سمتم!

نگاهمو چرخوندم سمت دستش که دیدم برام چایی و کیک خریده! ولی یه سوال! ..
این کی اومد نشست روبه روی من؟! .. اصلا چرا من نفهمیدم که نشسته رو به روم؟!
فکرمو به زبون اوردم!
-- کی اومدی تو?!

پروشات- همون موقعی که تو توی فکر بودی! .. انقدر غرق در افکارت بودی که
حتی وقتی صداتم کردم جوابمو ندادی! .. حالا به چی فکر می کردی شیطون?!
--کی؟! من?!

-پووووف! .. نه پس من! .. حالا گذشته از شوخی... به چی فکر می کردی?!
--هیچی بابا.. فکر کنم تازگیا دیوونه شدم! .. خود در گیری شدم برای خودم بیا و
ببین! ..!

-چطور?!

ای بابا! .. خب بالام جان وقتی که من دارم موضوع رو می پیچونم یعنی این که
نمی خوام بگم دیگه! .. خیلی دوست داری بهت بگم که اره داشتم درباره ی اون عموی
خل تر از خودت فکر می کردم و خود درگیریم هم مربوط به خوده چشم خوشگله ی
بیشرفش بود؟! ..!

چشم خوشگل?!

اه ه ه ه! .. اره اقا چشمات خوشگله! ..

--هیچی و لش کن .. مهم نیست!

و چاییمو برداشتمو نزدیک دهنم بردم!

مثل همیشه جنازم رسید به خونه! .. از خستگی و گرما و از همه مهمتر تشنگی رو
به هلاک شدن بودم! ..

الان به تنها چیزی که فکر می کردم خوردن یه لیوان بزرگ ابمیوه ی ابلیمو و
بعدهم خوابیدن تا نصفه شبه!

اینا فعلا تنها چیزایی بودن که بهشون احتیاج داشتم!

کولمو انداختم روی کاناپه های جلوی تی وی و رفتم سمت آشپز خونه! .. خوبه
مامان الان خونه ی خاله سمانه بود! .. وگرنه الان گیر میداد که چرا کولتو انداختی رو
کاناپه های من?!

سری از روی تاسف برای خود تنبلم تکون دادمو رفتم سمت کابینت تا لیوان بزرگ
قرمز مشکیمو که برای خودم بود رو بردارم!

یکم شکر، آب، به مقدار یکمی زیاد تر از اونچه که بقیه میریزن ابلیمو!
 معتقد بودم وقتی که داری شربتتو می خوری باید مزه ی ابلیمو بیاد زیر زبونت!..
 با نیش باز شدَم نگاهمو دوختم به لیوانم!.. ای جونم شربت!.. خدایی این
 شربت خوردن داره!.. مخصوصا که درست کرده ی دست شمیم خانومه گلِ گلابِ ..
 دیگه به به داره!
 یه قلوپ، دو قلوپ، سه قلوپ، چهار قلوپ، ..
 توی پنجمین قلوپ بودم که یکی زد زیر لیوان!
 ضربه ش انقدر ناگهانی بود که لیوانو یهویی ول کردم .. و این کارم برابر شد
 با خورد شدن لیوان ، کف آشپز خونه!!!

فصل پنجم*

الان دقیقا یه هفته مونده به امتحانات ترم! و منم امید دارم که بتونم درسایی که با
 استاد فروزش داشتموپاس کنم!..
 چون خدا رو شکر تا همین لحظه هم از بچه ها جزوه ها رو تهیه کردم و هم این
 که بعضی وقتا میرم پیش شیوا و اونم بهم مثل یه استاد نمونه مبحث های درس رو
 توضیح میده!
 دارم میگم میرم پیش شیوا چون که اونم رشتش حقوق و الانم داره برای فوق می
 خونه!
 خدایی اون خیلی زرنگ تر از منه!.. من همین هنر کنم بتونم لیسانسمو بگیرم!..
 چون میدونم که سر کار برو نیستم!.. حالا اگه یه زمانی خواستم برم میدونم که بابام
 نمیزاره!.

..
 با پروشات و طنین نشسته بودم توی کلاس و داشتم حرف میزدم!.. از شانس گندم
 همین ساعت با استاد فروزش داشتیم و اینام که خر خوووون!! منتظر بودن تا استاد
 بیاد سر کلاس!

حالا حتماً میگید که من اینجا چه غلطی می کنم مگه نه؟!
 والله راسیتش من اینجا هیچ غلطی نمی کنم و فقط و فقط به زور این دوتا
 نفله (پروشات و طنین) اومدم توی کلاس!
 پروشات-طنین خیلی اسکی اگه نیای!..
 طنین- او! چرا اسکل؟! پرنده ای بهتر از اسکل سراغ نداشتی بهم نسبت بدی؟!
 پروشات-نه!! خیلیم خوبه.. از سرتم زیادیه!

--ای بابا!.. بس کنید دیگه بچه ها!.. سرم رفت!.. مثل دوتا بچه دبستانی افتادین به جون هم!.. ای بابا!.. اعصاب و روان نداشتمو از بین بردین شماها!
طنین- خبه خبه!!! جور تو رو هم من دارم میکشم!.. به جای این که اون زبون ۸ متریشو توی دهن بی صاحبش بجونبونه من دارم به جاش بلبل زبونی میکنم!
--حالا من یه روز حوصله ندارم با شما دوتا کل کل کنم... شما ها هی تیکه بندازین بهم!.. بی ادبا!

با پرت شدن چیزی روی میز استاد از روی صندلی پریدم!
به سمت میز استاد نگاه کردم که نگاهم خورد به نگاه فروزش که داشت با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم میکرد!.. هه.. حتما فکر کرده بود که الان می افتم به پاش که تورو خدا استاد ببخش منو و از این جور اراجیف و اونم بعد از نیم ساعت ناز و نوز قبول میکنه!!!.. ولی نه!.. من ادمی نیستم که پا پس بکشم!
اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتمو با برداشتن کولم سری برای طنین و پروشات تکون دادم!.. در حالی که داشتم از بچه ها دور میشدمو می خواستم برم سمت در کلاس نگاهم خورد به استاد که با نگاه جدی ای داره نگاهم میکنه!.. لبخند شیطونی نشست روی لبم!.. چیه استاد جونم!?!.. فکر کردی که من کم میارم!?!.. نه جناب استاد محترمه!!!.. جنابعالی یکمی کور خوندی!!!.. هاهاهاهاه!..
با همون لبخندی که روی لبم بود به استاد نگاه کردم چون رسیده بودم جلوی در چرخیدم و پشتمو کردم به در!..
--معذرت می خوام استاد.. نمی خواستم مزاحم کلاستون بشم..
و خنده ی ریزی کردم از مقابل چشمای به خون نشسه ی استاد جونمون جیم زدم!..

اخ که چه کیفی میده این استاد و بجزونی!..

....
پروشات-شمیم بخدا خیلی دل و جرأت داری تو!
پامو روی اونیکی پام انداختمو گفتم--چطور!?!
-چطورشو سر جلسه ی امتحان میفهمی!.. این عمویی که من دارم!.. یه آدم خبیثیه که همتا نداره!.. حالا خودت صبر کن و ببین!
لبخند بی خیالی زدمو گفتم--اوکی... صبر می کنم و میبینم!

دقیقا نمی دونم که چند دور خونده بودم!.. ولی اینو میدونم که حداقل توی امتحان از ۱۲ به بالا می گرفتم!..
با این حال بازم استرس داشتم!
روی صندلیم نشستم و منتظر شدم تا برگه های سوال و پخش کنن!..

با استرس فراوان پای راستمو انداخته بودم روی پایه چپمو تکون، تکون میدادم!!
 بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه ی طاقت فرسا برگه ی امتحانیمو گرفتم و با
 استرس نگاه کلی ای به سوالات و برگه کردم!
 کلا ۷ تا سوال گفته بود که لامصب همشون تشریحی و چند صفحه ای بودن که
 باید توی ۴ سطر خلاصه ش می کردی!
 سوال اولو که خوندم یه چیزای دست و پا شکسته ای یادم اومد!.. هر جوری که
 بود جواب سوال اولو دادمو رفتم روی سوال دوم!
 بعد از این که جواب ۶ تا از سوالارو دست و پا شکسته دادم شروع کردم به
 خوندن دوباره ی چرت و پرتایی که نوشته بودم!
 از ۷ تا سوال ۶ تا شو نوشته بودمو بدون سوال اخر مونده بود که واقعا بلد
 نبودمش!.. جواب سوالات راحت بود!!.. فقط استاد فروزش یکمی سوال و پیچونده
 بود که باعث شده بود اولش آدم یکمی گیج بشه!
 از دلم نمیومد که پاشم و برگمو بدم به مراقب!
 یهو با به یاد آوردن شرطی که با پروشات و طنین و شراره بسته بودم چهار ستون
 بدنم لرزه ی خفیفی کرد!
 اگه این درسو پاس نمی کردم بدبخت بودم!.. چون با دخترا شرط بسته بودم که اگه
 این درس رو قبول نشم باید ترم بعد ۳ تا از کلاسام با استاد فروزش باشه!
 ولی نه!.. مطمئن بودم که این اتفاق نمی افته!.. با برگه ی پری که من توی دستم
 داشتم این امکان وجود نداشت!.. گذشته از اون.. استاد فروزش ادمی نبود که بخواد
 بهم نمره ی کلاسی کمی بده!.. اینو از پروشات شنیده بودم که گفته بود توی درسش با
 هیچ کسی شوخی نداره و همیشه جدی ایه!.. پس خیالم از بابتش راحت بود!
 از جام بلند شدم و با اعتماد به نفس برگمو دادم به مراقب و از سالن زدم
 بیرون!!!!

وارد محوطه ی دانشگاه که شدم اولین کارم این بود که نفس عمیقی بکشم!

خیلی خوشحال بودم!..

۳-۰ به نفع من!

بسوز استاد جونم بسوووز!..

با دیدن طنین و پروشات بسمتشون رفتم و با خوشحالی نشستم پیششون..

--سلام بر نخبگان امروز پرفوسور!!!! ان آینه!..

پروشات-خفه شو ببینم!.. حال و حوصله ی تو یکی رو دیگه ندارم!..

طنین- اه راست میگه دیگه!.. چند مین ببند اون گاله رو تا من یکم اعصاب ریخت

و پاش شدمو جمع کنم!..

متعجب چشم دوختم بهشون که اخماشون توی هم بود و قاطی بودن!

--چزی شده؟!.. نکنه امتح..

یهو هر دوشون باهم چشماشونو باز کردن و همزمان با هم گفتن-خفه!..

نیشم شل شد!... شصتم خبر دار شد که هر دوشون توی امتحان گند زده بودن!..
ابروهامو چند بار بالا انداختمو در حالی که از جام بلند میشدم و عقب عقب میرفتم
گفتم--پس حسابی امتحان آخرتونو گل کاشتین!!
طنین-موزمار عوضی نکبت!!.. جیغغغغ!!
پروشات-خفه ت می کنم بی تربییست!!
و هر دو باهم از جاشون بلند شدن و هجوم آوردن سمتم!
یهو یه فکری توی ذهنم جرقه زد!
سر جام استپ کردم و چشمامو گرد کردم و خشک شدم!
پروشات و طنین وقتی منو توی اون حالت دیدن زود وایسادن!
به صدام لرزش دادم و یکمی هم ترس چاشنیش کردم و گفتم--...

نمیدونم چرا کرمک گرفته بودم که این دوتا نغله رو اذیت کنم..
به صدام لرزش دادم و یکمی هم ترس چاشنیش کردم و گفتم--م..م..
طنین زود گفت-مدیر دانشگاه!؟

سرمو با همون ترس مصنوعی بالا انداختمو گفتم--نه..نه..م..
پروشات-موش!؟

دوباره سرمو بالا انداختمو گفتم--مار!!!

و یه جیغ خفه کشیدم!!

با لبخند شدن صدای جیغ طنین و پروشات جیغم قطع شد!!..
حالا اینبار خندم گرفته بود و داشتم به اون دوتا پت و مت که داشتن بالا و پایین
میپریدن و میدوییدن سمت در خروجی دانشگاه نگاه کردم!
اخه یکی نیست به این دوتا عقل کل بگه "عزیزای من!!.. وسط یه محیط
عمومی!.. توی حیاط دانشگاه!!.. مار چیکار میکنه!؟.. نه خدایی مار چیکار
میکنه!؟"

از حرفی که زده بودم خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده!..
حالا نخند کی بخند!..

دقیقا نمیدونم چقدر خندیده بودم که یهو به خودم اومدمو نیم نگاهی به اطراف
انداختم که دیدم دوتا از این بچه سوسولای ترم اولی با لبخند ژکوند و چند تا از دختر
پسرای ترم بالایی با تعجب و تاسف نگاهم میکنن... خندم و به هر زور و زحمتی بود
جمع کردم و از دانشگاه زدم بیرون!.. بسمت ماشین مامان که یکم بالا تر از دانشگاه
پارک کرده بودم راه افتادم.. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یهو با اصابت دوتا
سنگ به کمرم نفسم توی سینه حبس شد و سرجام وایسادم و زیر لب شروع کردم به
ابیاری دقیق و منظم جد و اباد اون کسی که اون سنگا رو انداخته بود سمتم!

--وای خدا کمرم!.. وای مهره هام جابه جا شدن!.. الهی که از زندگی ت خیر
نیبینی!.. الهی که به زمین گرم بخوری.. ایشالله اجر پاره از بالای یه برج در حال

ساخت ۳۰ طبقه بیافته روی سرت و همون لحظه سَقَط شئی!.. وای!.. اخ اخ.. کمرم..
وای کمرم دو تیکه شد..
داشتم همینجوری ادامه میدادم که با صدای نچ نچی که از پست سرم میومد صدام
قطع شد!!.. ولی اخمام برای دردی که توی کمرم حس میکردم توی هم بود!..
همین که برگشتم عقب..

همین که برگشتم عقب نگاهم به پرهام و شایان و طنین و شراره افتاد که زل زده
بودن بهم!

یهو طنین به حرف اومد و گفت-چته روانی؟!.. هی داری پشت سر هم مثل این
پیرزنای عقب افتاده غر غر میکنی؟!..
با چشمایی که حرص و غیض ازش میبارید رو کردم به طنین که دست به کمر
مونده بود و گفتم--مرض!!.. تو نمیگی با سنگ میزنی پشت کمرم یهو ناقص میشم
میمونم رو دست مامانم و بابام!?

طنین پشت چشمی نازک کرد و و تا خواست جواب بده صدای شراره از بقل دستم
اومد که گفت- سنگ کجا بود دختره؟!.. من و پروشات بودیم که کوبیدیم وسط کمرت!
با شنیدن حرفاش مثل جت برگشتم سمتش که فکر کنم رگ گردم نم گرفت!
--ذلیل نشید شماها ایشالله که من هر چی میکشم از دست تو و اون پروشات!!..
شراره-اووووووو.. حالا همچین میگه انگار که چی شده!!.. اینا رو ول کن!!.. ۱۵
روز فرجه رو بچسب!!

و برام چند باری ابرو بالا انداخت!
--با این که اصلاً نفهمیدم بحث و پیچوندی ولی خب!!.. مهم نیست.. چون بعدا
عوضشو ازت درمیام!.. فرجه؟!.. خب که چی؟!.. من ۱۵ روز فرجه دارم!! اونوقت
تو داری ذوق مرگ میشی!?
پروشات-وای!.. بچه ها من امروز اصلاً حوصله ی شنیدن جفنگیاتونو ندارم!..
خواهشاً بس کنید!

شونه ای از روی بی خیالی بالا انداختم که کمرم یکمی درد گرفت.. بیشعورا
جوری زده بودن پشت کمرم که هنوزم درد میکرد..!
--به من چه؟!.. به این دختر عمه ی عزیزت بخو خو!
شراره-باشه جوجو. شما به اعصابت مسلط باش!..
شایان-بچه ها بریم دیگه... من ۲ ساعت بیشتر بیکار نیستم!.. از الان بگم.
برگشتم سمت شایان که دیدم پرهام نگاهش به منه!..
با دیدنش یاد اون روزی افتادم که باهم رفته بودیم پارک.. هنوزم که هنوزه حرفی
که بهم زد یادم نرفته!!

بدون توجه به وجود پرهام به شایان گفتم--کجا برید؟!

شراره-برید نه و بریم!!

--من جایی نمیاما!..

پروشات-چرا؟!.. چون مهمون عمومی منیم؟!

ابرهام از تعجب پرید بالا--عموی تو؟!..

پروشات سرشو چند بار بالا پایین کرد و گفت-اوره!.. دیشب انقدر که من و شراره

و شایان اصرار کردیم قبول کرد!

لبخند بی خیالی زدمو گفتم--خب پس بسلامتی.. خوشگذره... طنین جونم؟!.. بفرما

خانومی!

و با چشم و ابرو به ماشین که ۲ متر بیشتر باهامون فاصله نداشت اشاره کردم..

فکر کنم خودشم زیاد مایل نبود که بریم کافی شاپ .. چون زود سری تکون داد و

رفت سمت ماشین!..

منم راه افتادم سمت ماشین که با صدای پرهام سرجام وایسادم.

پرهام-نکنه شمیم بخاطر این که منم هستم نمیاد؟!.. آگه اینجوریه من یکم زود تر

میرم پیش پدر جون..

اخمامو کردم تو همو برگشتم سمتش و با تحکم و جدیتی که توی صدام موج میزد

گفتم--اولاً شمیم نه و خانوم فرهاد منش!.. دوماً من ادم رکیم و از کسی خجالتی

ندارم!..

با نفرت نگاهش کردم و بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم--آگه مشکلم شما بودی

حتما میگفتم..

نگاه جدی ای به پروشات انداختم که فهمید دوست ندارم با پرهام توی یه جمع

باشم.. و در همون حالت گفتم-فعالاً

سرمو برگردوندم و رفتم سمت ماشین. همین که نشستم توی ماشین درای عقب

ماشین باز شد و دونفر نشستن توی ماشین.. از ایینه که نگاه کردم شراره و پروشات

رو دیدم که با چشمای گربه شرکی داشتن نگاهم میکردن.. اخم هنوزم روی صورتم

بود.. با همون اخم رو کردم به ه دوشون و گفتم--هان چیه؟!.. چرا مثل گربه ی شرک

زل زل دارین نگام میکنین!?

شراره-شمیم جونم؟!.. اجی گلم؟!.. خانوم خوشگله.. عشق زندگی شراره!

جدی نگاهش کردم و گفتم --راهکارت جواب مثبتی نداره برات شراره.. پس بس

کن..

پروشات برگشت سمت طنین که سرشو تکیه داده بود به صندلی و چشماشو بسته

بود و گفت-طنین؟!.. تو یه چیزی بگو خب!!.. این حرف تو رو بیشتر قبول داره تا ما!

از حرفش ناراحت شدم.. ولی چیزی نگفتم و منتظر مندم تا ببینم طنین چی میگه!!!

طنین توی همون حالتی که چشماش بسته بود گفت-برای من فرقی نداره!

مطمئن بودم که یه چیزیش شده! چون امکان نداشت که طنین انقدر ساکت باشه!.. باید توی اولین فرصتی که تنها گیرش میاوردم می فهمیدم چش شده!

پروشات-بیا.. اینم که داره میگه براش فرقی نمیکنه!.. تو دیگه چر مرگته اخه؟! از لحنش معلوم بود که اگه بگم نه قهر روی شاخشه! با اخم نگاهمو دوختم به روبروم و ماشین و روشن کردم و در همون حال گفتم-- آدرس!

شراره و پروشات هر دوشون باهم جیغی از خوشحالی کشیدن که طنین چشماشو باز کرد و با چشمای قرمزی که نشون از سر درد بود بهشون نگاه کرد!

.. با پارک کردن ماشین جلوی کافی شاپِ شیکی که آدرسشو پروشات داده بود هر چهر نفرمون از ماشین پیاده شدیم!

طنین همچنان بی حوصله بود و اینو می تونستی از حرکاتش بفهمی! پروشات و شراره افتادن جلو که منم فرصت رو مناسب دیدم و رفتم سمتش! با نگرانی دستشو کشدم و مجبورش کردم که وایسه!

-چی شده شمیم?!

--نگاه کن منو?!

نگاهش و دوخت بهم و گفت-خب!.. حالا بگو چی شده!

--ان سوالیه که تو باید جوابشو بدی!.. چت شده?.. چرا از صبح که اومدیم دانشگاه مثل روزای قبل رو فرم نیستی?!!.. نکنه امتحان و خراب کر..

نه!.. امتحانو خوب دادم.. ولی!.. هووووف!.. باشه بعداً برات میگم!.. الان نه!.. الان حال و حوصله ندارم برات تعریف کنم!.. گذشته از اون... اینجام جای مناسبی نیست!

راست میگفت.. برای همین سری تکون دادم و به عادت همیشگیم با گرفتن دستش توی دستام راه افتادیم سمت کافی شاپ و واردش شدیم..

وارد کافی شاپ که شدیم نگاهم جلب دیزاینش شد!!.. خیلی خیلی خوشگل یا به قول معروف کلاسیک بود!.. نه خوشم اومد!.. مثل این که این اقا ارشان هم یه جایی از خودشون یه چیزی نشون دادن و بهم فهموندن که کج سلیقه نیستن!

با کشیده شدن دستم توسط طنین حواسم جمع جایی شد که داشت میرفت سمتش! پروشات و شایان و شراره یه طرف و پرهام هم روبه روشون نشسته بودن!.. و چهار تا صندلی کنار هم باقی مونده بود!

طنین که رفت دقیقاً روبروی پروشات و اولین صندلی نشست!.. منم از روی ناچار کنار طنین که یه صندلی با پرهام فاصله داشت نشستم!

حوصله شونو نداشتم .. و این کاملاً از حرکاتم که یا با گوشی بازی می کردم و یا با ناخونای بلندم روی میز شیشه ای اشکال نا مفهوم میکشیدم پیدا بود!..

حدود نیم ساعتی که گذشت دیدم پروشات و شراره دارن کولی بازی در میارن! متعجب بهشون نگاه کردم که دیدم دارن سمت در ورودی نگاه میکنن!.. نگاهشونو که دنبال کردم نگاهم خورد به استاد که داشت میومد سمتمون!

نگاهش بازم جدی بود!.. نا خدآگاه نگاهم کشیده شد به لباسایی که پوشیده بود!.. یه شلوار جین مشکی با بلیز جگری و تک کت طرح دار مشکی!.. لامصب سه تا از دکمه های بالای بلیزشم باز گذاشته بود که سینه ی ستبرش خیلی خیلی زیاد توی چشم میزد!.. با نزدیک شدنش بهمون نگاهمو کشیدم بالا و به چشماش رسوندم که دیدم داره با پوزخند نگاهم میکنه!! خودمو زدم به اون راه و نگاهمو چرخوندم بسمت گوشیم که جلو و روی میز گذاشته بودمش!

یعنی فهمید که داشتم نالیزش می کردم؟!.. نگاه نا مطمئن دیگه ای به چشماش کردم که دیدم نگاهش بسمت شایانه که روبروشه!خدا رو شکر!! مثل این که چیزی نفهمید! بدون توجه به من اومد و نشست دقیقاً صندلی کناری من!.. بوی عطر سردش که به مشام رسید خیلی دلم می خواست که یه نفس فوق عمیق بکشم!.. ولی به هر زور و زحمتی که بود این حسمو سرکوب کردم و بی خیالش شدم!

با صداش شایان دست از افکار نابه جا برداشتم. شایان-به! عجب دایی ای دارم من!!.... تو رو خدا نگاه ببین کجا آورده منو!.. جا قحط بودم اخه فروزش کوچک!!

متعجب سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم به شایان .. فروزش کوچک؟!.. و!!! چرا کوچک!! این به این هرکولی!...کوچیکه یعنی این؟!.. جلال خالق! به خلاف انتظارم که الان استاد گرامی اخم میکنه لبخند شیطونی زد و گفت-انشالله دفعه ی بعد مهمون تو!.. ببینیم تو کجا ما رو میبری!؟!

شایان خودشو مشغول دید زدن کافی شاپ نشون داد و در همون حال گفت-نه حالا که دارم دقت می کنم میبینم همچین جای بدی هم نیست!.. دست مریزاد دایی جون!.. گل کاشتی با این انتخابت!

با دیدن طنین که داره با گوشی توی دستش ور میره دوباره نگرانی اومد سراغم!.. یعنی چی شده که بهترین دوست من اینجوری بهم ریخته؟!.. چی باعث بی حوصلگیش شده؟!..

نمی تونستم صبر کنم تا خودش حرف بزنه!.. دیگه واقعا داشتم نگرانش میشدم!.. از جام بلند شدم و با عقب کشیدن صندلی از پشت میز بلند شدم!.. همین که بر گشتم گوشیمو بردارم دیدم که همه ی بچه ها موندن و دارن بهم نگاه میکنن... یکمی معذب شدم!.. سرمو انداختم پایین و با صدای ارومی گفتم--معذرت می خوام.. مزاحم جمع خانوادگیتون نمیشم... راحت باشید شما..

و به طنین که مونده بود و متعجب داشت نگاهم می کرد اشاره کردم که از پشت
میز بلند بشه! پوف ارومی کرد و از جاش بلند شد!

بدون توجه به نگاه کنجکاو پرشات اینا نشستم پست میزی که فاصله ش با میز اونا
فقط یه میز بود!

طنین هم بی حوصله نشست کنارم!

چرا این امروز اینجوری شده بود؟! .. چرا انقدر بی حوصله و بی اعصاب؟!
از مقدمه چینی اصلاً خموشم نمیومد!.. برای همین مستقیم رفتم سر اصل مطلب!
--چی شده بهت؟!

مهم نیست شمیم.. الان اصلاً حوصله ندارم!

چشم‌امو بستم تا حرصی که داشت درونم بوجود بیاد رو از بین ببرم! با باز کردن
چشم‌ام با لحنی که سرشار از آرامش بود گفتم

--شاید برای تو مهم نباشه!!.. ولی برای من مهمه!.. مهمه که بدونم چی اینجوریت
کرده(و با دست به حال خرابش اشاره کردم).. برام مهم که چرا به هم ریخته و بی
حوصله ای!.. میفهمی؟!

لبخندی بهم زد و گفت-بخ..

دستمو به معنای سکوت بلند کردم و گفتم--قسم خدا رو نخور که باور نمیکنم!.. پس
زود باش توضیح بده!

-نوید!

چشم‌ام گشاد شد!.. نوید؟!..

--وا! نوید؟!.. نوید چی؟!

-گند زده به حال و روزم!

--چرا؟! مگه چی شده؟!

-نمیدونم چیکار کنم!.. همش تهدید همش .

دیگه آستانه ی صبر و حوصلم طاق شد!!

با حرص یکی کوبیدم روی میز که صدای بدی توی کافی شاپ ایجاد شد و باعث
شد که همه برگردن سمتون!.. ولی من بدون توجه به کسایی که متعجب و کنجکاو
داشتن نگاهمون می کردند همچنان نگاهم به طنین بود که از دیدن عصبانیت‌م جاخورده
بود!.. حق داشت آگه جا می خورد!.. چون منی که تا چند دقیقه قبل آروم بودم و با
مهربونی نگاهش می کردم یهو خشن و عصبی شده بودم!

با صدای تقریباً دو رگه ای گفتم

--مثل بچه ی آدم حرف میزنی یا زنگ بزنی از مامانت همه چیز و بپرسم؟!..

هان؟!!!

طنین سرشو انداخت پایین و گفت-ابرومونو بردی شمیم... آروم باش لطفاً ... همه
دارن نگاهمون می کنن!

سعی کردم تا یکمی آرام بشم!.. زیادی تند رفته بودم و از این تند رفتنم تا حدودی
پشیمون بودم!!.. ولی غرورم اجازه نمیداد که پشیمونی از چشمم دیده بشه!.. لعنت بر
این غرور!! لعنت!

دستامو بلند کردم و روی صورتم کشیدم!!
کلافه بودم!.. از این حرفای بی سر و ته طنین!.. از این حالتش!
دستامو از روی صورتم برداشتمو نگاهمو دوختم بهش و محکم گفتم--خب!!.. من
الان آرامم... حرف بزن ببینم چه مرگه که از صبح دیوونم کردی!

-دیروز مامانش باز زنگ زده بود خونه!.. که اجازه بگیره بیان خونمون!.. مثل
همیشه مامانم ردشون کرده!

--خب؟!.. این که خوبه که!.. ردشون کرده دیگه!!.. تو چرا اینجوری شدی؟!..
نکنه دوشش داری رو نمیکنی؟!..ه.

با نگاه تیزی که طنین بهم انداخت حرفمو ادامه ندادم!.. حرفم کاملاً بی مورد بود!
چون خیلی خوب میدونستم که طنین سایه ی نوید رو با سنگ میزنه.

گفتم نوید.. یادم رفت معرفی کنم!

نوید پسر دایی بابای طنین بود.. حدوداً از ۲ سال پیش گیر داده به طنین و هر دو
سه ماه یک بار زنگ میزنن خونه ی طنین اینا و اجازه می خوان برای امر
خیر!!

حالا پسر نه قیافه داره!! نه پول! نه گذشته!

همیشه ی خدا هم مسته!.. از بس که توی خوردن زیاده روی می کنه لپاش همیشه
قرمزه که خب همینم باعث شده من و طنین بهش بگیم بوقلمون!.. خخخ

با صدای طنین دست از این افکارم برداشتم!

-حالم بخاطر حرفای مامان بده!

--مگه چی گفته؟!!

صداشو نازک کرد و گفت- والله از خدا که پنهون نیست! مریم جون از تو چه
پنهون!.. این پسر من دو سه روزی زده به سرش!.. میگه اگه طنین و بهم ندن
فراریش میدم..

صداشو صاف کرد و اینبار با حرص گفت-زنی که ی بد قواره .. حالا این خوبه..
اون دفعه ی که مامانم رفته بود برای پُرو پیش خالش میدونی چی به مامانم گفته
بودن؟!!

از طرز حرف زدن طنین معلوم بود که دلش خیلی از نوید و خاندانشون پره..
انقدرم که جالب و با حرص حرف میزد عصبانیت چند دقیقه پیشم یادم رفته بود و
خندم گرفته بود..

با لبخندی که به زور جلوشو گرفته بودم تا به خنده تبدیل نشه سرمو تکون دادم و گفتم--نه.. چی گفته بودن؟!!

دستشو جلوی دهنش مشت کرد و با حرص بیشتری گفت--عه عه عه عه!!! زنه برگشته میگه بهتر از نوید کجا می خوایین گیر بیارین برای طنین؟!... اقااست اقا!
اقا رو با لحن با مزه ای ادا کرد که نتونستم جلوی خودمو بگیرمو با صدای ارومی زدم زیر خنده!..
خیل..

صدای پروشات مانع از ادامه دادن جمله ی طنین شد!
چیز خنده داری هست بگین مام بیام اونجا!!!.. اصلا پاشین بیاین اینجا ببینم.. مثلا اومدیم که این اقا استاده بهمون بستنی بده ها!!!!!!.. زود بیاین اینجا تا از دستت در نرفته.. این پدیده که ارشان بهمون بستنی بده فقط قرنی یک بار اتفاق میافته!.. پس بدو بیا تا ازش بی نصیب نمونی!..
به حرفش خندیدمو از پشت میز بلند شدم..

رو کردم به طنین و گفتم
--بعدا حرف میزنم طنین.. فعلا خودتو بزن به بی خیالی!. تا بعد من خودم حساب اون بوقلمون رو خوب برسم..
و چشمکی هم بهش زدم که لبخند پررنگی تحویل گرفتم!
در حالی که داشتم بسمت میز میرفتم رو کردم به پروشات و گفتم-- کم غر غر کن خوشگله!..

خیلی معذب بودم... شاید استاد دلش نمی خواست که ما اونجا باشیم!... حسم بهم میگفت که زیاد راضی نیست از بودن ما!.. نمیدونم!.. شایدم حسم بهم دروغ میگفت!

دستا میره بالا ، بالا بالا بالا
همگی بگین یالا ، یالا یالا یالا
من ازت خوشم میاد تو ساده و یه رنگی
وقتی موهاتو پریشون میکنی قشنگی

همه ی تنم بوی عطر تورو گرفته
تو با چشمات داری با ستاره ها میجنگی
حالا دستا بره بالا
همگی بگین یالا
آی دختر مو مشکی
با من برقص حالا

با اون قد و بالا
تو یدونه ای والا
شیطون و جذابی
با من برقص حالا
با من برقص حالا

انقدری که خوشحال بودم نمی دونستم خوشحالیمو چجوری نشون بدم!
یه اهنگ شاد گذاشته بودم و در حال قر دادن بودم!
امشب قرار بود که نمرات رو توی سایت بزارن.. از هولم از همین الان منتظر
بودم!

من به این دلبریات خیلی علاقه مندم
تا ابد به هیشکی جز خودت دل نمیبندم
بیا زندگی باهات انگاری خیلی خوبه
دل من بوم بوم به عشق تو میکوبه
دل من بوم بوم به عشق تو میکوبه

رفتم نشستم روی صندلی چرخدار میز کامپیوترم و به ساعت نگاه کردم....
اووووف! هنوز ساعت ۱۱.۵۶ دقیقه بود! یعنی من ۴ دقیقه باید صبر میکردم؟!
اخر خدا رو خوش میاد؟! من از ساعت ۸ نشستم پشت این بی صاحب و دارم از
استرس پس میافتم!
مطمئنم که توی همه ی درسام نمراتم بالاست!.. چون برای اولین بار هستش که
برای امتحانات از صبح تا شب و از شب تا صبح نشستم و خر زدم!.. واقعا برای
مامان و بابا و مخصوصاً ندیم هم تعجب اور بود!

حالا دستا بره بالا
همگی بگین یالا
آی دختر مو مشکی
با من برقص حالا
با اون قد و بالا
تو یدونه ای والا
شیطون و جذابی
با من برقص حالا
با من برقص حالا
من ازت خوشم میاد تو ساده و یه رنگی
وقتی مو هاتو پریشون میکنی قشنگی
همه ی تنم بوی عطر تورو گرفته
تو با چشمت داری با ستاره ها میجنگی
حالا دستا بره بالا

با تموم شدن اهنگ به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت ۱۲ زود وارد سایت شدم ..
چند دقیقه گذشت تا بتونم ببینم نمراتم چی به چیه!
با ذوق منتظر بودم تا صفحه بالا بیاد..

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

..

به ۱۲ نرسیده بودم که صفحه باز شد و نفس منم حبس!

اخلاق اسلامی (مبانی و مفاهیم): ۱۸

مقدمه علم حقوق: ۱۵

مبانی جامعه شناسی: ۱۷
مالیه عمومی: ۱۵.۵۰
فارسی پیش دانشگاهی: ۱۸.۷۵
عربی پیش دانشگاهی: ۱۶.۲۵
زبان پیش دانشگاهی: ۱۹.۵۰
حقوق جزای عمومی: ۱۴

همه ی درسا رو خوندم تا این که!!
تا این که رسیدم به دوتا درسی که با آرشان داشتم!
جرات این که برگردم و به نمره نگاه کنم رو نداشتم!!.. نمیدونم چرا حس بدی داشتم!

چشمامو بستم و یکمی به خودم دلداری دادم"تو میتونی شمیم.. مطمئن باش که نمراتت بالا تر از ۱۵ میشه.. اصلا نگران نباش عزیزم.. نفس عمیقی بکش و چشمتو باز کن.. آفرین دختر خوب"
صلواتی زیر لب فرستادمو چشمامو باز کردم!
حقوق اساسی.. خب.. نگاه کنم؟!.. خدایا به امید خودت!..
نگاهمو چرخوندم سمت نمرم که همونجا خشکم زد!...

این امکان نداشتم!! من.... من مطمئنم که نمرم بالا میشد!!
یعنی چشمم داشت عوضی میدید؟!؟!؟
ولی اچه!..

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم و دوباره به نمره م نگاه کردم تا شاید فرجی بشه و بهتر بتونم ببینم!.. بعد از چند ثانیه چشمامو باز کردم... ولی نه!.. بازم همون نمره اومد جلوی چشمم!.. نمره ای که از فرد و تک رقمی بودنش متنفر بودم!
ولی این اصلا ممکن نبود!. منی که خودمو چند روز توی اتاقم زندانی کرده بودم و درس میخوندم.. الان.. الان باید این میشد نتیجه م؟!.. که ۹ بگیرم؟!.. امکان نداشتم!
من خودم مطمئنم که جواب اکثرشون درست بود!!.. ولی این نمره. با اون چیزی که من فکر می کردم همخونی نداره!..

دقیقا همون درسی رو افتاده بودم که از کلاسش اخراج شده بودم!..
کلا دوتا کلاس با فروزش داشتم که یکی حقوق اساسی بود اون یکی هم حقوق مدنی!...

اعتراض بدم؟!.. به کی؟!.. به آرشان فروزش؟!.. اون کوه غرور؟!.. اون حتی حاضر نمیشه اعتراضمو ببینه!.. چه برسه به این که قبول کنه.. هه.. چه خوش خیالم من!

داشتم دیوونه میشدم!.. از دست خودم .. از دست غرور بی جام!.. از دست دیر کردنم!.. از دست غروری که توی چشمای آرشان موج میزد!.. از دست همه و همه عصبی بودم!

خدا لعنتم کنه!.. خدا لعنتم کنه که ازش یه معذرت خواهی نکردم!.. حداقل شاید اگه نمی خوندمم یه چیزای می تونستم بنویسم!!.. خیلی احمقی شمیم.. خیلی!!
از پشت میز بلند شدم!.. اصلا حوصله ی خاموش کردن کامپیوتر رو نداشتم!.. برای همین خم شدم و دکمه ی پاوری که روی کیس بود رو فشار دادم!
کمرم و صاف کردم و رفتم سمت پنجره ی اتاقم!.. داغ کرده بودم!.. از عصبانیت داغ کرده بودم!.. از خودم انتظار همچین نمره ای رو نداشتم!.. کل تعطیلاتم از همین الان کوفتم شده بود و کیفم کور!

نگاهمو دوختم به باغ نسبتا بزرگی که رو بروم بود!.. سیاهی شب!.. تکون خوردن شاخه های آویزون شده ی بید.. پیجره رو باز کردم!.. با باز کردن پنجره باد خنکی خورد بهم که باعث شد مور مورم بشه!.. چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم! از دمای بدنم کم شد!.. ولی از عصبانیت نه..

ازش فاصله گرفتمو بستمش!.. نگاهم به ساعت افتاد که ۱۲.۵۰ دقیقه رو نشون میداد!.. بهتر بود خوابم.. ولی مطمئن بودم که خوابم نمیبیره.. برای همین خیلی اروم در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون.. بسمت اشپزخونه رفتم و از توی کابینت دقیقا جایی که مامان قرصا رو میذاشت قرص آرامبخش رو برداشتم و یکی از ورقه ش در آوردم و بسمت میز رفتم!.. فعلا برام مهم نبود که اب گرم باشه یا سرد! برای همین توی لیوانی که کنارش بود اب ریختم و با قرص خوردم.. ابش همچینم گرم نبود.. خوب بود و قابل خوردن!

ورقه ی قرص رو گذاشتم توی ظرفش و ظرفش رو هم گذاشتم توی کابینت و از اشپزخونه زدم بیرون!

وارد اتاقم شدم و خزیدم زیر پتو!.. چشمامو روی هم گذاشتم..

مامان بابا چی؟!.. ندیم؟!.. سیمین؟!.. اگه بدونن که یکی از درسامو افتادم چی؟!.. بدبخت شدم!..

چشمامو باز کردم و پتو رو از روم کنار زدم!.. کلافه شدم!.. چرا خوابم نمیبیره؟!.. به ساعت نگاه کردم... پوووووف!! ساعت ۱ و ربع بود و من هنوز نخوابیده بودم!
پس چرا خوابم نمیبرد تا از دست این افکار بیهوده و منفی راحت بشم؟! مگه من قرص خواب نخورده بودم؟!.. چرا اثر نمی کرد؟!..

اصلا من نگران چی بودم؟!.. من که معلم ۱۴ بالا تر بود و می تونستم مثل روال عادی انتخاب واحدمو بکنم!.. پس نگرانیم از چی بود؟!..
والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای.. اصلا یادم به شرطی که با پروشات و طنین بسته بودم نبود!!!..
خدا خودش به خیر بگذرونه!

نمیدونم ساعت چند بود! ولی با سردردی که داشتم از خواب پاشدم! .. دستمو گذاشتم روی پیشونیه داغم!

از شدت سردردی که داشتم پیشونیم داغ شده بود!.. اصلا دلم نمی خواست که دوباره میگرتم دست به کار شده باشه!.. چون اونموقع باید ۳ روز این لعنتی رو تحمل می کردم و این اصلا برام مقدور نبود! از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه!.. با دیدن چشمای قرمز از دردم اه از نهادم بلند شد!.. ۳ روز باید تحملش می کردم!.. ۳ روز باید عذاب میکشیدم و من اصلا این رو دوست نداشتم!..

خواستم برم سمت در اتاقم و به مامان بگم که سرم درد میکنه.. ولی همین که برگشتم برم سمت در، در باز شد و مامان وارد اتاق شد!.. با دیدن قیافه چشماش نگران شد و زود به حرف اومد!

-چت شده؟!.. گریه کردی!؟

لبخند بی جونی بهش زدم که فکر نمی کنم زیادم شبیه به لبخند بود!.

--نه مامانم.. سرم درد میکنه!

با تموم شدن حرفم مامان یکی زد تو صورتشو گفت

-اوا خاک تو سرم!.. میگرنت عود کرده دخترکم؟!..

زیر لب آره ی آرومی گفتم که زیر لب انگار که داره با خودش حرف میزنه گفت -پس امروز رو بی خیال میشیم و نمیریم!.. برم یه زنگ بهشون بزنم و بگم که نمایم شما برید!

متعجب به مامان که داشت برای خودش زیر لب حرف میزد و اصلا هم متوجه چشمای ورگلائیده ی من و گوشای تیزم نبود چشم دوختم!.. تا خواست از اتاق بره بیرون متعجب گفتم

--چی شده مامان!؟

مامان با حواس پرتی برگشت سمتم و وقتی منو دید با لحن مهربونی گفت-الهی من بمیرم برای ته تغاریم و این روز و نیبیم.. این میگرتم از من و مامان بزرگت به ارث بردی!..

دستی به پیشونیم کشیدم و شقیقه هامو یکمی با انگشت شصت و اشارم فشار دادم و گفتم--مامان جان.. اولاً خدا نکنه!.. دوماً سوال من چیز دیگه ای بود خانو خانوما!

-ببخش عزیزم.. قرار بود که با شیوا اینا و دوست بابای شیوا اینا برای ۱۰ روز بریم ویلای خودمون که توی رامسر.. ولی با این حال تو.. .. (آهی کشید و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد).. .. برم زنگ بزنم بهشون بگم که ما دیگه نمیتونیم بیایم!..

با این که سرم درد می کرد ولی رفتم بهتر بود!.. چون کمتر فکر و خیال میومدم سراغم و فکرم آزاد میشد!

--چرا آخه مامانی!؟.. بریم دیگه!!

مامان که از لحنم خندش گرفته بود با تشر گفت

-کوفت!.. ۱۹ سالته ولی داری مثل دختر بچه های ۵ ساله حرف میزنی!.. با این حال تو کجا پاشیم بریم آخه دختر خوب؟!.. نمیبینی سر درد داری؟! -مهم نیست.. خوب میشه!.. دلیل نمیشه که چون سر درد میکنه بشینم توی خونه و جایی نرم!.. نمی خواد زنگ بزنی!.. فقط بهم بگو کی راه میافتین؟! -الحق که دختر همون مردی و اخلاقم درست مثل خودشه!.. قرار بود که بعد از اذان راه بیافتیم!.. پس زود باش آماده شو! و در حالی که برام با حالت تاسف سر تکون میداد از اتاقم رفت بیرون!.. مگه ساعت چنده که مامان میگه قیل از اذان؟! نگاهمو چرخوندم سمت ساعت که با دیدنش کم مونده بود فکم بیافته کف اتاق!.. ساعت ۳ صبح بود!.. یعنی من حدوداً ۲ ساعت بیشتر نخوابیده بودم!.. چرا؟! بعد از چند ثانیه یادم اومد... نرم... شرطی که با دخترا بسته بودم!.. درس استاد فروزش!

نباید زیاد به این چیزا فکر می کردم!.. حرص همینا بود که باعث شده بود الان میگردن بیاد سرام!..

به سختی و با مشقت فراوان لباسایی که نیازم میشد رو توی چمدونم چیدم!.. مامان گفته بود ۱۰ روز!.. از بین لباسام نمیدونم چرا با وسواس و حساسیت فوق العاده زیاد و بدون توجه به دردی که توی سرم بود لباسامو انتخاب کرده بودم!.. نگاه دقیق دیگه ای به چمدونم کردم و زبیشو بستم!.. از حالت چهار زانو در اومدم و از جام بلند شدم!.. بسمت کمدم رفتم تا یه دست لباس برای خودم بردارم و توی راه بیوشمش! یکی یکی مانتو هایی که توی کمدم بود رو کنار زدم .. سر دردم کشنده شده بود و می دونستم که اگه قرص هم بخورم هیچ تغییری نمی کنم!.. و مجبورم که تحملش کنم!.. از فکر سردرد بیرون اومدم و نگاهمو برای بار سوم بین مانتو هام چرخوندم!.. مانتوی قهوه ای؟!.. نه... مشککی؟!.. نه این زیادی تیرست!.. آبی فیروزه آبی؟!.. نه.. برای راه زیاد خوب نیست!..

به یک باره نگاهم خورد به مانتوی سبز یشمی ای که تقریباً با رنگ چشمام یکی بود!.. آره خودشه!.. از آویزش درش آوردم و از همون فاصله ای که با تختم داشتم انداختمش روی تخت!..

در کمد رو بستم و رفتم سمت کشوی شلوار ای جینم!.. اول خواستم شلوار دمپامو بردارم که رنگشم مشککی بود!.. ولی یادم اومد که گذاشتمش توی چمدونم!.. برای همین شلوار جین مشککی لوله تفنگیمو برداشتم و انداختمش روی تخت کنار مانتوم!.. با برداشتن یه شال ساده ی مشککی تیپم کامل شد!.. بسمت تخت رفتم و نشستم روش!.. درد سرم یکم بهتر شده بود!.. خدارو شکری زیر لب گفتم و شروع کردم به پوشیدن لباسام!..

توی آینه ی میز آرایشم خودمو چک کردم .. خوب بودم!! حوصله و حس آرایشم که نداشتم!.. پس یه کرم مرطوب کننده به صورتم زدم وبا برداشن گوشی و شارژر گوشی و کیف دستی و چندتا وسایل آرایش جزیی و عینک آفتابی و وسایل که لازم میشد از اتاقم رفتم بیرون!

برخلاف تصورم که الان همه خوابن دیدم چراغای حال و آشپزخونه روشن و ندیم و مامان هم دارن وسایل رو بر میدارن که ببرن و بزارن توی ماشین!..

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت آشپزخونه!

با لیوان آبی که خوردم از آشپزخونه بیرون اومدم که با بابا روبرو شدم!..

با نگرانی اومد سمتم و گفت-نبینم دختر کوچولوی بابا سردرد داشته باشه ها!!.. سعی کردم لبخندی به مهربونیش بزنم..

--خوبم بابا جون..

بابا نگاهی بهم انداخت که بهم میگفت " نمی خواد منو سیاه کنی" .. که باعث شد

سرمو بندازم پایین!

خب چی بگم بهش؟!.. بگم "نه بابایی انقدر حالم بده و سرم درد میکنه که اصلا

نمی تونم درست جایی رو ببینم" "؟؟.. اگه اینو بهش بگم که بی برو برگرد میگه نمی

خواد بریم! و خب منم اصلا اینو نمی خوام!

- چمدونتو بستی گل دخترم؟!!

سرمو بلند کردم و گفتم--آره ولی توی اتاقمه... نیاوردمش بیرون!..

بابا سری تکون داد و بسمت اتاقم رفت.. ممنونش بودم که به روم نزد و بهم نگفت

چرا دروغ میگی!

بسمت در ورودی رفتم و صندلای نارنجی و کتونی های مشکیمو برداشتم....

کفشای عروسکی سبز تیرمو هم برداشتم و پوشیدم.. بعد از پوشیدن کفشام کتونی و

صندلای بندی و راحتیمو که بدون پاشنه بود رو هم برداشتم تا بزارمش توی ماشین و

اونجا بیوشمش!..

از خونه زدم بیرون ..

خب!.. مثل این که با ماشین بابا میرفتیم!

اول از همه سوار ماشین شدم و سرمو تکیه دادم به صندلی!.. مطمئن بودم که

جنازم به ویلا میرسه!.. چون تا چند ساعت دیگه از سر درد حتی نمی تونستم خوب

جلوم رو ببینم!.. ولی می خواستم خودمو بزنم به بی خیالی!..

با سوار شدن مامان و بابا و ندیم بابا ماشین و روشن کرد و براه افتاد!..

با صدای زنگ اس ام اسم چشمام باز شد!..

از جیب مانتوم درش آوردم که دیدم شماره ی شیوا داره خود نمایی می کنه!

"کجایی جوجو؟!!"

ای مرض و جوجو!!...!

سرمو بلند کردم و از بابا پرسیدم

--بابا؟!.. الان مستقیم میرم رامسر؟!
بابا از آینه نیم نگاهی ستم انداخت و گفت-نه بابایی.. اول میرم سمت خونه ی
خاله ت اینا.. بعدش با اونا راه میافتیم سمت رامسر!
آهانی گفتم و برای شیوا نوشتم..
"مرض!.. جوجو خودتی نینی کوچولو!.. توراھیم.. داریم میایم (: "
به دقیقه نکشید که برام فرستاد
"اکی"

گوشیمو انداختم توی جیبم و سرمو تکیه دادم به صندلی .. چشمامو بستم که صدای
ندیم رو شنیدم..

ندیم-سردردت خیلی شدید؟!
بدون این که چشمامو باز کنم با لحنی بی تفاوت گفتم--قابلِ تحمله!
هنوز بابت شکوندن لیوانم از دستش ناراحت بودم!.. خیلی اون لیوانمو دوست
داشتم!.. حتی به خودش زحمت نداده بود که بعد از اون ازم یه معذرت خواهی هر چند
کوتاه بکنه!.. پس حقم بود!..
با وایسادن ماشین چشمامو باز کردم!.. رسیده بودم جلوی خونه ی شیوا اینا!..
از ماشین پیاده شدم و نیم نگاهی به آسمون انداختم!.. هوا دیگه کم کم داشت روشن
میشد!..

بسمت دروازشون رفتم که با خارج شدن ماشین شیوا ازش ایست کردم!.. چه
خوب!... پس ماشین میاورد!..
بدون هیچ حرفی بسمت ماشینش رفتم و سوارش شدم!..
-سلام خانوم خان-
با دیدن حالت حرف تو دهنش ماسید!
--سلام..

-چت شده تو؟!
--سرم درد میکنه.. چیز زیاد مهمی نیست!
-چی چبو مهم نیست؟!.. تا چند ساعت دیگه از درد مثل مار باید به خودت بیچی!..
اونوقت خیلی ریلکس میگی چیز مهمی نیست؟!..
--شلوغش نکن شیوا!
-یعنی چی آخه شلوغش نکن دختر خوب؟!.. چرا به خاله اینا نگفتی که دو ، سه
روز دیگه بریم؟!..

--پووووف!.. شیوا جان.. عزیز دلم... گفتم که مهم نیست!.. دلم نمی خواد تفریح
شماها به خاطر من زهر بشه براتون!.. منم تا فردا سر دردم درست میشه.. چیز زیاد
مهمی نیست!..

-تو الان می خوای سر منو شیره بمالی دیگه؟!.. منی که خودم ماهی یه بار این سر
درد رو تحمل می کنم!..

--شیوا بس می کنی یا نه؟!
با لحن ناراحتی در جوابم گفت-به جهنم.. اصلا من چرا باید برای آدمی مثل تو دل بسوزونم?!..
و روشو با ناراحتی مشهودی بسمت خاله اینا که توی ماشین نشسته بودن و تازه از دروازه بیرون اومده بودن کرد و مشغول حرف زدن با اونا شد!
-مامان?!.. منتظر نیمام می مونیم یا نه?!
-نه دخترم... نیما گفت که چند ساعت دیگه راه می افتن!.. فقط یکم منتظر می مونیم تا آقا سهراب اینا بیان.. بعد راه میافتیم!
آقا سهراب?!.. آقا سهراب دیگه کیه?!

با صدای تک بوقی که خورد به خودم اومدم!
نگاهمو به بیرون دوختم که چشمم به ماشین سیمین اینا خورد!.. اوه!.. مثل این که اونام میومدن!.. نگاهم به ماشین پشت سریشون خورد که چند بار پشت سر هم نوربالا زد!.. این ماشینه دیگه ماشین کیه?!.. یه ماشین سفید که مدلشو نمیدونستم!.. چیه خب?!.. من زیاد تو فهمیدن مدل ماشینا تبحر ندارم! همین که ماشینا ایرانی رو از هم دیگه تشخیص بدم برام زیاده!.. والله!
هر چی نگاه به ماشین کردم تا بلکه یکی ازش پیاده بشه و شاید خدایی نکرده من بشناسمشون نشد که نشد!..

با براه افتادن ماشین بی خیال کشف کردن صاحب و سرنشینای ماشین شدم!..
سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم!
توی طول راه همش چشمام بسته بود و اخمام توهم!..
همین که ماشین توی حیاط ویلا ترمز کرد زود چشمامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم!.. می خواستم هر چه زود تر برم به اتاقم و روی تختم دراز بکشم تا اگه تونستم بخوابم و از شر این سردرد راحت بشم!.. در حالی که شقیقه هامو با انگشت شصت و اشاره فشار میدادم رفتم سمت در ویلا که همون لحظه مامان قفلش رو باز کرد!.. سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم!.. نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به اتاقم!.. فقط لحظه ای یادم میاد که روی تخت دراز کشیدم!
حالم اصلا خوب نبود!.. سر دردم لحظه به لحظه غیر قابل تحمل میشد برام!.. شاید یه چند ساعتی میشد که اومده بودم توی اتاقم!.. ولی هنوز نتونسته بودم بخوابم!..
با صدای باز شدن در اتاقم لای پلکامو یکمی باز کردم!.. مامان بود که لیوان بدست وارد اتاقم شده بود!.. بی حال تر از هر زمانی چشمامو دوباره بستم..
-دخترم?!.. پاشو این جوشنده رو بخور مامانم.. پاشو گلم.. این حالتو بهتر میکنه دختر گلم..

با صدایی که ولوم پایینی داشت گفتم--مامان حال ندارم.. خواهشاً اذیت نکن!.. نمی خورم..

پاشو اینو بخور!.. آگه بهت..

آرنجمو تکیه دادم به تخت و خودمو یکمی بالا کشیدم و تکیه دادم به تاج تختم!.. میدونستم آگه به مامان نه بگم انقدر اصرار میکنه که آخر سر به حرفش گوش میکنم.. پس قبل از این که دوباره بخواد اصرار کنه بلند شدم تا بخورمش!

با قرار گرفتن لیوان جلوی روم از دست مامان گرفتمش و بوش کردم!.. عرق!.. بوش فوق العاده حال بهم زن و بد بود!.. حال مخالفت رو نداشتم.. برای همین هم با انگشت اشاره و شصت دست چپ دماغمو گرفتم و لیوان رو با دست راستم بلند کردم و یک نفس همش رو سر کشیدم!.. بدون توجه به مزه ی غیر قابل وصف ش خواستم دوباره دراز بکشم که مامان گفت دهنتمو باز کن.. دهنم و باز کردم و مامان چیزی توی دهنم گذاشت!.. دهنمو بستم و بعد از چند ثانیه فهمیدم که مامان توی دهنم شکلات گذاشته!..

بعد از تموم شدن شکلات..چشمامو بستم.

با نوری که روی صورتم بود آروم آروم چشمامو باز کردم!.. باز کردن چشمام باعث شد که نور آفتاب بیافته توی چشمم و زود چشمم رو ببندم!.. لای چشممو میلی متری باز کردم و به پرده های باز شده ی پنجره ی اتاقم نگاه کردم!.. معلوم بود که تازه باز شدن!.. نیم خیز شدم و روی تخت نشستم که باعث شد از دست آفتاب راحت بشم و چشمامو کامل باز کنم!.. نفس عمیقی کشیدم!.. هوای عالی ای بود و چون میداد که بری لب دریا و گیتار بزنی!.. کاری که عاشقش بودم توی این هوا حتماً انجامش بدم!.. پتوی رومو کنار زدم و از تخت پایین اومدم!..

برام عجیب بود که دیگه خبری از اون سردرد شدید نیست و بر عکس خیلی آروم!.. حس آرامشی رو که داشتم باعث شده بود کلاً روحیه م عوض بشه!.. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و ریه هامو پر از هوای تمیز و تازه ی صبح کردم!.. چشمامو که بر اثر کشیدن نفس عمیق بسته بودم رو باز کردم که نگاهم روی لباسم ثابت موند!.. هنوزم همون لباس های دیروزی تنم بود!.. همون مانتو و همون شلوار!.. ولی خبری از شال و مو بندم نبود و موهام آزادانه روی شونه هام ریخته بودن!.. نگاه کلی ای به اتاق کردم که تونستم چمدونم رو کنار در اتاقم ببینم!.. بسمتش رفتم و با کشیدن دسته ش سمت کمد بردمش!.. فعلاً حوصله ی چیدن لباسمو توی کمد نداشتم!.. برای همین با برداشتن شلوار جین توسی روشن که روش طرح های سفید و مشکی داشت و یه بلیز که مدل مردونه و برنگ سبز بود و عوض کردن لباسم و گذاشتن کلاه لبه دار مشکی از اتاق زدم بیرون!

در اتاقم رو که خواستم ببندم یادم اومد که گیتار و گوشیم رو برنداشتم!.. وارد اتاقم شدم و با برداشتن گوشیم و گیتارم که گوشه ی اتاقم بود از اتاق زدم بیرون!.. ساعت ۸ بود و هنوز زود بود که مامان اینا و شیوا اینا بیدار بشن!.. اینجور که معلوم بود خیلی خوابیدم!.. چون یادمه وقتی که مامان برام جوشنده آورد شب بود!.. ولی عجب جوشنده ای بود!.. باعث شد اون سردرد سیریش دست از سرم برداره و راحت شم از دستش

از فکر خواب و جوشنده بیرون اومدم و بدون این که صدای اضافه و یا زیادی ایجاد کنم از خونه زدم بیرون!.. ولی قبل از اون یادم بود که یکی از کیلیدای زاپاسی که توی جاکیلیدی کنار در بود بردارم تا بعداً پشت در نمونم!.. احتمال این که من بیام و ببینم که هنوزم خواب هستن خیلی وجود داشت!.. از دروازه بیرون اومدم و آرام بستمش!..

ویلا ی ما حدوداً یه ۱۰۰ متری از ساحل فاصله داشت که راه رسیدن به ساحل هم سنگ فرش شده بود و یه ۱۰ تایی هم پله داشت که رو به پایین شیب داشتن! با رسیدن به لب ساحل نگاهی به اطرافم انداختم که تونستم یه کنده ی تقریباً بزرگ رو یکم دور تر از خودم ببینم!.. خوب بود!.. بسمتش رفتم... روش نشستم و گیتار رو هم کنار خودم ولی روی زمین و یکم دور تر از موج های ریزی که میشه گفت تا نزدیکای پاهام میومدن گذاشتم!.. گوشه ی کیلیدا رو گذاشتم توی جیبم و با برداشتن گیتار و تنظیم کردنش روی پام، به آخر، آخرای دریا نگاه کردم!.. توی فکر رفتم!.. فکر این که چه ریتم چه آهنگی رو بزنم!.. خیلی دوست داشتم که آهنگ فرامرز و داریوش رو بزنم!.. ولی نه!.. زیاد به این حال و هوام نمی خورد!.. هر چقدر که فکر می کردم کمتر به نتیجه ی دلخواه و مطلوب میرسیدم!.. یهو با فکر کردن به آهنگ اِبی و ریتم آرام و لایتش لبخندی نشست روی لبم!.. با این که قسمتایی که با گیتار کار کرده بودن کم بود ولی شاید می تونستم یه جاهاییش رو شبیه بهش بکنم!.. گیتار رو یه بار دیگه روی پام تنظیم کردم و ناخونای نسبتاً بلندمو روشنون به حرکت درآوردم!..

ریتم آرامش برام دلنشین بود و باعث میشد که فکرم از هر چیزی آزاد بشه!.. حتی نمره ی بدی که توی امتحان گرفته بودم هم از یادم رفته بود! یکم که گذشت گیتار رو کنار گذاشتم و نگاهمو دوختم به دریا!.. دریایی که الان آرام بود!.. درست مثل من!.. مثل منی که درست مثل خودش گاهی اوقات طوفانی و مواج بودم، و گاهی اوقاتم آرام و صامت!.. گاهی پیش روی می کردم و گاهی پس روی!.. نگاهم به آخرش بود!.. آخری که معلوم نبود کجاست!.. درست مثل سرنوشت من که معلوم نبود چیه!.. معلوم نبود چه اتفاقی قراره برام بیافته!.. معلوم نبود چی به سرم میاد! نگران بودم؟!.. نگران آیندم؟!.. نه.. به هیچ وجه!.. آرام و ریلکس بودم..

نمیدونم چرا .. ولی آهی کشیدم و از جام بلند شدم!.. با برداشتن گیتارم سرمو انداختم پایین و در حالی که داشتم میرفتم سمت ویلا به پاهام و قدم های آروم ولی محکمی که بر میداشتم نگاه کردم!.. آره.. قدم هام.. آروم، ولی محکم بودن!.. مطمئن بودن!.. مطمئن از این که سست نمیشن!.. محکم از این که هیچوقت نیروهاشون تموم نمیشه و کم نمیارن!

با رسیدن به جلوی ویلا کیلید رو از جیبم بیرون آوردم و انداختم توی قفل دروازه! ولی با شنیدن اسمم توسط پسری که صداش داشت بهم نزدیک میشد و انگار که در حال نفس نفس زدن بود و ایسادم!

سرمو بلند کردم و نگاه از قفل در برداشتم و برگشتم سمت صدا!.. با دیدن کسی که جلوم بود جاخوردم!.. اون اینجا چیکار می کرد؟!.. رامسر کجا و شیراز کجا؟! دقیقاً چند ساعت راه میشه از اونجا تا اینجا!؟

با دوباره مخاطب قرار گرفتم از فکر بیرون اومدم و جوابشو دادم..

آرش-سلام شمیم خانوم..

--سلام آقای..

آرش- آرش هستم!.. آگه لطف کنید و اسمم رو صدا کنید ممنونتون میشم!..

سری برای تایید حرفش تکون دادم و گفتم-- سلام آرش خان!..

خواست دوباره دهن باز کنه چرت و پرت دیگه ای بیرونه که زود گفتم--راستی..

شما؟!.. اینجا!؟

و با دست به اطرافم اشاره کردم..

سرشو با لبخندی که عمق گرفته بود پایین انداخت و گفت- گاهی وقتا برای تفریح میایم اینجا.. نمیدونم حالتون دیروز تا چه حد وخیم بود... ولی فکر می کنم که متوجه حضور ماشین پدر شده باشین.. آگه یادتون باشه دیروز صبح ما هم با شما راه افتادیم سمت رامسر!..

چشمامو ریز کردم و نگاهمو دوختم به سنگ فرش کنار پام!.. دیروز صبح؟!.. نکنه

این منظورش به همون ماشین سفیده ست که من نشناختمش؟!..

در همون حالی که نگاهم به سنگفرش بود گفتم--یه ماشین سفید!؟

آرش-بله..

سرمو بلند کردم و بی حوصله گفتم--خب!؟

گیج سرشو بلند کرد و گفت-چی خب!؟

پوف آرومی کردم و زیر لب گفتم"انگاری دستم انداخته!".. خدا رو شکر خیلی

دور تر و البته پرت تر از من و مرحله بود و برای همین نفهمید زیر لب چی گفتم!..

--منظورم اینه که.. شما الان.. کارتتون باهام همین بود؟!.. البته حمل بر جسارت

ندارین.. فقط یه سوال کردم!

و نگاهمو دوختم بهش!..

آرش آهانی زیر لب گفت و ادامه داد- من شما رو از وقتی که با گیتارتون از ویلا بیرون اومدین دیدم!.. ولی خب!..

سرشو انداخت پایین و حرفشو ادامه نداد!..

چند ثانیه بهش نگاه کردم تا حرفشو ادامه بده!.. ولی دریغ از حتی یه الف!.. دیگه آخر سر گفتم- ببخشید آرش خان!.. میشه واضح تر حرف بزنید؟!..

در حالی که سرش پایین بود گفت- خیلی زیبا و با احساس گیتار میزنید!.. بی حوصله سرمو خاروندم و گفتم-- شما لطف دارین..

سرشو بلند کرد و در حالی که نگاهش رو از چشم چپم به چشم راستم و همینطور برعکس حرکت میداد گفت-میشه باهاتون حرف بزنم?!..

--در مورد؟!..

با صدای شیوا که از ایفون اومد با هین ریزی تو جام پریدم!..

شیوا- سلام آقا آرش خوبین?!..

بعدشم بدون این که منتظر جوابی از طرف آرش باشه ادامه داد- شمیم بدو بیا تو که خاله باهات کار داره!..

به گفتن "اومدم" کوتاهی بسنده کردم.. خواستم وارد ویلا بشم!.. ولی وقتی که دیدم آرش همچنان منتظر و ایساده و داره نگاهم میکنه بهتر دیدم که یه تعارف کوتاهی بهش بزنم!

--بفرمایید تو آرش خان!..

آرش-نه ممنون.. انشالله غروب می بینمتون!.. سلام برسونید به همه.. فعلاً خداحافظ!

و ازم دور شد و منتظر نموند تا منم جوابشو بدم!.. چرا این اینجوری کرد؟!.. من حرف بدی زدم که گفتم بیاد تو؟!.. نباید می گفتم یعنی?!..

نگاهم از پشت بهش بود که سرشو انداخته بود پایین و دستاشم توی جیب شلوار ورزشیش بود!.. شونه ای بالا انداختم و وارد ویلا شدم!..

می خواست باهام حرف بزنه!.. چه حرفی?!.. مگه من با اون حرفی دارم که بزنم?!..

پوفی کردم و وارد حیاط ویلا شدم و در رو بستم!

وارد ویلا که شدم شیوا مثل جنّ جلوم ظاهر شد!.. دور از انتظار هم نبود!.. وقتی که یهو صداش از پشت ایفون میاد!.. پس حتماً اینجا هم اینجوری جلوی من ظاهر باید بشه دیگه!

شیوا-سلام خانوم خوش خواب!!!!

--سلام دختر خاله ی خوابالوی من!..

کی ؟ من؟!.. من خوابالوام?!..

--نه عزیزم منظورم به دختر همسایه بقلی بود.. تو نبودی که!..

و به حالت نمایشی لب پایینمو گاز گرفتم!..
پشت چشمی برام نازک کرد و گفت-لیاقت نداری که!.. خانوم عین خیالشونم نیست
که من از یه شکست عشقی جلو گیری کردم!
--هه!.. نه بابا؟!.. کی؟!.. تو؟!.. شکست عشقی؟!.. جالبه!.. عشق!!!.. با کدوم عین
نوشته میشه حالا؟!
-آره من!.. با کدوم عین؟!.. مطمئنی نمیدونی دیگه؟!..
سرمو برای تایید حرفش بالا پایین کردم که گفت- پس هر وقت عاشق شدی بهت
میگم!..

--باش تا صبح دولتت بدمت!
با دستش چندبار پشت سر هم و آروم زد رو شونم و گفت-هستم خانومی!.. توام
سر حرفت باش که گفتم من نمی دونم عشق چیه!.. چون من این حرفت رو هیچ وقت
فراموش نمی کنم!
--هستم... مطمئن باش!

نیما-هووووووی!.. دختره ی چشم سفید!.. تو سلام کردن بلد نیستی ضعیفه؟!
خودمو یکمی مایل به راست کردم تا بتونم نیما رو ببینم!..
--هووووی تو کلات بی فرهنگ!.. ضعیفه هم اون زننه که هنوز بعد از این همه
مدت نتونسته تو رو آدم کنه!..!

نیما-من فرشته م دختر خاله.. آدم کیلو چنده؟!
لبخند خبیثی زدم از پشت شیوا بیرون اومدم و گفتم--پس زود، تند، سریع سجده کن..
نیما روشو با حالت ایش ازم گرفت و گفت- منظورم به همون فرشته ای بود که به
آدم سجده نکرد!..

--اگه تو شیطان باشی.. نگران نباش.. من کاری می کنم که سجده کنی.. یادت که
نرفته؟!.. به من میگن شمیم.. شوخی که نیست نینا جون
محدثه- سلام شمیم جون.. عزیزم منو قاتی این جور مسائل نکن!.. آدم کردن این(با
دستش به نیما اشاره کرد) یه مسئله ی کاملاً جدا از منه!..
ابرویی بر اش بالا انداختم و گفتم--علیک سلام عروس خانوووم!.. تو تا این وقت
خواب بودی گلم؟!!

نیما-دِ بیا!.. من هی گفتم یکم زود بلند شو تا این گربه کوچولو برات دست نگیره!..
گوش نکردی!..!

برگشتم سمت نیما و با آرامش گفتم--اولاً کوچولو عمته!.. دوماً گربه هم زننه!..
سوماً.. تو مثل این که علاقه ی خیلی مفرطی داری که من بهت بگم نینا!.. هوم؟!
نینا اسمی بود که من به نیما میگفتم!.. در عوض اونم اسمی رو که بابا همیشه با
اون صدام میکرد بهم میگفت!.. گربه کوچولو!!!.. خودشم خوب میدونست که به غیر
بابا و در بعضی موارد مامان!.. کسی حق گفتن گربه کوچولو رو بهم نداره!.. ولی
باز میگفت و منو حرص میداد!..!.. پسره ی غلدر نما!

محدثه-عه!!.. شمیم!!! ... تو چرا گیر دادی به من؟!.. ای بابا!.. خب آخه
خواهر من!.. اوناها!.. خواهر همین پسره مونده پیشیت!.. اونوقت هی منو مثال
میزنی؟!..

نیما-شما خیلی بی جا میکنی که بهم میگی نینا!.. کاری نکن به جای گوبه کوچولو
بهت بگم شیلنگ!.. در ضمن!.. محدثه خانوم!.. حالا دیگه من شدم این پسره؟!..
آره؟!..

گیتارمو با آرامش تمام گذاشتم کنار پام و تکیه ش دادم به دیوار و در حالی که
دستای بلیزمو بالا میدادم گفتم-- محدثه جون.. با اجازه ی تو که صاحب اختیار این
پسر خاله ی کم عقل منی.... مکث کوتاهی کردم و اینبار نیما رو مخاطب قرار دادم و
گفتم... آقا نینا!.. شما فکر کنم که مزه ی این ویشگونای من یادتون رفته برادر!.. آره
عمو جون؟!..

نیما-جرات نداری شمیم!

--دارم!

نیما-ند.... جیغ!!

با حمله ور شدن من به سمتش جیغی کشید و دوید سمت سالن!.. نشونت میدم پسر
خاله!.. تو هنوز منو نشناختی داداشی!.. حالا دیگه به من میگی شیلنگ و گربه
کوچولو؟!..

--چی شد؟!.. چرا فرار کردی پسره ی بچه مامانی؟!..

نیما در جواب فقط خنده ی شیطونی کرد و وارد سالن شد!.. با حرص سرعتم و
بیشتر کردم که با وارد شدن به سالن همون جا دم در خشکم زد!!!..
ناباور به کسایی که توی سالن بودن و همه با تعجب به من نگاه می کردن چشم
دوختم!.. یعنی آبرو بی آبرو؟!.. یعنی حیثیتم به همین راحتی پرید؟!.. یعنی من بی آبر
شدم؟!.. نه خدایا!.. نه خداجونم.. تورو جون پیغمبرت این کار رو باهام نکن!.. یه
کاری کن که همین الان یهو توی اتاقم از خواب بپریم!..

با فکر به این فانتزی زیبا چشمامو بستم و زیر لب شروع کردم به
شمردن.. ۱.. ۲.. ۳.. ۴....

خاله- دخترم؟!.. حالت خوبه؟!..

ندیم- وا! خاله جون؟!.. این سوالو من باید از شما بکنم مثل این که!.. به نظرتون
این بچه با این همه تحرک می تونه حالش بد باشه؟!.. نه جان من میتونه؟!
نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم و چشمای ریز شدمو دوختم به ندیم!.. اصلا
هم به وجود بابای آرش و مامانش توجه نکردم!..
--ندیم..

با نگاه کردن ندیم بهم با لب خونی گفتم"ببند تا نبستم!"..

پسره ی سه نقطه!..

ندیم- چشم... رو چشمم.. ولی به شرطی که منو بخشیده باشیم..
هه.. حتماً عزیزم!!..
--نظرم عوض شد!.. راحت باش!
ندیم-شمی..

پریدم وسط حرف ندیم و رو به نیما گفتم--حساب شما رو هم خودم بعداً میرسم!
فکر رفت به حدوداً یک سال پیش!.. دقیقاً زمانی که همگی خانوادگی رفته بودیم
سرعین و شیوا اینا و نیما اینام باهامون بودن!.. خیلی خوش گذشت!.. مخصوصاً
آخرش که تلافی کاری که نیما باهام کرد رو در اومدم....
وقتی مامان داشت از اون ادویه هایی که توی یکی از مغازه های اونجا بود خرید
می کرد نیما یهو برگشت رو بهم و گفت-شمیم.. بنظرت این بوش یکم با اون زرد
چوبه هایی که مامان اینا استفاده میکنن فرق نداره؟!..

حالا یکی نبود که به منه خاک بر سر بگه اخه پدرت خوب.. مادرت خوب.. به تو
چه که بخوای اون زرد چوبه رو بو کنی!!.. همین که صورتمو نزدیک کردم تا زرد
چوبه رو بو کنم یهو نیما دستشو با ضرب بلند کرد و تمام زرد چوبه چسبید به صورتم
که تازه کرم مرطوب کننده زده بودم!..حالا اونجا چقدر حرص خوردم و بد و بیراه
نثار نیما و روح شادش کردم بماند!.. دقیقاً فرداش وقتی که شب شد و همه خوابیده
بودن.. منو محدثه بیدار موندیم و با ماژیک ابرویی که محدثه داشت روی صورت نیما
یه نقاشی خیلی خوشگل کشیدیم!... جاتون خالی!.. صبح که بلند شد و رفت
دستشوئی!.. وقتی بیرون اومد سیاه پوستایی شده بود که صورتشون به رنگ آبی
میزنه!.. چقدر اونروز منو شیوا و محدثه و از همه مهمتر مامان اینا به قیافه ی
خوشگلش خندیدیم...

حاصل فکر کردن به اون زمان یه لبخند شد که نشسته بود روی لبم! ولی خب از
اونجایی که این نیما زیادی پارازیت تشریف داره... زیاد دُوم نیاورد!..
نیما- برای سلامتی تمامی مریضان تیمارستانی جمعاً صلواتات!!
متعجب بهش نگاه کردم که دیدم با چشمای شیطون داره بهم نگاه میکنه!.. با فکری
که به سرم زد منم یهو مثل خودش شیطون شدم و در جوابش صلوات رو فرستادم و
بعدشم برای نامردی گفتم

--الهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم... انشالله که خدا شفاتون میده
پسر خاله!.. اصلاً خودت رو اذیت نکن و سعی کن فکرت رو به جاهای دیگه سوق
بدی!

تموم شدن حرفم برابر شد با باز شدن دهن نیما به مساحت ۱۰۰ سانتی متر!
مامان یکی زد تو صورتشو گفت- وای خاک تو سرم!!.. دختر این چه حرفیه که
میزنی؟!... نمیبینی بزرگتر نشسته تو جمع؟!.. خجالت بکش!

--واا! مامان... مگه چه حرفی زدم؟!.. خب راستشو گفتم دیگه!.. در ضمن.. همه ی این بزرگترا هم مثل شما و بابا برام میمونن.. پس خجالتش دیگه چیه؟!..
نیما به خودش اومد و دهنشو جمع کرد و گفت- خدا خودش به شوهر بخت برگشته ی این عجوبه رحم کنه!..
و با دستش به من اشاره کرد!... به ثانیه نکشید که اول آرش... بعدشم شیوا و محدثه وارد سالن شدن!

نیما با خنده در حالی که داشت نزدیکم میشد خیلی آروم گفت - حکمت خدا رو شکر! اصلا انگاری که موش رو آتیش زده باشی خودش وارد شد!...
محدثه که الان دیگه رسیده بود کنارش گفت- منظورت چیه عزیزم؟!
او هو!! عزیز زرم!!! ... چه غلط!

نیما- هیچی گلم .. منظورم به آرش بود که قراره شوهر این جادو گر بشه!
چشمامو بستمو دست راستمو بلند کردم و شقیقه هامو فشار دادم .. بلکه یکم بتونم به اعصابم مسلط بشم!.. پس نیمام میدونست!.. چند ثانیه بعد چشمامو باز کردم و گفتم
--کی بهت گفته که من قراره زن اون بشم پسر خاله!?

از لحن عصییم فهمید که نباید باهام شوخی کنه.. برای همین قیافشو تا حدودی جدی کرد و گفت- کسی نگفته!.. چون شنیدم خواستگار در اومده محض خنده گفتم.. وگرنه منظور دیگه ای نداشتم!
--آهان!

از کنارش رد شدم و از سالن رفتم بیرون!.. اصلاً حوصله ی نشستن توی جمع رو نداشتم!.. نمیدونم چرا.. به چه دلیل!.. ولی اعصابم بی خود و بی جهت سر جاش نبود!.. آه!.. اصلا این پسره و مامانش تو من چی دیدن که یهو خواستگار دراومدن؟!..
خوشگلم؟!.. لوندم؟!.. عشوه هام خوشگله؟!.. یا این که سنم برای ازدواج مناسبه؟!..
داشتم از در سالن میرفتم بیرون که با صدای کسی که اسمم رو گفت وایسادم و برگشتم عقب!.. سیمین بود که داشت میومد سمتم.. لبخندی بهش زدم و گفتم--جانم خواهری!?

-بریم لب دریا!?

خواستم بگم من همین الان از لب دریا اومدم!.. ولی وقتی که دیدم داره میاد سمتم نتونستم بگم نه و سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم و گفتم--باشه!.. بریم..
با رسیدن بهم با هم هم قدم شدیم ..

با سکوتی که بینمون اتفاق افتاد فکرم رفت سمت چند دقیقه پیش!... ازدواج!... من چند سالمه؟!.. ۱۸.... انقدری بزرگ شدم که بتونم مثل مامان کارا و مسائلی که مربوط به زندگی مشترک میشه رو برآورده کنم؟!.. آره؟!.. یا... نه؟!.. چرا عقم بهم میگه که هنوز برام زوده!.. چرا وقتی کلمه ی ازدواج رو میشنوم هیچ حسی بهم دست نمیده؟!.. نه خجالتی!.. نه خوشحالی ای!.. هیچی!.. چرا حسم نسبت به ازدواج کاملاً خنثی ست؟!.. گذشته از اون!.. جواب من به آرش معلومه چیه!.. ولی می ترسم!..

می ترسم از این که بگم نه و مامان و بابا رو از خودم برنجونم!.. چون میدونم!.. آگه آرش و خانوادش بد بودن مامان حتی بهم اشاره ای هم نمی کرد!.. چه برسه به این که شیوا رو بفرسته جلو.. تا باهام حرف بزنه و نظرم رو بپرسه!.. دو راهیه بدیه!.. ازدواجی که برارش آمادگی ندارم؟!.. یا... تحمل ناراحتی پدر و مادرم!؟

-شمیم؟!..شمیم... صدامو میشنوی!؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهمو دوختم به اطرافم که دیدم لب ساحلیم!.. چه زود رسیدیم.. چرا من نفهمیدم کی اومدیم اینجا؟!.. مکثی کردم و جواب سیمین رو دادم..

--جونم؟!.. میشنوم صداتو آجی..

-اتفاقی افتاده!؟

آره!.. یه اتفاق خیلی مهم که داره مغزمو می خوره و از بین میبره!.. یه اتفاق که نمیدونم راجع بهش با کی حرف بزنم!..

چی باید بهش بگم؟!.. آره؟!.. یا نه!؟

--خودمم نمیدونم!

-یعنی چی؟!..

-- یعنی.. یعنی این که... چجوری بگم آخه!؟

نشستم روی ماسه های لب دریا و سردرگم به دریا نگاه کردم!... چجوری حرف دلمو بهش بزنم!؟...

با نشستن من ، سیمین هم نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستشو با لحن خواهرانش گفت- ببین آجی کوچولو!.. من خواهرتم... همون سیمین.. همونی که هر اتفاقی موقع بچگیات میافتاد بهش می گفتی!.. همونی که تا چند ماه قبل، از همه ی رازا و حرفای دلت خبر داشت.. همونی که همیشه تا جایی که در توانش بود کمکت می کرد.. میشناسمت!.. میدونم یه چیزی هست که دیگه کمتر از قبل میگی و میخندی... توی این چند ماه اخیر خیلی کم اتفاق افتاده که برق شیطونی رو تو چشمت ببینم!.. چرا اینجوری شدی عزیز دلم؟!..

سرمو گذاشتم روی شونه شو در حالی که نگاهم به جلو!.. ولی ذهنم جای دیگه ای بود گفتم-- نمیدونم چم شده سیمین!.. سردرگم...!.. از وقتی که جریان خواستگاری آرش رو فهمیدم فکرم مشغول شده!..

-چرا؟!.. نکنه.. نکنه عاشقش شدی شیطون بلا!؟

به لحن شوخش لبخندی زدم و گفتم--نه بابا!.. عشق کجا بود!.. فکرم در گیره!..

-در گیر چی؟!؟

--همه چی!..

-مثلاً!؟!

--مثلاً این که جوابم معلومه.. ولی!.. ولی می ترسم که به مامان بگم!..

- چرا ترس؟!.. آگه جوابت مثبته.. بگو آره.. اگر نه که نه.. بگو نه!

--گفتنش راحت!.. ولی عملش نه!... تا حالا دوسه بار خواستم به مامان بگم که جواب منفیه!.. ولی نتونستم!.. میدونم آرش از نظر مامان اینا با قبلیا فرق می کنه!..
-چه فرقی؟!..
--نمیدونم!..

سیمین با خنده گفت- پس تو چیو میدونی آجی جان؟!..
خنده ی کوچیکی کردم و گفتم- کوفت.. منظورم اینه که دلیل این رو نمیدونم که چرا مامان اینا جریان این خواستگاری رو بهم گفتن!.. تا حالا یادم نمیاد که بهم درباره ی خواستگاریهایی که داشتم چیزی گفته باشن!.. مگر این که از زبون تو و اون شوهر جونت شنیده باشم!..

-هووی!.. به شوهر من توهین کردی نکردیا!!..
--خب حالا توأم!.. من یه شکری خوردم..
-آفرین!.... میگفتی!..

--می ترسم به مامان اینا بگم .. می ترسم بگم جوابم نه و اونا از دستم ناراحت بشن!.. من اینو نمی خوام!.. نمی تونم بی محلی های مامان یا بابا رو تحمل کنم!.. خودتم میدونی!..

سیمین به دستم فشاری آورد و گفت- ترس نداره!... مطمئن باش مامان اینا نه ناراحت میشن.. نه دلخور!.. این که گفتی نمی دونم چرا مامان اینا جریان خواستگاری آرش رو بهت گفتن هم یه دلیل بیشتر نداره!.. اونم این که از نظر اونا تو انقدر بزرگ شدی که دیگه خودت درباره ی زندگی آیند ت تصمیم بگیری!.. مطمئن باش اگه غیر از این بود هیچ وقت بهت چیزی نمی گفتن!..
--خدا کنه همینجوری که تو میگی باشه!.

- قطعاً همینطوره دختر خوب.. بد به دلت راه نده!..

سرمو از روی شونش برداشتم و نگاهمو دوختم بهش و گفتم-- سیمین؟!
با لبخند شیرینی برگشت سمتم و گفت- جان دلم؟!!

--ممنونم ازت آجی جونم... ممنون که بازم کمک کردی!.. ممنون که به حرفام گوش کردی..

سیمین چشماشمو بست و دوباره باز کرد و گفت- این حرفا رو نزن عزیزم... این وظیفه ی هر دختریه که با خواهرش درد و دل کنه!..

بسمتش متمایل شدم و تو آغوش پر مهرش خودمو جا کردم... سرمو گذاشتم روی سینه شو چشمامو بستم... بعد از چند ثانیه سیمین شروع کرد به ناز کردن موهام!.. لبخند عمق گرفت.. خوب میدونست که این کارو دوست دارم...
--آجی؟!!

-چی شد؟!.. تا چند دقیقه پیش سیمین بودم!.. ولی الان یهو شدم آجی?!..
-- بی عاطفه!..

-شوخی کردم.. جونم؟!.. بگو چی می خوای بررسی?!..

سرمو متعجب از روی سینه‌ش برداشتم و گفتم-- تو از کجا فهمیدی که من می
خوام ازت سوال بپرسم؟!
-حدس زدم!

-آهان!..میگم!..یه سوال!..تو از زندگی‌ت راضی هستی؟!..یعنی این که پشیمون
نیستی از این که زود ازواج کردی؟!..یا این که چرا الیاس رو برای ازدواج انتخاب
کردی?!

سیمین لبخندِ مهربونی بهم زد و گفت- معلومه که راضیم!..اصلاً هم پشیمون
نیستم... من وقتی که ازدواج کردم هم سنّ تو بودم!..همچین کوچیک هم نبودم!..از
نظر خودم الیاس برام بهترین انتخاب.. چون هم اخلاقش خوبه.. هم رفتارش!..تا
حالا شاید از دستش ناراحت شده باشم و یه قهرِ چند دقیقه‌ای باهاش کرده باشم.. ولی
خب.. پشیمون نیستم میدونی چیه؟!..تو چون عاشق نشدی این طوری حرف میزنی..
وقتی که عاشق بشی.. همه‌ی کاراش برات خوب و شیرین میاد!.. بهش افتخار
میکنی!.. حتی اگه سرت داد هم بزنه.. بازم دلت براش غنچ میره و حتی بیشتر
عاشقش میشی!..

--عشق!.. عشق چیه که همه ازش حرف میزنن?!.. عشق.. عشق.. عشق.. نمیدونم
چرا دوست ندارم عاشق بشم!.. دلم نمی‌خواد.. حس می‌کنم با عاشق شدن.. عقل آدم
از کار میافته و فقط و فقط قلب و احساسیت میشه که بهت دستور و فرمان میده!..
-آ آ آ!.. اصلاً هم اینجوری نیست!.. اونی که تو میگی هوسه!.. اسم اون حس رو
عشق همیشه گذاشت!.. یه هوس چند روز ست که عقل آدم رو از کار میندازه!.. اگه
عشق بر پایه‌ی عقل و احساس باشه.. مطمئن باش که بزرگترین و ارزشمندترین
عشق رو داری!.. عشق چیزی نیست که به راحتی بدست بیاریش!.. برای رسیدن
بهش باید پیچ و خم زیادی رو طی کنی!.. باید سختی‌هایی بکشی تا بتونی به آرامش
در کنار عشقت برسی!.. اگه واقعاً عاشق باشی.. هیچوقت هیچوقت ازش نا امید یا
پشیمون نمیشی و همیشه به وجودش می‌بالی که کنارت داریش!.. یه آدم عاقل!.. اول
با عقل!.. بعد با قلب عاشق میشه.. یادت باشه!..
--خوش به حال الیاس!..

-چرا?!

--چون زنِ عاشقی مثل تو داره!.. باید به وجود تو افتخار کنه!.. عشقت به الیاس
قابل ستایشِ خواهری... چون مطمئنم که خوب درکش کردی که اینجوری درباره‌ش
حرف میزنی!.. همه‌ی حرفات نشون از این میده که واقعاً عاشقی!..
-اشتباه نکن شمیم!.. اون کسی که باید قدر عشق اون یکی رو بدونه.. منم .. من
باید قدرِ عشقی که الیاس بهم داره و بهم میده رو بدونم!..
صدای جدی الیاس از دور باعث شد که نتونم جواب سیمین رو بدم..

الیاس- چی میگین شما دو ساعته به همدیگه؟!.. تموم نشد حرفاتون؟! از بقل سیمین بیرون اومدم و اخم نمایشی ای کردم و در حالی که از جام بلند میشدم گفتم--بله بله؟!... به شما چه؟! خواهر خودمه دوس دارم!!.. عرضی دارین جناب؟! الیاس که حالا نزدیکم شده بود جلوم وایساد و گفت- بیشین بینیم بابا!.. دم درآورده واسه من.. حالا خوبه همون پیشی کوچولوئه آقاجونه!..

چپ چپی نگاهش کردم و به جای این که جوابشو بدم برگشتم عقب و به سیمین گفتم-- ببین به من چی میگه آجی!؟

سیمین نزدیکم شد و با مهربونی بقلم کرد و گفت- این یه چیزی گفت.. تو چرا ناراحت میشی قربونت بشم من!؟

الیاس- جان؟!.. چی چیش بشی الهی؟!.. سیمین زبونشو برای الیاس بیرون آورد و گفت- قربونش بشم.. الیاس-دیگه چی؟!.. مگه من زمو از سر راه پیدا کردم که حالا بزارم دستی دستی خودشو قربون یه گربه ی کوچولو بکنه!..!!.. هوم!؟

--الیاس!!!..

از بقل سیمین بیرون اومدم و حمله کردم سمت الیاس!.. بر خلاف تصورم که الان شروع میکنه به دویدن!.. سر جاس صاف و صامت وایساد و با ابروهای بالا رفته خیره شد بهم!.. منم کم نیاوردم و با یه پرش موهاشو گرفتم توی دستم!.. که باعث شد صدای خنده ی سیمین بلند شه!.. بعله دیگه!.. اینم از خواهر ما!.. به جای این که الان بگه "الیاس جان.. ولش کن عزیزم" .. داره به کارام می خنده!

-چیکار میکنی وحشی!؟

--وحشی عمته دوماذ جون... بگو غلط کردم!!!!... زود!!

-کی؟!.. من؟!.. عمر!!.. مگه تو خواب ببینی کوچولو!..

و با یه حرکت دستامو از موهاش جدا کرد و منو زد زمین و خودش نشست روی کمرم!... چون با شکم روی ماسه ها دراز کشیده بودم و الیاس هم نشسته بود روی کمرم نفس کشیدن برام سخت شده بود!..

--الی...اس... پا...شو!.. نمی.. ت..تونم.. نف...س بکشم.. روانی!!... وای!

- بگو غلط کردم!..

--باشه.. غلط کردی!

-آفری... چی...!!... نشونت میدم دختره ی سرتق!

و موهامو کشید که باعث شد بگم..

--جی...غغغغ!!.. آی آی ریشه ی موهام!.... چرا رم میکنی یهو وحشی!؟..

موهامو ول کن!.. آخ آخ آخ!!..سیمی...ن!! به جای خندیدن به دادم برس!!.. آی آی موهام!

تو آگه دختر من بودی!!.. آگه دختر من بودی!.. نه... اصلاً خدا نکنه که دختری مثل تو داشته باشم!!.. چون مطمئن باش همون لحظه که مثل تو سرتق بازی در آورد خودم حسابشو میرسم!

-الیاس؟!.. عزیزم ولش کن دیگه!.. موهاش کنده شد!.. آقای گلم...
عق!!.. این سیمینم داره سوء استفاده میکنه ها!!.. خب آخه عزیزم!... ابراز عشق و احساساتو نگه دار برای اتاق خواب و این جور جاها دیگه!!.. ایش!!.. به قول یارو که میگه.. یه شوهر یا دوست پسرم نداریم تا هی قربون صدقه ی هم بریم!.. هعی روزگار!!.. تف به این زندگی!...
--آخ!!.. وای ماما---ان!!

با دوباره کشیده شدن موهام از فکر بیرون اومدم!..
-ولت میکنم!.. ولی بعداً به حسابت میرسم گربه کوچولو!
--تو حق نداری بهم بگی گربه کوچولو!...
-کی گفته؟!..

--من!..
-ریز میبینمت گربه کوچولو!..
--جی---غغغغ!..

موهام و ول کرد و در حالی که از روی کمرم بلند میشد گفت- تو به غیر از جیغ و ویغ کردن کار دیگه ای بلد نیستی؟!.. گوشم کر شد بابا!.. اه!
--بهرتر... جزای آدم سنگ دلی مثل تو کر شدن.. البته اونم کمشه!
از روی زمین بلند شدم و خواستم برم سمت ویلا که الیاس دستمو کشید و مانع رفتنم شد.. میدونستم باهام شوخی میکنه.. ولی بعضی وقتا باید یکم حالشو بگیرم تا بدونه یه من ماست چقدر کره داره!

الیاس-اصلاً یادم نبود که تو یکم بی جنبه تشریف داری!.. سیمینم یادم ننداخت وگرنه اصلاً طرفت نمیومدم!.. حالام ناز نکن که خریدار نداره!
سیمین-کی گفته خریدار نداره؟!.. من خودم همه جوره خریدارشم..
الیاس-من آخر سر نفهمیدم... تو زن منی!.. یا شوهر این...
و با دستش به من اشاره کرد!

--حسود!.. قبل از این که زن تو بشه خواهر من بوده و هست!!..
و زبونمو برای الیاس درآوردم!.. پسره ی حسود سه نقطه!..
الیاس-خدا رحمت کنه اون زمانو که خواهر جنابعالی بود!.. الان دربست در اختیار و خدمت منه!...

--عه!!.. اینجوریه?!
الیاس در جوابم سرشو بالا پایین کرد و گفت-آره عزیزم اینجوریه!

لبخندی بهش زدم و گفتم-- اولندش.. عزیزم و کوپت دوماد جونم!.. دومندش.. امشب بهت ثابت می کنم که دربست در اختیارتان یا نه!..
الیاس مغرور نگاهم کرد و سیمین رو کشید توی بقلش و گفت- ریزه میزه ای در برابرم... جوجو!..

-- شنیدی میگن «فلفل نبین چه ریزه!.. بشکن ببین چه تیزه!»؟؟!
الیاس-ای همچین!.. ولی هنوز بهم ثابت نشده!..
شیطون نگاهش کردم و گفتم-- امشب ثابت می کنم بهت عزیزم!
الیاس ابرو هاشو برام بالا انداخت و گفت- منتظرم عزیزم!!
خنده ی شیطونی کردم و از کنارشون رد شدم!
میگم بهت دوماد جون!.. صبر کن و ببین امشب برات چه آشی میپزم تا میل کنی..
یوهاها.. شمیم شیطون میشود!.. شب که به شکر خوردن افتادی می فهمی!.. تو هنوز منو نشناختی...

ریز برای خودم خندیدم و وارد ویلا شدم!.. آخ که امشب چه کیفی میده خوابیدن!..
الیاس خان امشب روتو کم می کنم برادر!
الان خیلی به اون تیکه از آهنگ آرمین نصرتی که میگه «دستا همه بره بالا.. بالا..
اوه یه... خانومای خوشگل!...» نیاز دارم!..
هم بیسیش بالاست!.. هم این که با رقصیدن باهاش می تونی همه ی انرژی های اضافیتو خالی کنی!

بخوایم کلی بگیریم باید گفت "عشق است آهنگای چرت و پرت آرمین نصرتی"!!!
هه هه هه.. با خوشحالی وارد اتاق ندیم شدم تا لب تاپشو کش برم!.. بالاخره به یه تخلیه ی انرژی نیاز داشتیم دیگه!.. . انرژیم انقدر زیاد شده بود که اگه تا خود فردا صبح هم می رقصیدم و جفتک بالانس میپروندم خالی و تموم نمی شد!.. گودزیلا هم خودتونید عزیزای دلم...

لب تاپ و انداختم توی کیفشو زیپشو بستم... برش داشتیم ولی همین که برگشتم با ندیم سینه به سینه شدم!!..

-- هیمن!!.. خدا مرگم بده!!.. تو.. تو.. تویی داداشی؟!
ندیم یه قدم عقب رفت و خوشحال از مچ گیری که کرده بود گفت- آره عزیزم.. منم... خوبی؟!!

با تته پته گفتم-- من!.. آره.. آره عزیز دلم.. چرا بد باشم?!
ندیم شیطون شونه ای بالا انداخت و گفت- نمی دونم!.. گفتم شاید انتظار دیدن منو نداشته باشی و یکمی بترسی!.. هوم؟!!

خدایا!!.. هیچکدوم از بندگان صالح و درست کارت رو توی شرایطی که من دارم قرار نده!!.. به جون خودت که برام ارزش چند صد مولتی میلیاردری داره راست میگم!!..

--من؟!.. نه .. اصلاً.. مکثی کردم و گفتم(من که کار اشتباهی نکردم!!.. پس همین الان بهش می گم که برای چی اومده بودم توی اتاقش!!).. آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم... من فقط اومده بودم توی اتاق که لب تاپتو کش برم... ندیم- که باهش چیکار کنی؟!..

--که باهش آهنگ بزارم و تخلیه ی انرژی کنم!!... و چند بار براش ابرو بالا انداختم!!.. ندیم- شیطون شدی!!.. باز دیگه چی شده که دُرِ انرژیت زده بالا!؟!.. سر کدوم بد بختی رو می خوای بکنی زیر آب وروره؟! دِ بیبا!!.. من امروز به اندازه ی کافی از دست تیکه کلام بابا حرص خوردم برادر من!!.. تو دیگه اون حرص منو بیشتر نکن!!.. نگو این وروره ی بیصاحبو!!.. نگو عزیز دلم!!.. نگو دلبندم!!.. شونه ای بالا انداختم و گفتم--مهم نیست کی!!.. مهم اینه که قراره بدبخت بشه داداشی ژونم!!..

و با خنده رفتم سمت درِ اتاق!.. ندیم-شمیم؟!.. --هوم؟! ندیم-لب تاپ؟! بر گشتم سمتشو مظلوم نگاهش کردم و گفتم--امشب و دست من باشه دیه!!.. تو و اودا(تو رو خدا)!! ندیم با خنده گفت- باشه وروره!!.. برگشتم از اتاق برم بیرون که!.. ندیم- شمیم؟! لبخند زوری ای زدم و از دوباره بر گشتم سمتشو گفتم--هوم؟! ندیم-بخشیدیم؟! --هوم؟! ندیم- منظورم بی..

زود فهمیدم که منظورش به اون روزی که زد زیر لیوان شربتتم.. برای همین پریدم وسط حرفشو گفتم پریدم وسط حرفشو گفتم-- من همون روز بخشیدمت!!.. دیگه هر چیزی که باشم کینه ای که نیستم برادر من!!.. اون ادا ها رو هم بذار تو حساب ناز و نوز دخترونه!!.. و چشمکی بهش زدم و زود از اتاق زدم بیرون تا دوباره صدام نکرده!

با وارد شدنم به اتاق!.. صدای زنگ گوشیم بلند شد!.. بسمت گوشی رفتم و بدون نگاه کردن به شماره جوابشو دادم..

--بله؟!!

طنین-بلا!.. مردی از پریروز؟!!

--به کوری چشم تو هنوز نه!.. زنده موندم تا چشمای کم سوی تو رو کور کنم!..

طنین- به دعای گربه سیاهه بارون نمیداد!..

--می خوام نیاد!.. بنال حرفتو و قتمو نگیر!..

طنین- زهرعقرب سی صد ساله ی آنقولایی... تو درست حرف زدن بلد نیستی

چلمنگ؟!!

--نه که تو خیلی بلدی!.. به تو که دوستمی رفتم دیگه!..

یادت باشه!.. من دو ماه از تو کوچیکترم!..

--اکی یادم میمونه!... راستی..

- خوبه..چی شد؟!!

--چه خبر از درس و نمره و امتحانات؟!!

- عه؟!.. چه جالب!!... یادت اومد!...

--من همیشه یادمه گلم.. حالام زود باش بنال تا ننالوندمت!..

تر بیت.. زیر خط فقر!!... اول تو بگو تا منم بعدش بگم!..

--جهنم!... من همه ی درسا رو خوب نمره آوردم!.. البته!..

به غیر از اون درسی که با آرشان لج افتادی!!.. هوم؟!!

با حالت پوف نفسمو بیرون دادم و گفتم--آررررره!!!

با خوشحالی مشهودی گفت-یوهو!!!... می دونستم.. اینسه!..

--خوشحالی از این که نمرم کم شده؟!!

نه.. خوشحالم از این که شرطو باختی... یادمه می گفتی من این درسو حتماً قبول

میشم!.. ولی.

و زد زیر خنده!!!

بسمت تخت رفتم و کیف لب تاپ رو انداختم روش و با حالت ناله به طنین که پشت

خط داشت میخندید و رو اعصابم رژه میرفت گفتم--ولی به جون شمیم من بیشتر

سوالارو جواب دادم.. مطمئن بودم که از ۱۰ بالا میگیرم!..

طنین خندشو کم کرد و گفت- از این حرفا زیاد پیش میاد دخترکم!..

--طنین به خدا راست میگم... میدونی چقدر زحمت کشیدم سر خوندن اون

درس؟!.. آگه اون زحمتایی که سر خوندن اون درس کشیدم و برای درسای دیگه خرج

می کردم.. الان شاگرد اول کلاس بودم!..

بی خیال دختر...

--باوش!.. مهم اینه که می تونم همون انتخاب واحد ۲۴ تاییمو داشته باشم..

توچی؟!.. چیکار کردی ولوله؟!!

--چاکر شوما!.. منم خوبم.. سلام دارم خدمتتون!..

--جدی بودما!..

-جدا از شوخی.. نمره هام همه خوب بودن!.. فقط یکی از درسا رو نمره کم آوردم که اونم زیاد مهم نیست!.. به قول تو!.. مهم اینه که می تونم همون انتخاب واحد ۲۴ تاییمو داشته باشم.. دیگه چی می خوام!?

--آره.. موافقم.. فوقِ فوقش اینه که یه ترم تابستون ۶،۷ واحدی بر می داریم!.. تازشم!.. جلو هم میافتیم و برامون خوبم هست!..

بلی.. صحیح!..

--درسو بی خیال!.. چه خبر از خودت نفله؟!.. به قول دخترای سوسول،مامانی.. هنوز شومل نکردی!?

و زدم زیر خنده!..

دقیقاً دست گذاشته بودم روی نقطه ضعف طنین!.. بدش میومد از این که کسی بهش بگه شوهر کردی؟!.. یا این که قصد ازواج نداری هنوز؟!..

ای گفتت کنم ---ن!!.. تو دو دقیقه نمی تونی مثل آدم باهام حرف بزنی؟!.. می میری؟!.. دختره ی سادیسمی!..

در حالی که می خندیدم گفتم--طنین؟!..

زهرمار.. بنال ببینم چه مرگته!؟.

--پول تلفنت زیاد میشه گمشو!.

جی---غغغغ!!.. انقدر حرف زدی.. حرف زدی.. یادم رفت بگم که زود تموم کن شر و وراتو تا شارژم تموم نشده!!.. حالام بای تا های گلم..

و زود قطع کرد!!..

یکم که گذشت!!.. شدت خندم کم شد و رفته رفته از بین رفت!!.. خدا این طنین رو در به در نکنه!!.. باز یکم خندوندم و روحیم رو عوض کرد!!.. یادم باشه یه تشکر ویژه ازش داشته باشم!!

ولی نه. باید یه کتک حسابی مهمونش کنم!.. دو روز بود که مثلاً داشتم سعی می کردم خودمو بزنم کوچه علی چپ و بگم و بخندم!.. ولی با زنگی که طنین کرد!.. هوووف!.. همه ی رشته هام پنبه شد!!

ای الهی خدا اون آرشان فروزش رو ذلیل کنه که به این روزم انداخت!!.. الهی خدا تقاص کاری که باهام کرد رو ازش بگیره!!.. ولی نه!.. چرا خدا؟!.. خودم کاری می کنم که فکش بیافته کف پاش!!.. فقط وایسا و ببین چیکارش می کنم!!.. تیکه تیکه که سحله!.. اندازه ی اتم میکنم پسره ی بیشعورو!!.. حالا کارش به جایی رسیده که به من نمره نمیده؟!.. اونم کی؟!.. من؟!.. شمیم فرهاد منش؟!.. دختر باباش؟!.. تا عوضش رو در نیام شمیم نیستم!.. حالا میبینه.. یه گوری برات بگم!.. که خودت با سر بپری توش و خودت رو خودت خاک بریزی!!

با صدای تقه ای که به در خورد از خط و نشون کشیدن های کاذبم دست کشیدم....
تا خواستم بگم بفرمایید در باز شد و سر شیوا وارد اتاق شد!..
شیوا- می تونم پیام تو؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و در حالی که با دست به سرش اشاره می کردم گفتم
-- شما که ماشالله دیگه وارد اتاق شدی!.. اجازه گرفتنت برای چیه دیگه؟!
شیوا- خب حالا توام!.. خوبه خودتم میدونی من از این قرتی بازیا خوشم نمیاد!..
--نچ نچ.. بله میدونم!.. خدا به محدثه و نیما رحم کنه!!.. معلوم نیست تا حالا چند
بار مچشون رو سر بزنگاه گرفتی!..

شیوا در حالی که داشت میومد ستم سرشو کج کرد و با شیطنت ذاتیش گفت
- اووووف.. زیااااا!... تازه یه بارم بد موقع رفتم تو!.. بدبخت محدثه شده بود مثل
آفتاب پرست!.. از بنفش به قرمز، از قرمز به نارنجی، از نارنجی به زرد.. خلاصه
کلی رنگ عوض کرد!..

با حرفی که گفت هینی کشیدم و گفتم--هین!!.. یعنی.. وویی.. تو دیگه کی
هستی!!..

شیوا خنده ی شیطونی کرد و گفت- تو چقدر منحرفی دختر!!.. من که نصفه شب
وارد اتاقشون نشدم که!!.. بعد از ظهر وارد شدم که در بقل پر مهر هم کپیده بودند!!
با دهن باز به شیوا که با خنده و شیطنت داشت نگاهم می کرد نگاه کردم!!... یا
خود خدا!!.. این دیگه چه موجودیه که آفریدی خدا جونم!.. آدمه؟!.. یا...
شیوا- ببند گاله رو دختر!!.. الان اگه آرش اینجوری تو رو ببینه کلاً از ازدواج
باهات پشیمون میشه!!.. اه اه!!.. با اون دندونای کرم خودت!!!
--شیدیا ببند آجی!!.. حالا برای چی اومدی؟!!

شیوا- تربیت نداری دیگه!!.. چیکارت کنم؟!.. نچ نچ..
نیشم خود به خود با شنیدن حرفی که شیوا بهم زد تا بناگوو محترم شل شد
--اتفاقا قبل از تو.. دقیقا چند دقیقه پیش این حرف رو یکی دیگه هم بهم گفت!..
شیوا- ببین دیگه چیه که به افراد دیگه ای هم اثبات شده که تو بی تربیتی!
--زهر مار!.. کار تو بگو تا ترورت نکردم

شیوا--بیشین بینیم باو.. آهان راستی.. انقدر که حرف زدی یادم رفت که بگم اومده
بودم برای نهار صدات کنم. گفتم شاید گرسنه باشی..

آخ گفت نهار...دیروز که صبونه و نهار و شام نخوردم با فکر کردن به نهار یاد
گرسنگیم و مالش رفتن معدم افتادم!!...!!... امروزم که زود از خواب بلند شدم و بدون
این که چیزی بخورم رفتم لب دریا!... الان در حال مرگم از بس که گشمنمه!..
--آخ آخ گفتی نهار... آخرین باری که نهار خوردم کی بود؟!..مممم... یادم نمیاد..
پاشو بریم تا از گرسنگی نمردم

شیوا- نه بابا؟!.. پس خدا خودش رحم کنه!!!.. فقط یه چیزی!.. جلوی این مامان، بابا و آرشین و خودِ آرش یکم خوددار باش.. کم بخور تا نگن دختره از آفریقا اومده!

--ببند شیوا که اصلاً حوصله ندارم!!.. الان کارای مهم تری دارم که بهشون فکر کنم!!.. نه این که به فکرِ آروم خوردنِ غذا و چه میدونم!!.. این جور کارای الکی باشم!!..

شیوا- پاشو دخترکم.. پاشو تا از دست نرفتی!!..
از جام بلند شدم و بدون توجه به وجود و حضور شیوا شالمو انداختم روی سرم و از اتاق رفتم بیرون!!..

تا وارد آشپزخونه شدم مامان از جاش بلند شد و اومد سمتم!!..
مامان- بیا دخترم.. بیا اینجا پیش خودم بشین!!.. دو روز که هیچی نخوردی عزیز مامان!..

مثل سگته ای ها برگشتم سمت مامان و بهش نگاه کردم!!.. این الان مامان من بود؟!.. همون مامانی که ماشالله سر دانشگاه رفتیم به جای بابام هم تصمیم گرفت؟!.. نه!!.. این اون مامان نیست!.. من میدونم!!.. احتمالاً این مامان شیوا و مامان آرشین چیز خورش کردن!!.. من میدونم!!.. آره بابا.. وگرنه مامان من که از این کارا نمی کنه!!..

با کشیده شدن دستم مثل کش تمبون از فکر بیرون اومدم!.. خواستم کولی بازی در بیارم که نگاهم به مامان خورد!.. یعنی در لحظه نطقم کور شد!.. همچین نگاهم کرد که ایزی لایف نیاز شدم!..

منو نشوند روی صندلی و خودشم برام برنج کشید و بعد از گذاشتن جلوم شروع کرد به ریختن خورشت برام! مشکوک به بابا نگاه کردم که یه چشمک ناقابل نصیبم شد!.. نه دیگه!.. اینا دارن زیادی مشکوک میزنن!!.. چرا انقدر بابا خوشحاله؟!.. مامان چرا انقدر متحول شده؟!.. دقیقاً جریان چیست عایا؟!.. کسی میداند؟!..

بی حوصله نفسمو پر صدا بیرون دادم و نگاهمو دوختم بشقاب برنج و خورشتم!.. خورشت قیمه بود!.. یکی از غذاهایی که توی جدول غذا های مورد علاقم ردیف سوم بود!..

لیوان آبمو سر کشیدم و با بیخشیدی که گفتم از جمع جدا شدم!.. عجله داشتم که برم اتاقم!..

باید برای شب یه نقشه ی درست و درمون می کشیدم ... اصلاً نمی خواستم که جلوی الیاس کم بیارم!!..

بدترین کاری که می تونی در حق یه مرد انجام بدی چیه؟!.. اونم نصف شب!!.. مهم تر از همه!!.. مردی که عاشقه؟!..

با فکر کردن به این که اون عاشق سیمین و من می تونم از سیمین استفاده کنم لبخند خبیثی نشست روی لبم!!...!

دستمو مشت کردم و زیر لب با صدای آرومی گفتم--خودشه!!... یس (yes) در حالی که داشتیم بشکن میزدیم وارد اتاقم شدم و رفتم سمت لب تاپ ندیم... الان یه آهنگ شاد و رقصیدنی میچسبید!!... ولی.. باید دید اصلاً توی لب تاپ این داداش گرامی ما آهنگ شاد و رقصیدنی پیدا میشه!؟!... یا نه!!...!

لب تاپ رو روشن کردم و منتظر موندم تا ویندوزش بالا بیاد!... با بالا اومدن ویندوز رمز رو وارد کردم و بعد از اومدن صفحه ی اصلی مستقیم رفتم سمت لیست آهنگاش!...!

بعد از یکم کند و کاو تونستم پلی لیستی رو که خودم توی هارد لب تاپ سیو کرده بودم رو پیدا کنم!... خودشه!... یکی یکی شروع کردم به خوندن اسم خواننده ها و اسم آهنگاشون!...!

روی یه آهنگ یکم ایست کردم و روش پلی کردم!
«آهنگ با تو از لیلا فروهر»

....
"دلم می خواد عاشق بشم با تو
بگو چطور پیام تو دنیا تو
دلم می خواد محرم قلبت شم
به من بگی تموم حرفاتو
دوست دارم حالت چشمتو
گرمی عطر نفس هاتو
کاش بدی هدیه به قلب من
گل لبخند رو لبهاتو
ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه باز یاتو
گریه و خنده هاتو
ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه باز یاتو
گریه و خنده هاتو"

با شروع شدن آهنگ بلند شدم و شروع کردم به رقص!
رقص که نه!... بیشتر ناز و عشوه بود که برای خودم میومدم تا این که برقصم!

"تو رو دوست دارم
ای کس و کارم
نمی تو نم چشم من ازت بردارم
خود رویامی
همه دنیامی
همه زندگی و امید فردامی
تو رو دوست دارم
ای کس و کارم
نمی تو نم چشم من ازت بردارم
خود رویامی
همه دنیامی
همه زندگی و امید فردامی
ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه بازیاتو
گریه و خنده هاتو
ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه بازیاتو
گریه و خنده هاتو

عاشق بشم با تو
دلَم می خواد عاشق بشم با تو
بگو چطور پیام تو دنیاتو
دلَم می خواد محرم قلبت شم
به من بگی تموم حرفاتو
دوست دارم حالتِ چشمتو
گرمی عطرِ نفس هاتو
کاش بدی هدیه به قلبِ من
گلِ لبخندِ رو لبهاتو
ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه بازیاتو
گریه و خنده هاتو

ازم نگیر نگاتو
حس خوش صداتو
دیونه بازیاتو
گریه و خنده هاتو"

با تموم شدن آهنگ دست از رقصیدن برداشتم و شالمو از روی سرم انداختم روی تخت!

کل فایل آهنگا رو ریختم روی پلیر لب تاپ و رفتم سمت آینه تا موهام رو ببندم! عادتت همیشه این بود.. وقتایی که می خواستم موهام رو ببندم باید جلوی آینه میموندم و به خودم نگاه می کردم!!

اینبار هم مثل بقیه ی وقتا شروع کردم به تجزیه و تحلیل خودم
... یه دختر با پوست سفید... چشمای سبز مایل به زیتونی... موهای قهوه ای روشن با رگه های طلایی... لبایی که بیشتر وقتا قرمز... ابروهایی که دخترونه مرتبش کردم و فقط یه چند تا دونه اونم برای بهتر شدنش برداشتم!.. مژه های بلند که به پشت چشمم می خوره!.. من توی کدوم دسته از رده بندی دخترا به حساب میام؟!.. دخترای خوشگل؟!.. یا جذاب؟!.. متوسط و زشت؟!.. یا ... کدوم دسته؟!.. در حالی که داشتم آهنگ بعدی رو همخونی می کردم داشتم خودم رو هم آنالیز می کردم!.. من دختریم که اعتماد به نفسش تکه!.. غرورش بی حد و نصابه!.. درسته بعضی وقتا شیطونم!.. ولی دختر نسبتاً جدی ای هستم!.. وقتی به قیافه م نگاه می کنی توی دلت میگی که چه دختر ظریف و لوسی!.. ولی نه.. اصلاً اینطور نیست!.. من شمیمم.. شمیم فرهاد منش!.. یه دختر با قیافه ی معصوم و ملوس!.. ولی با اخلاقی جدی و مغرور!..

بر خلاف قیافم اصلاً از لوس بازی خوشم نمیاد!!..
دختریم که تا به این سن غرورم برام با ارزش بوده... لوس بودن باعث از بین رفتن غرور میشه!.. من غرورم رو دوست دارم.. حتی بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی!..

هوس اینترننت کرده بودم.. برای همین نگاه از آینه برداشتم و رفتم سمت لب تاپ...

ساعت ۹ شب بود و منم بعد از این که شامم رو خورده بودم مستقیم اومده بودم اتاقم و مشغول ور رفتن با لب تاپ بودم!

با تقه ای که به در خورد سرمو از توی لب تاپ بیرون آوردمو گفتم--بله؟! شیوا در رو باز کرد و اومد توی اتاق!..
شیوا- شیمی زود باش گیتارتو بردار بریم لب دریا!...
--لب دریا!!

شیوا-آره... همه جونا اونجان.. فقط منو تو موندیم تو ویلا!.. نامردا تک خور ،
سگ خور شدن!..

خندم گرفت.. "تک خور ..سگ خور!" عجب جمله ای!... ایول شیوا!
با خنده گفتم--بسه حالا حالا قیزی(دختر خاله)!... حرص نخور! ما هم الان میریم
لب دریا و اصلاً هم آدم حسابشون نمی کنیم تا بسوزن!...
شیوا سری از روی خبائت تکون داد وبا خوشحالی گفت-خب! منم برم ببینم توی
کابینتاتون تنقلات پیدا میشه یا نه!!

--عالیه!.. گیتارمو بردارم؟!
شیوا یکمی فکر کرد و گفت-نه بابا.. گیتار می خوای چیکار!!..داریم میریم خوش
بگذرونیم.. نه این که مطربی کنیم..

--واا!.. یعنی می گی من مطربم؟!
شیوا خبیث نگاهم کرد و گفت-مطرب برات کمه..
زبونم برآش درآوردم و چیزی نگفتم
داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم--شیوا؟!..
شیوا برگشت سمتم و گفت-هوم؟!..
--تو کدوم اتاقی!؟

شیوا-پووف!!.. نه عجب بابا(نه عجب: چه عجب)! تو بالاخره یادت اومد این سوالو
ازم بپرسی!!...
--نگفتی..

شیوا- تو اتاقی که مامان و محدثه و خاله می خوابن!...
--خب بیا پیش من!..

شیوا-هوم؟!
--منظورم اینه که وسایلتو بیار اتاق من!...
شیوا-بعداً حرف میزنیم!.. فعلاً آماده شو... از بیرون که برگشتیم وسایلمو میارم..
--باش!

شیوا- زود باش آماده شو...
--اکی!..

لب تاپ رو از روی پام گذاشتم پایین و از موزیلا بیرون اومدم و لب تاپ رو
خاموشش کردم!...

بسمت چمدونم که پایین کمد بود رفتم.. فقط یه شال نخی ساده می خواستم که بندازم
سرم!... لباسام خوب بود!..

با یه کیلیپس موهامو جمع کردم و یکم بالا تر از حد معمول جمع کردم!... شالمو
هم از پشت گردنم رد کردم و انداختم جلوم!.. گیتار و گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم
بیرون!..

نگاه به گوشیم کردم که دیدم هیچ اتفاقی نیافتاده!.. یادم باشه به پروشات یه زنگ بزمن!.. اون که زنگ نمیزنه!.. وظیفه ی من شده دیگه.. ایش!!.. خداوندا!!.. هیچ کسی رو مثل من دیونه خلق نکن.. خواهش مندم ازت..
سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم...
از پله ها که پایین اومدم به اینور و اونورم نگاه کردم که تونستم شیوا رو در حالی که داشت از آشپزخونه بیرون میومد ببینم!!..

--بریم؟!..
شیوا سرشو بلند کرد و با دیدن من به نایلون هایی که توی دستش بود اشاره کرد و با چشمک گفت-اهوم.. بریم!
با شوخی و خنده و خط و نشون کشیدن برای بقیه از ویلا بیرون اومدیم و راه افتادیم سمت لب دریا!..!..!
نزدیکای دریا که رسیدیم تونستیم بچه ها رو ببینیم که روی همون کنده ای که من صبح نشسته بودم نشستن و دارن با هم حرف میزنن و می خندن!

شیوا-شمیم؟!
--بله؟!
شیوا- یه چیزی بگم?!..
--بگو..
شیوا-محد...
سیمین-به به.. مثل این که مطربمون اومد!.. دیگه جمعمون جمع..خواهری پس کو اون گیتارت?!..

صدای داد سیسمن اجازه نداد که شیوا حرفشو ادامه بده!
با حرص در حالی که داشتم مخالف جایی که نشسته بودن قدم بر میداشتم داد زدم!..
--اتفاقاً شماها جمعتون کاملاً جمع جمع.. شما راحت باشین.. ما مزاحمتون نمیشیم!.. وبه شیوا گفتم-بیا بریم اینطرف
شیوا-او هو!.. جدیداً خیلی دستور میدی!!.. اصلاً هم به این نکته که من ۵ سال از تو بزرگترم توجه نداری!.. دقت کردی?!..

--نه..
شیوا- از این به بعد دقت کن.. آفرین دختر خوب..
--باش..
شیوا- بیا همینجا بشینیم روی زمین...
--همینجا?!.. هنوز به اینا نزدیکیم!!..
شیوا- اشکال نداره.. بشین
و خودش بدون این که منتظر من بمونه نشست روی زمین و دوتا نایلونی که دستش بود رو گذاشت جلوش!!..

--دلم بستنی خواست!..
 شیوا آب دهنشو با سر و صدا غورت داد و گفت-آخ گفتم!... آخ گفتم!..
 --هوف!.. ولی چه فایده! ما که بستنی نداریم الان اینجا!.. مغازه پغازه هم که نیست بریم بخریم!.. یعنی با این شانسی که ما داریم!.. خدا به داد برسه..
 شیوا- شانی من مگه چشه؟!..
 نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم--چشم نیست خواهر!!.. گوش!! گوش!
 شیوا-از شانس تو که بهتره!!..
 --هوف!.. اینو خوب ومدی خواهر..
 شیوا-بلی..من همیشه حرفام خوبه!!
 --هی خدا!!
 شیوا- آبی.. بسه دیگه.. به جاش این همه چیپس و پفک و تخمه و آمیوه و نوشابه و لواشک و ترشک داریم!!.. تازه پاستیل هم هست!..
 --آخ دهنم آب افتاد.. دلم به تاپ تاپ افتاد..
 شیوا- می تونم باهات شرط ببندم که الان همشون دارن سمت ما رو نگاه می کنن...
 دقیقاً سنگینی نگاهشون رو می تونم حس کنم!..
 راست می گفت.. زیر چشمی یه نگاه کوچیک انداختم سمت سیمین اینا که دیدم همشون چشماشونو وزغی کردن سمت ما!.. خندم گرفت!.. بیکارای پررو!
 --شیوا؟!..
 شیوا-هوم؟!..
 --میگم پاشو بریم یکم اونطرف تر بشینیم!!.. نمیدونم اینا چه مرضی گرفتن که چشماشونو وزغی کردن سمت ما!
 شیوا بی خیال گفت-ولشون کن بابا.. هیچ کاری نمی تونن بکنن..
 یه چیپس انداخت توی بقلم و گفت-بگیر بیازش بخورش و حال کن..
 یه نگاه به چیپس انداختم.. خوبه همون مزه ای بود که دوسش داشتم.. گوجه ای!..
 چیپس رو باز کردم و در حالی که می خوردمش به آدمایی که توی ساحل بودن نگاه کردم!
 زیاد نبودن.. ولی خب.. تقریباً میشد گفت که شلوغ!
 دستمو دراز کردم تا بازم چیپس بردارم و بخورم که دستم به دست یکی خورد!!
 زود نگاهمو برگردوندم سمت کسی که دستش توی چیپس من بود... ندیدم نامرد بود!
 --دستتو بکش ببینم!..
 ندیدم-برو بابا.. حالاخوبه فقط یکی برداشتم!.. اصلاً میرم میشینم پیش شیوا و با اون می خورم!.. اون از تو خیلی مهربون تر!..
 شیوا- آ آ آ!! شما سمت من نمیاید که اگه بیاید یه شاپالاخ(سیلی)محکم از بنده نوش میکنی!!

ندیم-ای بابا!.. شما دوتا دختر خاله چرا انقدر خسیسین آخه؟! خیلی اخلاقتون خوب بود..حالام معلوم نیست کی گازتون گرفته که دارین پاچه ی من رو می گیرین!!
--ندیم پاشو برو که اصلا حوصلتو ندارم!!..
ندیم-اصلا میدونی چیه؟!.. حالا که دارم فکر می کنم به این نتیجه رسیدم که جنابعالی دیگه حق نداری به لب تاپ من دست بزنی!!
شیوا-بهتر!.. تو فکر کردی من میذارم اصلاً با اون آهن پاره ی تو کار کنه؟!.. پس لب تاپ من و تبلت خودش چیه!
برای ندیم ابرو بالا انداختم و همزمان چند تا ورق چپیس چپوندم توی دهنم!! با این که میدونستم دارم زیادی خبثت به خرج میدم ولی حقش بود!..
خواست بهم چیزی بگه که با افتادن نگاهش نمیدونم به کجا از کنارم بلند شد و گفت-به جهنم!!..هر کاری دلتون می خواد بکنین!! ندید بدیدای بی فرهنگ!!!
دهنمو زود خالی کردم و برگشتم سمتی که داشت میرفت نگاه کردم!..
داشت میرفت سمت آرش و دوتا پسری که پشتشون بهمون بود!...
خواستم بگم ناراحت نشو بابا شوخی کردم!.. ولی با دیدن اون دوتا پسری که کنار آرش مونده بودن کنجکاو شدم بدونم اونا کین!!

قدشون که از پشت بلند بود!..
ولی خب...بهتر بود بفهمم که آشنان یا غریبه!!

هی چشمامو ریز کردم تا بدونم اون دو نفری که پشتشون بهمون بود کیه!.. ولی ..
نچ.. نشد که نشد!..

گردن کشی تاثیری نداشت.. برای همین شیوا رو صدا کردم تا بلکه اون بشناستش!..

--شیوا؟!..

شیوا-هوم؟!..

--میگم.. اون دوتا پسری که کنار آرش موندن... کیان؟!.. میشناسیشون!؟

شیوا- من از پشت چجوری تشخیص بدم آخه ای..

-آههههههه..

با اه کشیده ای که من گفتم شیوا حرفشو نصفه ول کرد..

--شیوا من رفتم تو نخ اون پسر خوشگله!..

شیوا- کدوم منظورته؟!

با چشم و ابرو به پسر بوری که الان یکم مایل به سمت ما بود اشاره کردم!!..
لامصب خیلی هیکل و قیافه ی خوبی داشت!!.. یه هیکل ورزشکاری.. با قیافه ی
مردونه و دختر کش!...

با داد شیوا دست از آنالیزش برداشتم

شیوا- تو خیلی بی جا کردی!!!

دستمو گذاشتم روی قلبم و از جام بلند شدم و یه قدم پریدم عقب!!.. با صدای داد
شیوا.. تقریباً همه برگشته بودن سمتمون و داشتن نگاهمون می کردن!..

خاله سمانه(مامان شیوا)- چیزی شده شیوا!؟

شیوا با حرص به مامانش نگاه کرد و گفت-نه خیر!!..

خاله خواست چیزی بگه که با حرف شیوا منصرف شد!

شیوا- می کشمت شمیم!

متجب داشتم به شیوا نگاه می کردم که یکم نزدیکم اومد و گفت
شیوا- تو اصلاً می دونی اون کیه!؟

سرمو مثل بچه ها بالا انداختم و گفتم--نوچ!.. از تو پرسیدم که توأم گفنی نمی
تونم از پشت تشخیصش بدم!!.. حالا مگه کیه!؟..

چپ چپ نگام کرد و گفت-محمد!...

اخمامو کشیدم توی هم و شروع کردم به فکر کردن به این که چرا انقدر اسم محمد
برام آشناست!!..

کجا شنیدم این اسمو؟!.. هوم؟!..

با جرقه ای که توی ذهنم خورد چشمام گشاد شد!...

--چی؟!.. گفتم کی.....

با قرار گرفتن دست شیوا جلوی دهنم صدام قطع شد!...

شیوا زود گفت- هیسس!!.. آروم تر دختر! .. چرا وحشی بازی در میاری عزیز من؟!!

در حالی که دست شیوا هنوز روی دهنم بود گفتم--دستتو بردار خب!. تو چرا کولی بازی در میاری خواهر من؟!..

چون دستش جلوی دهنم بود نتوانست متوجه حرفی که زدم بشه!...

چشماشو ریز کرد و بعد از برداشتن دستش از جلوی دهنم گفت..

شیوا-زود ، تند ، سریع... دقیقاً همون چیزی که گفتمی رو تکرار کن!!..

شیطون نگاهش کردم و گفتم--هیچی.. فقط گفتم..مکثی کردم و یه قدم بلند عقب رفتم و بعد ادامه دادم.... من و تو نداریم که خواهر گلم... ۵۰،۵۰ خدا بده برکت..

به شیوا که از حرص به قرمزی میزد نگاه کردم و با دیدن حرکت کوچیکی که نشون دهنده ی هجوم آوردنش به سمتم بود پا به فرار گذاشتم ...

شیوا- به ولای علی.. به خود خدا قسم.. تو فقط بیافتی دست من!!... استخواناتو تحویل خاله میدم!..

در حالی که داشتم لب دریا میدوییدم به حرفای پر حرص شیوا خندیدم و گفتم--باشه جیگیلی!.. شما اول ما رو بگیر!!.. بعداً به فکر سلاخی کردنمون باش!...

برگشتم نیم نگاهی به عقب کردم که دیدم دَدَم وای!!.. همه موندن و دارن با دهن باز نگاهمون میکنن... از فرصت استفاده کردم و خواستم نگاهمو بچرخونم سمت آرش و آرشین و پسرایی که کنارشون بودن که شیوا هولم داد..

چون زیادی نزدیک آب دریا بودم با هولی که شیوا بهم داد تعادلم و از دست دادم و تا بخوام به خودم بجنبم پرت شدم توی آب دریا!!.. ولی خوبیش این بود که قبل از پرت شدنم تونیک شیوا رو هم گرفتم که اونم همراه من پرت شد تو آب!!..

با افتادنم توی آب کامل زیر آب فرو رفتم!.... زود به خودم اومدم و با دست و پایی که زدم اومدم روی آب!... دستمو دراز کردم و شالمو که به موهام چسبیده بود رو درست کردم و بعد از اون در حالی که توی دلم هر نوع حرف رکیک و +۱۸ بلد بودم نثارِ روح پر فتوح شیوا کردم!...

در حالی که توی آب بودم روی دوتا زانوم نشستم و به سیمین که داشت با اخمای توهم نزدیکمون میشد گفتم--آجی نازِ نفست.. اومدنی اون چادر مامانم بگیر برام بیارش که خیلی لازمش دارم!...

سیمین یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم ولی تا حدودی میشد فهمید که داره روح جلول اجلاس شده ی من توسط شیوا رو آب می کشه!.. چون دقیقاً مثل شیوا داشت زیر لب در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد یه چیزایی با خودش پیچ پیچ می کرد!

سیمین بعد از این که چادر مامان رو گرفت تا یکم بالا تر از ساق پاش اومد تو آب و چادر رو برام پرت کرد!.. قبل از این که چادر بیافته توی آب یکم خودمو بلند کردم و توی هوا گرفتمش!..نیم نگاه تیزی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم که کسی حواسش بهم نیست زود از جام بلند شدم و چادر رو انداختم روی شونه هام و در حالی که پایینشو توی دستم نگه داشته بودم تا خیس نشه از آب اومدم بیرون!..

توی اون فرصتی که من با خودم در گیر بستن چادر و نگه داشتنش روی شونه هام بودم شیوا از آب بیرون اومده بود و کت باباش رو انداخته بود روی شونه هاش!..

همین که نگاهش کردم دیدم نگاهش به منه.. یه نگاه مثل اون کسایی که دارن با هم دوئل می کنن به هم دیگه کردیم و بعدش بیخیال شدیم.. البته فقط برای چند ساعت!.. چون من از خودم و اینکه تا عوض این آب بازی رو ازش در نیام بی خیال بشو نیستم و شیوا که چقدر ذهن روشنی داره مطمئن بودم!..

پیشمه برام مهم نبود!.. ترس باعث شده بود که توانایی هیچ کاری رو نداشته باشم!! صدای خرناسایی که می کشید توی گوشم در حال تکرار بود!.. بیخیالِ چادر شدم و دستامو گذاشتم روی گوشم و سرم و انداختم پایین..

ولی با تکونا و کشیده شدن دستم هوشیار شدم و با ترس و تردید چشمامو بالا آوردم و به کسی که جلوم بود نگاه کردم!.. با دیدنِ اون نگاه آشنا... نگاهی که نگران بود..... به خودم اومدم و تونستم بفهمم که چی داره میگه!

آرشان-شمیم؟!.. شمیم!!.. با توأم دختر!!.. گر شدی؟!.. چت شد تو؟!.. حالت خوبه؟!.. میشنوی صدامو؟!.. با توأم دختر!!.. شمیم — م!

لبامو با زبونم تر کردم و تکونشون دادم!..

یکمی خودمو جمع و جور کردم و یه نگاه به پروشات که اون لباس رو پوشیده بود و الان کلاه گیش دستش بود کردم و بعد از یه نفس عمیق به حرف اومدم!!--خ.. خوب... خوبم!... خوبم!!..

آرشان- کارت اصلاً درست نبود پروشات!!..

تنها کاری که داشتم می کردم این بود که به قیافه ی شیطنون پروشات با حرص نگاه کنم!!

پروشات-ولی.. ولی به خدا قسم من.. من قصدِ ترسوندش رو نداشتم!!.. من.. من اصلاً نمیدونستم که این شمیمه!!.. من با آرشین اشتباهش گرفتم!!.. وگرنه..

آرشان با صدای قاطع ای گفت-بسه دیگه پروشات!.. بهترِ اینا رو برای کسِ دیگه ای توضیح بدی!!.. نه من!..

یعنی اون پروشات بود که.. نه.. این امکان اصلاً وجود نداشت!!.. اون. اون خیلی چندش بود!!.. لباسش!.. لباسش پاره،پوره بود!

با صدای مامان و سیمین و خاله و شیوا به خودم اومدم!..

سیمین-خواهری!؟

شیوا- شمیم؟! . شمیم چت شد؟!!

خاله-دختر گلم؟! .. خاله قربونت بره .. خوبی؟! ..

مامان منو کشید سمت خودشو گفت-چی شدی یهو مامان قربونت بشه؟! ..

و روی سرمو بوسید! ..

بدون توجه بهشون!!... خودمو از بقل مامان بیرون کشیدم!!.. از ترحم و دلسوزی
بیزار بودم!!...

همه رو بی جواب گذاشتم و از جام بلند شدم تا برم سمت ویلا! ..

به هیچ کسی نگاه نکردم.. جز.. جز بابا.. خواستم ببینم بابا هم با ترحم داره نگاهم
میکنه یا نه!.. ولی نه.. چیزی که توی نگاه بابا بود با بقیه فرق داشت!.. توی نگاه بابا
فقط نگرانی بود.. نگرانی ای که پشتِ خنده پنهانش کرده بودانی بود.. نه هیچ چیزِ
دیگه! ..

غیر ارادی کشیده شدم سمت بابا! ..

سمت کسی که برام مثل یه قهرمان بود.. مثل یه اسطوره!.. و از همه مهمتر تمام
دنیا! ..

با از هم باز شدن دستای بابا خودمو تو آغوش پدارنه ش قایم کردم.. آغوشی که
گرم بود ... گرماش به قدری بود که دستای یخ زدم گرم شد! ..

بابا- خوبی بابا؟! ..

همین... همین دوتا کلمه برام کافی بود! ..

--آره...

مکثی کردم و گفتم--بابا؟!!

بابا-جان بابا؟! ..

--میشه بقلم کنی و ببریم توی ویلا؟!..

و سرمو بیشتر توی بقلش فرو کردم..

با خجالت این حرف رو زده بودم!.. چون می دونستم که هیچ وقت این کار رو نمی کنه!.. ولی.. بر خلاف فکرم دستاشو انداخت زیر پاهام و مثل یه جوجه ی کوچیک از روی زمین بلندم کرد!..

بابا-برید کنار تا من دختر گلم رو ببرم توی اتاقش!!

چشمامو بستم و سرمو به سینه اش تکیه دادم...

به سینه ی کسی که از ته دل دوسش داشتم و دارم!

واقعا داشتن یه پدر خوب نعمتِ .. از خدا ممنونم که این نعمت رو بهم داده..

شکرت خدا!..

فصل ششم*

با قرار گرفتن روی تختم چشمامو باز کردم و گره ی دستامو از گردن بابا باز کردم.. لبخند به لب داشت نگاهم می کرد..

لبخندی در جواب لبخندِ روی لبش زدم که گفت-با این که ۱۸ سالته!.. ولی هنوزم برای من اون شمیم ۵ ساله ای هستی که با دیدنِ هر چیزی.. حتی اگه ترسناک هم نباشه صدای جیغش آدمو ناکار میکنه!.. اونم چه جیغی!..

با خندیدن بابا، با اخم نگاهش کردم و گفتم--عه!.. بابا.. به خدا خیلی ترسیدم!.. فکر کن یهو برگشتم و اون موجود رو دیدم که مونده پشت سرم!.. مخصوصاً که شبم بود..

بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت- ترسو!..

با لجبازی گفتم-- نه خیرم... من ترسو نیستم! هر کس دیگه ای هم جای من بود مثل
من میشد!...

بابا- باشه دخترم.. بخواب.. بهتره استراحت کنی.. فردا یادم باشه یه اُلتیماتوم
درست درمون به اون دوستت بدم!!

با لبخند گفتم--به کی پروشات؟!

بابا-اونی که تو رو ترسوند اسمش پروشات بود؟!

-او هوم..

بابا-دقیقا منظورم به همون بود!!

به لبخندم عمق دادم و گفتم--بابایی اون دوستمه ها!! از دلت میاد؟!..

بابا هم در جوابم لبخندی زد و گفت-میدونم دخترم.. داشتم با ته تغاریم شوخی می
کردم.. خودشم گفتم که تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته!!.. وگرنه خودم سرشو گوش
تا گوش می بریدم!!

خندیدم و گفتم--بابایی خشن شدیا!!

بابا-بخواب پدر سوخته!!

--چمش!.. شب به خیر بابا جونیم

با بوسیدن پیشونیم شب بخیری گفتم و بعد از خاموش کردن لامپ اتاقم ، رفت
بیرون!..

چراغ خواب کوچیکی که کنار تختم، روی میز عسلی کنار تختم بود رو روشن
کردم و چشمم رو بستم!...

با حس ریختن مایعی روی صورتم از خواب پریدم!..

--هیــــــــــــــن!!

گیج به اطرافم اطرافم و شیوا که با خنده بالا سرم مونده بود نگاه کردم!!...

شیوا با خنده گفت-انقدر خوشگل شدی که اگه همین الان یه عکس ازت بذارم توی فیسبوک مطمئنن از ۵۰۰ تا بیشتر لایک می خوره!

--تو نمیگی من سخته می کنم میافتم روی دستت بعد تو نمی تونی دیه ی منو بدی و بدبخت میشی؟!!

شیوا-حقاته!!... تا تو باشی رو ناموس دختر خاله ت چشم نداشته باشی!!...

--میگم بهت!!... عوضشو در نیام شمیم نیستم!!...

شیوا-به ما نمی خوری!!

--میگم بهت گلم.. الان برام قُوی بیا..

با غر غر از روی تخت بلند شدم و با برداشتن حوله از توی چمدونم رفتم سمت حموم...

از حموم که بیرون اومدمیه دست لباس راحتی پوشیدم و موهام رو با حوله نمدار کردم!

بعد از این که کارم با موهام تموم شد از اتاقم زدم بیرون!!

از پله ها داشتیم میرفتم پایین که نگاهم خورد به الیاس!

روی مبلای راحتی روبروی پله ها نشسته بود و داشت موزی نگاهم میکرد..

--ها؟! چیه?.. خوشگل ندیدی?!!

الیاس-چرا دیدم... ولی کسی که حرف و عملش یکی نباشه ندیدم!..

--یعنی چی اونوقت?!!

الیاس- منظورم به کاری بود که قرار شده بود دیشب انجامش بدی!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم--کدوم کار؟!!

الیاس-فلفل نبین چه ریزه!.. بشکن ببین چه تیزه!

با ضرب المثلی که الیاس گفت زود یکی زدم توی صورتتم و گفتم--واای!.. دیدی چی شد؟!..

الیاس با همون لحن موزی گفت-چی شد؟!!

--یادم رفت!

الیاس-پیش میاد!

انقدر ریلکس گفت پیش میاد که می خواستم برم بپریم روش و خرخره شو
بجوم!دومادم انقدر پررو!؟؟!..

با حرص گفتم--یه کاری نکن که زنتو برات تبدیل به یه موجود عجوزه ی خوشگل
کنما!!..

الیاس با لبخند حرص درآری گفت-من مثل تو ترسو نیستم خواهر زن
عزیز..درضمن..تو هر کاری هم که بکنی نمی تونی من رو بترسونی!!!

--امروز و بهت آوانس میدم!!.. فردا شب حسابتو میرسم.. یه کاری می کنم تا مرز
سکته بری و برگردی!..

الیاس-او هو!.. حرفای بزرگ بزرگ نزن کوچولو!.. آگه خیلی ادعات میشه همین
امشب گفته تو انجام بده!.. کارو ننداز به فردا ، پس فردا!!

با حرص چپ چپ نگاهش کردم و پله ها رو برگشتم بالا!!

فقط بلده منو حرص بده!..پسره ی پررو!!..

نشونت میدم!..

آدمت می کنم!!

برای من دم در میاری عمو؟!

می گم بهت!!

وقتی امشب سکنه ی ناقص رو زدی می فهمی!

با حرص وارد اتاقم شدم و درو به هم کوبیدم!

با فکری که توی اون هاگیر واگیر توی ذهنم جرقه زد زود بسمت گوشیم رفتم!!

شماره ی پروشات رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده!

پروشات-بل...

بدون این که فرصتی برای حرف زدن به پروشات بدم گفتم--پروشات من به اون کلاه گیس و اون لباسایی که دیشب پوشیده بودی نیاز خیلی خیلی زیادی دارم...
اُکی؟!

پروشات-به به سلام خانم ترسو!!!.. نه خیرم!.. من تا اطلاع ثانوی از نزدیک شدن به ۱۰۰ متریتون هم محروم شدم!

--پروشات من جدی دارم حرف میزنم!!.. شوخی ندارم که با شوخی جوابمو میدی!

پروشات-باشه بابا جدی شدم... برای چی می خواهی شون؟!

لبخند شیطونی زدم و گفتم--برای زهر چشم گرفتن از دوماذ عزیزمون که ایشالله خاطر خواهش قربونش برن!..

پروشات-آهان.. حالا این خاطر خواهها یعنی زنش؟!

--نه خیر.. من گفتم خاطر خواهش!!.. نه زنش!..

پروشات-آهان..

--چی شد؟!.. میدیشون؟!!

پروشات-آره.. هر وقت خواستی بگو خودم میارمشون برات!...راستی.. حالت خوبه؟!!

--به.. چه عجب شما یاد ماهم افتادی خانم!!.. بد نیستم خوبم...تو خوبی؟!!

پروشات-هوم.. منم خوبم.. راستی.. تا کی هستین؟!!

--نمیدونم ولی فکر کنم تا سه چهار روز دیگه اینجا باشیم... احتمالاً برای انتخاب واحد من برمی گردیم..

پروشات-آخ گفتم انتخاب واحد معدم از خوشی مالش رفت!!..

--وا!!.. معدت مالش رفت؟!!

پروشات با خنده گفت-آره.. آخه میدونی چیه. من یه عادت بدی دارم که هر وقت خوشحال باشم گرسنه م میشه!...

--عجب عجوبیه ای هستی تو دختر!!

پروشات- هووی بحث و عوض نکن!!.. شنیدم درس عمومی اینجانب رو افتادی!..

--ای مرض بگیرید شما دوتا که هی اینو می گوید تو فرق سر من!!... الهی خودتونم ترم بعد به جای یکی .. دو ، سه تا از این چیزایی که من آوردم میارید.. انشالله اون موقع منم می گویم تو سرتون!..

پروشات-زبونتو گاز بگیر دختر!... خدا نکنه!..

--راستی.. چرا بهم خبر نداده بودی که تعطیلات بین ترما رو می خواهید بیاید کنار دریا!

پروشات-مگه من هر کاری که می کنم باید بهت خبر بدم بچه پررو؟!!

--پس چی؟؟!.. فکر کردی همینجوریه؟..

پروشات-بیشین بینیم باوا...راستی یه چیزی... این دومادتون چیکار کرده که می خوای بدبختو نفله کنی؟!!

--حالا!... خب.. کاری نداری؟!!

پروشات- .. برو گم شو...تو کلاً فقط بحث رو پیچون.. خب؟!!

--مرض.. خدافظ!

پروشات-تو دلت... بابای

نشونت میدم!!.. اینم از این!!.. امشب که دیوونت کردم از ترس می فهمی!!!

بعد ببینم بازم بر می گردی بهم بگی ترسو یا نه!!!

پسره ی بوووق!!!

منتظر شدم تا نهار رو بخوریم و بعدش به بهانه ی این که می خوام برم پیش پروشات و آرشین از خونه زدم بیرون!!!

با رسیدن به جلوی ویلایی که پروشات آدرسشو داده بود دکمه ی آیفون رو فشار دادم!!!

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد .

وارد ویلا شدم و بدون نگاه کردن به اطرافم مستقیم به سمت ورودی ویلا رفتم!!!

همین که خواستم زنگ ورودی رو بزنم در باز شد و قیافه ی پسر کش پروشات جلوم ظاهر شد!!.. عوضی .. هنوزم که هنوز و چند ماه از دوستیمون میگذره هر

وقت که نگاهش می کنم از بس که خوشگله دلم می خواد درسته قورتش بدم!!.. کوفتِ شوهرش شه ایشالله!!

پروشات-هووی!!.. خوردی منو!!

--خفه شو باو!.. تو تمومی نداری!.. برو کنار بذار پیام تو ببینم!

پروشات-خدایی مهمون به پررویی تو تا حالا ندیده بودم!

--حالا ببین!..

با کنار رفتنِ پروشات پشت چشمی برایش نازک کردم و وارد سالن شدم!...

همین که خواستم به اطراف نگاه کنم با دیدنِ کسایی که روبروم ولی با فاصله ی زیادی ازم بودن ایست کردم!.. نمیدونم. ولی شاید یکم خجالت کشیدم!!!

همینجوری وایساده بودم و داشتم مثلِ مجسمه به آرشان و نرگس جون نگاه می کردم!

آرشان با اون چشمای جدی و قیافه ی اخمو و نرگس جون با خنده مونده بودن و داشتن نگاهمون می کردن!!..

از اونجایی که خجالت توی کارم نبود و یا اگرم بود فقط چند ثانیه اول بود خندم گرفت!!..

با لبخندِ گشادی به نرگس جون نگاه کردم و گفتم--سلام نرگس جون!.. خوبین؟

نرگس جون-سلام دختری. خوش اومدی عزیزم. ممنون تو خوبی؟!

--مرسی منم خوبم..

زیر چشمی یه نگاه کوچولو به استاد انداختم که دیدم با همون حالتِ جدی و ابروهایی بالا پریده داره نگاه میکنه!!.. هه.. حتماً منتظر بود بهش سلام کنم دیگه!.. اشکال نداره. یه سلامه دیگه!..

لبخندمو یکمی جمع ترش کردم و با لحن رسمی و سردی گفتم--سلام استاد!

در جوابم فقط یه "سلام" کوتاه گفت و از کنارمون رد شد و رفت بیرون از ویلا!!..

یه جورایی تعجب کردم!.. چون جوری رفتار کرد که انگار من ارثِ بابا بزرگش رو بالا کشیدم و یه لیوانم روش!!.. حالا خوبه فقط یه سلام رسمی بهش دادم!!.. خدا رو شکر که نپریدم بقلش کنم و بگم "واااااای سلام آرشان جون... خوفی عزیزم؟! .. آیی!.. چندشم شد!!.. گذشته از کلماتِ بدی که بکار بردم .. تو یه درصد فکر کن که من بپریم بقلش!.. اونم بقل کی؟!.. استاد آرشان فروزش که می خوام دنیاش نباشه!..

از فکر بیرون اومدم و گفتم--چه خبرا؟!.. آرشین کجاست!؟!

نرگس جون مثل همیشه زرنگی کرد و گفت-دخترم.. ببخش اگه آرشان باهات بد برخورد کرد.. من از طرف اون ازت معذرت می خوام گلم..

لبخندمو پررنگ کردم و گفتم--اوووو ... نه بابا نرگس جون.. اشکال نداره!.. کلاً من اصلاً عادت ندارم که این جنابِ استاد باهام اینجوری برخورد کنه!!.. تازه!.. اگه خوب برخورد کنه گذشته از تعجب به عقل و گوشم شک میکنم.. پس مهم نیست!..

خدایی راست میگم دیگه!!.. برام دور از انتظارِ که این استاد آرشان فروزش بیاد با لبخند و خنده باهام حرف بزنه!!

دوباره رو کردم به پروشات و گفتم--پروشات با تو بودما!!.. آرشین کجاست!؟!

پروشات-اهم اهم.... عرضم به حضورت که... با خان داداشِ محترمش رفته خرید..

--آهان..

پروشات دستمو گرفت و گفت-خب دیگه دومت(دوست) عزیزم! .. بیا بریم اتاق من که خیلی وقته ندیدمت!..

--معذرت می خوام نرگس جون.. فعلاً..

نرگس جون لبخندِ مهربونی تحویل داد و گفت-راحت باش عزیزم، منم برم دنبالی
این پسر.. حرفم باهش نصفه موند...

پروشات دستمو بیشتر کشید و گفت-بیا دیگه !!! آه !

--اومدم دیگه.. آخ آخ.. آی دستم.. کش تمبون نیستا !!! دسته!

پروشات درِ یه اتاق رو باز کرد و بعد از این که منو هولم داد اون تو گفت-بعیدم
نیست !!!

دستم از توی دستش بیرون آوردم و گفتم--مرض... !! دستم درد گرفت
بیشعور!

پروشات به تختش اشاره کرد و گفت-بیشین بینیم باو !

خندم گرفت!... حناق گرفته با یه تیر دوتا نشون زد!.. هم گفت بشین!.. هم جواب
منو داد!..

رفتم سمت صندلی میز آرایشش و گفتم-- پروشات تو رو جون هر کی دوست داری
زود باش اون خرت و پرتا رو بده.. الیاس نباید اون وسایلا رو توی دستم ببینه!..

پروشات-چرا؟!

--چی چرا؟!

پروشات-چرا نباید ببینه؟!

به این همه خنگیش فوهش خوشگلی توی دلم فرستادم و ناله مانند بهش گفتم--
واااای!.. پروشات تو چرا انقدر خنگی دختر؟! .. خب کم عقل!! اگه ببینه می فهمه
دیگه!.. نمی فهمه؟!

پروشات با حالتی که انگار فهمیده گفت-هووم!.. آره.. یادم نبود!...

--آفرین دخترِ خوب.. حالا که فهمیدی زود باش برو وسایلو بیار تا منم برم
خونه!..!

پروشات با بی خیالی ای که داشت حرصِ منو در میاورد گفت- حالا وقت هست بابا!.. تو همین الان اومدیا!...یه چایی ای .. آب میوه ای.. چیزی بخور بعداً..

--مرسی دستت طلا!.. من چیزی نمی خورم!.. و قتم اصلاً نیست!.. چون الیاس با ایلیا تازه رفتن لبِ دریا و امکان داره همین الان برن ویلا!.. ایلیا رو که میشناسی دیگه!.. بچه ست زود خسته میشه.. پس بدو برو وسایلو بیار تا منم برم!..

پروشات-عُم..

--آقا اصلاً تو هم بیا بریم ویلای ما.. انقدرم ناز و نوز نکن.

با حرفی که زدم نیش پروشات قابل بستن نبود..

پروشات بشکنی توی هوا زد و گفت- تی جانا قوربان(قربونت بشم).. یه ساعته دارم ناز میکنم برای همین دیگه... توأم که...نچ نچ.. اصلاً عین خیالتم نیست من دارم خودمو میکشم!..

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم--جهنم و ضرر... بدو برو اون وسایلا رو بیار تا تو رو تا خود ویلامون با لگد نبردم!..

پروشات-خبه خبه!!.. حالا خوبه محتاج منه ها!.. بازم بلبل زبونی می کنه برام!

زبونمو براش در آوردم و گفتم--همینه که هست.. می خوای بخوا.. نمی خوای هم باید بخوای..

پروشات دست به کمر شد و گفت-نه بابا!؟!

--به جون تو!!.. بدو برو اون وسایلو بیار تا شرمون کم شه ویلای خودمون.. خدایی الانه که الیاس و ایلیا دیگه وقعا برن ویلا.. بدو برو بیار جون عزیزت!

پروشات دستی توی هوا برام تکون داد و در حالی که داشت میرفت سمت کمدهش گفت-باشه بابا..

لبخندِ شلیده ای زدم و گفتم--آفلین مامان...

پروشات در کمدشو باز کرد و همون موقع گفت-کم زبون بریز کودک..

بعد از این که یکمی کمدش رو زیر و رو کرد یه کیسه ی تیره از توش بیرون آورد و گذاشت روی زمین و اینبار شروع کرد به کند و کاو توی اون کیسه..

پروشات-شمیم؟!!

--هوم؟!!

پروشات- همه ی وسایلو می خوای؟!...

--همشو؟!.. یعنی چی؟!..

پروشات-آخه چندتا چیز دیگه هم هست.. منظورم اینه که اونارم می خوای.. یا فقط لباسارو؟!!

--چیا هستن اون چند تا چیز؟!!

پروشات در حالی که داشت توی کیسه رو زیر و رو می کرد گفت-یه کلاه گیس و چند تا خرت و پرت و ...و..

با مکئی که کرد کنجکاو گفتم--و؟!!

لبخندش و باز تر کرد و همراه با این که نگاهشو بر می گردوند سمت یه دستگاہ که فکر کنم برای ضبط صوت بود بیرون آورد و گفت-این!..

و یکی از دکمه هاش رو فشار داد...

با فشار دادن اون دکمه صدای خرناسای آشایی به گوشم خورد!

با این که میدونستم یه صدای ضبط شدست ولی بازم ترس اون شب برم داشت!.. بازم اون شب کنار دریا... هوای تاریک... همه و همه یادم اومد... لرز کوچیکی کردم و زود به پروشات گفتم--پروشات خواهش می کنم خاموشش کن... از صداش بدم میاد!

پروشات زود خاموشش کرد و گفت-باشه.. پس من اینو نمیزارم برات!

سریع گفتم--چرا؟؟؟!

پروشات پوف کوچیکی کرد و گفت-وقتی از صدایش خوشیت نمیاد پس برای چی می خواهی؟؟!

با لجبازی گفتم--نه نه.. می خوامش!..

پروشات-ول...!

پریدم وسط حرفشو گفتم--لطفاً بذارشون برام..

لبخند به لب سرشو از توی اون کیسه بیرون آورد و چشمکی بهم زد و بعد از بستن در کیسه ، کیسه رو پرت کرد سمتم!!...جیغ کوچیکی کشیدم و زود دستامو مثل چنگک گرفتم جلوی صورتم تا اگه خواست به صورتم بخوره بگیرمش!.. توی یک صدم ثانیه توی هوا تونستم کیسه رو بگیرم... چون پروشات گفته بود که دستگاه ضبط صوت توش هست برای همین آروم گذاشتمش زمین و دویدم سمت پروشات که با خنده و مرموز مونده بود و داشت نگاهم می کرد! وقتی که دید دویدم سمتش با دو و جیغ و ویغ هجوم برد سمت تخت.. همین که خواست بپره روی تخت از پشت هولش دادم که با قیافه افتاد رو تخت.. خبیث خندیدم و خودمو پرت کرد روی کمرش که صدای شکستن مهره هاش رو تونستم خیلی واضح بشنوم..

پروشات در حالی که صدایش بر اثر این که سرش توی تشک تخت بود خفه در میومد گفت-آخ خدا.. کمرم شکست... می کشمت شمیم...

یکم زانو هامو صاف کردم تا بتونم پروشات رو روی تخت برش گردونم.. بعد از این که برگشت و روی کمر خوابید شروع کردم به قلقلک دادنش و در همون حال گفتم--اینم تقاص کاری که باهام کردی!!

انقدر روی شکمش حساس بود که الان حتی با خوردن نوک انگشتم به شکمش از خنده پوکیده بود!!.. خودمم از خنده اش خندم گرفته بود... یه چند ثانیه که گذشت دست از قلقلک دادنش برداشتم و از روش بلند شدم!...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--خب. تقاصِ کارتو پس دادی.. حالا بیاش (پاشو) آماده شو تا بریم..

چشمکی بهش زدم و با شیطننت گفتم--راستی.. شبم پیش خودمی خانومی..

پروشات با شنیدن چیزی که گفتم و لحنی که داشتم فوهشی زیر لب همراه با بالشت محترمه ای که روی تخت بود تقدیم کرد و از روی تخت بلند شد...

با کاری که کرد زدم زیر خنده.... دقیقاً مثل اون مردای هیز و هوس باز گفته بودم...

داشتم به حرفِ خودم ریز ریز می خندیدم که با کوبیده شدن در به دیوار از روی تخت همراه با جیغ خیلی خیلی بلند پریدم پایین!!..ولی جیغ من در برابر جیغ پروشات چیزی نبود چون صدای جیغ من توی صدای جیغ پروشات ناپدید شد!!...

زود بر گشتم سمت در که دیدم آرشین با دهن باز مونده و داره نگاهمون می کنه!!...

در حالی که دهنم باز بود ابرو هام از تعجب پرید بالا !!..ماشالا... آرشین... ایول داری بابا...

پروشات با دیدن آرشین با اون صداش که بی شباهت به جیغش نبود گفت--تو بلد نیستی مثل آدم اعلام وجود کنی؟؟!!... وحشی

آرشین شیطون گفت--چیه؟!.. چون وسطِ ابرازِ علاقتون واردِ اتاقِ حمله شدم قاتی کردی؟؟؟؟

لبخندی به حرفش زدم و چیزی نگفتم... به جاش منتظر شدم تا پروشات جوابشو بده!

پروشات پشتِ چشمی بر اش نازک کرد و گفت--بی ادب!... این حرفا به من و شمیم نمیاد دختر جان!.. با ادب باش!..

آرشین زبونشو برای پروشات درآورد و خطاب به من گفت--به به سلام خانوم... خوش اومدی... راستش شیواکو؟!.. اونم اومده؟!.. حالش خوبه?..

با خنده گفتم--دختر یکم بین حرفات نفس بگیر بعداً حرف بزن.. اول سلام... دوم
این که نه .. نیومده.. حالشم خوبه...کار خاصی هم نمی کنه!!

پروشات-شمیم بریم!؟

آرشین-کجا!؟

من زود تر از پروشات گفتم--داره میاد ویلای ما!... توأم میای بریم!؟..

آرشین-نه مرسی.. تازه از بیرون اومدم و یکمی خسته شدم!.. شما برید.. خوش
بگذره..

با لبخند گفتم--میگذره...

رو کردم به پروشات و گفتم--پروشات من این وسایلو می برم بیرون!... توأم بیا..

پروشات-باشه گلم.. تو برو منم الان میام!

سرمو به معنای باشه تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون!!

میگم خوشحالی چون واقعاً خوشحال بودم... خوشحالیم که بی دلیل نبود!!.. قرار
بود امشب آقا الیاس تا مرز سکنه بره و برگرده!!

زیر لب داشتم با خودم حرف میزدم و از همین فاصله ی دوری که از الیاس داشتم،

داشتم براش قویی میومدم

--شمیم شکارش میکنه.. سوراخ سوراخش میکنه.. منتظرم باش آقا دوماذ گرامی..
بصبر و ببین که من چه آش شوله قلم کاری برات میپزم..

هاها... من بازم خبیث شدم!..

پله ها رو یکی دوتا کردم و با خوشحالی رفتم سمت ورودی!

در ورودی رو که باز کردم هیکلِ استادِ محترم جلوی چشمام نمایان شد... متعجب
به چشمای سرخس نگاه کردم!!.. این چرا اینجوریه!؟

تا دهن باز کردم چیزی بگم منو هول داد از جلوی در کنار و خودش با غرغر و
حرص واردِ خونه شد!

آشان برو کنار دیگه!!.. آه!.. مونده داره مثلِ چی بهم نگاه میکنه!

با هول دادم یه قدم خیلی بلند رفتم عقب ، ولی خدا رو شکر نیافتم!... همونجوری
متعجب و البته یکمی شاکی برگشتم سمتش تا یه چیزی بهش بگم ...

با نگاهم دنبالش کردم تا وایسه و یه چیزی بیرونم سمتش!!.. پسره ی بی ادب!!..

رفت کنارِ مبلائی راحتی. توی پذیرایی موند و شروع کرد به قدم زدن!.. هر چند
ثانیه یه بارم دوتا دستاشو توی موهاش میبرد و به همشون میریخت!...

دهنمو که باز کردم حس کردم یه چیزایی داره زیر لب میگه!.. البته زیر لب که چه
عرض کنم، جوری داشت حرف میزد که من از فاصله ی چند متری هم می تونستم
صداش رو بشنوم!!..

آرشان-همینم مونده.. میگم یه مدته که بهم چیزی نمیگه ها!!.. نگو این بچه چشمشو
گرفته بود ... فکر کرده من قبول میکنم؟!.. هه.. سخت در اشتباهه!!.. چی فکر کرده با
خودش که همچین پیشنهادی بهم میده!!.. طرف هم سن برادر زادمه!!.. دخ..

با افتادن نگاهش به من حرفشو ادامه نداد و با اخمایی که بیش از اندازه تو هم بود
خیره شد بهم!.. خیرگیش در حدِ چند ثانیه بود.. چون بعدش با صدای خیلی بلند
مخاطب قرارم داد..

آرشان-چیه وایسادی اونجا و زل زل داری نگاهم میکنی!؟!.. مگه تو بیرون
نمیرفتی!؟!.. خب برو دیگه!!..

شرمنده نگاهش کردم.. راست می گفت.. من که داشتم میرفتم بیرون!.. ولی خب
برای فوضولی موندم!..

--کارم غیر ارادی بود!.. خداحافظتون!..

برگشتم برم سمتِ در که دوباره صدایش بلند شد!.. ولی با این تفاوت که این بار
درصدِ حرصش بالا تر بود!..

آرشان-نه نه.. صبر کن ببینم!.. کارت دارم!..

با ترس و ایسادم سرِ جام!.. ولی بر نگشتم سمتش!!.. چون عصبانی بود نباید سر به
سرش میذاشتم!.. امکان داشت که بزنه به سیم آخر و... فاتحه!!!

آرشان-برگرد سمتِ من ببینم!

والای خدا.. خودت کمک کن.. این الان مثلِ یه ببرِ زخمی.. هر چند آگه پاش بیافته
منم مثلِ یه ببرِ گرسنه م.. ولی خب.. الان هیچ گونه جوابی نمی تونم بهش بدم!.. حتی
آگه بهم بی احترامی هم بکنه باید ساکت باشم!.. به دو دلیل!.. یک اون صاحب
خونست!.. و دو من فقط یه مهمونِ ساده م... همین!

آروم برگشتم سمتشو ترسم رو توی چشمام و وجودم از بین بردم!.. اصلاً من از
چیه این پسره باید بترسم؟!.. هوم!..

--بفرمایید!.. عرضتون!

آرشان-تو.. تو هدفِت از این بازی و کارا چیه!..

جوونم؟!.. من؟!.. بازی؟!.. با کی؟!.. با تو؟!.. نه بابا!.. جدیداً توهم میزنیا آقای
استاد!.. اصلاً دقیقاً منظورت چیه از این حرفا!?

--ببینین استاد!.. من هیچ فک...

آرشان-میشه تنهام بذاری؟!.. لطفاً..

آی حرص خوردم!.. یعنی آی حرص خوردم!.. پسره ی بی ادب!.. اول به آدم
گیر سه پیچ میده!.. بعدشم که... همچین گفت لطفاً که آگه به جای اون کلمه چند تا
فوهش بالای ۱۸ گفته بود بهتر بود!..

خب آخه تو که کارم نداشتی مرض افتاده بود تو جونت؟!؟!.. از اول صدام نمی کردی تا منم برم سرِ خونه و زندگیم؟!؟!.. اوووف!.. پسره ی...پسره ی...پسره ی...!!.. آه!..

بدون این که حرفی بهش بزنم!.. یا حتی خداحافظی کنم.. یکم بهش خیره نگاه کردم و بعد از اون از خونشون زدم بیرون!..!... درسته که عصبی بود!.. ولی خب.. حق این رو نداشتت که سر من داد بزنه!.. دلش از یه کس دیگه پره سر من خالی می کنه!.. آه!.. آخه پسر منقدر گند اخلاق!.. خدا خودش به زنش رحم کنه!!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم بلکه این فکرای بیهوده که دارم در موردش می کنم از مغزم بپره بیرون!.. ارزش فکر کردنم نداره این پسر!.. از در ورودی که زدم بیرون به حیاطشون نگاه کردم!.. حیاط ویلاشون از کل زمین و خود ساختمون و حیاط ویلای ما هم بزرگتر بود!.. خدایا!.. من آخر سر از دست حیاطا و خونه های اینا سر به بیابون میذارم!.. آخه به اینا هم میشه گفت ویلا و خونه؟!.. کاخی هستن برای خودشون!.. هووف!..

یکم به اطرافم نگاه کردم و یکم کیسه به دست این ور و ور رفتم تا این که این پروشات سه نقطیه از در ویلا زد بیرون!..

شاکی نگاهش کردم و خواستم یه چیزی بهش بگم که فرصت این کار رو ازم گرفت!!

پروشات-ببخشید،ببخشید شمیم جونم. به خدا این آرشین چی چی شده نداشت زود تر بیام!.. از بس که منو به حرف گرفت این شد که دیر شد!..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم--کوپت!.. زود بی بریم تا این الیاس ما رو ندیده!.. گذشته از اون!.. دستم داره میشکنه!.. بیا اینم از دستم بگیر تا یکم دستم استرحت کنه!..

پروشات-ای...ش!..حالا خوبه توش سنگ نریختم تحویلتم بدم!.. همش چند تا دونه خرت و چپرت دیگه!.. سوسول!

--حالا خوبه بهت گفتم یکم برام بردار!.. خوبه نگفتم تا خود ویلا تو بیاریش!.. نترس!.. یکم برش دار.. دو دقیقه دیگه ازت میگیرمش!..

پروشات-نگو مادر!.. نگو!.. هعی! ترس خیلی چیز بدیه!.. مثلاً الان همین ترسه
تو وجودم رخنه کرده و داره بهم تلقین میکنه که تو داری منو به خاطر حمالی میبری
سمت ویلاتون!..

دهن کجی ای براش کردم و گفتم--بیا برو.. بیا برو تا خودم نفله نکردمت!.. بیا برو
..

پروشات زود اومد سمتم و کیسه رو از دستم گرفت و گفت-باشه بابا.. چرا انقدر
زود جوش میاری!!.. اومدم دیگه!.. ایــــش!

--این ایش چیه افتاده تو دهن تو؟!..

پروشات-نیدونم... کاملاً غیر ارادی میاد تو دهنم!.. یه چند باری خواستم ترکش
کنم!.. ولی

--بیخیال دوستی!.. بیا بریم..

از دروازشون که زدیم بیرون بازم پروشات به حرف اومد

پروشات-میگما!!..

--بگوا!!

پروشات- به قول خودت کوپت!..

--بگو عزیزدلم بگو..

پروشات- تو و اون عموی من چرا انقدر با هم لجید؟!!

لجیم؟!.. کی؟!.. من و آرشان؟!..!

--کی گفته؟!!

پروشات- کی گفته؟!!

پروشات- خب کاملاً واضح و معلومه دیگه!!.. نمونش همین چند دقیقه پیش!.. که داشتین با هم بحث می کردین!.. یا نه... مثلاً اون روز که از کلاسش زدی بیرون و دیگه نیومدی!.. یا مثلاً...

پریدم وسط حرفشو گفتم--باشه بابا جان فهمیدم.. انقدر مثال نزن!..

پروشات- خب تو دلیشو بگو.. تا منم مثال نزنم!..
نیم نگاه کوچیکی بهش انداختم که دیدم مثل دخترای سرتق با نیشی باز داره نگاهم میکنه!!

--امممم.. چی بگم آخه! ..

پروشات- دلیل این که تو چرا باهاش لجی!
--دلیش!.. خب میدونی.. نمیدونم چرا.. یه جورایی اصلاً از این عمو جونت خوشم نمیاد!... یه جورایی به نظرم نجسب و خشن! اصلاً از دور که نگاهش می کنی ترسناک به نظر میاد!...

پروشات- اوه اوه.. یهو این موجودی که گفتم نیاد بخورتمون!؟!.. هوم!؟!

بعدشم شروع کرد به خندیدن!..

بی تربیت!.. خب راست گفتم دیگه..

--خب دارم راست می گم دیگه!... خیلی خودشو تحویل می گیره!.. حس می کنه که خیلی آدم بزرگی!... و همین کارش که منو آزارم میده و باعث میشه که منم در مقابل این کاراش مقابله به مثل کنم و جوابشو بدم!

پروشات- ولی من اینجوری فکر نمیکنم!.. میدونی.. عمو آرشان خیلی دل پاکه!.. هم دل پاکه!.. هم این که مهربونه!.. اون هیچوقت بیرون از خونه اون ماهیت واقعیش رو نشون نمیده!..

--حتی پیش دوستاش و فامیلا!؟!

پروشات- نه دیگه تا اون حد!.. پیش دوستاش خیلی شر و شیطونه!.. ولی بین فامیل و آشنا نه!.. سنگین و جدی.. رفتارشم خیلی آقا منشانست!... همه توی فامیل و دوست

و آشنا دوسش دارن! فقط تازگیا نمیدونم چی شده که یکمی داره سر به سر تو میذاره!...

--من که باور نمیکنم!.. اون جوری که تو داری در موردش حرف میزنی باید یه فرشته باشه!.. ولی اون چیزی که من دیدم دقیقاً عکس گفته های تو رو ثابت میکنه!...

پروشات- اگه بیشتر بشناسیش باور میکنی!.

--هه.. همین یه کارم مونده!.. بیشتر بشناسیش!.. اوهو!... اونم کی، من!... عمراً!!

کیلید رو از جیبم بیرون آوردم و در رو باز کردم!..

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم--بفرمایید بانو!

و با دستم به داخل حیاط راهنمایش کردم!

تازه یه قدم توی حیاط برداشته بود که یهو برگشت سمتم و کیسه رو خیلی بی هوا پرت کرد سمت صورتم و با حررص گفت-دیدی!.. دیدی اون ترسم بهم درست می گفت!.. تو منو آوردی اینجا برای حمالی!.. نمونش همین الان که این کیسه رو دادی تا من بردارم!.. پررو!.. خوبه گفته بودی یکم تو برش دار!.. یکم دیگه خودم ازت میگیرمش!!

زود دستامو بلند کردم و کیسه رو توی هوا ازش گرفتم و با خنده گفتم--آخ آخ.. دیدی چی شد؟!.. خدایی اصلاً یادم رفت!...

فکر کنم امروز یکی دیگه از استعداد هام کشف شد.. خدایا شکر که می تونم کیسه های پرتابی پروشات رو تو هوا بگیرم..

خندم و بیشتر کردم و گفتم --همش هم تفسیر جنابعالی بود!.. چون از بس که منو به حرف گرفتی یادم رفت!..

پروشات- خیلی بیشعوری شمیم!..!

با خنده گفتم--بسته بابا دوستی جونم.. شوخی کردم!...

پروشات-گمشو ببینم...

--باشه پس من برم گم شم این وسایلا رو بذارم توی اتاقم بعدشم بیام با هم بریم لب دریا.. هوم؟!... موافقی!؟

پروشات پشت چشمی برام اومد و گفت-آره.. حالا زود برو گمشو که زودم بیای..

احترام نظامی گذاشتم و گفتم--بله قربان!..

سری براش تکون دادم و از اون حالت بیرون اومدم و راه افتادم سمت ویلا!!

از شانسی خوبم در ورودی ویلا باز بود و لازم نبود که یه ساعت دست به کلید بشم.. رفتم سمت پله ها و دوتا یکی ردشون کردم و زود در اتاقم رو باز کردم و کیسه رو آرام پرت کردم کنار در و در و بستم!..

از ویلا که بیرون زدم دیدم ندیم مونده کنار پروشات و داره باهش حرف میزنه!... بر خلاف این که فکر می کردم زل بزنه تو صورتش و هیز بازی دربیاره سرشو پایین انداخته بود و مثل پسرای متین و سربه زیر داشت باهش حرف میزد...

به یاد زمانایی که می خوام دستشو رو کنم ابروی سمت چپم رو انداختم بالا و دستامو پشتم قفل کردم و آرام آرام نزدیکشون شدم!.. ولی اینجا یه جای کار می لنگید و اونم این که این داداش ما خیال زدن مخ پروشات رو نداره... هر چقدر که بیشتر بهشون نزدیک میشدم بهتر و واضح تر می تونستم حرفاشون رو بشنوم و بیشتر می تونستم خودم رو در کنارِ مرز ضایگی تصور کنم!!...

-خوشحال شدم از آشناییتون.. شمیم خیلی ازتون تعریف می کنه..

آخه چرا دروغ میگی پسر جان؟! من کی از این اورانگوتان (!!) تعریف کردم؟

-شمیم جان لطف دارن به بنده..

عق!! از پروشا بعیده اینجوری حرف زدن!!..

-کم لطفی می کنید خانم فروزش.. شمیم تا از کسی خوشش نیاد پیش ما ازش تعریف و تمجید نمی کنه..

پروشات که از خوشحالی رو به غش کردن بود جواب ندیم رو داد.

نکنه این دختره بخاد مخ داداش گل و سربه زیرمو بزنه؟!!!.. هوم؟!.. به جای این که غیرت خواهرانم گل کنه خندم گرفت..

-خواهش می کنم جناب فرهاد منش..

-بفرمایید داخل تو رو خدا!..

-نه ممنون...راحتم.

-آخه وسط حیاط؟!.. زشته.. افتخار بدید و چایی ای چیزی تو ویلا صرف کنید..

یعنی من از لفظ قلم حرف زدن و سر پایین ندیم رو به انفجار بودم از خنده!..
خدایی خیلی برام جالب بود!..

کسی که همیشه در برابرم بلبل زبون و بی شخصیت بود الان داشت خلاف این کار رو جلوی دوستم انجام میداد..

با صدای پروشات دست از فال گوش و ایسادن برداشتم و نزدیکشون شدم که همون لحظه از صدای پام متوجه حضورم شدن..

من به فدای این داداش سربه زیرم(تعادل روانی ندارم!..!! بعضی وقتا باهانش سر جنگ دارم.. بعضی وقتاهم که ماشالله...هوووف!!!)

لبخندی زدم و بهشون نزدیک شدم!!

--سلام به داداش گلم(البته تو دلم گفتم خلم).. بیرون بودی!؟

ندیم با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و متعجب بهم چشم دوخت.. مطمئنن از کلمه ی گلم که بعد از داداش اومده بود و از همه مهمتر از زبون من شنیده بود تجب کرد.. چون تا وقتی که این بدبخت فلک زده یادش میومد من برای این که حرصش رو در

بیارم بهش می گفتم داداشِ خلم.. یکی یدونم.. با فکر این چیزا لبخندم پت و پهن تر شد!!!

ندیم باصدای متعجبی گفت-سلام!!!.. نه.. داشتتم میرفتم بیرون!.. چطور؟!..

-هیچی.. هویجولی پرسیدم..

ندیم-آهان.. راستی.. دوستتو ببر تو ویلا دیگه!!!.. تو حیاط چرا نگه ش داشتی؟

تالب باز کردم که چیزی بگم پروشات به حرف اومد-نه ممنون آقای فرهاد منش!.. راستش ما.. یعنی من و شمیم جان داشتیم میرفتیم لب ساحل!.. برای همین بود که..

پروشات که به حرف اومد سرمو برگردوندم سمتش و با لبخند بهش نگاه کردم.. لبخندم از خنده بود.. خنده ای که بر اثر مؤدب حرف زدنش به وجود اومده بود و هیچ رقمه نمی تونستم کنترلش کنم.. نگاهم بهش بود که یهو دیدم حرفشو نصفه گذاشت و رنگ صورتش عوض شد و با گزیدن لبش سرشو انداخت پایین..

وا!! چرا همچین کرد این دختر!؟

نگاهشو دنبال کردم که..

وا!!!.. اینا چرا اینجوری شدن!؟

شاید به نظر من اینجوری اومد.. ولی زود رو هوا زدم که وقتی ندیم می خواست یه چیزی به پروشات بگه یه کوچولو سرشو بلند کرد تا بهش نگاه کنه که همون موقع پروشات هم سرشو بلند کرد و نگاهش برای چند ثانیه قفل شد روی صورت پروشات ولی پروشات زود سرش رو انداخت پایین و مثل لبو شد!!!.. ولی خب فقط چند ثانیه بود.. چون ندیم زود نگاهش رو از پروشات گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و سری برام تکون داد و از کنارم رد شد!! وا!!.. مگه ندیم نمی خواست بره بیرون؟!.. پس چرا دوباره برگشت تو ویلا؟! متعجب نگاهمو برگردوندم سمت پروشات که دیدم سرشو بلند کرده و داره متعجب به جای خالی ندیم نگاه می کنه..

نگاه مشکوکم به پروشات بود که فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهشو برگردوند سمت!!

لبخندی بهم زد و از اون حالت متعجب و گیج بیرون اومد..
پروشات-بریم!؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم که اونم پررو پررو بهم چپ چپ نگاه کرد..
در حالی که خندم گرفته بود گفتم--بریم بچه پررو!...
پروشات-پررو ..

پریدم وسط حرفشو گفتم--عمته!!
پروشات دستشو بلند کرد تا یکی بزنه پس گردنم که با چند تا قدم بلند از فاصله
گرفتم و با خنده گفتم--زدم تو خال نه؟!.. توأم دقیقاً می خواستی همینو بگی دیگه!..
او هوم؟!..

با لبخندی که نشون دهنده ی خنده ش بود سرشو برگردوند و چیزی نگفت
یکم آروم قدم برداشتم تا باهاش هم قدم بشم..
از دروازه ی ویلا که بیرون زدم برای این که بحث رو عوض کنم با لحن شیطونی
گفتم--خب.. بتعریف ببینم چه خبرا؟!.. خوش می گذره تعطیلات؟!..
پروشات شونه ای بالا انداخت و گفت-گذشتنو که میگذره.. البته اگه این خاله خانوم
بذاره!!...!

کنجکاو گفتم--خاله خانوم کیست عایا!؟
پروشات با شیطنت برا ابرو بالا انداخت و در جوابم گفت-مادر
شوهر عزیزت!!
با آوردن اسم مادر شوهر ابرویی بالا انداختم و چپ چپ بهش نگاه کردم..همین
مونده اون بشه مادر شوهرم.. خانوم مهربونی ها!!.. ولی خب کلاً به دل من نمیشینه...
--حالا مگه چی شده؟!..

پروشات-نچ نچ نچ!!.. نه به اون چپ چپ نگاه کردنت!!.. نه به این فضولیت!!...
--اصلاً نگو!!..نسناس(نمیدونم درست نوشتم یا نه..اگه میشه تو پروفایلم بهم بگین تا
بدرستمش)

پروشات-هووی!!.. درست بحرفا!.. من هر چی باشم سوسول(نسناس!!)نیستم!
--تو که راست میگی..
پروشات-نمیگما!!...
با حرص و ایسادم سر جام که پروشات هم به تبعیت از من ایست کرد... پامو با
حرص کوبیدم زمین و گفتم!!

--خیلی خب قبول..فضولیم گل کرده!!.. بگو ببینم چی شده..
پروشات لبخندی از سر پیروزی زد و گفت-هیچی.. باز گیر داده به اون شوهر
بدبختش که تو رو برای آرش خواستگاری کنه!

با حالت ناله گفتم--واای!! خدایا من رو محو کن از دست اینا!!...
جدی تر شدم و خطاب به پروشات گفتم--خب آخه مگه جواب من رو نمیدونن!!?!..
پروشات به راه ش ادامه داد و در همون حال گفت-چرا اتفاقاً منم به خاطر تو
فضولی کردم و گفتم"شمیم فعلاً به ازدواج و اینجور چیزا فکر نمی کنه.. گذشته از
اون.. اون اصلاً حسی به آرش نداره".. بین خودمون بمونه ها!!.. ولی تا جایی که من

میدونم این مامانِ آرشِ که اصرار داره تو رو عروسِ خودش کنه.. وگرنه خودش آرشِ چیزی نمیگه!!..

خب اگه آرش از من خوشش میومد کارم سخت میشد!!.. خوبه که ازم خوشش نیاد!!.. این میشه یه پوئن مثبت برای من.. حالا میگی چرا؟!.. چون اگه آرش از من خوشش میومد و اینبار مامانش اینا با بابا اینا حرف میزدن کارِ من برای که بهشون بقبولونم نمی خوام با آرش از دواج کنم سخت تر میشد!!.. باید یه کاری کنم... با جرقه ای که توی ذهنم خورد به حرف اومدم!

متفکر گفتم--خوبه.. پس هنوز جای امیدی هست..
پروشات که از حرفِ من تعجب کرده بود گفت-چه امیدی؟!.. منظورت چیه اصلاً؟!.. اون برقی که تو چشmate خبر از یه اتفاق خوب داره یا بد؟؟!!
با همون حالت گفتم--یعنی هنوز می تونم رو این پسره حساب باز کنم.. خبرش که خوب.. ولی باید دید می تونم موفق بشم یا نه!!..
با خنده و خوشحالی برگشتم سمتِ پروشات و گفتم--اگه بشه چی میشه!!.. یوهو!!

پروشات--واا!!.. میزونی؟!.. چیزی بالا ننداخته باشی؟؟!!..
بهش نگاه کردم و گفتم--منظورم اینه که می تونم یه کاری کنم که آرش از یکی دیگه خوشش بیاد!...

پروشات-خب.. اون وقت کیس مورد نظر کیست؟!..
با حرفِ پروشات کاملاً نا امید شدم!!.. راست می گفت... من اول باید بشینم فکر کنم و ببینم که آیا اصلاً یه دخترِ نجیب و سر به زیر اطرافم پیدا میشه یا نه..
با ناامیدی گفتم--نه!!.. به اینجاش فکر نکرده بودم..
با چپ چپی که پروشات بهم اومد لبامو جمع کردم تو ذهنم و رفتم تو فکر!!..
دختر.. دختر.. دختر.. دختر.. دختر.. دختر.. دختر.. دختر!!.. لعنتی!!.. حتی یه اسمم به ذهنم نمیرسه!!..

برگشتم سمتِ پروشات و گفتم--کسی رو تو فامیلِ خودتون سراغ نداری تا قالبِ این پسره کنیم؟!..

پروشات با خنده گفت -همچین میگه قالب انگار که... استغفرالله..
--عه خب راست میگم دیگه.. اگه این خاله خانومِ جنابعالی یه بارِ دیگه درخواستو به مامان، بابای من بگه اینبار دیگه مامانم منتظر نمی مونه تا من بعد از یه قرن مثلاً فکر کردن جوابشو بدم...

پروشات نگاهِ جدی ای بهم انداخت و گفت-جلوی من خروسی.. ولی تو خونه پیش بابات میشی مرغِ یخ زده!!..

تو اون هاگیر واگیر از حرفی که زد خندم گرفت!!.. همچین بیراه هم نمی گفت..
جلوی بابام خیلی دخترِ آرومی میشدم.. حالا خیلی آروم هم نه.. ولی خب آروم بودم

در حدی بود که نمی خواستم بهش بی احترامی کنم و همیشه این رفتارم رو جلوش دوست داشتم..

سر و صدا دارم.. ولی خب تا حالا نشده به بزرگتر از خودم بی احترامی کنم.. وجدان-پس چرا به اون استادِ فلک زدت بی احترامی می کنی؟..
--عه عه عه!!.. روتو برم هی!!!.. من کی بهش بی احترامی کردم بزمجه؟!..
در ضمن.. الانم بهتر دهنتمو ببندی تا خودم نبستمش!!.. وجدانم انقدر بی ادب!..
از فکر بیرون اومدم و به پروشات گفتم--خب میگی چیکار کنم؟!.. نمی تونم که با جیغ و داد برم جلوش و بگم(صدامو نازک کردم و شروع کردم با ناز و عشوه حرف زدن) "باباجونم.. من اصلاً نمی خوام با این پسره آرش مزدوج شم.. شمام بهتره تا آخرِ عمر دور ازدواج کردنِ من رو خط بکشید" ..هوم!..
پروشات با تموم شدنِ حرفم شروع کرد به هرهر خندین!.. حالا جالبیش اینجاست که یکم سنگین نمی خندید!.. صداس یه چیزایی تو مایه های تراکتور رو سر زمین زراعی بود!..

اخمِ ضریفی نشوندم بین ابرو هامو گفتم--هرهر کرکر.. تموم کن ای خندتو دختر!!.. ۱۹ سالته ولی هنوز بلد نیستی چجوری بخندی!!.. عجب!!.. صداتم که ماشالله.. کم از تراکتور نداره!!..
با تموم شدنِ حرفم صدای خنده ی پروشات بلند تر شد.. هم حرصم گرفته بود.. هم خندم... حرصم گرفته بود چون به حرفم گوش نمی کرد.. خندم گرفته بود چون خیلی جالب داشت می خندید!..
-خانوما...

با صدای کسی که صدامون کرد دست از خنده برداشتیم و برگشتیم سمت کسی که صدامون کرده بود..

متعجب به مردِ میانسالی که با اخمِ ظریفی داشت براندازمون می کرد نگاه کردم!!.. بهش می خورد که فوقِ فوقش ۵۰ سالش باشه.. آه! اصلاً من به سنِ این یارو چیکار دارم؟..

اخمِ کوچیکی نشوندم روی صورتمو از اون حالت لبخند و خنده بیرون اومدم.. دهنِ مبارک رو که باز کردم تا بگم "عرضتون" صدای پروشات پارازیت انداخت..
پروشات لبخند به لب و با لحنِ مهربون گفت-جانم باباجون!..
جان؟!.. بابا جون!!!!!!.. یعنی این مردِ باباش!!!!!!.. ولی..
با صدای مردِ تعجبمو پشتِ نقابِ خونسردی پنهون کردم و زود اون اخم رو هم از بین بردم..

خدا رو شکر که پروشات نداشت حرف بزنم!!.. وگرنه آبرو مآبرو برام نمی موند!!..

مرد-یکم آروم بخندی چیزی ازت کم همیشه دختر جون.. آخه تو چرا انقدر سبکی!!!

ابروی سمت چپم رو بالا انداختم و گفتم--ببخشید؟!
مرد با لبخند برگشت سمتم و گفت-بخشیدم دخترم..

با دهن باز بهش نگاه کردم!!.. عجب آدمی ها!!!.. ببخشید من به منظور بخشش نبودم.. منظورم این بود که متوجه حرفتون نشدم!!... داشتم با چشمای گرد و دهن نسبتاً باز نگاهش می کردم که با به حرف او مدن پروشات خودمو یکمی جمع و جور کردم!!..

پروشات با صدایی که ته خنده داشت گفت-باباجون.. این همون دوستم که ازش براتون گفتم. همون شمیم خانوم گل!!

مرد یا بهتره بگم همون بابای پروشات با خنده نگاهی بهم کرد و گفت-پس اون آتیش پاره ای که پروشات ازش حرف میزنه تویی!!..

گیج و گنگ یه نگاه به مرده و پروشات انداختم و خودمو یکمی جمع و جور کردم..
آه... من چرا امروز انقدر خنگ شدم!!.. بسه دیگه.. شمیم یکمی خودتو جمع و جور کنم خواهرم!!.. این رفتاراً اصلاً در شأن و منزلت تو نیست..

بعد از این که یکمی به خودم دلگرمی و دلداری دادم سرفه ای کردم و به حرف اوادم--اگه خدا بخواد!!..

با حرفی که مرد زد تازه فهمیدم که چه سوتی ای دادم!!..

مرد با نگاهی خندون گفت-خوبه خودتم به این که آتیش پاره و شیطونی اعتراف میکنی..

لب پایینمو گاز گرفتم و به پروشات که با خنده داشت بهم نگاه می کرد یه چپ چپ خفن اوادم و گفتم--درسته شیطننت دارم.. ولی خب.. شیطون یکمی برام زیادیه!!

چیه خب راست می گم دیگه!!.. بیشتر زبون درازم تا شیطون!!(!!)

پروشات با چپ چپی که بهش اوادم یکمی خودشو جمع و جور کرد و به حرف اوادم-راستی.. از اینورا؟!!

باباش-اوامده بودم پیاده روی که دیدمتون...

پروشات-آهان..

بی حوصله با صدای آرومی گفتم--پروشات جان!!

پروشات با صدام به خودش اوادم و زود مطلب و گرفت و رو به باباش گفت-خب پس.. خوش بگذره.. من و شمیم یکم بریم اینوار رو بگردیم..

مرد با خنده گفت-باشه دخترم... ولی یه چیزی..

من و پروشات منتظر و کنجکاو بهش چشم دوختیم که با خنده ی بیشتری به حرف اوادم-برید برگردید!.. ولی آباد نکنید!!..

هاین؟!.. این الان چی چی جوفت(گفت)!!؟؟

پروشات تا حرفشو شنید با حرص و جیغ گفت بابایی!!!!!!
 مردِ باباشه باشه.. اشتباه کردم.. برید به گردشتون برسید. مزاحم نمیشم.
 لبخندی به لب آوردم و گفتم--مراحمید ..
 با مهربونی نگاهم کرد و گفت-لطف داری دخترم.. گذشته از تعارف و شوخی.. من
 دیگه برم که اگه یکم دیگه بمونم فکر کنم نرگس کچلم کنه!!
 متعجب بهش چشم دوختم و گفتم--نرگس؟!
 پروشات لبخندی بهم زد و گفت-نرگس جونو میگه دیگه!!..
 با چشمای گشاد شده یه بار از سر تا پایه بار از پا تا سر نگاهش کردم!!.. یعنی
 چی آخه?!..یعنی این بابا بزرگ پروشات؟!.. بابای آرشان؟!.. آه آه.. من باز اسم اون
 پسره ی بد ترکیب رو آوردم!!.. ای لعنت به من!!!..اصلاً لعنت به این زیون که کلاً
 همیشه یه دقیقه اسمشو نیاره و اعصابمو خورد کنه!!.. دست از خود درگیری برداشتم
 و متعجب به حرف اوادم..
 --شما که نمی خوایید بگید پدر بزرگ پروشات هستین... (قیافمو یکمی در هم کردم
 و ادامه دادم).. و پدر استاد فروش!!
 تا حرفم تموم شد مرده زد زیر خنده که من تعجبم دو چندا شد!!.. چرا این مرده
 اینجوری؟؟؟!.. نسبت به سنش زیادی شاد.. دقیقاً مثل نرگس جون که اصلاً بهش نمی
 خوره نوه هم داشته باشه!!
 همینجوری داشتم بهش نگاه می کردم که با خنده ای که نسبت به چند لحظه پیش
 کمرنگ تر شده بود گفت-من آخر سر نفهمیدم تو و اون پسر چرا انقدر با هم لجید!!..
 موندم تو کار شما دوتا جوون!!
 خواستم چیزی بگم که پروشات به حرف او مد-خب دیگه.. بابایی زود باش برو تا
 ما هم بریم به کار و زندگیمون برسیم!!

با حرص پله ها رو دوتا یکی کردم و ازشون پایین اوادم!!.. ای الهی خدا از رو
 زمین ورت نذاره ندیم!!.. آخه پدرت خوب.. مادرت خوب.. این چه تزی بود که
 دادی!!
 یاد چند ساعت پیش که میافتم دلم میخواد سر ندیم رو از تنش جدا کنم!!.. پسره ی
 بووق (!!)..

همین که می خوام برم سمت آشپزخونه با صدای آیفون راهم رو کج می کنم و میرم
 سمتش تا در رو برای پروشات اینا باز کنم..
 آخه وقتی از ساحل اومدیم ندیم به مامان اسرار کرد که زنگ بزنه به مامان
 پروشات اینا و برای شام دعوتشون کنه.. مامان هم که دید من با پروشات صمیمی ام
 از خدا خواسته قبول کرد!!.. و این بین هیچکس به منی که مثل اسپند روی آتیش بودم
 هیچ توجه ای نکرد!!.. راحت بگم.. منو باقالی هم حساب نکردن!!.. اصلاً بهم نگفتن
 "هووی دختره ی سه نقطه نظرت درباره ی این که بهشون بگم بیان چی!!.. هی

روزگار... بعضی وقتا فکر می کنم که شاید بچه سر راهی ای!!.. چیزیم خودم خبر ندارم!!!..

با دیدن پروشات جلوی دوربین که زبونشو برام تا ته درآورده اخم جای خودش رو به خنده میده و با خنده گوشی رو برمیدارم و منیگم--آبروت رفت.. بابام با این قیافه تو رو دید!!.. یکم آبرو داری کن خواهر من!
و بعدش هم بدون این که منتظر جوابی از سمت پروشات باشم در رو باز کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش!!
بعدش با لبخند پلیدی که روی لبم بود به همه گفتم که "اومدن" ..

من و شیوا رفتیم سمت در و منتظر موندیم که بیان تو ولی بابا و مامان و مامان بابای شیوا رفتن بیرون ..

توی همون موقع محدثه و نیما و ندیم هم بهمون اضافه شدن!!..
با وارد شدن بابای استاد لبخندمو از هر نوع پلیدی پاک کردم و گفتم--سلام آقای فروزش.. خوش اومدین..
با همون لحن مهربونش گفت-ممنون دخترم.. ..
این و گفت و بعد از دست دادن با ندیم و نیما با معرفی ندیم و همراهیش رفت سمت سالن پذیرایی..

بعدش که به ترتیب: نرگس جون، پریچهر جون، پرهام (که می خوام دنیاش نباشه.. با اون قیافه ش) و بعدش که آرش و آرشین و مادر پدرشون و در آخر هم استادو.... جان!!!؟؟؟... این.. این... این محمد نیست؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... این اینجا چیکار میکنه!؟

با همه (البته به غیر از پرهام) با لبخند و مؤدب سلام و علیک کردم و خوش اومدین گفتم... همین که استاد و محمد وارد شدن خواستم راهمو بگیرم و برم که با افتادن نگاهم به محمد سر جام خشکم زد!!

همینجوری بدون پلک زدن و دهن باز مونده بودم و داشتم نگاهش می کردم که با سوراخ شدن پهلوام آخی گفتم و با کشیدن ابرو هام توهم به خودم اومدم و زیر لب به استاد که با پوزخند داشت نگاهم میکرد و محمد که از رفتارم تعجب کرده بود سلام کردم و از کنارشون رد شدم!..

یکم که ازشون فاصله گرفتم زیر لب جوری که انگار دارم با خودم حرف میزنم گفتم--حقیقش بود یکی می کوبیدم تو دهنش تا برای من پوزخند نزنه!!.. پسره ی... پسره ی مغرور خودخواه خود بزرگ پندار بد اخلاق بد ذات بی فرهنگ زشت بد تیپ کوتوله ی اعصاب خورد کن!!

آرشان-قابل نداره.. اگه چیز دیگه ای می خوای بگی بگو.. ناراحت میشم تعارف کنی..

هینی گفتم و برگشتم سمتش که دیدم با اخمای تو هم و نگاه جدی مونده همرا با محمد مونده پشتم و داره نگاه میکنه... نگاهم به پشت سر محمد افتاد که دیدم محدثه و شیوا دارن لباسونو گاز میگیرن تا جلوی خندشون رو بگیرن.. محمد هم که ماشالله هزار ماشالله نیشش تا بناگوش باز..

خودمو زدم به بیخیالی و با پررویی تمام گفتم--اوممم... نه.. فعلاً به غیر از اینا چیزی به ذهنم نمیرسه!!.. آگه رسید بهتون میگم... البته چون گفتین ناراحت میشین میگما!!... وگرنه..هه..

با پوزخند بهش نگاه کردم و از جلوی چشمای گرد و متعجب شیوا اینا (محمد/شیوا/محدثه/نیمه) و قیافه ی قرمز از عصبانیت و حرص و بهت زده ی استاد ازشون دور شدم و رفتم سمت آشپزخونه!!

تعادل روانی ندارما!! یه بار میگم استاد!!.. یه بار میگم آرشان.. یه بار میگم... آه آه.. خُل شدم رفت!!..اون یه ذره عقل نداشتم از دست رفت!!.. هی روزگار.. خاک تو مخت!!.. از فکر آخری که کردم خندم گرفت و لبخندی زدم.. ولی خب.. این لبخندم زیاد دووم نداشت.. چون با ضربه ای که به گودی کمرم خورد خود به خود اخمام تو هم رفت و یه جیغ فرا سوتی از ته ته دلم کشیدم!!..

--جیغـــغغ!!

در حالی که با اخم داشتم کمرمو ماساژ میدادم برگشتم عقب که با قیافه ی پرزخی پروشات و پشت سرش هم شیوا اینا و مامان اینا رو دیدم که داشتن با دهن باز بهمون نگاه می کردن..

تا دهنمو باز کردم طبق معمول پروشات نداشت
پروشات با صدایی که کم از جیغ من نداشت به حرف اومد-ای الهی بمیری
دختری بی فکـــــــــــــــــــــــــــــــــــــر...

زود دوهزاریم افتاد و لبخند خوبی زدم و در حالی که داشتم عقب عقب میرفتم و ازش فاصله می گرفتم با خنده و خبانت تمام گفتم--خب گلم منم باید یه جوری کرممو بریزم دیگه..

همین که دیدم داره حمله میکنه سمتم یه دور ، دور میز نهار خوری زدم و با کنار زدن کسایه که جلوی ورودی آشپزخونه رو گرفته بودن از آشپزخونه زدم بیرون و دویدم سمت سالن و پشت یه مبل سه نفره ی سلطنتی جبهه گرفتم و زبونمو برای پروشات در آوردم!!

پروشات-بذار این دستام بهت برسه.. سانت به سانت این خونه کشون کشون از موها می کشم و اینور، اونور میبرمت!!..

ابروهامو چند بار بالا انداختم و گفتم--آرزو بر کودکان عیب نیست گلم...
پروشات اومد و دقیقاً جلوی مبل و روبروی من وایساد و با حرص گفت-حالا من
کودکم دیگه؟؟.. آره?..

سرتقانه سرمو بالا پایین کردم و گفتم- او هوم..
در یک حرکت کاملاً تکنیکی پروشات پرید روی مبل که باعث شد من با ترس
ساختگی یه قدم برم عقب و بچسبم به دیوار..
در حالی که به زور جلوی خندم رو گرفته بودم به حرف اومدم- منو نخور!!
با این حرف همه زدن زیر خنده که باعث شد پروشات جری تر بشه و یه دفعه ای
از روی مبل بپره جلوم..
ولی خب خدا رو شکر به موقع فهمیدم که می خواد بپره و یهو از سمت راست
فرار کردم..

سرمو برگردوندم عقب تا ببینم فاصله ی پروشات باهام چقدره که دیدم شاید کمتر
از یک متر باشه.. زود سرمو برگردوندم تا جلومو ببینم و در همون حال سرعتمو بالا
بردم ..

همین که سرمو برگردوندم تا جلوم رو ببینم ارشان رو دیدم که دقیقاً روبروم مونده
و با یه لبخند کج که توی اون لحظه برام نمودم چرا جذاب اومد داره نگاهم میکنه..
از فکر جذاب بودن لبخندش بیرون اومدم و زمان حال رو دریابیدم!!.... وای خدا
الان می خورم به این..

از فکر این که اگه یکم دیر تر به خودم بجنبم و ایست نکنم خودمو توی بقلش پیدا
می کنم اخمامو کردم تو هم و سعی کردم وایسم..
چشمامو محکم روی هم فشار دادم با باز کردن دستام و حفظ تعادل سعی کردم
وایسم...

با حس این که نفسای یکی داره به صورتم می خوره یکی از چشمامو باز کردم و
جلوی چشمم سینه ی یکی رو دیدم که به سرعت بالا پایین میشد... یکم هول شده
بودم.. اولین بارم بود که جلوی یه پسر غریبه اونم با این فاصله وایساده بودم... اون
یکی چشمم رو هم باز کردم و نگاهمو شرمزده و خجالتزده بالا آوردم که نگاهم... که
نگاهم توی نگاهش گره خورد!!... وای خدای من... چرا چشماش اینجوری بودن؟!...
داشتم توی اون چشمای مشکلی غرق میشدم... چشماش چیزی داشت که باعث جذب
شده بود.. غیر ارادی نفس آرومی کشیدم که باعث شد بویه ادکلنش توی ریه هام پخش
بشه.. میل شدیدی به این که یکم دیگه نزدیکش بشم و نفسای عمیق بکشم داشتم.. با این
که فاصله مون شاید به زود ۱۵ سانت میشد.. ولی بازم دلم نمی خواست که نزدیکش
بشم... حس می کردم که عقلم از کار افتاده و الان دارم از قلبم دستور میگیرم... حالم
و اعمالم دست خودم نبود.. داشتم از خودم بی خود میشدم و حس می کردم که اونم
حال من و داره.. با بی تابی توی چشماش نگاه کردم.. نگاهم از چشم چپش به چشم
راستش در حرکت بود.. انگار که دنبال یه چیزی توی نگاهش می گشتم.. ولی هر
چقدر که بیشتر کندوکاو می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم!.. حالا این که دنبال چی
بودم.. خدا داند!!... چرا اینجوری شده بودم؟!؟!... چرا حس می کردم که هر لحظه
تپش قلبم داره بالا و بالا میره.. نفسام داشت کش دار میشد!!... نمیدونم چقدر توی اون

با صرفه ای دوباره صدایش به گوشم رسیدن صدای خندیدنم کم و کمتر شد و بعد از چند لحظه از بین رفت!..

چند تا صرفه کردم و سرمو بلند کردم و اول از همه نگاهم به مامان افتاد و رنگم پرید!.. لب پایینشو به دندان گرفته بود و با اخم داشت نگاهم می کرد.. اخمش جوری بود که باعث شد آب دهنمو با ترس غورت بدم و چند بار توی دلم آرزوی مرگ کنم و اشهدمو هم بخونم.. و همین کارم باعث شد که یه چند نفری که فعلاً و توی اون زمان مهم نبود کین بزین زیر خنده... نگاهم به چشما و اخمای مامان بود.. از همون فاصله ی چند متری ای که باهام داشت، داشت برام خط و نشون می کشید و مستقیم بهم اخطار میداد که "بعد از رفتن مهمونا زنت نمیدارم"..

با تموم شدن شونه ی موهام دستمو بین موهام فو کردم و بیشون تکون دادم. بسمت تختم که یک سمتش شیوا خوابیده بود و یک سمت دیگه اش خالی بود رفتم و روی سمتی که خالی بود تا دراز بکشم! به قیافه ی معصومش نگاه کردم و به این که به دور از هر گونه فکر و خیال خوابیده بود غبطه خوردم.. زیر لب "خوش به حالش"ی نثارش کردم و نگاه ازش گرفتم.. چون فعلاً حوصله ی پتو رو نداشتم پتو رو کنار زدم و با دراز کشیدن روی تخت دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم!..

فکرم از چند ساعت پیش درگیر بود!.. یه چیزی بود که برام گنگ بود.. و اونم حسی بود که وقتی توی بقل آرشان بودم بهم دست داد... حسی که اون لحظه داشتم اصلاً قابل گفتن نبود.. بی تابی ای که داشتم برام قابل هضم نبود!!!.. چرا وقتی توی بقلش بودم دوست داشتم زمان متوقف بشه؟ چرا دلم می خواست که تند تند و عمیق نفس بکشم؟... اصلاً چرا اون؟.. چرا پرت شدم تو بقل اون؟..

اون چه حسی بود که از خود بی خودم کرده بود؟.. چشمام و روی هم فشار دادم و دست راستمو از زیر سرم بیرون کشیدم و چشمامو محکم مالش دادم!..

یاد وقتی افتادم که ما جوونا توی آشپزخونه و پشت میز غذا خوری ۸ نفره ای که توی آشپزخونه بود غذا خوردیم و بقیه هم از میز غذا خوری ای که توی سالن بود استفاده کردن!!

تیکه هایی که نیما و محمد بهمون مینداختن باعث شده بود که اخمام تو هم بره.. کلاً از بس که نیما بهم با مسخره بازی تیکه انداخت برای اولین بار تو عمرم خجالت کشیدم و از پشت میز بلند شدم و اومدم توی اتاقم!

شیوا- به چی داری فکر می کنی؟

نگاهمو از سقف گرفتم و نیمنگاهی بهش انداختم و گفتم-- کی بیدار شدی؟

شیوا-نخوابیده بودم که بخوام بیدار شم!!..

جوابی ندادم که به حرف او مد-نگفتی؟ ... به چی داری فکر می کنی؟

--به چند ساعت پیش!..

چیزی نگفت که خودم ادامه دادم... دلم می خواست با یکی درد و دل کنم... و کی بهتر از شیوا که همه ی رازای دلم رو میدونه؟!
 --میدونی؟!.. بی پرده می گم.. وقتی تو بقلِ آرشان بودم..
 شیوا- میدونم چه حسی داشتی..
 --دقیقاً مشکل من با حس!!.. نمی تونم باهاش کنار بیام. هضمش برام سخته..
 شیوا-زمان میبره.
 متعجب برگشتم سمتش و گفتم--چی؟
 شیوا-تو الان توی دوره ای هستی که من هر چی بگم انکار می کنی... فکرت رو مشغول نکن و سعی کن بخوابی... مثل من.. با گذشت زمان همه چی برات جا میافته..
 --مگه توأم فکرت مشغول؟
 شیوا- آره.. راستش امشب با محمد حرف زدم!...
 --خب؟

شیوا- پرسید تا کی اینجایم که منم گفتم به احتمال زیاد پس فردا برگردیم... مثل این که وقتی فهمیده که منم با خانواده م اومدم اینجا زنگ زده به باباش اینا تا اونا هم کاراشون رو ردیف کنن و یه چند روز بیان اینجا تا در مورد من با بابا اینا حرف بزنن..

--خب این که خوبه...
 شیوا-نمیدونم...
 --چرا؟!.. مگه تو محمد رو دوشش نداری؟
 شیوا-عاشقشم.. اونم خیلی زیاد..
 --اونم حسش نسبت به تو همینه؟..
 شیوا-خودش که می گه آره..
 --خودش میگه؟!.. یعنی چی؟..

شیوا-گیج شدم.. حس می کنم برام زوده که بخوام به ازدواج فکر کنم... از طرفی خوشحالم.. از طرفی هم ناراحتم.. می ترسم..
 -- آگه می ترسی بهش بگو... این ترس ناشی از شناخت کمی هستش که به هم دارین.. بهش بگو و سعی کن که بیشتر همدیگه رو بشناسین..
 شیوا-آگه گفت بهم بزنی چی؟
 -- نمی گه!.. امشب خودم شاهد نگاهاش به تو بودم.. مطمئن باش که درکت میکنه.. پسری نیست که بدون فکر و منطق کاری کنه... و این کاملاً از رفتاراش معلومه..
 شیوا-حرفات به آدم دلگرمی میده.. با این طرز صحبت کردن حس می کنم یه چند سال ازم بزرگتری..

تک خنده ای کردم و گفتم--بی خوابی زده به سرت... آفرین گلم.. چشمتو ببند و سعی کن بخوابی..

پاورچین پاورچین وارد اتاقی که الیاس و سیمین اونجا می خوابین شدم!.. از اول شب تا الان که ساعت ۱۱ شب هست یه لبخند خبیث روی لبم بود و نگاهم که خیره ی الیاس!.. ولی الیاس از همه جا بی خبر هم با دیدن نگاه خیره م عکس العملی نشون نمیداد تا مثلاً کم بیارم.. خودم اومده بودم توی اتاق و سیمین رو گذاشته بودم توی راهرو تا اگه الیاس اومد بالا یکم مشغولش کنه..

از صبح انقدر که با سیمین حرف زدم و نرمش کردم بالاخره راضیش کردم که یکمی الیاس رو بترسونیم.. بهترین کار همین بود.. باید یکم ابهتو نشونش میدادم تا تسلیم بشه! از زیر زبون سیمین بیرون کشیده بودم که الیاس یکم از تنها خوابیدن میترسه!.. گذشته از اون.. از تاریکی هم یکمی و هم (ترس) داره و همیشه موقع خواب یه چراغ خواب کوچیک روشن میذاره!

از فکر کردن دست برداشتم و رو تختی رو کنار زدم!... بسمت کمدرن رفتم و چند تا بالشت از توش برداشتم... بالشت ها رو توی لباسی که می خواستم جای خواب سیمین بذارم جا سازی کردم و اون ماسک رو هم گذاشتم روی بالشتی که یکمی از یقه ی لباس بیرون آورده بودم تا به عنوان سر ازش استفاده کنم.. ماسک رو روی سرش مرتب کردم و اینبار کلاه گیس مشکی (چون موهای سیمین مشکی تقریباً فر بود منم یه کلاه گیس با توجه به خصوصیات موهای اون انتخاب کردم) رو مرتب روی سرش گذاشتم تا معلوم نشه که واقعی نیست!.. دستکشایی که اون شب پروشات دستش کرده بود و ناخنای بلند و کثیفی هم روش داشت و به رنگ سبز بود رو هم توی استیناش گذاشتم.. و در آخر پتو رو تا روی کمر آدمک مون کشیدم و یه خنده ی شیطانی کردم..

رفتم جلوی آینه و یکی از کلاه گیسای دیگه رو که هنوز توی کیسه مونده بود رو برداشتم و سرم کردم.. نصف موهام رو ریختم جلوی صورتم و بقیه رو آزادانه پشتم رها کردم.. شبیه جن شده بودم.. خودم خندم گرفته.. خدایا من اون شب از چیا ترسیده بودم.. الان که داشتم به اون شب و اون آدم ترسناک فکر می کردم بیشتر خندم می گرفت!..

بعد از این که موهامو درست کردم نگاهی توی آینه به خودم انداختم.. یه لباس گشاد از سر تا پا مشکی پوشیده بودم و با اون موها واقعا توی نگاه اول جن دیده میشدم..

رفتم سمت در و سیمین رو صدا کردم.. البته با صدای آروم...

--پیس.. پیس... پیس پیس.....س!!.. سیمی ن...!!!.. هوووی!
سیمین برگشتم سمتم و تا منو دید یه هین کشیده ولی آروم گفت.. لبخندی نشست
روی لبم.. خوبه.. آگه سیمین باورش شد پس حتماً الیاس زهر ترک میشه!..
سیمین-هین!!.. شمیم توئی؟!
--آره.. زود باش بیا تو رو هم آماده کنم...
سری تکون داد و اومد سمتم..
کار سیمین هم زیاد طول نکشید...
با شنیدن صدای پایی که نزدیک درِ اتاق بود زود به خودمون اومدیم و زیر تخت
قایم شدیم..

با رفتن زیر تخت خودمو یکمی پایین کشیدم و کیسه رو گذاشتم یکم بالا تر از
جایی که خودم قایم شده بودم.. از خوشحالی قلبم تند تند میزد!!!!!!.. ضبط صوت رو
توی دستم محکم تر فشار دادم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط باشم

با صدای دستگیره ی در و قیژ خیلی آرومی که داشت میشد فهمید که الیاس وارد
اتاق شده..

از همین الان خندم گرفته بود...
با روشن شدن چراغ خوابِ اتاق که لامپش به رنگ قرمز بود دلم قیلی ویلی رفت
از خوشی.. یکم که گذشت الیاس به حرف اومد-خوابیدی خانوم؟!
خوابیدی خانوم؟!.. هه... خانوم کجا بود دوماذ جون.. خانومت پیشه من.. اونی که
پیشت عجوزه ی خیالی ای بیش نیست.. دست از فکرای اضافی برداشتم و سعی کردم
حرکاتِ بعدی الیاس رو پیش بینی کنم.. مطمئنن الان با لبخند و آرامش پتو رو کنار
میزنه و...

با صدای دادِ الیاس رشته ی افکارم پاره شد..

الیاس-سیمین.....ن!!!!!!...!

آگه می خواستم دقیق بگم من زیر تخت، سمتی بودم که اون آدمک رو گذاشته بودم
و سیمین هم طرف الیاس بود.. دستمو دراز کردم و به زور تونستم نوک انگشتم رو به
سیمین برسونم.. با خوردن انگشتم به بدن سیمین فکر کنم که فهمید چی میگم و شروع
کرد به خارج شدن از زیر تخت.. الان وقتِ ضبط صوت بود.. روشنش کردم.. با
پخش شدن صدای خرناش و خر خر از زیر تخت بیرون اومدم..

با حالتِ دوزانو در اومدم و شروع کردم به نیم خیز شدن روی تخت.. اون آدمک
رو با دستم کنار زدم و از کنارش رد شدم.. الیاس که انتظار دیدن موجودی مثل من
رو نداشت چشمش گرد شد و خواست از تخت بره پایین که خورد به سیمین.. با دیدن
سیمین دیگه کم مونده بود غش کنه... سمت وسطِ تخت رفت و داشت مچاله میشد که

اخمام با شنیدن حرفاش تو هم رفت!.. غرورم نمیداشت که به درست یا غلط بودن کارم فکر کنم.. درسته اولش فقط یه قویی ساده بود که از ته دلم نبود.. ولی بعدش خودش بود که یاد آوری کرد منتظر تا بهش نشون بدم و صحت اون ضربالمثل رو برایش ادا کنم... درسته قبول دارم که این یکی یکم از بقیه ی شیطنت هام بالاتر و بدتر بود.. حتی سیمین رو هم راضی کرده بودم.. ولی هر چی باشه بازم تقصیر خودشه و بس!!

در حالی که اخمام تو هم بود نگاه جدیم رو دوختم به شیوا و به حرف اومدم--من هر چقدر هم که بچه باشم .. هر چه قدر هم که نادون باشم... دلیل بر این نمیشه که مقصر منم.. خودش شروع کرد.. خودش تحریکم کرد.. خودش بهم یادآوری کرد.. منم از خدا خواسته قبول کردم.. تقصیر خودش بود... کم برام افه میومد تا منم اونجوری نترسونمش!.. مگه منو نمیشناخت؟!.. من دختری نیستم که بذارم غرورم بازیچه ی دست این و اون بشه!.. من منطق و عقل خودمو به حرفای شما ترجیح میدم.. هر کسی هر حرفی که می خواد بزنه!... برام مهم نیست.. من شرمنده ی کاری که کردم نیستم.. بلکه کاملاً هم از کاری که کردم راضیم.. راضی تر از هر زمانی... توأم بهتره انقدر سنگشو به سینه نرنی.. البته اگه دلت می خواد که ازت دلخور نشم...
بعدم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون..

من توی انجام کار هام زیاد به نظرات اطرافیانم توجه نمی کنم.. مگر در مواقع خاص خودش!.. لجباز و قد و یکدنده ام... از همه مهمتر.. مغرورم.. این چهارتا خصوصیات باعث میشه که منطق خودم به کار بیافته و برام تصمیم بگیره.. الانم اینا زیادی دارن شلوغش می کنن..

از پله ها پایین اومدم و بدون توجه به این که عایا کسی توی خونه هست یا نه بسمت آشپزخونه رفتم .. آشپزی شاید می تونست این اعصابمو تا حدودی آروم کنه..
بسمت یخچال رفتم و بی هدف بازش کردم.. چی بیزم؟!.. با گفتن چی بیزم توی ذهنم نگاهمو به اطراف آشپزخونه و گاز سوق دادم تا مطمئن بشم که چیزی برای شام درست نکردن..

با مطمئن شدن از این که خبری نیست نگاهمو بر گردوندم سمت یخچال که نگاهم به سوسیس و فلفل دلمه و سس قرمز تند و یه چند تا وسایل دیگه افتاد.. با جرقه ای که توی یک آن توی ذهنم زده شد تصمیم گرفتم غذای مخصوص خودمو درست کنم..
فلفل دلمه و سوسیس رو از توی یخچال برداشتم و گذاشتم توی یه بشقاب و بعدشم گذاشتمش روی کابینت.. دوباره رفتم سمت یخچال ولی اینبار فریزر رو باز کردم و از توش پنیر پیتزا و گوشت چرخ کرده رو بیرون آوردم.. اونو هم گذاشتم توی یه بشقاب جدا و کنار سوسیس و فلفل دلمه.. رفتم سمت پیازایی که توی سبد مخصوص خودش بود و یه چندتا ازشون برداشتم... یه ماهی تابه از توی کابینت درآوردم و

مشغول خورد کردن پیاز توی ماهی تابه شدم. خورد کردن پیازا که تموم شد ماهی تابه رو گذاشتم روی گاز و توش یکم روغن و زرد چوبه ریختم.. تا پیازا سرخ بشن فلفل دلمه و سوسیس رو خورد کردم.. پیاز که طلایی شد گوشت چرخ کرده رو بهش اضافه کردم و یکمی تفت دادم.. یکم که سرخ شد سوسیس رو هم بهش اضافه کردم.. با سرخ شدن سوسیس یکم بهش رب گوجه و دارچین و نمک و فلفل اضافه کردم و زیرشو خاموش کردم.. بعد از خاموش کردنش فلفل دلمه رو هم بهشون اضافه کردم و یکم همش زدم.. بعد از این که کارم با اون وسایلا تموم شد رفتم سمت لواشایی که توی جانونی بهم چشمک میزدن و شروع کردم با قیچی آشپزخونه به مربع های بزرگ قیچی کردن..

به اندازه ی کافی که شد رفتم سمت اون مخلفاتی که درست کرده بودم و پنیر پیتزا رو هم کنار دستم گذاشتم.. یه ماهی تابه ی تقریباً گود پیدا کردم و توش روغن ریختم.. تا اون داغ بشه رفتم سمت درست کردن.. یه تیکه از لواش رو برداشتم و از اون مخلفات رو بتوش ریختم و در آخر هم یکمی پنیر پیتزا روش ریختم.. چون روغن داغ شده بود زود گوشه هاش رو تا کردم و به حالت لوزی درش آوردم و گذاشتمش توی ماهی تابه ی پرروغن تا توی روغن سرخ بشه..

حدوداً ۲۰ یا ۳۰ تا از اون لقمه ها رو درست کردم و توی روغن هر دو طرفشون رو سرخ کردم..

کارم که تموم شد یکیش رو برداشتم تا تستش کنم و ببینم اون مزه ی همیشگی رو داره یا نه...

والله... مزه عالی بود... چشمامو بستم و با تمام وجودم مزه ش کردم... از نظر خودم که عالی بود..

چشمامو باز کردم و به دیسی که پر بود از قلمه نگاه کردم.. یه مشکلی بود!!.. اونم این که فکر کنم درست کرده بودم.. شاید به هر کس سه تا میرسید.. اون وسط یه دوتا هم اضافه میموند که اونارم خودم میل می نمودم!!

میزی که توی آشپزخونه بود رو آماده کردم و همه ی وسایل رو روش چیدم.. اون پنج تا لقمه ای سهم خودم بود رو توی یه دستمال گذاشتم و جلوی چشم.. دیسی که توش لقمه ها رو چیده بودم شیشه بود و نیاز به تزئینات نبود.. اون رو هم وسط قرارش دادم و داد زدم-- هر کی گرسنه ست بیاد تا غذا از دهن نیافتاده..

حالا اینام همش حرف بودا!!.. وگرنه من خودم این قلمه ها رو سرد دوست داشتم.. اون لقمه هایی رو که توی دستمال گذاشته بودم و برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون.. بین راه شیوا رو هم دیدم و بهش گفتم که برم کنار دریا... هوس کرده بودم که برم کنار دریا بشینم و اینا رو بخورم.. وارد اتاقم که شدم هجوم بردم سمت گوشیم و زنگ زدم به پروشات.

بوق اول کامل نخورده با صدایی که خنده توش موج میزد جواب داد..

پروشات-جونم؟
--سلام.. خوبی؟
پروشات-سلام.. عالی.. تو خوبی؟..
--بد نیستم.. پروشات ویلایی؟..
پروشات صداشو یکم پایین آورد و انگار که داره جواب یکی دیگه رو میده گفت-
کوفت.. ببند.
یکم که گذشت صرفه ای کرد و گفت-بیخش عزیزم.. نه ویلا نیستم.. کنار دریام؟...
تو کجایی؟..

--منم ویلام.. می خواستم..
یه صدایی میاد از اون طرف که میگه-بهش بگو بیاد اینجا..
پروشات-باشه چشم.. شنیدی؟؟؟... مامان نرگس.. میگه توأم بیا.. میای دیگه؟
خیلی دوست دارم برم ولی مطمئنم اگه برم بینشون موزب میشم... برای همین
میگم-نه عزیزم.. مرسی.. شما راحت باشید..
هنوز حرفم تموم نشده بود که شیوا با های و هوی وارد اتاق شد و پر انرژی گفت
بریم...م..

ولی با افتادن نگاهش به من متعجب گفت-عه!!.. تو که هنوز آماده نشدی!!!... مگه
نگفتی بریم کنار دریا؟.. پس چرا..
با حرص نگاهش کردم و پریدم بین کلامش و گفتم--یه لحظه لطفاً..
لبخندی بهم زد و چیزی نگفت..
با حرفی که پروشات زد آه کشیدم.. لعنتی! صدای شیوا رو شنیده بود..
پروشات-شمی... شنیدم شیوا چی گفت.. نیای ناراحت میشم..
از روی ناچاری قبول کردم و شروع کردم به عوض کردن لباسم..
یه مانتوی کوتاه نخه با یه شلوار چسبان که کلا نمیدونستم جنسش چیه با یه شال
نخی همرنگ مانتوم.. با برداشتن گوشی و دستمال از اتاق زدم بیرون، شیوا هم به
دنبالم..

از دست خودم حرصی بودم... از دست رفتاری که داشتم کلافه بودم.. هر بار که با
شیوا بدر رفتاری می کردم اون بزرگی به خرج میداد و می بخشید... و همین باعث
میشد که من بیشتر از پیش شرمنده بشم..

کفشامو که پوشیدم بی طاقت رو کردم به شیوا و گفتم--معذرت می خوام!
شیوا هم در حالی که کفشاشو می پوشید لبخند مهربونی بهم زد و گفت-پیش میاد
گلم..

سرمو پایین انداختم و گفتم--ولی..
شیوا با گذشتن از کنارم دستی به شونم زد و پرید وسط حرفم و گفت-گاهی اوقات
آدم نمیدونه چیکار میکنه.. و یا این که اون کار درسته یا غلط!.. منم از این کارا زیاد
کردم... بگذریم.. بهتره بریم تا دیر وقت نشده!

پشت سرش به راف میافتم و میگم--بازم مثل همیشه شرمندم کردی شیوا-دشمننت شرمنده باشه دختر خاله خانوم..
به اصطلاح دختر خاله خانومش خندیدم و چیزی نگفتم...
دروازه رو باز کردم که با قیافه های پروشات و آرشان مواجه شدم..
از دیدنشون اونم جلوی در جا خوردم!!.. اونا اینجا چیکار میکنن؟؟..
نگاه پر سوالمو دوختم به پروشات که نیششو برام باز کرد... خواستم به سمت آرشان هم نگاه کنم ولی خجالت کشیدم.. از وقتی که اون اتفاق افتاده بود و پرت شده بودم تو بقلش نمیدونم چرا حس می کردم که با دیدنش مودب میشم!.. دست خودم نبود.. این حس کاملاً غیر ارادی بود.. تو این دو روز خیلی به خودم تلقین کرده بودم که من هنوزم همون شمیم و خجالت مجالت تو کارم نیست!.. ولی.. یا دیدن دوباره ی آرشان همش دود شد و رفت هوا!!..

شیوا-سلام.. شما اینجا چیکار می کنین؟؟!!
پروشات-نرگس جون فرستادمون تا این وقت شب تنها این راه رو نیاید..
شیوا-آهان.. راستی سلام..
لبخندی زدم و سعی کردم از حالت سایلنت دربیام...
--سلام.. ولی لازم نبود!!.. خودمونم می تونستیم بیایم.. به زحمت افتادین..
آرشان-سلام شمیم خانوم.. سلام شیوا خانوم.. خواهش می کنم.. زحمتی نبود..
با شنیدن صدایش نگاهم کشیده شد سمتش... نگاهش به من بود و همین دلیلی شد که نگاهمو زود ازش بگیرم.. قلبم تو دهنم میزد!.. من چرا اینجوری شده بودم؟..
با حرفی که پروشات زد از خدا خواسته قبول کردم..
پروشات-خب.. بریم دیگه.. الانه که نرگس جون یکی دیگه رو بفرسته دنبالمون...
--بریم..

شیوا و آرشان هم با تکیه دادن سرشون موافق بودنشون رو نشون دادن...
همین که رسیدیم ساحل پیش نرگس جون اینا چشم افتاد به آرش که اخماش توهم بود و مامانش که یه چیزایی در گوشش پیچ پیچ می کرد.. همین که مامان آرش من و دید دست از چپ چپ کردن برداشت و با لبخند بهم نگاه کرد...
انقدر دلم می خواست که یه اخم مشتت بیام!!.. ولی حیف که زشت و بعد از اون مطمئن بودمکه شیوا مؤاخذم می کنه.. پس برای همین منم در جواب لبخندش ، لبخند نشوندم روی لبم..

پر انرژی به حرف اومدم و به همه سلام کردم..
--سلام بر جمعیت!!..

کلاً اون خجالتیم که داشتم از بین رفته بود.. نمیدونم چرا.. ولی مامان بابای پروشات و آرشان بیشتر به دلم می نشستن تا مامان بابای آرش!.. یعنی باباش بد نبود!!.. آدم مهربون و آرومی بود.. ولی این مامانش معلوم بود که چه مادر شوهری میشه!!.. خدا به داد زن آرش برسه!!

نرگس جون-سلام به روی ماهت گلم...مامان اینا خوبن؟
لبخندی بهش زدم و گفتم--ممنون نرگس جون. خوبن.. سلام دارن خدمتتون..
لبخندی بهم زد و با مهربونی گفت-سلامت باشن..دیروز نه پریروز بهتون زحمت دادیم...

--رحمت بود نرگس جون.. این چه حرفی!..
بعد از این که با همه حال و احوال کردم پروشات دستمو کشید و بردم سمت جایی که آرش و آرشین و آرشان و خودش و اون داداش خودشیفتش و شیوا و محمد می خواستن بشینن..

خجالت کشیدم از این که اون لقمه ها رو آوردم.. خواستم یه جوری به شیوا برسونم که اینا رو چیکار کنیم.. که از شانسی خوبم پروشات نگاهش به دستم افتاد و به حرف اومد..

پروشات-شمیم؟!.. تو اون دستمال چی هست عایا؟
لبخندی بهش زدم و گفتم--راستش برای شام خودمون از لقمه های مخصوص خودمو درست کرده بودم... حوصله نداشتم بشینم توخونه.. برای همین یه چندتایی ازشون رو برداشتم و آوردم که اینجا بخوریم.. ولی خب.. الان که دارم فکر می کنم میبینم که کارم کاملاً اشتباه بوده.. چون هم به تعداد نیس!.. هم این که ..

با کشیده شدن دستمال از دستم حرفم نصفه موند..
به شیوا نگاه کردم تا ازش کمک بخوام که دیدم با لبخندی که روی لبش بود بهم نگاه میکنه.. نگاه منو که متوجه خودش دید چشماشو آروم بست و دوباره باز کرد..
لبخندی بهش زدم و بی خیال شدم..

پروشات یکیشو برداشت و یه گاز کوچیک زد.. منتظر بهش نگاه کردم تا ببینم که نظرش چیه.. البته به غیر از یه چند جفت چشم دیگه هم نگاهشون سمت پروشات بود... فکر کنم می خواستن ببین که پروشات اورژانس لازم میشه یا نه.. با فکر به اینا لبخندم پررنگتر شد که با حرف پروشات کلا نیشم تا بناگوش شلید!...

پروشات-وااااااااااای.. محشره دختر.. مزه ی پیتزا میده.. این با سس تند چی بشه!!!..
اوممم... عالی!..

تا حرفش تموم شد آرشان که نزدیکش نشسته بود یکی دیگه از اون لقمه ها رو برداشت با خنده و شوخی گفت-بذار ببینم راست میگی یا نه.. فقط می خوام طرفداری دوستتو بکنی..

و در آخر چشمکی هوالم کرد که باعث خنده ی بقیه شد.. ولی من رو تو بهت گذاشت!.. این الان چیکار کرد؟!... بهم چشمک زد؟!.. به من؟!!!! یا خدا!!!.. دار خواب میبینم!..!

لقمه ها رو یکی یکی برداشتن و به من و شیوا هم تعارف کردن که من و شیوا در جوابشون گفتیم-خوردیم.. شما بخورید.. نوش جونتون.. فقط یکی کم بود که اونم آرشین گفت من نصفش می کنم و با داداش آرش می خورم..

مثل این که همه ازش خوششون اومده بود. چون از بس که به به و چه چه کردن شیوا به حرف اومد و معترض گفت-ای بابا!!!.. حالا خوبه یه کش لقمه درست کرده بودا!!!!!!..

با خنده بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.. یکم که گذشت همه مشغول حرف زدن شدیم.. محمد و شیوا باهم.. من و پروشات باهم.. آرشان و آرشین و آرش و پرهام هم باهم... پروشات-خب.. کی راه میافتین؟.. --احتمالاً فردا صبح حرکت کنیم.. پروشات آهی کشید و گفت-احتمال داره مام یا فردا صبح حرکت کنیم یا غروب.. معلوم نیس..

--از همین الان دلت گرفته؟.. پروشات-آره.. اینجا رو خیلی دوست دارم.. هر وقت که میایم اینجا موقع رفتن همین جوری میشم.. دیگه مامان اینا عادت کردن به اینجور چیزا.. --چه جالب!!.. راستی یه چیزی!!

پروشات-چه چیزی؟.. --شما از کی اینجا میاین؟.. پروشات-خب.. اوم.... دقیق نمیدونم!!.. شاید یه ۶ یا ۷ سالی بشه.. شما چی؟.. --مام حدوداً ۲ یا ۳ سال.. پروشات-حالا اینجا رو چجوری کشف کردین؟..

--حدوداً ۵ سال پیش همکار بابام که اینجا خونه داشت دعوتمون کرد.. ما هم که اومدیم و اینجا رو دیدیم بابام از اینجا خوشش اومد و با مشوت ما اینجا یه زمین خرید و ویلا زد.. اولاً خیلی اینجا رو دوست داشتم.. ولی خب.. الان به نسبت برام کمرنگ تر شده ...

پروشات-هوم!!.. جالبه.. --او هوم... تا خواست چیزی بپرس با صدای آرش که مخاطبش من بودم امون نداد..

آرش-معذرت می خوام شمیم خانوم.. میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟.. نگاه متعجبی بهش انداختم و گیج گفتم--با من بودین؟.. آرش لبخندی زد و گفت-بله.. البته اگر که مشکلی ندارین.. همچین میگه بله انگار که بله ی سر عقد داره میگه!والله!

کنجاو شده بودم که بدونم چی می خواد بهم بگه.. برای همین از جام بلند شدم و گفتم--بفرمایین!..

آرش-میشه قدم بزنیم?...!

خواستم بگم آخه پسرِ مؤمن.. این وقتِ شب؟!..ولی چیزی نگفتم و به سه سر تکون دادن اکتفا کردم!!

یه چند ثانیه که گذشت و یکم از پروشات اینا دور شدم با نفس عمیقی که کشید به حرف اومدم!!

آرش-راستش.. نمیدونم چجوری باهاتون حرف بزنم..

مکثی کرد و ادامه داد-میدونم از خواستگاری ای که توسط خانواده ی من از شما شده خبر دارین..

--بله همین طوره..

آرش-خب راستش!.. مامان خیلی ازتون خوشش اومده و برای همین هم چندبار پا پیچ جواب شما شده..

غیر مستقیم داشت می گفت که من نمی خوامت.. آفرین پسر.. به این میگن شهامت.. شانس داره ها!!.. اگه منم خدایی نکرده دوشش داشتتم اونوقت این حرف رو

میزد الان باید به دیارِ باقی میشتافت!!!...

از فکرم لبخندی نشست روی لبم..

با همون لبخند به حرف اومدم و نداشتتم که حرفش رو ادامه بده..

--ببینین آرش خان.. من خودم از این که شما هم مثل من علاقه ی خاصی بهم

ندارین خبر دارم.. و اینم میدونم که به احترام مادرتون بوده که اعتراضی نکردین..

من خودمم مثل شما.. معذرت می خوام که اینو می گم.. ولی منم نسبت به شما حس

ندارم.. یعنی حس خاصی ندارم.. این مدت هم چون نمیدونستم که حس شما به من چی

و از خودم مطمئن نبودم و میدونستم که نمی تونم براتون همسر ایده عالی باشم سکوت

کردم.. سکوت از نظر خانوادم به معنای فکر کردنم تلقی شد.. ولی خب.. من سکوت

نشون دهنده ی جواب منفیم بود.. حتی با خواهرم هم درباره ی شما حرف زدم و

گفتم... ولی خب.. منتظر بودم که توی یه فرصت که شما خودتون جورش کردین

باهاتون حرف بزنم و حرف دلمو بهتون بگم..

آرش که با شنیدن حرفای من خوشحال شده بود با لبخندی که بی شباهت به نیش باز

نبود به حرف اومد-واقعا میگین؟

--او هوم..

آرش-من فکر می کردم که شما چون از من خوشتون میاد منتظرین ت من به شما

ابراز علاقه کنم و شما هم جواب مثبت بدین.. این مدت هم خیلی دلم می خواست که

باهاتون حرف بزنم.. ولی خب.. دودل بودم و نمی دونستم چیکار کنم.. تا این که

امروز با اعتماد به نفسی که آرشین بهم داد تصمیمو گرفتم و با عزمی جزم شده اومدم

تا باهاتون حرف بزنم.. شرمندتونم شدم..

-- چرا؟! ...

آرش به خاطر فکری که درباره ی شما کردم..
با خنده گفتم-- اتفاقاً من فکر می کنم که پر به پر شدیم..
با دیدن نگاه متعجبش خندم بیشتر شد و به حرف اومدم-- چون منم دقیقاً درباره ی
شما همینجوری فکر می کردم..
با تموم شدن حرفم لبخندی نشست روی لبش!..
آرش-خب پس.. خوبه..
سرمو به معنای آره تکون دادم..
آرش-میگم بهتر نیست که برگردیم؟!.. دیگه فکر کنم حرفامون تموم شد..
-- موافقم..

با برگشتن پیش بچه ها همشون داشتن با چشمای ریز شده و مشکوک بهمون نگاه
میکردن.. البته منم بودم مشکوک میشدم.. آخه آرش وقتی که بهم گفت میخواد باهام
حرف بزنه خیلی ناراحت بود.. ولی الان ۱۸۰ درجه عوض شده بود و خنده از روی
لباش و توی چشاش محو نمیشد..

خندیدم و گفتم --چیه؟!.. چرا اینجوری نگاهمون میکنید؟!..
شیوا-والله هر کس دیگه هم جای ما بود همینجوری نگاه میکرد.. ناراحت رفتین..
خنده رو برگشتین.. جای شک و تعجب نداره؟!..
آرش با حرفی که شیوا زد خنده ی کوتاهی کرد و گفت-والله شمام اگه جای من
بودین خوشحال میشدین.. بالاخره بعد از یه مدت از بلاتکلیفی در اومدم..
چشمای شیوا برقی زد و نگاهش و دوخت بگم..
برای این که حالشو بگیرم با لبخند بهش گفتم--جوابمو بهشون گفتم..
پروشات-عه؟!.. پس بسلامتی لباسامونو آماده کنیم دیگه..
چشمکی به آرش زدم که زود گرفت منظورم چیه و با خنده گفت-فکر بدیم نیست..
نگاهم ناخداگاه کشیده شد سمت آرشان که بی تفاوت یه گوشه نشسته بود و حرفی
نمیزد..نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم..نمیدونم چرا ولی دلم هوای اخماشو کرده بود..
آرشین با خوشحالی بلند شد و خواست بیاد طرفم که باحرف من بادش خالی شد..از
این که دیدم آرشان عین خیالش نیست حرصم گرفت.. اول خواستم یه چیزی بگم که
بیشتر اذیتشون کنیم.. ولی بعدش پشیمون شدم..
--هوم.. آرش خان راست می گن.. از الان لباس آماده کنید.. فقط یه چیزی.. اگه
خبری شد ما رو هم خبر کنید... بده شما بدون ما برید عروسی.. مگه نه؟!..
آرشین-مگه نمیگی که جواب مثبت دادی؟!.. پس..
لبخندی بهش زدم و با لحن مهربونی گفتم--نه گلم.. من جواب اصلیمو به آقا آرش
گفتم..

پروشات-چه جوابی؟!.. مثبت؟

ابروهامو یه بار به معنای نه بالا انداختم و با نوچی که کردم گفتم--نوچ.. جوابِ منفی!..

شیوا-وا!!.. شما از این که جوابِ منفی شنیدین انقدر خوشحال شدین آقا آرش؟..
آرش خندید و سرشو به معنای آره تکون داد..

فصل هفتم*

با دیدنِ قیافه ی آرشان و نگاهِ متعجبش که روی من بود نگاه ازش گرفتم و با خنده به قیافه های بقیه که از شنیدنِ حرفم درب و داغون شده بود نگاه کردم..
از این که چرا منو آرش از این که اینجوری رفتار می کنیم جا خورده بودن..
آرشین به طرف آرش رفت و در همون حال گفت-یا بسم الله!!.. داداش حالت خوبه؟.. جنی نشده باشی؟.. چرا هی داری می خندی!!؟
به من نگاه کرد و اینبار به من گفت-تو راهی که داشتین قدم میزدین جنی.. پری ای.. چیزی نبود؟..

-نه والله..

آرشین-پس چرا اینجوری شدین؟.. خوشحالی داره؟

آرش-جای من نیستی که بدونی در چه حالیم!..

آرشان-مگه در چه حالی هستی!؟

آرش-از بند و قفس آزاد شدم..

آرشین- وای!!

آرش-والله..

دوباره دورِ هم جمع شده بودیم و دورِ هم نشستیم بودیم.. با این تفاوت که الان همه در حالِ تیکه پروریدن به من و آرش بودن.. من که چیزی نمی گفتم و فقط می خندیدم.. ولی آرش به جای منم داشت جواب بچه ها رو میداد..

توی همین حال و احوال بودیم که نرگس جون اومد سمتمون!

هممون ساکت شدیم و نگاهِ منتظرمون رو دوختیم به نرگس جون..

نرگس جون با خنده گفت-اوه اوه.. مثلِ این که بد موقع اومدم..

پروشات-نه بابا.. خوش اومدی..

نرگس جون-اونو که خودم میدونم.. خواستم یه تعارفی کرده باشم..

با این حرف لبخند نشست روی لبای هممون.. کلاً این بشر روحیه ش زیادی شاد میزد..

نرگس جون-خب دیگه زیادی بهتون رو دادم.. مشغولِ کارتون بشید من با شما کاری ندارم.. فقط اومدم شمیم رو با خودم ببرم..
 پروشات مشکوک پرسید-چیزی شده؟
 نرگس چون پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت-تو کارِ بزرگترت دخالت نکن بچه.. شمیم جان بیا یه چند دقیقه کارت دارم دخترم..
 پروشات-خدا شانس بده.. شمیم تو امروز چقدر مهم شدی.. همه باهات کار دارن..
 در جواب شوخیش خندیدم و با نرگس جون همراه شدم..
 با نرگس جون بسمت همون جایی رفتیم که با آرش داشتیم قدم میزدیم.. حدوداً چند دقیقه ای راه رفتیم که رسیدیم به یه تخته سنگ بزرگ..
 همین که رسیدیم پیشش نرگس جون نشست روش و به منم گفت که بشینم..
 بعد از این که نشستم به حرف اومدم..
 نرگس جون-معذرت می خوام که وقتو گرفتم گلم..
 با مهربونی نگاهش کردم و گفتم--خواهش می کنم..بفرمایید..
 نرگس جون-مستقیم میرم سر اصلِ مطلب... نمیدونم چرا.. ولی از همون موقعی ای که اومدی خونمون ازت خوشم اومد.. یه جورایی مهترت به دلم نشست...خیلی وقت که می خوام باهات حرف بزنم.. ولی خب.. نمیشد.. یعنی آرشان راضی نمیشد..
 با آوردن اسم آرشان تعجب کردم!.. یعنی چی؟!.. مگه می خواسته در باره ی چی باهام حرف بزنه؟؟؟
 نرگس جون دستامو توی دستاش گرفت و به حرف اومد-وقتی چند شب پیش مزاحمتون شدیم و اون اتفاق افتاد..
 گیج بهش نگاه کردم که با خنده گفت-همونی که پرت شدی بقلِ آرشان..
 از خجالت سرمو انداختم پایین و لبِ پایینمو به دندون گرفتم...
 نرگس جون فشارِ کوچیکی به دستام وارد کرد و گفت..
 نرگس جون-حالا نمی خواد برای من خجالت بکشی.. من اینا رو دارم می گم که برسم به حرف اصلیم.. نه این که خجالتِ تو رو ببینم..
 در همون حال که سرم پایین بود گفتم--نرگس جون میشه اون حرفِ اصلیتون رو اول بگین؟..
 نرگس جون با لحنی که شیطنت توش بود به حرف اومد-چرا که نه..من.. ازت... می خوام که عروس پسرم آرشان بشی.. قبول می کنی؟..
 با حرفی که زد دستمو زود از دستاش بیرون کشیدم و از روی سنگ بلند شدم و ایسادمو متعجب با داد گفتم--چـــــی؟؟؟!!!
 نرگس جون در همون حال که ریلکس نشسته بود بهم نگاهِ دقیقی انداخت و گفت-
 میدونستم که همچین عکس العملی نشون میدی!!.. برای همین بود که داشتم یکمی مقدمه چینی م کردم..

لبخندِ گيجی زدم و گفتم--ولی.. خانوم فروزش جسارت.. شما می فهمین چی میگین؟؟ این امکان اصلاً وجود نداره!!!.. من.. استاد..
نرگس جون نگاهی به پشتِ سرم انداخت و گفت- خانوم من که نمی گم بیا همین حالا ازدواج کن.. من پریشب با مادرت صحبت کردیم..
گيج بودم گيج تر شدم! یعنی چی آخه؟؟.. این چی داره میگه!؟.. من که متوجه حرفاش نمیشم... یعنی چی؟.. اول میشه می خوام زنِ آرشانم بشی... بعد میگه من که نمی گم بیا زنش شو!.. اصلاً صبر کن ببینم.. یعنی چی که مامان صحبت کرد؟..
اصلاً گذشته از اینا!!!.. منو بکشن هم به اون پسره ی بد اخم خشن خشکِ جدی مغرورِ خود بزرگ پندار فکر هم نمی کنم.. چه برسه به این که ازدواج کنم!!!.. خدایا نذار دیوونه بشم!!!

اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم--معذرت می خوام نرگس جون.. ولی من اصلاً و ابداً به این چیزی که شما گفتین فکر نمی کنم... با تمامِ احترامی که براتون قائم باید بگم که نه..

نرگس جون با محبت نگاهم کرد و گفت-حتی اگه این از طرفِ یه مادر بگم هم قبول نمی کنی؟...

با اخم نگاهش کردم که ادامه داد-آخه من قربونِ اون اخمای تو همت برم.. من که نمی گم بیا و باهات ازدواج کن.. می خوام بختِ پسر من رو با تو امتحان کنم... من مطمئنم که پسر من با تو خوشبخت میشه. الان دقیقاً یک ماهه که دارم باهات حرف میزنم.. توی این یک ماه اونم مثلِ تو بود.. زیر بار نمیرفت.. ولی بالاخره راضی شد..
--من به راضی یا ناراضی بودنِ پسرِتون کار ندارم خانوم.. حرفِ من اینِ که من حاضر نیستم برای امتحان کردنِ بختِ پسرِ شما آینده ی خودم رو تباہ کنم.. من تا به این سن و این لحظه هیچ پسری رو به نگاهی جز آشنا یا چه میدونم.. یه برادر ندیدم.. از من نخوایین که این کار رو انجام بدم!!!.. شما هر چیزی هم که بگین مرغ من یک پا داره و بس!!!..

نرگس جون- میدونم چی میگی گلم.. ولی ازت می خوام که خواهشِ من رو قبول کنی و برای یه مدت کوتاه با آرشان در ارتباط باشی..
با حرص گفتم--ولی..

نرگس جون که حرصِ منو دید پرید وسطِ حرفم و گفت-اشتباه برداشت نکن.. من منظورم یه دوستی ساده و سالم بود... من تو رو مثلِ آرزو و آزاده ی خودم میدونم.. مطمئن باش که هیچوقت بدِ تو رو نمی خوام.. چون اگه می خواستم ..
--نرگس جون...

با صدای آرشان که از پشتِ سرم اومد و مادرش رو خطاب قرار داد نطقم بسته شد و از حرصِ چشمام رو بستم.. دِ بیا!.. گل بود.. به سبزه نیز آراسته شد.. مامان کم بود.. پسره هم اضافه شد!!!.. اگه میدونستم که همچین خانواده ای هستن.. صد سالِ سیاه با پروشات دوست نمی شدم و مهم تر از اون.. خونشون نمیرفتم..

آرشان-مامان.. میشه من و شمیم خانوم رو تنها بذاری؟..
 نرگس جون-ول..
 آرشان-مامان.. لطفاً..
 نرگس جون-کمتر از گل بهش بگی خودم حسابتو میرسم..
 آرشان-باشه مامانم. شما بفرما..
 نرگس جون-معذرت می خوام که ناراحتت کردم شمیم جان.. واقعا قصه..
 پریدم وسط حرقشو با لبخندی که سعی کرده بودم بزنم گفتم--میدونم نرگس جون..
 مهربونی و محبتتون برام ثابت شدست..
 نرگس جون بل لبخند بهم نگاه کرد و با گفتنِ پس من دیگه تنهاتون میذارم از مون دور شد..
 برگشتم سمتِ نرگس جونی که داشت میرفت و نگاهمو دوختم بهش تا کاملاً دور بشه..
 بعد از این که از مون دور شد نگاهمو برگردوندم سمت آرشان که اونم همزمان با من نگاهشو از نرگس جون گرفت و دوخت به من..
 اون بی تفاوت و من حرصی ...هر دو نگاهمون به هم بود..
 آرشان-آروم باش... مامانم همچین حرفِ بزرگی بهت نزده که دور برداشتی!..
 با حرفی که زد کنترلمو از دست دادم و در حالی که با داد داشتم حرف میزدم یه قدم بهش نزدیک شدم...
 --حرفِ بزرگی نزده؟.. این که بیا و با پسرِ من دوست شو و چه میدونم.. بعدشم زنش شو.. حرفِ کمی از نظرِ تو؟... میفهمی چی داری بلغور میکنی برای من؟..
 پرید وسط حرفم و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت-حرفِ دهننتو بفهم.. من هیچی نمی گم دلیل نمیشه که بخوای سرم هوار بکشی و هر چی از دهننت در اومد بهم بگی.. الانم بهتره آروم باشی.. می خوام مثلِ دوتا آدمِ عاقل و بالغ با هم حرف بزنیم..
 حرفامو گوش کن.. بعدش جوابت هر چی که بود قبول.. من دیگه پا پیچت نمیشم!...

سرمو به صندلی تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم که با صدای زنگِ اس ام اس گوشم چشمامو باز کردم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم!!..
 با دیدنِ شماره لبخندی نشست روی لبم.. همین که خواستم بازش کنم یه اس ام اس دیگه اومد.. اوه!!.. امروز چقدر محبوب شده بودم!!.. اس ام اسِ دوم از ندیم بود..
 اول اس ام اسِ آرشان رو باز کردم و خوندمش
 "احوالِ خانوم؟.."
 در جوابش گفتم "تغییر شغل دادی؟ :
 با انگشتم ارسال رو لمس کردم و منتظر شدم تا آلارم بده که اس ام اس رسیده..

بعد از این که مطمئن شدم اس ام اس رسیده اس ام اس ندیم باز کردم و خوندمش "چه خبرا وروجک؟!.. خوابیدی؟!.."
لبخند شیطونی روی لبم جا خوش کرد.. مطمئن بودم که جلوی مامان اینا نمی تونه جوابمو بده و الان بهترین فرصت بود که یکم آتیش بسوزونم..
شمارشو گرفتم که بوق اول نخورده جواب داد
ندیم-سلام..

--سلام به برادرِ خلم.. خوبی؟..

ندیم-به خوبی شما که نمیرسم..

لبخندی که از شیطنت روی لبم بود عمیق تر شد و به حرف اومدم--مطمئنی؟!.. ولی من حس می کنم که تو سرِ حال تر و بهتر از منیا!!!..
ندیم-البته که مطمئنم.. حسّت کاملاً در اشتباهه..

تو این چد روز خوب تونسته بودم مچ ندیم و پروشات رو بگیرم.. نگاه های گاه و بی گاه و لبخندا و چشمایی که بعضی وقتا با دیدنِ همدیگه برگ میزد باعث شده بود که یه چیزایی رو کشف کنم..

--هوووم... باوش..من که اصلاً ندیدم امروز جلوی ویلای آقای فروزش اینا چجوری بهش چشمک زدی و اونم خندید!.. اصولاً من چشمام بعضی وقتا اشتباه میبینه!!!..

ندیم که از صداش معلوم بود دست پاچه شده گفت-چی داری می گی برای خودت؟!.. من؟!.. چشمک؟!.. پروشات..خانوم؟

با مکثی که بین گفتنِ پروشات و خانوم افتاد و موقع گفتنِ اسمش که صداش پایین بود باعث شد که بزنم زیر خنده!..

--واای ندیم.. اصلاً بهت نمیاد که دروغ گفتن بلد باشی!..کلاً از اینتم خوشم میاد که خودت خودتو لو میدی!!!!!!!..

و دوباره صدای خندم اوج گرفت!

ندیم-مرض.. زهرماز.. بی عاطفه!.. به توأم میگن خواهر؟!.. نه اهمی.. نه اوهمی.. دیدم از تو هیچ بخاری بلند نمیشه برای همین خودم دست به کار شدم..

خوب بود که همیشه میدونست وقتی دستش جلوی من رو میشه باید راستشو بگه تا ابروش نرفته!.. خوب منو شناخته بود..

--اوی اوی.. درست حرف بزن!.. یادت باشه که پروشات دوستِ صمیمه ها!!!.. حرفی نزن که کارتو برات کارستون کنما! خودتم میشناسیم و میدونی که عملم از حرف زدتم بهتره!..

ندیم-اشکال نداره. اینبار از طرفم مطمئنم و میدونم که موردِ پسندِ مامان و بابا هم قرار میگیره...

یادِ اون دفعه افتادم که چجوری ابروش رو جلوی مامان و بابا بردم.. دقیقاً یادم نیست کی.. ولی چند سال پیش بود ... منم که کلاً دخترِ فضول و شیطونی بودم.. ندیم

تازه فوق لیسانسشو گرفته بود و دنبال کاراش بود.. خیلی دلش می خواست که توی کاری که بهش علاقه داره بیافته!.. رشتش حسابداری بود.. و خب.. بابا با کمک یکی از دوستاش تونست که توی یکی از بانکای خوب کارشو راه بنداز!.. یادمه هر وقت که مامان بهش می گفت وقت زن گرفتنته و این جور حرفا شونه خالی می کرد و میگفت هنوز برام زوده!!.. در کل بیشتر از زن به دوست دختر و اینجور چیزا فکر می کرد و علاقه داشت.. یه بار که با کامپیوتر تو نت بودم اومد بالای سرم و بهم گیر داد.. کلاً بعضی وقتا کرمش می گرفت که انزیم کنه.. و از اونجایی که من اون روز اصلاً حوصله و اخلاق نداشتم زدم به تیپ و تاپ هم و یه دعوی جانان راه انداختیم.. بابا که فهمید چی شده من رو مقصر دونست و یک ماه نداشت که نزدیک کامپیوتر و نت بشم.. منم که دست به انتقام خوب بود یه روز گوشی ندیم رو کش رفتم و تمام اس ام اس هایی که یکی از دوست دخترش براش فرستاده بود خوندم.. البته لازم به ذکره که بعضی جاهاش رو هم سانسور کردم (!!).. اینبار نوبت ندیم بود که مامان و بابا رو سرش خراب شن!!.. انقدر گفتن و گفتن تا بالاخره ندیم رو راضی کردن که اون دختر رو بهشون معرفی کنه.. بعد از این که ندیم بهشون درباره ی دختر و این که باهاش در ارتباط گفت قرار خواستگاری گذاشتن... هنوزم که هنوزه با به یاد آوردن اون روز که رفتن خواستگاری اون دختره خندم میگیره.. یه دختر لاغررررر!.. با قدی متوسط و قیافشم میشه گفت معمولی رو به پایین بود.. دماغ استخوانی، چشمای وزغی و سبز رنگ، پوست سبزه و لبای تقریباً گوشتی!.. با اون تیپی هم که زده بود دیگه نور علا نور شده بود!!!... چقدر بعد از اون خواستگاری مامان و بابا و سیمین و الیاس بهش تیکه انداختن و سر کوفت زدن!.. و این بین فقط من بودم که می خندیدم و حرص ندیم رو درمیآوردم ولی ندیم هیچی نمی تونست بهم بگه..

--چقدر تو پررویی آخه بشر!.. من چی بهت بگم؟... که هر چی بگم روت بیشتر میشه... اصلاً کی گفته که من راهکارم همیشه مثل هم!!!!!!
 ندیم-کم آتیش بسوزون وروره... نوبت تو هم میرسه ها!!..
 --اووووو!!.. کو تا نوبت من برسه!..?

ندیم-خدا رو چه دیدی!!.. یهو دیدی زود تر از من رفتی سر خونه و زندگیت!!
 --یه چیز بگو قابل باور داداشی!!.. این وصله ها به من نمی چسبه.. حالام زود قطع کن که شارژمو خوردی!!.. باید برام جبران کنی.. هر چند.. جبرانم نکنی خودم از حلقومت می کشم بیرون.

ندیم-چشم خانوم گل.. جبرانم می کنیم.. کاری نداری؟..
 جدی شدم و به حرف اومدم--ندیم جان.. با این میدونم بزرگترمی و تو باید منو نصیحت کنی.. ولی گذشته از شوخی و اینا.. می خوام یه چیزی بهت بگم..
 ندیم-نصیحت کردن به سن و سال نیست گلم.. بعضی وقتا هستن کسانی که با وجود سن کمشون خیلی بهتر از بزرگترشون ادما رو نصیحت می کنن و راه رو بهمون نشون میدن.. بگو گلم...

--اگه قصدت جدی و هدفت ازدواج.. من حرفی ندارم.. به نظرت هم احترام میذارم.. ولی این رو بدون که اگه قصد و نیتی غیر از این داشته باشی مطمئن باش هیچوقت نمی بخشمت!.. خودتم میدونی که من پروشات رو مثلِ طنین دوست دارم. روش هم خیلی حساسم!!.. اگه بخوای احساسش رو به بازی بگیری یا این که چه میدونم..

ندیم پرید وسطِ حرفم و با لحنِ جدی ای گفت-میدونم چی میگی و منظورت چی!.. ولی بذار راحتت کنم.. من قصد و نیتم خیره.. الانم فقط برای آشنایی بیشتر و شناختِ کافی هستش که قبول کردیم با هم در ارتباط باشیم.. من اینبار جدی ام!.. جدی تر از هر وقت و لحظه ی دیگه ای!!.. با خودشم حرف زدم ... این آشنایی و شناخت بیشتر از ۱ ماه طول نمیکشه!.. تا این جا که یک هفته گذشته هر دومیون نظرمون درباره ی هم مثبت و خوب بوده.. من که به این رابطه امید دارم.. تازه.. می خوام وقتی که رسیدیم خونه با مامان و بابا هم صحبت کنم و همه چیز رو بهشون بگم که خودشون رو آماده کنن..

مکثی کرد و گفت-برای خواستگاری.. می خوام هر چه زود تر رابطمون رسمی بشه!..

لبخندی از ته دلم زدم و با لحنِ مهربونی گفتم--خوشحالم برات داداشم.. پروشات دخترِ خیلی خوبی!.. میدونم که می تونین با هم خوشبخت بشین.. من به هر دوتون ایمان دارم..

ندیم-ممنون خواهری.. خب دیگه.. کاری نداری؟!..
--نه عزیزم.. خدافظ..

با قطع کردنِ گوشی نگاهی به صفحه اش کردم.. دو تا پیام از آرشان داشتم. همین که اومدم بازش کنم گوشیم زنگ خورد.. به شمارش نگاه کردم و با لبخند جواب داد --سلام بر جناب وکیلِ جوان.. خوبی؟
آرشان-و سلام بر جوجه وکیلِ نوجوان..
با حرص به حرف اومدم--کوفت!!
آرشان-انقدر کیف میده حرص خوردنِ تو..

--آرشان خان با این کارایی که می کنین منتظرِ عواقبشم باشینا!.. میدونین که..
آرشان خنده ی آرومی کرد و با صدای آرومی گفت-خانوم گل.. من یکی ام.. اینم هزار بار.. من تو رو جمع نمیبندم .. پس توأم از افعالِ فرد استفاده کن..

--که چی بشه مثلاً؟!.. اینجوری نمی تونیم انتقالِ اطلاعات داشته باشیم؟!..
آرشان-تو رو نمیدونم.. ولی من می خوام این یک ماهی که مثلاً داریم با هم آشنا میشیم راحت باشیم.. تو که اینجوری حرف میزنی حس می کنم که به جای دوستم دارم با یه غریبه حرف میزنم!!..

--جالبه!.. دوست... ولی من فکر می کنم نسبتِ ما بیشتر به غریبه ها شبیه باشه بهتره.. تا دوست!..

درسته که قبول کرده بودم تا یک ماه باهاش اونم سوری باشم.. ولی دلیل نمیشد که توی این یک ماه روی تمام عقایدم پا بذارم... هر کسی طرز فکر و عقاید خودشو داره!..

آرشان-تیکه انداختن داشت؟

--تیکه نبود.. حقیقت بود... شما الان توی زندگی و اطراف من نه آشنایی.. نه دوست!.. یه جورایی فعلاً برام مجهولیدم!!.. پس این که بخوام اینجوری حرف بزنم دور از انتظار نیست!!.. هست؟

آرشان-ما که هر چی بگیم در شما اثری نداره!!.. نمیدونم والله!.. خب!.. کاری نداری?..

--نه چطور?.. می خواین قطع کنین؟

آرشان-آره .. قطع نکنم؟

--هر جور راحتید!

آرشان- باش پس من قطع کنم تا مامانم بینایشو از دست نداده!!

--یعنی چی؟

آرشان با خنده گفت-از وقتی که بهت زنگ زدم تا همین الان که داره بهم چشم غره میره شده ضبط صوت و داره حرفای منو ضبط می کنه!!!..

--واای!.. صدای منم میشنوه؟

آرشان-نه.. خب قطع کنم؟

--او هوم.. خدافظ

بدون این که منتظرش باشم تا قطع کنه خودم تماس رو قطع کردم!!

شیوا با ابرویی بالا رفته و شیطون گفت-چی شد؟!.. تموم شد دل و قلوه دادنتون؟!!

مثل خودش ابرویی بالا انداختم و گفتم--حالا خوبه پیشم بودی و میگی دل و قلوه!!!..

شیوا با همون شیطننت ذاتیش گفت-خوشم میاد زود حرصتو در میاره!!.. به سلام نکشیده از حرص پوکیدی!!

خندم گرفتم!.. بچه پررو!!..

--خیلی نامردید!!.. هم تو.. هم آرشان.. هم ندیم.. کلاً همتون!!.. کم منو حرصم بدین!!.. فردا پس فردا که شوهر کردم رفتم خونه ی شوهرم و ماه تا ماه.. سال تا سال نه بهتون زنگ زدم نه سر!!.. اون موقع قدر منو می فهمید!!.. فعلاً به حرص دادن من ادامه بدید!!..

شیوا-بله بله!!.. حرفای جدید میشنوم!.. نکنه خبری?.. هوم?..

چپ چپ نگاهش کردم و با زیاد کردن صدای پلیر ماشین چیزی نگفتم!

چقدر زود همه چیز اتفاق افتاد!!.. هنوزم که دوماه از اون موقع میگذره باورم نمیشه!!.. یادمه بعد از این که از مسافرت اومدم یک هفته بعدش رفتیم خواستگاری پروشات.. هیچوقت خوشحالی مامان و بابا یادم نمیره!!.. گذشته از این که از این که ندیم می خواد به زندگیش سر و سامون بده خوشحال بودن بخاطر انتخابش هم تحسینش می کردن!!.. مامان و بابا هم از پروشات خوششون اومده بود هم از خانوادش!!.. واقعا ندیم و پروشات لیاقتِ همدیگه رو دارن.. با این که توی ی فاصله زمانی کم به هم علاقه مند شدن ولی خب.. کاملاً معلومه که در آینده زوج خوشبختی میشن!!..

عد از بله برون و نشون دلِ مامان رضا نداد که پروشات فقط نشون کرده ی ندیم باشه.. برای همین هم یه چند روز بعدش رفتیم خونشون و با حرفایی که بابا اینا با پدر و مادرِ پروشات زدن قرار بر این شد که پروشات و ندیم حدوداً دوماه.. یعنی تا عیدِ سالی که روبرومونه برای آشنایی بیشتر به هم محرم بشن و دوم عید هم جشنِ عقدی بگیرن و تا وقتی که پروشات درسش تموم نشده و مدرکِ لیسانسش رو نگرفته نامزد باشن!!..

از طرفی شیوا هم قاطی مرغا شده و بسلامتی اونم جشنِ عقدش ششمین روزِ عید!!.. به مبارکی مثلِ این که عیدِ امسال با سالای دیگه خیلی متفاوته!!.. هم برای شیوا و محمد خوشحالم که دارن به هم میرسن!... و هم برای ندیم و پروشات که واقعاً برازنده ی هم دیگه هستن!... از صمیم قلب برای هر چهارتاشون خوشحالم و خوشبختیشون رو از خدا می خوام!

راستی این بین این طرح آشنایی سوری من و آرشان هم یه چند ماه تمدید شده!!.. البته به خواسته ی نرگس جون.. نمیدونم چرا!!؟.. ولی نسبت به این آشنایی حس خوبی ندارم! گذشته از اون که زیاد به این رابطه علاقه ندارم یه جورایی حس می کنم که یه اتفاقی هم این بین داره رخ میده!!.. چون بعضی وقتا شاهد یهویی عصبی شدن آرشان میشم.. حالا اون تماس هایی که بعضی اوقات باهاش میگیرن بماند!!.. عقم بهم میگه که آرشان یکی دیگه رو دوست داره!!.. ولی خب!!.. از طرفی هم قلبم میگه رفتارش اینجوری نشون نمیده!!.. یعنی توی رفتار و برخوردش.. باهام خیلی مهربونه!!.. ولی خب.. نمیدونم..

یه جورایی دارم دنبال یه فرصتی می گردم که به بهانه ی اون رابطمون قطع بشه!!.. دستِ خودم نیست!!.. میدونم اگه یه مدتِ دیگه بگذره نمی تونم جلو دارِ این دلِ بی صاحبم باشم!!.. دلم نمی خواد کسی رو دوست داشته باشم که من توی ذهنش یه آدمی هستم که به اجبارِ مادرش باهاشم!!.. دوست ندارم که اینجوری بشه!

با صدای زنگِ گوشیم از فکر بیرون میام!!.. دستمو یکم بالا پایین می کنم تا گوشیم رو که کنارم روی تخت گذاشتم پیدا کنم..

با پیدا کردنش بالا میارمش و به صفحه‌ش نگاه می‌کنم.. با دیدن شماره‌ش لبخندی
میشینه روی لبم! دستِ خودم نیست.. حس می‌کنم آگه بخوایم همینجوری پیش بریم
کار دستِ دلم و خودم میدم!..

تماس رو وصل می‌کنم و جوابشو میدم...

--بله؟

آرشان-سلام خانوم خانوما!.. چطوری؟

--سلام.. ممنون بد نیستم شکر خدا.. تو خوبی؟

آرشان-زیر سایه‌ی خدا.. تازه بهترم میشم...

--ایشالله..

آرشان-مرسی.. زنگ زدم ببینم وقت داری؟

--وقت؟.. چطور؟

آرشان-همینجوری.. می‌خوام ببینم پایه‌ای بریم بیرون؟؟

--بیرون؟

با این که اولین باری نیست باهاش بیرون میرم ولی خب.. میترسم آشنایی چیزی
ببینم! اینجا تهران یا شهرای بزرگ نیس که هر کسی هر جایی با هر کسی خواست
بره!!!.. اینجا محیط انقدری کوچیک هست که حتی آگه تلاشت رو هم بکنی که به
چشم آشنا دیده نشی یه جوری یه اتفاقی میافته!.. منم ترسم از اینه.. وگرنه چند باری که
دفعه‌ی قبل باهاش بیرون رفتم خدا رو شکر اتفاقی نیافتاده!

آرشان-اصلاً بهم بگو ببینم. تو، تو اون خونه تنهایی داری چیکار میکنی؟

--یعنی چی؟!

آرشان-میدونم تنهایی.. مامان و بابات که رفتن خونه‌ی عموت اینا!.. ندیم و
پروشات هم با این که هنوز یک هفته به جشنشون مونده بازم بیرونن و دارن خریدای
مورد نیازشون رو انجام میدن.. این بین توام تنها تو خونه نشستی!..

--خب میگی چیکار کنم؟.. حوصله‌ی بیرونو ندارم!..

آرشان-داری.. خوبشم داری!.. تا ۵ دقیقه‌ی دیگه منتظرت می‌مونم!.. اومدی پایین

که اومدی!.. هیچ.. ولی آگه نیومدی خودم میام بالا!.. گفته باشم شوخیم ندارم!

--مگه الان کجایی؟

آرشان-دم در خونتون!..

--دروغ!!!!

آرشان-باورت نشدم نشد!.. تا ۵ دقیقه‌ی دیگه آگه نیومدی باورت میشه!

با حیرت به گوشی توی دستم نگاه میکنم.. قطع کرد!.. یعنی چی آخه؟.. گفت جلوی

در خونه‌ست؟.. به سرعت از جام بلند میشم و میرم سمت آیفون!.. دکمه‌ی نمایش

رو میزنم که با ماشین آرشان روبرو میشم!..

دهم باز میمونه!.. این بشر عقل تو سرش نیست!!!!.. یهو نزنه به سرش بیاد

بالا؟..

با فکر به این که یهو دیدی اومد تو خونه همونجور که سریع اومدم سمت آیفون سریع میرم سمت اتاق و از بین لباسام سرسری یه مانتوی کرم و شلوار قهوای تیره برمیدارم و بعد از پوشیدنشون تند یه آرایش محو می کنم و موهامو که باز هستن با کش موم یکم بالا میبندم و بعد از بستن یه شال به رنگ شلوارم و برداشتن کیف مشکیم که با کفش مشکیم ست هستش و ریختن یکمی وسایل توش در آخر عطرمو میزنم و از اتاق خارج میشم!..

کیلیدمو از روی جا کیلیدی بر میدارم و با پوشیدن کفشام از خونه بیرون میزنم!.. دروازه رو که باز میکنم چشم میافته به آرشان که به کاپوت ماشینش تکیه داده و با اخمای توهم نظاره گر در خونمونه! با دیدن من نگاهش رو مات کرد روم!.. بی توجه بهش اخمی کردم و رفتم سمت ماشینش!.. ازش دلخور نبودم ولی از حرف زوری که زده بود یکمی اخم لازم بود!.. باید میفهمید که از حرف زور خوشم نمیاد!

نشست توی ماشین و در رو محکم بستم!.. حتی با باز شدن در هم نگاهش نکردم!.. ولی یکم که گذشت با سنگینی نگاهش با همون اخم برگشتم سمتش!

--چیه؟

آرشان-حالت خوب نیست!

--اتفاقاً خیلی هم خوبه!..

آرشان-کـــــــاملاً مشخصه!!!!

چیزی نگفتم که نگاهشو ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد!.. یکم بهش نگاه کردم و نگاهمو ازش گرفتم! نگاهمو دوختم به روبروم و سعی کردم خودمو بزنم به بیخیالی و فکرم از این که ازش سوال کنم "داریم کجا میریم" منحرف کنم!.. سخت بود!.. ولی خب میارزید!.. چون میدونستم جواب درست و حسابی بهم نمیده سعیمو کردم!

آرشان-شمیم!.. پیاده شو رسیدیم!

با صدای آرشان چشمام رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم در ماشین رو بستم و نگاه کنجکامو به اطراف انداختم!.. چه جای باحالی بود!.. یه سفره خونه ی کوچیک بود که توی یه جنگل درست کرده باشن!.. درختای بلند اطرافش یکم خوف ناک بود!.. ولی خب زیبایی ای که خود سفره خونه داشت و تزئیناتش باعث میشد که اون حس ترس و خوف زیاد به چشم نیاد!

آرشان از روی مانتوم دستمو گرفت که دست از نگاه کردن به اطراف برداشتمو نگاهمو برگردوندم سمت دستش!

آرشان-نترس!.. از روی مانتو گرفتم!.. این که دیگه گنان نیست!..

چیزی نگفتم و دوباره به اطراف نگاه کردم..
با ذوق گفتم--چه جایه جالبی اینجا!..
آرشان-میدونم..

--بی احساس!.. همه ی حسم رو پروندی!
با لبخند برگشت سمتم و گفت-بهتر!..
با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم!
آرشان-باشه بابا حرص نخور!.. چون میدونستم که از اینجور جاها خوشت میاد
آوردمت اینجا!.. خوبه؟

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم و بازم چیزی نگفتم
آرشان-خوبه میدونی من منت کشی نمی کنم و باز قهر می کنی!..
--آدم با شوهرش قهر میکنه!.. نه با..

پرید میون کلامم و گفت-آها.. یادم نبود!
بازم چیزی نگفتم و به اطراف نگاه کردم!.. راه ورودیش از سنگای ریز و درشت
بود که حدوداً شاید یه ۱۰۰ متری رو باید طی می کردی.. بین راه هم تک و توک
اطرافت از این تختای سنتی گذاشته بودن!.. یه ۵۰ متر جلوتر هم یه حوض کوچیک و
فوواره ی کوچیک وسط راه بود که خیلی به چشم میومد!.. جای تقریباً خلوتی بود!
جون میداد برای پاتوق کردن!.. ولی خب.. منو که اگه بکشی هم با چند تا دختر نمیام
این ورا!.. چون اکثر آدمایی که اومده بودن اونجا پسرای جوون و نوجوون بودن که
همین الانشم داشتن منو قورتم میدادن!.. دیگه چه برسه به این که با طنین یا شیوا و ..
بیام اینجا!.. در نتیجه این مکان برای دخترا اصلاً خوب نیس!

آرشان به سمت تختی که از اطرافش خلوت بود رفت و در همون حال دستمو ول
کرد!.. کفشاشو درآورد و نشست روش.. لبامو جمع کردم و نگاهی به تخت کردم!..
وقتی که دیدم آرشان بیخیال نشسته و داره نگاهم میکنه دست از نگاه کردن برداشتم و
منم با درآوردن کفشام نشستم روی تخت چوبی!

--آرشان؟

-هوم؟

--باید زود بریما!..

-حالا فعلاً شاممنو بخوریم!.. بعداً حرف میزنیم درباره ش..

--او هوم.. باوش!

تکیه مو دادم به پشتی ای که پشتم بود و به اطراف نگاه کردم!.. از بس که سر سبز
و چمن ممن بود سیر نمیشدم از نگاه کردنش! اصلاً آدم با نگاه کردن به اینجا جون
تازه می گرفت.. چوری دیزاین کرده بودن که آدم جذبش میشد!.. با این که وسایل
ترئینیه گرون قیمت و انچنانی ای اینجا نبود ولی خب.. بازم جلب توجه می کرد!..

با وایسادنِ پسری کنارِ تختمون و به حرف اومدنش یکمی خودمو جمع و جور تر کردم و با ابرویی بالا رفته به اون پسره که خیلی صمیمی داشت با آرشان حرف میزد و آرشان هم با خوشرویی باهانش حال و احوال می کرد نگاهشون کردم! پسره بَه!.. سلام جنابِ دوست!.. کم پیدایی داداش!.. آرشان-سلام محسن جان!.. روتو برم بشر!.. حالا خوبه هفته ی پیش با بچه ها اینجا بودیما!..

پسره یا همون محسن به حالتِ نمایشی شقیقه شو خاروند و گفت-عه؟!.. هفته ی پیش بود؟!.. راست میگیا!..

از کاراش معلوم بود که پسرِ سرزبون داری!.. آرشان با خنده نگاهش کرد و گفت-مرگ!

محسن- تو روحت!.. انقد که من رو به حرف گرفتی یادم رفت حالِ مان.. با دیدنِ من حرفش رو خورد و چشاش شد اندازه ی ته استکان و دهنش مثلِ سگته ای ها باز موند!.. از برخوردارش با خوردم!.. ابروی سمتِ چپم که بالا بود!.. ابروی سمتِ راستم هم بالا رفت ...!

آرشان نفسشو مثلِ پوف بیرون داد و گفت-معرفی می کنم..

محسن زود به خودش اومد و در کسری از ثانیه شد همون آدمِ قبلی و با پریدن وسطِ حرفِ آرشان گفت-آفرین.. زودتر معرفی کن!

با حرفی که زد ابروهامو پایین آوردم و اخم ظریفی بین ابروهام نشوندم!..

آرشان-دو دقیقه زبون به دهن بگیری بد همیشه ها!.. من خودم میدونم تو لال نیستی!

محسن-باشه بابا توأم!!.. ایش!

همچین ایش گفت که کم موند یه لبخند جا خوش کنه رو لبم!

آرشان-شمیم فرهاد منش!..

مکثی کرد که محسن با پررویی گفت-ادامه؟!!

آرشان چشم غره ای بهش رفت و گفت-دوست دخترم!

دوست دخترم!.. قبلاً یکم رو این کلمه حساس بودم.. ولی نمیدونم چرا الان هیچ

حسی ندارم نسبت بهش!.. خنثی خنثی!

آرشان-شمیم جان.. ایشون هم محسن!.. یکی از دوستای صمیمیم و البته از فامیلای

دور هستش!

نگاهی به محسن کردم و بی تفاوت و خونسرد بهش گفتم--سلام.. خوشبختم..

محسن که نگاهش بهم بود با صدام ابروهاشو بالا انداخت و به حرف اومد!

محسن-سلام شمیم خانوم.. ممنون.. منم همینطور!

رو کرد به آرشان و گفت-خب من دیگه برم.. الان به جواد میگم که بیاد برای

پزیرایی..

نگاهی به هر دومون کرد و گفت-خوشحال شدم دیدمتون.. و همین طور از آشنایی
با شما هم همینطور شمیم خانوم!
ممونى زیر لب گفتم که نمیدونم شنید یا نه!
به دقیقه نکشید که پسر نسبتاً لاغری نزدیکمون شد ..
-سلام آرشان خان.. خوبی؟..
آرشان-سلام آقا جواد گل.. ممنون داداش..

منو ها رو به طرفمون گرفت و منتظر نگاهمون کرد
زیادی خشک میزد!.. بهتر بخوام بگم تو کارش جدی بود!..
نگاهی به منو کردم.. میلی به غذا خوردن نداشتم!.. برای همین به سفارش یه سوپ
جو اکتفا کردم! ولی آرشان دیزی با مخلفاتش رو سفارش داد!
با رفتن پسری که اسمش جواد بود نگاهمو برگردوندم سمت آرشان!

نمیدونم چرا!.. ولی دلم می خواست که بهش بگم بهتره همین الان این رابطه ی
دوستی رو تموم کنیم!.. نمی خواستم بهش وابسته بشم!.. ولی اینم میدونستم که تا
حدودی وابستش شدم!.. و این اصلاً برام خوشایند نبود چون میدونستم که بهم هیچ
علاقه و تمایلی نداره و فقط و فقط بخاطر نرگس جون که میدونم چقدر براش عزیزه
باهامه و داره تحمل می کنه!.. از این توفیق اجباری بدم میومد!.. دلم می خواست اگه
قرار بود که باهم باشیم و به هم دل ببندیم هر دومون راضی باشیم و به اجبار
نباشه!!.. با رفتار اخیر آرشان بهم ثابت شده بود که دوست نداره باهام باشه!
همین هم باعث میشد که به جدایی و کات رابطه مون فکر کنم!.. مطمئن بودم که
قبول میکنه!

نگاه خیره ام روی آرشان باعث شد که اونم نگاهشو بهم بدوزه!.. نگاهش در عین
جدی بودن مهربون بود!.. و من نمیدونم چرا حس می کردم که این مهربونی هم از
روی اجبار!

آرشان-بگو!

با صداش چشمم گرد شد!

--چیو؟!

آرشان-همونی رو که می خوای بگی!.. ولی نمیدونم چرا نمی گی!..

به خودم مسلط شدم و گفتم--چیزی برای گفتن ندارم!

آرشان-ولی من اینطور فکر نمی کنم!

--چرا؟!

آرشان-چون چشمات یه چیزای دیگه می گن!..

--چی می گن؟!

آرشان-چیزایی که دوست ندارم بهش فکر کنم.. مکثی کرد و ادامه داد... یا درباره
 ش حرف بزنم!
 --هه.. جالبه!
 آرشان-بگو!..
 چشمامو بستمو چند ثانیه بعد بازشون کردم و گفتم--چیزی نیست که بخوام بگم!..
 آرشان-شمیم!!!..
 همچین با جذبہ گفت شمیم که خفه شدم!.. ولی .. نه.. اهل کم آوردن نبودم!.. حتی
 اگہ جذبہ ش روم تاثیر بذاره!
 زل زدم تو چشمات و گفتم--خیلی دلت می خواد بدونی؟!
 منتظر نگاهم کرد که اخمامو تو هم کردم و گفتم--باشه!.. قبول بهت میگم!..
 چند لحظه مکث کردم و بعد از کشیدن نفس عمیق کوچیکی گفتم--می خوام بگم ...
 بهتره تمومش کنیم!..
 اخماش توهم رفت!
 آرشان-چیو؟
 --همین رابطه ی مسخر..
 پرید وسط حرفمو گفت-چرا؟!
 --چون حس می کنم که..
 با صدای جواد حرفم نصفه موند!
 جواد-اینم سفارشتون داداش!
 و بعد از پهن کردن سفره ی کوچیک شروع کرد به چیدن وسایلی که توی سینی
 بزرگ بود روی تخت!.. نگاهمو از آرشان که با اخم داشت نگاهم می کرد گرفتم و
 دوختم به سفره ی کوچیک روبروم!.. به خوبی می تونستم سنگینی نگاهش رو روی
 خودم حس کنم!.. ولی نمیدونم چرا دوست نداشتم که نگاهمو بلند کنم!.. بخاطر حرفی
 که زده بودم دو دل بودم!.. از یه طرف می خواستم حرفمو قبول نکنه!.. از اون طرف
 هم می خواستم که قبول کنه!.. نمیدونم چم شده بود!.. حال و هوام یه جوری بود که
 نمی تونستم توسیفش کنم!..
 بعد از تموم شدن کار جواد "امری نیست"ی پرسید و با جواب "نه" آرشان ازمون
 دور شد!
 بدون این که نگاهش کنم نگاهمو بلند کردم و به اطراف نیم نگاهی انداختم که دیدم
 روی تختی که با فاصله ی کمی از ما داره دو تا پسر نشستن و یکیشون که روش
 سمت من نگاهشو میخ من کرده!..
 اخمامو بیشتر توی هم کشیدم و برگشتم سمت آرشان که دیدم برزخی داره نگاهم
 میکنه!.. آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و نگاهمو زود برگردوندم سمت سفره ی
 کوچیک جلوم و با دیدن سوپم شروع کردم به خوردنش!..

میلی به خوردن نداشتم!.. ولی سعی می کردم که خودمو مشغول خوردن کنم تا این که به قیافه ی آرشان و اطراف نگاه کنم!..

با نصف شدن سوپم دست از خوردن کشیدم!

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم نگاه برزخیش سمت همون جایی که اون دوتا پسر نشسته بودن و یکیشون بهم زل زده بود!.. هنوز زیر چشمی داشتم نگاهش می کردم که با برگردوندن سرش به سمتم و نگاه کردن بهم قبض روح شدم!.. چشماتش به سرخی میزد و رگ گردنش هم متورم شده بود!.. نگاهم به لباس افتاد که داشت روی هم فشارشون میداد!..

مثل این که خیلی سعی داشت تا چیزی بهم نگه!..

سرمو بلند کردم و با خونسردی ظاهری گفتم--میشه راه دستشویی رو بهم نشون بدی؟!!

با سرش به پشت سرم اشاره کرد و با حرص فراوانی که توی صداسش بیداد می کرد گفت-اون راه رو تا ته بری میرسی بهش!

سرمو برگردوندم سمت جایی که گفته بود و یه راه باریک دیدم!

سری برای تفهیم تکون دادم و "ممنون"ی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم!

کیفم رو که گذاشته بودم کنارم رو هم برداشتم و کفشامو پوشیدم و راه افتادم سمت همون راه باریکه!

ترسی از تاریکی و اینا نداشتم!.. ولی نمیدونم چرا یکم از رفتن به دستشویی دلشوره داشتم!.. خیلی دلم می خواست که همین الان برگردم و برم بشینم پیش آرشان.. ولی خب.. نمیشد! غرورم نمیداشت که برم بشینم سر جام!.. اینجوری فکر می کرد که از ترسم نمیرم!..

وارد اون راه باریکی که بود شدم.. تهش معلوم نبود!... ولی خب.. آرشان گفته بود که باید تا تهش برم!.. خودمونیم!.. ولی دستشویی رو کجا ساخته بودن!.. خب آخه برادر من.. شاید یکی کارش خیلی واجب بود و باید زودتر به دستشویی میرفت!.. اونوقت تا می خواست که این راه رو تا ته بره.. هوووف!

سری از روی تاسف برای سازنده ی اینجا تکون دادم و قدم هامو بلندتر کردم!.. یه جورایی دلم نمی خواست که زیاد اینجا باشم!

یکم که جلوتر رفتم یه پیچ بود که باید ردش می کردی!.. پیچ رو که رد کردم تو نستم یه اتاقک کوچیک رو ببینم که یه سمتش تابلو زده بود زنانه.. و یه طرف دیگه ش هم تابلو زده بود مردانه!..

نفسی از سر آسودگی و راحتی کشیدم و راهمو کج کردم برم سمت دستشویی زنونه که دستم توسط یکی کشیده شد!

متعجب برگشتم سمت کسی که دستمو کشیده بود.. ولی با دیدنش اخمام به شدت توی هم رفت!

سعی کردم دستمو از توی دستش که دورِ مچم حلقه شده بود باز کنم ولی مانع کارم شدم!..

حرصم داشت درمیومد!.. من به آرشان که چند ماهه باهش دوستم اجازه ندادم که دستمو بگیره!.. اونوقت این پسره... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آروم باشم! با حرص چشمامو به صورتِ وقیحش که با لبخند داشت نگاهم می کرد دوختم و گفتم-- دستمو ول کن!

نیشش و باز تر کرد و گفت-جاش خوبه!!... نیست؟

یه قدم بهم نزدیک شد که یه قدم دور شدم!.. ولی چون دستم توی دستش بود یکم دستمو کشید سمتِ خودش!.. همین کارش باعث شد که برگردم به جای اولم!.. دلشورم هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد!.. انقدر که دلشوره داشتم دستام یخ زده بود!..

با حرفی که پسره زد مثلِ اسپندِ رو آتیش شدم!

-حرص نخور خوشگلم.. اگه تو کارتِ وارد باشی زودِ زود میری پیشِ همون آقا اخموئه!

با قدرتی که نمیدونمچجوری و از کجا توی اون لحظه بدست آورده بودم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و با تمامِ توانم یه سیلیِ پر ملاتو خوشمزه مهمونش کردم!.. شدت سیلی ای که بهش زده بودم انقدر بالا و زباد بود که دستم درد گرفت!.. با دردِ دستم گره ی دستامو محکم تر کردم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم--خجالت بکش آقا!.. این چه طرزِ حرفِ زنده؟!!

دستشو از روی صورتش ، همون سمتی که من سیلی زده بودم گذاشته بود برداشت و با اخمی که روی صورتش نشوند گفت-نه!.. خوشم اومد!.. دخترِ با جنمی هستی!.. خوب میش...

با هر حرفی که میزد ترس برم میداشت!.. ولی اصلاً دلم نمی خواست که وضعی در برابرِ همچین آدمی نشون بدم!.. تا خواست ادامه ی جمله ی کثیفشو بگه با حرص پریدم وسطِ حرفش و گفتم--ببند دهن تو بی ناموس!..

با حرفی که زدم سمتم براق شد!.. جیغ کوتاهی کشیدم و خواستم بدوم سمتِ راهی خروجی دسشویی که مانتوم از پشت کشیده شد!

چشمامو بستمو جیغی بلند تر از جیغِ قبلی کشیدم!.. دیگه واقعاً ترسیده بودم!.. دستام از ترس میلرزید!.. حس می کردم که اون جسارتِ چند لحظه پیش ته کشیده!..

با صدای چندانیش که کنارِ گوشم شنیدم به خودم لرزیدم!

بی ناموسی نشونت میدم که خودت حض کنی!

نمیدونم چی شد که یهو گفتم--تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!.. مطمئن باش همزمان با خوردنِ نوکِ انگشتت به من باید فاتحه ی خودتم بخونی!!!

صدام یکم میلرزید!.. ولی فقط یکم!

-اونوقت کی می خواد منو بکشه که من فاتحه مو بخونم؟؟.. هوم؟

--شوهرم!

چیی؟! من.. من.. من گفتم.. شو.. هر..م.. من گفتم
شوهرم؟!... امکان نداره!.. من... نه.. اصلاً..
با آزاد شدنِ مانتوم از فکر بیرون اومدم!.. صدای کتک کاری و فوهِش دادنِ یکی
میومد!.. ولی من همچنان تو بهتِ شوهرمی که گفتم بودم!
چرا گفتم شوهرم؟!.. اصلاً منظورم از شوهرم به کی بود؟!.. به آرشان؟!.. آرشانی که
امشب بهش گفتم رابطمونو تموم کنیم؟!.. گیج شده بودم!.. انگار که اون کسی که گفتم
شوهرم من نبودم!.. یعنی واقعاً هم من نبودم!.. اونی که اون حرف رو زد همون
صدایی بود که توی وجودم اصرار بر این داشت که... نه.. اصلاً دلم نمی خواد که به
زبونش بیارم!..

دستامو بلند کردم و انگشتای اشاره مو گذاشتم روی شقیه م!!... من چم شده؟!...!
سرم یکمی درد می کرد!.. چند لحظه بعد که انگشتامو از روی شقیه م برداشتم
تازه یادِ این افتادم که صدای کتک کاری میومد!..

همزمان با این فکرم برگشتم پشتمو نگاه کردم که صدای "هین" گفتمم در اومد!!
آرشان داشت پسره رو کتک میزد!.. اول خواستم برم سمتشون ولی توی قدم اول
ایست کردم!!.. نگاهمو به مشتای آرشان دوختم که بعد از هر فوهِشی که میداد فرود
میومد رو صورت و شکمِ پسره!.. ته دلم یه صدایی می گفت "حقشه!.. تا اون باشه به
یکی خیره نشه.."

صدای درونم راست می گفت!.. وقتی که پیش آرشان روی تخت نشستیم پسره
همچین بهم زل زده بود که یه لحظه به خودم شک کردم!.. تازه ول کنم نبود!.. تا
اینجا دنبالم اومد!.. پس حقشه یکمی کتک بخوره!..

یکم دیگه نگاهشون کردم!.. ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و چند قدم بهشون نزدیک
شدم!..
--آرشان؟!.. آرشان?!..!

مشتِ دیگه ای بهش زد و با صورتِ سرخ شده برگشت سمتم که یه قدم از ترس
عقب رفتم!!
آرشان-چیسه?!..!

--می.. می خوا...ستم.. می خواستم بگم!..
چشمامو برای یه ثانیه بستم و باز کردم و گفتم--تمومش کن!.. کشتیش!
آرشان در حالی که از روی پسره بلند میشد با حرصی و چشمای ریز شده یه قدم
نزدیکم شد و در همون حال گفت-تو.. تو نگرانِ این عوضی هستی که نکنه
بکشمش?!..!

زهر خندی کرد و سرشو بلند کرد و در حالی که به آسمونِ تاریک نگاه می کرد
گفت-جالبه!..! واقعاً جالبه!..!

یهو برگشت سمتِ پسره و گفت-یاالله از جلوی چشمام گمشو..

پسره با این که حالش خوب نبود و گوشه ی لبش پاره شده بود و صورتش و لباسش خونی کرده بود با صورت جمع شده که نشون میداد از درد از جاش بلند شد و تلو تلو خوران راه محوطه رو در پیش گرفت!!
با رفتنِ پسره آرشان برگشت سمت من و گفت-نگفتی؟!!!!
اخمامو یکمی توی هم کردم و گفتم--من نگران تو بودم!!.. نه اون پسره ی عوضی!..

آرشان-هه.. منم که زود باور!
با حرص و دلخور نگاهش کردم!!.. بعد از چند لحظه گفتم--رفتارتو درست کن آرشان!!.. خیلی شکاکی!!.. من اگه ..
پرید وسط حرفمو با صدای نسبتاً بلند گفت-بس-ه!!.. تو نمی خواد بهم یاد بدی که چیکار کنم چیکار نکنم!!.. تو به فکر خودت و رفتارات و لباسات باش تا مردم فکر و نگاهشون هرز نره!!
ناباور و متعجب نگاهش کردم!!.. صداش توی گوشم اکو شد!!
"تو به فکر خودت و رفتارات و لباسات باش تا مردم فکر و نگاهشون هرز نره".."هرز نره" .. هرز نره"
توی صدم ثانیه بغض کردم!!.. آب دهنمو قورت دادم تا بغضم سر باز نکنه..

دستی به چشمام کشیدم و اشکایی که توشون جمع شده بود رو قبل از این که از چشمام بیرون بریزه پاک کردم!
--تو منو توی این چند ماه اینجوری شناختی؟!.. که جوری لباس می پوشم و رفتار می کنم که..

نتونستم حرفمو ادامه بدم!!.. حتی نمی خواستم به زبونم بیارم!!..
نفس عمیقی کشیدم و با نگاه عمیق و دلخوری که بهش انداختم راه محوطه رو در پیش گرفتم!!..

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستم به شدت از پشت کشیده شد!!.. شدت کشیده شدنم انقدری بود که توی صدم ثانیه افتادم تو بقل آرشان!!.. چشمامو بستمو لبامو از حرص روی هم فشار دادم!!.. دلم نمی خواست که مثل خودش عمل کنم!!.. دلم نمی خواست الان دهنمو باز کنم و از روی جهل یه چیزی بگم که بعد ها باعث پشیمونی خودم بشه!

با فشاری که به کمرم وارد کرد با اخم چشمام رو باز کردم و تا حدودی سرد به چشمات نگاه کردم!!

نگاهش بین چشمام در نوسان بود!!.. دقیقاً مثل من!!.. من دنبال شرمندگی و پشیمونی توی چشمات بودم!!.. ولی چشمات!!.. چشمات باعث شد که خیره بشم توی اون سیاهی!!.. سیاهی ای که باعث میشد آدم توشون غرق بشه!!.. با فشار دوباره ای که به

کمرم آورد نگاهم رو از چشمای سیاهش گرفتم و به یقه ی بلیزش که روبروی صورتم بود دوختم!..

با صدای آرومی گفت-ناراحتی!؟

از حرفی که زد پوزخندی نشست روی لبم!.. تقلا کردم و خودمو تکون دادم تا از آغوشش بیرون بیام.. ولی نداشت!.. این دومین باری بود که امشب زورم به کسی نمی رسید!.. از این فکر اخمام بیشتر توی هم رفتم!.. چقدر ضعیف بودم که همیشه باید در برابر یکی از خودم بزرگتر و پر زور تر باید تسلیم میشدم!.. از این تسلیم شدن متنفر بودم!

با همون صدای آروم دوباره به حرف اومد-انقدر تکون نخور!.. تا جوابمو ندی جات همینجاست!..

با همون پوزخندی که روی لبم بود به حرف اومد--مگه برای تو فرقی هم داره؟!.. چه باشم چه نباشم شما باز حرف خودتو میزنی!
یکی از دستاشو از دور کمرم باز کرد و با بالا آوردنش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد!.. از روی اجبار نگاهش کردم!
آرشان-حتماً برام فرق داره که دارم میپیرسم!
با حرفش پوزخندم از بین رفت!..چند لحظه نگاهش کردم و بعدش گفتم--آره.. خیلی..

با شیطنتی که اولین بارم بود توی چشماش می دیدم گفت-با معذرت خواهی برطرف میشه؟!.. یا یه جور دیگه وارد عمل شم؟!..
متعجب با دهنی نیمه باز به چشماش که برق شیطنت داشت نگاه کردم!!!...
آرشان و شیطنت!؟

-چیه!؟

--تو.. تو..

خنده ی آروم و مردونه ای کرد و گفت-چی شده؟!.. زبونت بند اومده کوچولو!
اخم ظریفی کردم و گفتم--کوچولو عمته!

آرشان-آی آی.. توهین نداشتیما!!.. عمم بفهمه پوست از سرت میکنه!!
دوباره تقلا کردم از بقلش بیرون بیام و در همون حال گفتم--آه ولم کن دیگه!..
آرشان-نوچ!.. مثل این که هنوز ناراحتی!!

ناراحتم؟!.. نه.. بهتره بگم ناراحت بودم!.. هه.. چه زود ناراحتیم از بین رفت!..
--که چی؟!.. این چه ربطی به کار تو داره!؟
آرشان-ربط داره دیگه!!.. نداره؟

--نه!..

ای خدا!!!.. عجب گیری کردیما!!!.. با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم!..!!
آرشان-حرص نخور گلم.. پوستت چروک میشه!!.. من دوس دختری که پوستش چروک باشه نمی خواما!!!..

--نخواه!!.. مجبورت که نکردم!.. شما رو به خیر و ما رو به سلامت!..
با حرفی که زدم اخماش توهم رفت و لبخندش محو شد!..
آرشان-چرا انقدر اصرار به این کار داری!؟

--چون ..

آرشان-چون چی!؟

--چون ... چون رفتار جوری که انگار داری به زور تحمل می کنی!!..
دروغ که کنتور نمیندازه!!.. میندازه؟

یکم قدم جلو اومد که چون منم چسبیده بودم بهش یه قدم عقب رفتم و باعث شد که
بخورم به یه چیزی!!.. سرمو یمکی برگردوندم تا ببینم به چی خوردم که دیدم خوردم
به درخت!.. یه درخت بزرگ..

با باز شدن اون یکی دستش هم از دور کمرم نگاهمو برگردوندم!!.. اون یکی
دستش از زیر چوئم برداشت و آرنجشو به درخت تکیه داد.. دقیقاً کنار سرم!!..
چشمام از کاراش گشاد شد!.. این چرا داره اینجوری می کنه!؟!!..
پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و با صدایی که فقط خودم و خودش می تونستیم
بشنویم گفت-شمیم!؟

نفسم رفت!.. حس می کردم که تپش قلبم بالا رفته!.. فشارم یهو زده بود بالا و گرم
شده بود!.. دستامو بلند کردم و گذاشتم روی سینه ش تا به عقب هولش بدم که با اون
یکی دستش دستامو به نرمی توی دستش گرفت و کنار زد!..

آرشان-داری دیوونم می کنی دختر!!..

--آرشان!..

بدون مکث گفت-جانم!؟

با حالت ناله گفتم--میشه ازم دور بشی!؟

آرشان-شمیم..

--خواهش می کنم!..

تکیه ی آرنجشو از درخت برداشت و برد پشت سرم!.. سرشو کج کرد و با بوسه ی
کوتاهی که به صورتم زد و نفس عمیقی که کشید ازم دور شد!
کلافه بودم!

از دست تپش های قلبم!..

دمای بالای بدنم!..

آتیشی که فکر می کردم از جای بوسش داره من رو میسوزونه!!..

از دست خودم که جلوش هول می کنم و اختیارمو از دست میدم!..

از دست همه ی اینا کلافه شدم!..

نمی خواستم بهش نزدیک بشم!.. نمی خواستم قلبمو تقدیمش کنم!.. چون میدونستم که برای من نیست و نمی مونه نمی خواستم!.. ولی آرشان با کارایی که می کرد و گاهی وقتا حرفایی که میزد باعث میشد تپش قلبم اوج بگیره!!.. این اوج گرفتن در عین شیرین بودن برام تلخ بود!.. چون میدونستم سهم من نیست!.. برای من نیست تلخ بود!..

با صدای آرشان از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم!
آرشان-بیا کیفتو بگیر..
گیج بهش نگاه می کردم!!..
کیفم!..

با به یاد آوردن این که کیفم دستم نیس زود نگاهمو دوختم به دست آرشان که دیدم توی دستشه!

ممنون ضعیفی زیر لب گفتم و در حالی که سرم تقریباً پایین بود دستمو دراز کردم تا کیف رو بگیرم!!

دسته ی کیف رو گرفتم .. ولی وقتی کشیدم سمت خودم کیف رو ول نکرد!..
متعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که دیدم با چشمای شیطان داره نگاهم میکنه!..

آرشان-حالا شد!

بعد از گفتن این حرف کیف رو ول کرد و در حالی که بهم نزدیک میشد با لحن مهربونی گفت-دیگه جلوی من سرتو پایین ننداز!

چیزی نگفتم و دوباره سرمو پایین انداختم که اینبار گفت-حالا خوبه کار دیگه ای نکردم .. آخه یه بوس کوچولو روی گونه هم خجالت داره خانوم خانوما!?!
از خجالت چشمام و بستم و گوشه ی لب پایینمو زیر دندون گرفتم!!
آخه چرا این بشر انقدر بی حیا بود!?

آرشان-شمیم؟

--هوم؟

آرشان-نمیشه من پیام دنبالت!?

--دکی! آقا رو باش!.. حالت خوش نیستا!!.. میزونی آقایی!?

آرشان-هم آره هم نه!..

--خب چرا هم آره هم نه!

آرشان-بگذریم!.. کی میاد دنبالت!?

خندم گرفت!.. این سومین باری بود که این سوال رو ازم می پرسید!.. نمیدونم چش شده بود هی گیر داده بود به این که کی میاد دنبالم!

--گفتم که آفاهه.. آرش!
 آرشان-زیاد باهات گرم نمیگیری!
 -- حالا منم که چقدر از همجنسای شما خوشم میاد آخه!.. ایش!!!
 آرشان- که خوشت نمیداد؟!
 با گجی گفتم--هان؟!
 اوه اوه... یهو یادم اومد که چی گفتم.. برای همین زود به حرف اومدم--خب بعضیا
 استثنا هستن دیگه!!!!!!..
 آرشان-اونوقت اون بعضیا کیا هستن؟!
 نمیری بشر!.. چی بگم الان بهت آخه؟!.. بگم مثلاً تو؟.. اووف!!
 --پسرای دور و اطراف... بعد از یه مکث کوتاه.. ادامه دادم.. و جناب استاد!
 آرشان- آها!
 با صدای آرایشگر که می گفت داماد پایین منتظر به آرشان گفتم--آرشان قطع کن
 دیگه.. ندیم اومد!..
 آرشان-آخ..
 پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم-- اصلاً نخواستم تو قطع کنی!.. آگه به تو
 باشه!.. تا فردا باید بمونم باهات حرف بزنم!.. خودم قطع می کنم.. خدافظ!!!
 دیگه توجه نکردم که ببینم چی میگه!.. چون زود گوشی رو قطع کردم و انداختمش
 روی کیفم که گذاشته بودمش روی یکی از صندلی های کناریم!..
 بسمت پروشات رفتم که داشت به کمک آرایشگر شال حریری که روی سرش بود
 رو درست می کرد!
 با نزدیک شدنم بهش لبخندی بهم زد و با لحن مهربونی گفت-چه خوشگل شدی!!
 لبخندمو پررنگ تر کردم و گفتم--فدای شما.. لباس که سلیقه ی شماست!.. آرایشم
 که به دستور شماست!.. بایدم خوشگل بشم دیگه!
 پروشات خواست چیزی بگه که دستیار آرایشگر گفت-عروس خانوم.. آقا دوما
 خیلی وقته پایین منتظره ها!
 با همون لبخندم گفتم--برو گلم.. برو تا این داداشم از این دیوونه تر نشده!
 خنده ی ریزی کرد و با تکون دادن سرش بسمت در رفت!
 از فرصت استفاده کردم و به خودم توی آینه ی تمام قدی ای که توی سالن بود
 نگاه کردم!
 نگاهمو از پایین لباسم تا روی صورتم آنالیز وار چرخوندم!
 از نظر خودم که عالی بودم!.. لباسم یه لباس مجلسی شیک و دکلمه به رنگ قرمز
 جیغ بود که تا کمرم تنگ بود و کمر باریکم و به نمایش گذاشته بود!.. از کمر به پایین
 هم یه دامن کاملاً فون داشت!.. در اصل به قول پروشات باید با فنر می پوشیدیش!..
 ولی خب.. از اونجایی که با فنر امتحانش کرده بودم و دیده بودم که شبیه لباسایی
 عروسی میشه ازش استفاده نکردم! توی این جشن من فقط و فقط خواهر داماد بودم!

نمیدونم چرا.. با این که لباس قشنگی بود دوست نداشتم که توی این مراسم بیوشمش! به نظرم با پوشیدن این لباس بیشتر باع جلب توجه میشدم.. ولی خب.. کاری نمیشد کرد! آگه نمی پوشیدمش یه جور بی احترامی به عروس و دامادی بود که این لباس رو برام خریده بودن!

برای این جشن تنها خریدی که کرده بودم خرید یه کفش پاشنه بلند ورنی بود و یه کت کوتاه و مناسب برای روی لباسم!..

از فکر لباس بیرون اومدم و به قیافه م توی آینه نگاه کردم! با اون خط چشمی که برام کشیده بود و مژه ای که برام کاشته بود چشمام درشت تر شده بود و رنگ سبزش بیشتر به چشم میومد! آرایشم با این که چیز زیادی نبود باعث شده بود که کلی خوشگل تر بشم!.. نگاهم به لبام افتاد!.. به رژ قرمز خوشرنگی که روی لبم بود نگاه کردم!

به قول آرشین زیادی خورنگ بود و باعث میشد که آدم نا خداگاه به لبام خیره بشه!

نگاهم از آینه به لبام بود که با صدای آرشین به خودم اومدم!

آرشین-اوی!.. خانوم لب قشنگ!.. غرق نشی!؟

-نچ!.. غریق نجاتی زیادی دور و ورم هست!

آرشین- کم زبون بریز! بدو بیا مانتوت رو بپوش که آرش پایین منتظر مونه!!

با حرص باشه ای زیر لب گفتم و مانتوم رو که توی دست آرشین بود رو ازش گرفتم. خواستم بیوشمش که اون دختری که موهام رو درست کرده بود زود گفت-عه

عه!! صبر ببینم!.. مواظب باش!!.. امکان داره که فرشون باز شه!

برگشتم عقب و به موهای خوشگلم که الان فر درشت درست شده بودن نگاه کردم!.. راست می گفت!

برگشتم سمت دختره و گفتم--میشه کمکم کنین!؟

لبخندی بهم زد و با گفتن "باشه" توی پوشیدن مانتو و از اون مهمتر!.. انداختن شال

روی سرم کمکم کرد!!..

تشکری ازش کردم و بعد از این که با اصرارای زیاد تونستم راضی شون کنم که پول آرایش موهام و صورتم رو بدم ، همراه آرشین از آرایشگاه بیرون اومدیم!

از چند تا پله ای که بود پایین اومدیم و وارد خیابون اصلی شدیم!

داشتم با آرشین درباره ی آرایش صورت پرورشات و این که چقدر خوشگل شده بود حرف میزدیم که با خوردن نگاهم به آرشان خشکم زد!..

سر جام مونده بودم و خیره خیره داشتم به آرشانی که روبروم مونده بود نگاه می

کردم!.. این اینجا چیکار می کرد؟!.. مگه بهش نگفتم که نیاد!؟!..

نگاهمو یک بار از کفشای ورنیش تا موهایی که به طرز خیلی خوشگلی درستشون

کرده بود به گردش در آوردم!!..

کت و شلوارِ مشکی که یقه های کتش از ساتن قرمز بود پوشیده بود که خیلی بهش میومد!.. از زیرکت و شلور هم پیراهنِ مشکی پوشیده بود و سه تا از دکمه هاشو باز گذاشته بود!..

محوش شده بودم!.. تپیی که زده بود باعث شده بود که ماتش بشم و از زمان و مکان قافل!..

دستِ خودم نبود!.. اختیاری روی چشمم نداشتم!.. نگاهمو دوخته بودم به صورتش و وایساده بودم سرجام!.. باور نداشتم این پسری که جلوم مونده همون آرشانی باشه که دلمو برده!.. همونی که من عاشِ اخما و جزبه شم!.. همون آرشانی که شیطنت هاش اخیراً زیاد شدن!..

با سقلمه ای که به پهلوم زدن دست از نگاه کردن بهش برداشتم و هزمان با دوختن نگاهم به جلوی پام و توهم کردنِ اخمام که از درد بود دستم بردم سمتِ پهلوم!!! خواستم ببینم کی بهم سقلمه زده که با شنیدنِ صدای آرشین و کشیدن دستم فهمیدم کار کی بوده!

آرشین-نچ نچ نچ.. دخترم انقدر بی حیا؟!.. خوردیش بابا!.. اون پسره هم که اصلاً انگار نه انگار! به جای این که بهت اخم کنه بدتر نیشش باز شده!.. بی حیایی هم حدی داره خواهر من!.. تو از الان اینجوری ای!.. فردا پس فردا که رفتی خونهِش.. لا اله الا الله!!! چی بگم!..

با حرفایی که داشت با خودش مثلِ غرغر میگفت و از همه مهمتر!.. اون قسمتی که درباره ی آرشان گفت باعث شد اخم از بین بره!.. دستمو از روی پهلوم برداشتم و سعی کردم که به دردش توجه نکنم!!!

با لبخندی که نشون دهنده ی خندم بود گفتم--اوو!!.. اسپ پلیر لیدی!!.. آرشین با دیدنِ لبخندم متعجب گفت--وا!! شمیم؟!.. تو انقدر بی حیا نبودی!.. یه مدت با آرشان گشتی خراب شدیا!..

انقدر با مزه حرف زد که نا خداگاه شروع کردم به نخودی خندیدن!!! آرش-چیز خنده داری هست بگین مام بخندم!.. والله به خدا یه ثوابیم میکنین! آرشین-آرشان از تو انتظار نداشتم!.. واقعاً که!! آرشان که از حرفاش سردر نیاورده بود متعجب گفت-من؟!.. چیکار کردم مگه؟! آرشین-چرا این دختر و از راه به در کردی؟!.. تو خجالت نمی کشی؟ آرشان-یعنی چی؟!.. مگه چیکارش کردم?..

آرشین-دیگه چیکارش می خواستی بکنی؟!.. یه مدت باهات گشته حیا رو قورت داده آبرو رو قی کرده!.. دخترم دخترای قدیم!.. قبلنا پسر که خیره میشد به دختر دختر کم میموند آب شه بره زیر زمین!.. نچ نچ!.. ولی این شمیم چی؟!.. همچین داشت با نگاهت غورتت میداد که.. وای وای وای!

برخلاف انتظارم که الان آرشان میخنده خیلی ریلکس شونه ای بالا انداخت و گفت-
حالا همچین میگه دختری قدیم انگار که ۳۰،۴۰ سالشه!.. خوبه ۲۳ رو به زور
داریا!.. گذشته از اون!.. نوش جونش!.. چی میشه مگه؟!
لبخند شیطونی در ادامه ی حرفش زد و گفت-تازه من خودمم داشتم غورتش
میدادم!!

سرمو پایین انداختم و چشممو بستم!.. ای که بگم چی نشی تو رو آرشان!. میدونه
با این حرفش خجالت میکشما!.. ولی بازم میگه! زیر چشمی نگاهشون کردم که آرش
با حرفی که زد به دادم رسید و مانع از ادامه دادن حرفی شد که آرشان به خاطرش
دهنشو باز کرده بود و آرشین که آماده ی حرف زدن بود و داشت حق به جناب به
آرشان نگاه می کرد شد!

آرش-ای بابا!.. سوار شید ببینم!.. الان عروس و داماد به تالارم رسیدن اونوقت ما
موندیم اینجا و داریم به حرفای دوتا کله خر گوش میدیم!.. شمیم بیا سوار شو ما بریم..
بذار اینا بمونن اینجا انقدر با هم بحث کنن تا جونشون درآد!
لبخندی زدم و رو به آرشین و آرشان گفتم--سوار شید دیگه..

با وارد شدن عروس و داماد به سالن صدای دست و سوت بود که بلند میشد!
من و شیوا و محدثه و نیما و محمد مونده بودیم نزدیک جایگاه عروس و داماد و
داشتیم دست میزدیم!

یک دور که مجلس رو گشتن و به همشون سلام دادن و یکم سرشون شلوغ شد
پرواز کردم سمتشون!.. با این راه رفتن با کفشایی که پام بود برام سخت بود ولی به
زور خودمو رسوندم بهشون! خیلی براشون خوشحال بودم!.. واقعاً به هم میومدن!
ندیم توی اون کت و شلوار مشکلیش شده بود ماه و پروشات هم که مثل پری های
افسانه ای بود!..

--سلام به زن داداش و داداش گلم..

ندیم لبخند برادرانه ای به زد و گفت-سلام خواهر کوچولوی گلم..
نگاهی به لباسم و خودم انداخت و گفت-چه خوشگل شدی!
پروشات هم با مهربونی اضافه کرد-آقا ندیم.. باید بگی خوشگل بودی الان ماه
شدی!..

--دیگه کم ازم تعریف کنین.. حس می کنم که کم کم دارین لوسم می کنین!

شیوا-آره بابا!.. این آرایش که اینو خوشگل کرده!. وگرنه..

نیما پرید وسط حرفشو گفت-آی گل گفتمی خواهری!.. من با اطمینان می کم که می
تونم خوشگلی کاذب شمیم رو توی یکی ثانیه با نصف لیوان آب نابود کنم..

چون احتمال داشت که نگاه‌هایی روی ما‌ها باشد لبخندِ سنگین ولی حرصی ای زدم و بر گشتم به نیما نگاه کردم!

نگاهم چپ‌چپ نبود!... مستقیم و حرصی! و تا حدودی هم جدی!
یه چند ثانیه بعد نگاهمو از روی نیما برداشتم و بردم سمتِ محدثه!!... وقتی دیدم با لبای ورچیده شده داره نیما و من رو نگاه می‌کنه با مهربونی گفتم
--محدثه به چه امیدی از دواج کردی!!؟

محدثه متعجب بهم نگاه کرد و از حالت قبلیش بیرون اومد و گفت-وا!! یعنی چی؟! دست راستمو بلند کردم و با نشون دادنِ هر کدوم از انگشتام گفتم--یک،خونه داری.. زیر صفر!!!.. دو،تربیت دادن این بزغاله رو هم که..(مکثی کردم و گفتم).. بی خیال!... در این مورد چیزی نگم بهتره!.. سه،دست پخت...!!(لبخندی گشادی زدم و همزمان گفتم)آخرین باری که دستپختتو خوردم تا یک هفته از غذا خوردن افتادم!..(اینو راست گفتم!!.. چون وقتی برای اولین بار رفتیم خونشون برای شام یه غذایی درست کرده بود که همین الانم وقتی یادش می‌افتم از غذا خوردن و اینا زده میشم!..)..

بدون توجه به صدای ریز ریز خنده‌ی شیوا و محمد و پروشات و ندیم و قیافه‌ی نیما که داشت ترکای دیوار رو می‌شمورد و محدثه که نیشش ماشالله به جای این که بسته تر بشه باز تر میشد ادامه دادم--چهار،اخلاقم که... نه نه.. خدایی بخوایم راستشو بگیریم این یکی رو تا حدودی داری!... از همه مهمتر!!!... پنج... شیوا با خنده گفت-تو رو جون عزیزت کم منو بخندون شمیم!.. بخدا اگه موردِ آخرو بگی یکی باید منو با کارتک از وسط سالن جمع کنه ها!!..به فکر منم باش گلم.. و بعد حرفش شروع کرد به خندیدن!

برگشتم سمتِ محمد و پروشات و با لبخندِ باز و خنده گفتم--واقعاً شرمنده که همین اولِ کاری صفاتِ خوبِ این عروس خانوم رو بهتون گفتم!.. ولی خدایی یکم که بگذره ایشالله خودتون با آشنایی بیشتر و بهتری که نسبت به این زوج خوشبخت پیدا می‌کنین به حرفم میرسین و صحت ماجرا براتون ثابت میشه!!

محمد با لبخندی که روی لبش بود و سعی در مهار کردنِ خندش داشت گفت-مرسی واقعاً.. روشمون کردی!

پروشات-وای وای!.. محدثه!!.. چه دخترِ بلایی هستی تو!
محدثه-فدای شما..

و تعظیم کوتاهی کرد!..

با خنده نگاهش کردم!!..

الحق که زن نیما بود.. زن و شوهر هر دو از دم خل و چل بودن!!...
نیما-شما غلط می‌کنی خانومی..

من و شیوا همزمان با هم به حرف اومدیم-اووووووووو!!!!!!...

ندیم به حرکتِ من و شیوا خندید و گفت-بابا بیاد برید اونطرف!.. عجباً!! پاهام شکست از بس که سر پا موندم!! چشمکی به ندیم زدم و گفتم--جمع خودمونیه.. قایم نکن!.. راحت باش و بگو می خوام برم بشیم تو جایگاهِ عروس و داماد و دو کلمه با عیالم حرفای خاک بر سری بزنم!!

شیوا به حرفم خندید و گفت-شمیم جدیداً خیلی بلا شدیا!.. بعیده از تو این حرفا! شونه ای بالا انداختم و گفتم--مثلِ این که ی سال بزرگ شدم!!.. دو ماه دیگه میرم تو ۱۹ سالگی!!..

ندیم-چه ربطی داشت وروجک؟

نیشمو شل کردم و گفتم--ربطِش به ارتباطِ شه!

نیشمو بستم و یکم جدی گفتم--خب دیگه!.. بسه.. زیادی از وجودِ پر برکت و محترم مستفیض شدین!.. حالام بیاین برین من یکم برم میوه و آبمیوه تناول کنم که میدونم فردا، پس فردا از این خبرا نیس!

دامنِ لباسمو یکمی بالا گرفتم و خواستم برم که با صدای نیما واستادم..

نیما-آره دختر خاله.. صبر کن منم بیام یه دلی از عزا در بیارم!.. از همین لحظه می خوام انقدر بخورم که تا یک هفته آذوغه داشته باشم! محمد-برای چی آذوغه؟

نیما دستشو گذاشت رو چشماشو ادای گریه کردن در آورد و در همون حال که از محدثه یکم فاصله می گرفت گفت-به دلایلی که چند تا از مواردشو شمیم براتون باز گو کرد!..

دستشو از روی چشماش برداشت و با خنده گفت-مخصوصاً اون موردِ سوم!!!! احمِ نمایشی ای کردم و بر گشتم سمتِ نیما و با بلند کردنِ دستم بهش دستور ایست دادم و گفتم--کجا کجا؟!.. همینمون مونده بگن که پسر خاله ی دوماذ از سومالی فرار کرده!..

نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم--هر چند!.. همین الانشم فکر کنم بعضیا این حرفو بزنم...

و با دستم قدِ دراز و هیکلِ لاغرشو نشون دادم!..

نیما-هه هه هه خندیدم!

با لبخند گفتم--آفرین پسرِ خاله ی خُلم!!.. منم گفتم که بخندی دیگه!!

نیما-تو یک در صد فکر کن که بذارم تو آبمیوه و میوه و شیرینی و تنها بخوری!!.. دور از ادب و نزاکتِ که همراهیت نکنم!!

جلوی خندمو گرفتم و با اخمایی که تا حدودی توی همشون کرده بودم گفتم--بچه من با تو فرق دارم!!.. من خواهرِ دوماذم!!.. فامیلِ درجه یکم!!..

با تاسف سری برآش تکون دادم و گفتم--خودتو با من یکی می کنی؟!..نچ نچ!!

نیما-برای خودت متاسف..

تا خواست حرفشو ادامه بده با خوردن دستِ محدثه به شونه‌ش حرفشو نصفه ول کرد و به حالتِ نمایشی آبِ دهنشو با سر و صدا قورت داد!
چند باری برای نیما ابرو بالا انداختم و گفتم--راستی!!.. قبل از این که به فکر از بین بردن زیبایی من با نصفِ لیوان آب باشی به فکرِ یه قبرِ خوشجیل موشجیل برای خودت باش!
خندیدمو با تکون دادنِ دستم توی هوا که به معنی بای بای برای شیوا و محمد و عروس و داماد بود از شون دور شدم!
از وقتی که اومه بودم نرفته بودم به خاله هام و داییم و بقیه ی فامیل ، چه فامیلای مادری ، چه پدري سر بزنم!.. بهتر بود که برم و یه احولِ پرسي کوچیک باهاشون داشته باشم که از اتفاقات احتمالی در امان باشم!!...

همه وسط بودن و داشتن قرایه کمرشونو خالی می کردن!
خیلی دلم می خواست برقصم ولی خب اون آهنگی نبود که باب میل باشه!نگاهی به دور و ورم کردم تا ببینم آشنا ماشنا کسی نزدیکم هست یا نه که چشم خورد به سعید، پسر داییم..
از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتِ سعید... چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم که فهمید دارم میرم پیشش و از جاش بلند شد و نزدیکم شد
سعید-کاری داری؟
نیشمو برایش شل کردم و مظلوم گفتم--میشه بری به گروه سرود بگی آهنگ نازنین رو بخونن؟!
سعید که خندش گرفته بود گفت-گروه سرود؟!
--او هوم!!
سرفه ای کرد تا بتونه جلوی خندش رو بگیره و گفت-باشه وروجک!
عقب گرد کرد و برگشت بره که یهو ایست کرد!
با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم که سرشو برگردوند سمتم و گفت-کدوم خواننده؟
--هاین؟!
سعید کامل برگشت سمتم و گفت-منظورم اینه که اسم خواننده ی آهنگ چیه؟
--آهان... آهنگ نازنین ..خوانندشم احمد سعیدیه!
سری تکون داد و ازم دور شد.. با دیدن این که داره ازم دور میشه منم رفتم سمتی عروس و داماد تا از جاشون بلندشون کنم برای رقص!
تا رسیدم به جایگاه پیش پروشات اینا آهنگ هم عوض شد!
با خوشحالی برگشتم سمتِ سعید و با حواله کردن یه چشمک سمتش و دیدن خنده ی کوتاهش نگاهمو برگردوندم سمتی ندیم اینا!
--پاشین ، پاشین بریم برقصیم!!

پروشات-آخ مگه این که تو به یاد من بیافتی!.. دلم آب شد از بس که نشستم اینجا و
به کسای که می رقصن نگاه کردم
لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم--فدای شو ما.. پس زود باش پاشو
به ندیم هم نگاه کردم که اونم لبخند به لب از جاش بلند شد!!
رفتم سمتِ پروشات و قبل از این که به ندیم اجازه بدم که دست پروشات رو بگیرن
دستشو گرفتم و بردمش سمت پیست رقص!!

"دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم
قد خدای آسمون من تورو دوست دارم"

هماهنگ با ریتم آهنگ هر دو شروع به رقص کردیم

"با تو خوشبخت ترین
عاشقِ رو زمینم
قسم به تو که تا ابد
تویی عزیزترینم
با تو خوشبخت ترین
عاشقِ رو زمینم
امشب تو اوجِ آسمون
کنار ماه میشینم
نازنینم به تنت
چه قشنگه این لباس
منو تو مال همیم
دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من
ماه نقره کوب من
با تو جاودانه میشه
لحظه های خوب من"

با افتادنی نگاهم به ندیم که کنارمه و داره آروم میرقصه و نگاهش رو صورتِ
پروشاتِ کنار کشیدم تا راحت با هم برقصم!

خواستم برم شیوا یا آرشین رو پیدا کنم تا باهاشون برقصم که دیدم شیوا داره با محمد میرقصه ..چشمامو یه دور ،دور سالن به چرخش درآوردم که دیدم آرشین یکم دور تر از جایی که من موندم نشسته پشت یکی از میزا و داره با نیش باز بهم نگاه میکنه ..

چشمکی بهش زدم که از خدا خواسته همراه رقصم شد

"چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم
امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم
واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم
که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم"

با لبخند یه چرخ زدم که در هین چرخیدن نگاهم به آرشان افتاد که یه گوشه از سالن سرپا مونده و در حالی که تکیه ش به دیوار نگاهشو دوخته بهم.. در کسری از ثانیه گرم شد!

لبخندم رنگشو از دست داد!.. با خجالت نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم که نگاهم روی آرشین باشه!!
ولی همین که نگاهم افتاد رو آرشین با چشمای شیطون و ابرو های بالا رفته ش مواجه شدم!
موزمار فهمیده بود!!

"نازنینم به تنت
چه قشنگه این لباس
منو تو مال همیم
دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من
ماه نقره کوب من
با تو جاودانه میشه
لحظه های خوب من"

با تکون دادنی سرم به آرشین گفتم چیه که در جوابم فقد خندید و شونهش شو بالا انداخت!!

حس می کردم که نگاهی آرشان هنوز روی منه!.. و همین حس باعث میشد که از یه طرف خجالت بکشم.. از طرفی دیگه هم خوشحال بشم!.. وقتی به این فکر می کردم که داره بهم نگاه میکنه انرژی می گرفتم!

یه صدای از اعماقی وجودم می گفت که اونم داره دلشو بهم میبازه!...
و من چقدر دلم می خواست که گفته شو باور کنم!
با تموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی به آرشین کردم و رفتم سمت شیوا که داشت
میومد سمتم!
با رسیدنی شیوا به مقابلم تا دهن باز کردم چیزی بگم دستمو گرفت و دنبال خودش
کشید!

متعجب داشت منو دنبال خودش می کشید که به حرف اومدم--چیزی شده؟
شیوا با لبخند سرشو برگردوند سمتم و گفت-او هوم!
--خب چه چیزی شده؟
شیوا با لبخن موزی ای گفت-بمون خودت میفهمی!
چشم بیشتر گرد شد! شیوا و موزمار بازی؟!... از شیوا بعیده!!! فکر کنم یه
چند روزی با این محمد گشته محمد این کارا رو بهش یاد داده!

دهن مبارکو باز کردم چیزی بگم که دیدم داره میره سمت در خروجی سالن!!!
زود به حرف اومدم--شیوا جان محمد بگو چی شده!.. بابا مردم از کنجاوی!!!!..
آخه قربونم بشی.. تو که انقدر موزمار نبودی که!.. بذار من اون محمد و ببینم!.. یه
مدت باهات گشتی از راه بدرت کرده!!
شیوا با خنده برگشت سمتم و گفت-نچ!.. نمی تونم بگم!
چشماتو تنگ کردم و مشکوک پرسیدم--به چه دلیل؟!
شیوا-به دو دلیل!.. ۱. میترسم از ذوق زدگی زیاد به فنا بری!!!!.. ۲. اجازه ی
گفتنشو ندارم!!!!!!

--این یعنی نمی گی دیگه؟
شیوادر حالی که ابروهاشو به معنی نه بالا مینداخت گفت-نچ!
--یعنی اصلا نمیگی دیگه؟
بازم مثل قبل ابروهاشو بالا انداخت و گفت-نچ!
با اخم نگاهمو ازش گرفتم و به اطراف نگاه کردم تا بدونم داره من بدبختی فلک
زده ی مظلوم رو کجا میبره!
از کنار ساختمون تالار یه راه باریکه ای بود که سنگ فرش شده بود و کنار راه
هم با فاصله چراغای پایه داشت !!
کنجاو و مشکوک داشتم با دقت اطراف رو نگاه می کردم که دیدم شیوا و استاد!
خواستم برگردم بگم چی شد و استادی که نگاهم خورد با آرشان که دست به سینه
روبروم مونده بود!

همینجوری مثل منگولا داشتم نگاهش می کردم که دیدم داره با قدم های آروم و
لبخند مرموزی که روی لبشه بهم نزدیک میشه!
توی صدم ثانیه تپش قلبم رفت بالا!

دمای بدنم یه زیاد شد!

دست و پامو گم کرده بودم!...

در آخر با برداشتنی یه قدمی بلند دقیقاً رخ به رخم واستاد!!

اولش مثل دخترای سرتق داشتم نگاهش می کردم.. ولی چند دقیقه بیشتر نتونستم تحمل کنم و نگاهمو ازش گرفتم و مثل این چند وقت دوختم به یقه ی بلیزش!
با نگاه کردن به یقه ش یاد روزی افتادم که توی حیاط دانشگاه چجوری سرتقانه توی چشمات نگاه کردم و مغرورانه باهات حرف زدم!.. همون روزی منظورمه که منو از کلاسش بیرون انداخت و بعدش توی محوطه ی دانشگاه ، نزدیک بوفه باهات بحثم شد!

با به یاد آوردن اون روز توی وجودم دنبال همون شمیم مغرور و سرتق گشتم!..
پیداش کردم!.. ولی نمیدونم چرا مثل سابق نبود!.. همون شمیمی که همیشه حاضر جواب بود ، نبود!

اینی که من پیداش کردم جلوی آرشان و مخصوصاً نزدیکش کنترل و ارادشو از دست میداد!! من این شمیم رو دوست نداشتم.. دوست نداشتم که شمیم وجودیم که همون شمیم اصلی هستش جلوی یه پسر انقدر کوچیک و ضعیف باشه!
با قرار گرفتن دستش زیر چونه م از فکر بیرون اومدمو متعجب نگاهش کردم
لبخند به لب گفت-وقتی پیشمی به چشمام نگاه کن!
هه.. آقا رو!..

--مثلاً چه اتفاقی نیافته اگه نگاه نکنم؟

از حرف خودم لبخندی نشست روی لبم!.. آره همینه!.. جسارتم تا حدودی برگشته بود.. انگار که با شنیدن صداتش از یه خیال یا رویا بیرون اومده باشم... ولی فقط جسارتم بود که تا حدودی جون گرفته بود.. وگرنه همچنان تپش قلبم رو دور تند بود و دست و پام که گم!

آرشان با نگاهی نافذ به چشمام نگاه کرد و گفت-دوست ندارم که به یقه ی لباسم نگاه کنی!.. اینجوری بهش حسودیم میشه!..

حسودیم میشه؟!.. جانم!..!

لبخندم با حرفش پرید و چشمام گرد شد!

--وا!

آرشان-والله!

با "والله"ای که گفت چپ چپی بهش نگاه کردم و یه قدم خیلی کوتاه ازش دور شدم.. مثلاً می خواستم دستش از زیر چونم جدا بشه که ماشالله!... نشد!!!!
--میشه دستتو از رو چونم برداری?
آرشان-نچ!..!

نگاه خیره م به چشماش بود که چجوری لبام رو نشونه رفته بودن و با اخم نگاهشون میکرد!.. چرا آرشان امشب اینجوری بود؟!.. چرا داشت با دل و ایمانم بازی میکرد؟!.. چرا داشت کاری می کرد که زجر بکشم؟!.. باید بهش بگم که نزدیک نشه!.. آره همینه!.. باید بگم که دیگه انقدر بهم نزدیک نشه!.. دهنمو باز کردم که بگم-م..

با قرار گرفتن لباش روی لبام صدام تو گلووم خفه شد! تو شوک کارش مونده بودم سر جام و با چشمای کردم داشتم به چشمای بسته ی آرشان نگاه میکردم!..

بازی لباش با لبام کم کم داشت باعث میشد که منم همراهش کنم! داشتم از خود بی خود میشدم! با قفل شدن دست آزدش دور کمرم ناخداگاه چشمام بسته شد و دستام بالا اومدن!.. یکی از دستام توی موهایش فرو رفت و یکی دیگه ش هم پشت گردنش! خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم که باعث شد اون یکی دستش هم از روی صورت به پشت گردنم تغییر مکان بده! دستش که دور کمرم بود محکم تر شد و منو به خودش فشارم داد!

نمیدونم چقدر گذشت که سرشو عقب برد! هنوزم دستام یکیش توی موهایش بود و یکیش پشت گردنش! چشمام بسته بودن!.. لبامو توی دهنم کشیدم و سعی کردم از بینیم نفسای عمیق بکشم!.. نفس کم آورده بودم! زبونمو روی لبای داغم که توی دهنم بودن کشیدم! بدون این که چشمام رو باز کنم سرمو گذاشتم روی سینه ش و با صدای گرفته ای گفتم--چرا داری منو به خودت وابسته میکنی؟! دستاش نوازش گونه روی کمرم به حرکت در اومدن و صدای آروم ولی بمش توی گوشم پیچید!

آرشان-تو چرا منو وابسته ی خودت کردی؟! سرمو از روی سینه ش برداشتمو نگاه ناباورمو دوختم بهش!!!.. باور حرفش برام سخت بود!!.. باور این که آرشان!!.. همون استاد غرور و خود بزرگ بینی وابسته ی من بشه برام سخت بود!!.. درسته توی رویا و خیال خیلی به این موضوع فکر کرده بودم!!.. ولی خب!.. اونا همش رویا و خیال بود!.. هیچوقت فکر نمی کردم که این حرف رو از زبون آرشان بشنوم!!.. اونم توی واقعیت!! دستامو پایین آوردم و با قدمی که به عقب برداشتم .. با این کارم از بقلش بیرون اومدم!.. خواستم دهنمو باز کنم و چیزی بگم که با حرفش انگار که یه وزنه ی چند تنی روی قلبم گذاشتن!..

آرشان-نباید اینطوری میشد!!.. داری باهام چیکار میکنی شمیم؟!.. مگه قرار نبود که فقط باهم دوست باشیم؟!.. پس این حس چیه که داره توی قلبم و وجودم بزرگ و بزرگتر میشه؟!!

ضربان قلبم رو حس نمی کردم!.. دستام یهو یخ بستن!.. پشیمون بود!.. آره.. اون از این که این اتفاق افتاده بود پشیمون بود!

سرمو بلند کردم و همزمان با نگاه کردن به آسمون چند تا نفس عمیق کشیدم.. دستامو بلند کردم و اشکایی که می خواستن از چشمام بیرون بریزن رو با دستام پاک کردم!.. خدایا امشب چرا اینجوریه؟!!

چرا من اینجوریم امشب؟!.. چرا انقدر نازک نارنجی شدم؟!.. چرا؟؟؟؟!!
آرشان-شمیم... من..

نگاهمو از آسمون گرفتم و سعی کردم محکم باشم!...

چشممامو رو چشماش که کلافه گی ازشون میبارید ثابت نگه داشتم و با لحنی که سعی می کردم سرد باشه گفتم--فکر می کنم اگه از این به بعد هم دیگه رو در قالب فامیل ببینیم بهتره!..

آرشان-یعنی چی؟

--یعنی این که تمومش کنیم این رابطه ی دوستی ای رو که داره تمام خواسته هامون و رویاهامون رو به باد میده!

خواست چیزی بگه که دستمو بلند کردم و به معنی سکوت نگه داشتم.. نفسمو تازه کردم و گفتم--اگه هم دیگه رو نبینیم بهتره!.. اینجوری این حسی هم که بینمون هست مطمئنن از بین میره!

دامن لباسمو یکمی با دستم بلند کردم و برگشتم برم که دستم محکم کشیده شد!
چون کفشم پاشنه ش بلند بود تعادلمو از دست دادم و پام پیچ خورد!
--آخ!!

دستمو محکم از توی دست آرشان بیرون کشیدم و اخمو خودمو پرت کردم روی زمین!.. مچ پام بد جور درد داشت!

گره ی اخمامو محکم تر کردم و دستمو گذاشتم روی مچ پام!.. یکم ماساژش دادم تا شاید دردش کمتر شه!

صدای آرشان نگران به گوشم خورد-چت شد?..

جوابشو ندادم و سعی کردم که از جام بلند بشم!!.. میدونستم که یه پیچ خورده گیّه سادست برای همین به دردش که هر لحظه کمتر میشد توجه نکردم!!

سختم بود که بدون کمک از روی زمین بلند بشم!!..

نیم خیز شده بودم بلند شم که آرشان با کشیدن دستم با یه حرکت بلندم کرد!

از دردِ پامِ اخمامِ یکمی رفت توهم!!..ولی چون زیاد نبود و میدونستم که تا چند لحظه ی دیگه دردش از بین میره بهش توجه نکردم!
داشتم با قدم های آروم میرفتم سمت تالار که آرشان گفت-کجا؟
--خونه ی آقا شجاع!

آرشان-صبر کن شمیم!..من هنوز حرفام تموم نشده!
و ایسادم و بدون این که برگردم سمتش گفتم--صبر کنم که بازم توهین کنی و بگی که نباید بهت وابسته میشدم؟!... هه.. برم بهتره!
یه قدم دیگه برداشتم که جلوم ظاهر شد..
آرشان-منظور منو بد برداشت کردی!... من..
--برو کنار آرشان!..

آرشان-اول گوش کن حرفامو بعداً!
با اخم به چشمات نگاه کردم و گفتم--دیگه حرفی نیست که بخوام بشنوم!.. چیزایی که لازم بود بشنوم رو شنیدم و الانم برم بهتره!...برو کنار!
آرشان-شمیم با اعصابم بازی نکن!!!!..

همچین با حرص و عصبی گفت که درجا خفه شدم!!.. ولی خفه شدنم زیاد دوام نداشت!.. چون باز به حرف اومدم!!

--به هر کسی بتونی دستور بدی به من نمی تونی!!!!.. اینو یادت باشه!!
با دستاش بازو هامو توی دستش گرفت و به خودش نزدیکم کرد و جدی گفت-داری رو اعصابم پیاده روی میکنی!..

--چی می خوای بگی؟
کلافگی نگاهش آزارم میداد!
حس می کردم چیزی که می خواد بگه باعث ناراحتیم میشه!.. یه جورایی داشتم دلشوره می گرفتم!!
آرشان-راست..

نرگس جون-چه ها؟!.. آرشان؟! شمیم؟! بیاید دیگه! خوبیت نداره اومدین پشت تالار!

نفسمو مثل پوف بیرون دادم بازو هامو از توی دستای آرشان بیرون آوردم و بدون توجه به مادر و پسر با قدمهای نسبتاً بلند وارد تالار شدم!!!

حرفی بودم... انقدری فکر و ذهنم مشغول حرفی که آرشان زد بود که نفهمیدم چجوری رسیدم پیش شیوا اینا!..
شیوا-چی شدی تو؟
--هیچی!

محمد-ولی انگار میزون نیستی!

--نه چیزیم نیس..خوبم..

شیوا-اذیتت کرد؟

--کی؟

شیوا-آرشان!

--نه...

یکی از صندلی های کناریشو بیرون کشیدم و نشستم روش!!

"نباید اینطوری میشد"... "نباید اینطوری میشد"

تکرار شدن این جمله توی ذهنم باعث میشد که اعصابم بهم بریزه!...با هر بار تکرار شدنش توی گوشم هم حرصم بیشتر میشد هم بعض توی گلویم می نشست!...
حالم اصلاً خوب نبود!...

نگاه پر بغضمو دور سالن چرخوندم که همون لحظه نگاهم خورد بهش!!... هنوزم کلافه بود!!...هه..کلافه چرا؟!...وقتی که حرفشو زده دیگه چرا باید کلافه باشه؟!...!!
شاید عذاب وجدان داشت!.. آره!.. شاید از این که دید ناراحت شدم عذاب وجدان گرفته و برای همینه که الان کلافه ست!!..

نگاهم بهش بود که با برگردوندن نگاهش به سمتم غافلگیرم کرد!!... نگاهمو ازش گرفتم و به کفشام که پاشنشون یه کوچولو از زیر لباسم بیرون زده بود نگاه کردم!!..
با قطره اشکی که از چشمم چکید زود از جام بلند شدم!!
کیفمو از کنارم برداشتم و با قدم های بلند رفتم سمت سرویس بهداشتی!!

نمیدونم چم شده بود! مثلاً الان که جشن عقد داداشم بود باید خوشحال می بودم!!
ولی ..

همزمان با بستن در سرویس بهداشتی اشکام راهشون رو از چشمام به بیرون باز کردن!!
زود خودمو توی یکی از سرویسا چپوندم و درش رو هم قفل کردم!!

چند تا دستمال کاغذی از توی کیفم برداشتم و یکمی مرطوبشون کردم و کشیدم روی صورتم!!...!!... با گریه ای که کرده بودم دماغم و چشمام قرمز شده بود و پف کرده بودن!!.. ولی در حدی نبود که بشه گفت تو ذوق میزنه!!.. فقط جاهایی که رد اشک مونده بود رو پاک کردم!!.. خوشبختانه زیاد آرایشم پخش نشده بود..فقط ریملم ریخته بود و رژ گونه م یکمی رفته بود که اونم کار راحتی بود درست کردنشون!!

کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و راه افتادم سمت ماشین!!

این روزا چقدر مغرور شده بودم!!.. چقدر عوض شده بودم!!.. دیگه شاد و شوخ و خندون نبودم!!.. شده بودم یه دختر مغرور و سرد که به هیچ کسی روی خوش نشون نمیداد!!.. این مدت رفتار و برخورد با ظنین و پروشات هم سرد تر شده بود و اون صمیمیت سابق رو نداشت! خیلی سعی کردم که باهاشون مثلِ ثابت باشم.. از جشن عقد ندیم به اینور نتونستم اونجوری که قبلاً بودم باشم!!..
کی باورش میشه که من با یه حرف انقدر عوض بشم!!..
آهی کشیدم و در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون!!.. ماشین رو روشن کردم و روندم سمت تالاری که عقد شیوا و محمد اونجا برگزار میشد!..
پلیز ماشین رو روشن کردم و ولومشو یکم زیاد تر از حد معمول بالا بردم!

""چشامو بستم رو تموم آرزوهام واسه تو....

گذشتم از قشنگی های توی دنیام واسه تو...

منو ندیدی و فراموش کردی خوبی هامو زود...""

صداش پیچید توی گوشم""تو چرا منو وابسته ی خودت کردی؟!""

""احساس قلبت به من هیچوقت اونی که میگفتی نبود...""

اگه دوستم داشتی و دلت باهام بود هیچوق بهم نمی گفتی ""نباید اینجوری میشد""
بد کردی آرشان!!.. بد!!.. غرورمو!!.. شخصیتمو!!.. همشونو جلوی چشمام و چشمات نابود کردی!!..
سخت می بخشمت!! مطمئن باش!
حرفی که زدی هیچوقت یادم نمیره!!

آه دیگه ای کشیدم!!..!!..

شمیم جمع کن خودتو!!.. خودت باش!!.. خود خودت!!.. همونی که همیشه قوی و محکم!!

چرا انقدر ناامید شدم من!!؟!!

هووف!!..!!

انقدری فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم جلوی تالار!!.. بسمت پارکینگ تالار رفتم حالا مگه جای پارک پیدا میشد؟!.. تا ماشین رو پارک کنم اعصابم خورد و خاکشیر شد!!..

ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم!!.. در عقب رو باز کردم و کاوری که لباسم توش بود رو ازش بیرون آوردم!!.. چقدر بد بود که تنهایی رفته بودم آرایشگاه!! دیروز هر وقتی به پروشات گفتم که بیا با هم بریم آرایشگاه گفت که نه!!.. خودش می خواد موهای خودشو درست کنه.. برای همین منم زیاد اصرار نکردم و امروز تنهایی رفتم آرایشگاه!!..

در ماشین رو بستم و قفلش کردم..

بسمت آسانسوری که توی پارکینگ بود رفتم..

در همون حال هم به این فکر کردم که آیا ممکنه آرشان رو ببینم یا نه؟! اعتراف می کنم.. دلمو بد باخته بودم!!.. انقدری دلتنگش بودم که غرورم نمی تونست جلوی دلتنگیمو بگیره!!.. حال الانم قابل وصف نبود!!.. حالم جوری بود که خودمم خودم رو درک نمی کردم!!.. سردرگم تر از هر زمانی بودم!!.. دیگه جوری بود که مامان اینا هم بهم مشکوک شده بودن و هی ازم می پرسیدن که چم شده و چرا یه جوری میزنم!!

سوار آسانسور شدم و با اگشتم شماره ی ۴ که نشون دهنده ی طبقه ی ۴ بود رو لمس کردم... به دیوارش تکیه دادم!!.. خنکی دیوار آسانسور که به کمرم نفوذ کرد باعث شد که چشمم بسته بشه!!.. سرمایی که به کمرم وارد میشد برام لذت بخش بود!!.. ولی حیف که این حس لذت بخش چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد! چون آسانسور ایست و کرد و من هم ازش بیرون اومدم!!.. بدون توجه به جلوی ورودی مردونه که پر از مردا و پسرای مسن و جوون بود بسمت ورودی زنونه رفتم!!

با وارد شدنم به قسمت زنونه پروشات و آرشین جلوم ظاهر شدن!

پروشات-سلام.. چرا انقدر دیر کردی؟! زود باش بیا بریم لباساتو عوض کن... دیگه الاناست که شیوا اینا بیان!!..

سلام و باشه ی بی خیالی گفتم و رفتم سمت اتاکی که مخصوص لباس عوض کردن بود!

به کمک پروشات که به دنبالم اومد توی اتاکی لباسمو عوض کردم و رژ و ریملمو هم تجدید کردم..

همزمان با بیرون اومدنمون از اتاکی عروس و داماد یا شیوا اینا هم وارد سالن شدن...

بر خلاف جشن پروشات و ندیم که فقط جشن بود شیوا مراسم سفره ی عقدش هم توالار بود

برای جشن پروشات اینا پروشات خودش گفت که جشن نامزدی نمی خواد و به جاش پیشنهاد عقد توی محضر رو داد.. مامان اینا قبول کردن که عقدشون توی محضر و به خواسته ی پروشات ساده و با جمعیتی کم باشه.. ولی د عوض گفتن که

باید یه جشنی هم گرفته بشه و این شد که دو روز قبل از جشن رفتن محضر و عقد کردن..

به شیوا نگاه کردم که چجوری توی اون لباس شبیه فرشته ها شده بود.. لباس سفید رنگ و ساده ولی قشنگی پوشیده بود که زیباییش خیره کننده شده بود.. با این که آرایش صورتش غلیظ بود ولی غلظت آرایشش جوری نبود که زشتش کنه... معلوم بود که آرایشگرش خیلی ماهر بوده!

با خاله که اسپند دور سرشون می چرخوند نگاه کردم.. چقدر خوشحال بود.. لبخندی زدم و توی دلم گفتم "یعنی میشه مامان منم این خوشحالی رو برای دومین بار تجربه کنه؟؟؟" .. هنوز یادم نرفته که مامان تو عروسی سیمین سر از پا نمیشناخت! ..

لبخندم با فکری که کردم از بین رفت!!.. شمیم چی داری میگه؟!.. ازدواج؟! اصلاً می تونی؟! .. می تونی وقتی دلت با آرشان با یکی دیگه ازدواج کنی؟!.. از کجا معلوم!! شاید با آرشان ازدواج کردم! .. هه.. به همین خیال باش! .. همون آرشانی رو منظورته که بهت گفت .. بسه!! تمومش کن!!!
نفس عمیقی کشیدم تا یکمی بتونم به خودم بیام و دست از این خود درگیری های چرت بردارم!!

با قدم های محکم و نسبتاً بلند رفتم سمتشون تا بهشون تبریک بگم!
لبخندی روی لبم نشوندم و با لحن شادی گفتم--سلام بر عروس و داماد گل!!!.. مبارک باشه! خوش بخت بشین ایشالله!

محمد-سلام شمیم خانوم! مرسی. ایشالله عروسی شما..
--اووه! .. بابا داماد جان نگو این حرفو!!.. نفرین نفرما!!
شیوا-خفه شو شمیم!.. (با دهن کجی اضافه کرد)نفرین نفرما!! ... اون پرنس سوار بر اسب سفید که اومد خواستگاری حالتو می پرسم!..
خندیدم و چیزی نگفتم.. از همین چیزی نگفتم شیوا تعجب کرد!.. هه.. حتماً انتظار داشت که یه چیزی بیرونم..

یکم دیگه موندم پیششون و بعدش رفتم پیش مامان اینا!
داشتم میرفتم سمتشون که صدای پروشات رو زیر گوشم شنیدم!
پروشات-با آرشان کات کردین؟

--او هوم..

پروشات-مطمئنی؟

--او هوم..

پروشات-میگما...

پریدم بین حرفشو گفتم--خانومی.. حرفتو رک بزن.. من من نکن لطفاً
و مستقیم بهش نگاه کردم!

شونه ای بالا انداخت و گفت-آخه یه چند روزیه که تو و آرشان اخلاقتون عوض شده!! تو زیادی سرد شدی!! ... اونم که فقط بلده پاچه بگیره!
آهانی گفتم و از کنارش رد شدم!
تازه نشسته بودم روی صندلی که شیوا اشاره کرد پاشو برقص!..
ابرومو چندبار بالا انداختم و گفتم--نچ!
چپ چپ بهم نگاه کرد و با اشاره یه چیزی به هانیه گفت.. که ماشالله هانیه هم پاشد و او مد سمتم

هانیه-پاشو ببینم!

--که چی بشه خب؟

هانیه-که این بشه که برقصی!

--جان شمیم بی خیالم شو.. اصلاً حوصله ندارم

هانیه-نچ! ادا نیا که دستور از مقامات بوده.. پاشو ببینم!

--هانیه..

هانیه-پا میشی یا بیاشونمت؟!

معلوم بود که تا منو از جام بلند نکنه دست بردار نیست!! برای همین با خنده ی ریزی سرمو به معنای تاسف تکون دادم و از جام بلند شدم!

هانیه-آ باریگلا! به تو میگن دختر خوب!!

خندیدم و گفتم-خجالت بکش دختر خیر سرت نامزدی! فردا پس فردا می خوای بری خونه ی شوور!! نچ نچ

هانیه به حرفم خندید و گفت-فعلاً برقص! بعداً یه فکری به حال فردا، پس فردا می کنیم!!

بیا یه قدم جلو...

بیا یه قدم جلو...

بیا یه قدم جلو...

بیا یه قدم جلو...

انقدری فکرم در گیر بود که اصلاً نتونسته بودم بفهمم خواننده داره چه آهنگی می خونه!!

حواسمو جمع آهنگ کردم و سعی کردم که خودمو با رقص هانیه و ریتم آهنگ هماهنگ کنم!

خوب تونسته بودم خودم بزنم به بیخیالی و با ناز و عشوه ای می ریختم برقصم!
عاشق رقصم بودم!
در عین این که حرکاتم آروم بود با ریتم آهنگ هم همگانه بودم.. آروم ولی پر
هیجان و عشوه گر می رقصیدم! خودم که عاشق رقصم بودم!

امشب پیراهن تاز تو بپوش و
موهای ناز تو بذار پشت گوش و
توی آئینه و خودت رو برو شو
چی می بینی بگو دو چشم سیاهو
خنده شیرین و یه صورت ماهو
بیا بیا تو نذار دیگه منو چشم به راهو
بینو

بیسی که داشت آدمو ناخداگاه وادار به رقص می کرد!

با لبخندی که روی لبم اومده بود به هانیه نگاه کردم و رقصیدم!

فدای چشمای نازِ دخترِ خالم بشم من!!.. چشم و ابرو مشکمی بود! دقیقاً همون
خصوصیاتی رو داشت که شهاب تیام ازش توی این آهنگ گفته بود!!

بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
آره با خودتم می خوام بهت بگم فدات شم
عزیز منی عزیزم
بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
آره با خودتم می خوام بهت بگم فدات شم
عزیز منی عزیزم

بیا یه قدم جلو...

بیا یه قدم جلو...

تو خوبی من خوبم فضا فوق العاده س

بهتر از این مگه چیز دیگه ای هست؟
پس چرا ساکتی تکون نمیدی دست؟
یه قدم بیا جلوتر تا بشه کمتر فاصله هامون
تا بهت بگم من می خوامت می خوامت از دل و جون

بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
آره با خودتم می خوام بهت بگم فدات شم
عزیز منی عزیزم

بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
آره با خودتم می خوام بهت بگم فدات شم
عزیز منی عزیزم
بیا یه قدم جلو دستامو بگیرو
بیا یه قدم جلو تا نشده دیرو
آره با خودتم می خوام بهت بگم فدات شم
عزیز منی عزیزم

به خودم که اومدم آهنگ تموم شده بود!!.. نگاهمو چرخوندم سمت شیوا که توی
جایگاه نشسته بود.. نگاهش به من بود!!.. لبخندمو عمیق تر کردم و سرمو براش
تکون دادم که از همون فاصله ای که باهاش داشتم برام بوس فرستاد!!
خندیدم و لبامو غنچه کردم و با لبام براش بوس فرستادم و چشمکی هم بهش زدم که
اونم خندید!

دامن توری لباسمو بر حسب عادت یکمی توی دستم جمع کردم و رفتم سمت
میرمون!!

مانتوم رو توی تنم مرتب کردم و از تالار زدم بیرون!! هانیه و مسعود(نامزدش) قرار بود که امشب رو بیان خونه ی ما و برای همین هم بود که با ماشین من میومدن!!

با دیدن هانیه و مسعود که موندن پیش مامان و بابا و دارن باهاشون احوال پرسى می کنن رفتم سمتشون!
--خب خب.. فعلاً حرفاتونو کات کنین!!!! آقا مسعود و بانو هانیه.. چشمکی به هانیه زدم و ادامه دادم--اقتخارِ همراهی مسیر اینجا تا خونه رو بهمون میدین؟!

مسعود-بابا دختر خاله خجالتمون نده!!
با لبخند نگاهش کردم.. پسر خونگرمی بود!! از اولین باری که دیده بودمون با الفاظِ دختر خاله و خاله جون و عمو جون و اینا صدامون می کرد و خیلی با محبت حرف میزد!!.. رفتارش جوری بود که آدم حس می کرد چند ساله ماها رو میشناسه و باهامون رفت و آمد داره!!

با خنده گفتم --اوکی پس خودتون خواستید!!
یهو قیافمو جدی کردم و با لحنِ جدی ای گفتم--زود باشین بریم سوار ماشین بشم که حوصله ندارم نیم ساعت سر پا بمونم!!
و پشتِ چشمی هم برای هانیه که با خنده و مسعود که با دهنی باز و سگته ای مانند نگاهم می کرد اومدم!!
خودمم خندم گرفته بود ولی سعی می کردم که اون حالتِ جدی صورتمو حفظ کنم!!

رومو ازشون بر گردوندم و جلو تر ازشون در حالی که لبام کِش اومده بود راه افتادم سمتِ پارکینگ!!
مسعود-میگم!!! دختر خاله چه از خداتم بود!!
خندید..

هانیه هم توی خندیدن همراهیش کرد.. ولی من فقط برگشتم سمتشون و چشم غره ی کوچیک و مصنوعی ای بهشون رفتم!!
چقدر خوب بود که هانیه اینا دور و برَم بودن! روحیه م داشت عوض میشد!! ولی خب باید بگم که وجود هانیه و مسعود یه چیز دیگه بود!!
چون این مدت شیوا و پروشات و طنین زیاد نتونسته بودن روم تاثیر بذارن!
کِش لبام از بین رفته بود!!
چقدر بد بود که تا حال و هوام یکمی عوض میشد زود اتفاقاتِ قبلاً یادآوری میشد و باعث میشد که بازم بشم همون دختر بی روحیه که ذهنش در گیر!
قفل ماشین رو زدم و دَرش رو باز کردم!!

نشستم پشتِ فرمون و خواستم استارت بزنم که صدای مسعود که انگاری کسی رو مخاطب قرار داده باعث شد با کنجاوی بر گردم سمتش!!!
 نگاه مات موند روی دستای مسعود و..
 نمی دونم چرا توان نداشتم حتی اسمش رو توی ذهنم بگم!!!
 انگار که می ترسیدم!.. آره.. یه حسی مثل ترس بود!.. انگار که واهمه داشتم از این که اسمش رو به زبون بیارم و تپش قلبم بالا بره!!!
 خیلی سعی کردم که به روی خودم نیارم و از ماشین پیاده نشم!.. ولی با شنیدن صدای نرگس جون و پری جون مجبور به پایین اومدن از ماشین شدم!
 پوف ریزی کردم و با قیافه ی جدی از ماشین پایین اومدم..
 نرگس جون-سلام دخترِ گلم.. خوبی شمیم جان؟
 لبخند خشکی زدم و گفتم--مرسی نرگس جون. ممنون..
 پریچهر-سلام گل دختر.. کجایی دختر؟؟!!.. رفتی حاجی حاجی مگه؟؟!!.. مگه اونروزی نگفتی باز میای؟؟!!..
 گنگ و گج بهت نگاه کردم و گفتم--سلام.. کدوم روز پریچهر جون؟؟!!
 پریچهر-همون روزی که با پروشاتِ ورپریده و طنین جان اومده بودی خونمون دیگه!

آهانی زیر لب گفتم و لبخندِ خجولی تحویلش دادم!
 سرمو انداختم پایین و سعی کردم جوری نشون بدم که مثلاً وجودِ آرشان برام مهم نیست!... ولی نمیدونم چرا حس می کردم که نگاهش به منه!.. نمیدونم سنگینیه نگاه بود یا خیال بافی!.. ولی این حس رو داشتم که داره بهم نگاه می کنه!.. حالا اگه مستقیم هم نباشه مهم اینه که نگاهش به منه!!
 دستِ هانیه رو گرفتم دستم و به ساعت مچی ظریف و خوشگلی که دستش بود نگاه کردم.. اول تعجب کرد که چرا دستشو گرفتم.. ولی بعدش فهمید که می خوام به ساعتش نگاه کنم و در جا سقلمه ی کوچیکی به مسعود زد!
 مسعود-خب دیگه.. فعلاً آرشان خان..
 آرشان-خان؟!.. من ۲ ساعته دارم میگم بگو اوشان تو باز میگی خان؟؟!!..
 مسعود-خب آخه..
 آرشان-تا کی هستین؟؟!!
 مسعود نیم نگاهی به هانیه انداخت که هانیه شونه هاشو بالا پایین کرد!!
 مسعود-والله فعلاً که معلوم نیست!
 آرشان-خب اگه اینجوریه یه روز قرار بذارین با هم بریم یکی این اطراف رو بگردیم!

با حرفش نا خوادآگاه سرمو بلند کردم و چشمای متعجبم رو دوختم بهش!
 این چی داره میگه؟؟!!
 همین مونده!

مسعود-والله من که حرفی ندارم!! باید دید که سر گروه چی میگه!
هنوز نگاه متعجبم روی آرشان بود و اونم داشت خیره خیره نگاهم می کرد!!
هانیه-نمیدونم!!.. هر چی که شمیم بگه!!
مسعود-دختر خاله نظرت چیه?!

به خودم اومدم و نگاه متعجبم رو از روی آرشان به سمت مسعود و هانیه که کنارم
مونده بودن سوق دادم!!.. هانیه بی تفاوت داشتن نگاهم می کرد!!.. ولی مسعود.. از
نگاهش معلوم بود که دلش می خواد که بگم آره!!
--من!!؟... چه ربطی به من داره!!؟.. شما می خواین برن بگردین.. من چرا دیگه
نظر بدم?!

هانیه-اگه قرار باشه ما بریم گردش توأم باهامون میای!!
همچین با تحکم گفت که فقط نگاهش کردم!!
هانیه!! هانیه!! هانیه!!
داشتم کم کم عصبی میشدم!!..
برای این که بحث رو عوض کنم گفتم--بچه ها بیاین فعلاً بریم!!.. بعداً تو یه زمان
خوب در این باره حرف میزنیم!!
هانیه-موافقم.. پس خداحافظتون پریچهر خانم و نرگس خانوم.. خوشحال شدم از
دیدنتون

--خداحافظ نرگس جون ... پریچهر جون خداحافظ!!..
نرگس جون-خداحافظ هانیه جان... منم همینطور دخترم.. بسلامت شمیم.. دخترم
آروم رانندگی کنیا!
--چشم..

پریچهر-خداحافظ دخترای گل..
سوار ماشین شدم و دیگه منتظر نمودم که ببینم مسعود و آرشان چی میگن و چی
میشنون!.. درو بستمو استارت رو زدم!
به ثانیه نکشید که هانیه نشست جلو و مسعود هم پشت!
از پارک بیرون اومدم و مسیر خروجیه پارکینگ رو در پیش گرفتم..
اعصابم تا حدودی از حرف آرشان خورد بود!
دلم نمی خواست که ...

مسعود-هانیه?
هانیه-جانم?!

با جانم گفتن هانیه یاد جونم گفتن آرشان افتادم!!.. چقدر دلم تنگ شده بود که باز
صدای جونم گفتنش رو بشنوم!
مسعود-جانم بی بلا خانومم.. میگم که..
صدای هانیه و مسعود برام گنگ بود!
حواسم اصلاً توی ماشین نبود!!.. فقط داشتم اوتوماتیک وار میروندم سمت خونه!..

یادِ اون چند باری که باهاش قایمکی و ترس و لرز بیرون رفته بودم تنگ شده بود!!!

با خوردنِ دستی به شونم از هیروت و گذشته پرت شدم به زمانِ حال!
گیج گفتم--چیزی شده؟!

هانیه-نیم ساعته دارم صدات میکنم!!!
--شرمنده.. حواسم اینجا نود! حالا چیکارم داشتی؟
فکر کنم هانیه فهمید که چه مرگم شده.. برای همین بیخیالِ این که حواسم کجا بوده و این جور چیزا شد و گفت-میشه بریم یه دوری بزیم این اطراف؟!
به ساعتِ ماشین نیم نگاهی انداختم..
ساعت ۱.۲۳ دقیقه بود!

درسته دیر وقت بود و امکان داشت که مامان اینا بهمون گیر بدن!!... ولی خب وجود مسعود باعث شد که بیخیالِ این موضوع بشم!
--شما امر بفرمایید بانو..

هانیه-هوورا!!! یدونه باشی!!
لبخندی زدم و با لحنی که سعی می کردم شاد باشه گفتم--هستم..
مسعود-خیلی پایه ای ها شمیم!!.. میدونستی؟
خندیدم و گفتم--او هوم!!
هانیه-باز که خودشیفته شدی تو
--دوس دارم!!!

ماشینو پارک کردم و زود پریدم پایین..
از خیابون رد شدم و رفتم سمتِ فالوده بسنی فروشی ای که اونورِ خیابون بود..
واردِ مغازه که شدم موندم چی بگیرم!!
مونده بودم و داشتم به بستنیا نگاه می کردم که برای گوشیم اس ام اس اومد!
قفلشو باز کردم که دیدم از طرفِ هانیه ست!
با لبخند اس ام اس رو باز کردم که دیدم اس داده «۳تا آب طالبی و ۳ تا فالوده بستنی»

۳ تا آب طالبی و ۳ تا فالوده بستنی گرفتم و گذاشتمشون توی سینه یک بار
مصرفی که از توی مغازش برداشتم..
پولشونو حساب کردم و از مغازه زدم بیرون!!

مسعود-تا وقتی که مرد هست یه خانوم هیچوقت دست توی جیبش نمیکنه!!
--و تا وقتی که مهمون من هستین اجاه ی دست به جیب شدن رو ندارین!!
هانیه-نازِ نَفَسِ شمیم.. گل گفتی!!
مسعود به حرفِ هانیه اعتراض کرد که خندیدم!!

با احمای توهم و بد خلقی از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به بقیه راه افتادم سمت تپه ای که جلوم بود!!!!
دلم می خواست از دست شیوا و هانیه یه جیع فرا بنفش بکشم!! مخصوصاً که از بالای این تپه ای که مونده بودم بتر و بیشتر سبک میشدم!!
از بس که بهم اصرار کردن و آویزونم شدن و من زیر بار حرفشون نرفتم دست به دامن مامان شدن و با پا در میونیه مامان منو راضی کردن!!
دلم رضا نبود که باهاشون برم بیرون!! مخصوصاً که آرشان هم باهاشون بود!!..
دلم گواهی بد میداد!!

بالای تونل حیران بودیم!! منظره ی با صفا و بکری داشت ولی الان و تو این لحظه که اصلاً حال و حوصله و اخلاق نداشتم همه چیز برام حوصله سر بر و حرص درآر شده بود!!

متنفر بودم از این حالت!!
مثلاً الان منتظر شرفاب شدن ندیم و پروشات و آرشان بودیم!!
نگاهمو از همون بالا و ارتفاعی که مونده بودم دوختم به ماشینیایی که وارد و خارج میشدن از تونل!!
نگاهم به ماشین آشنایی که پیچید سمت جاده ی بالای تونل خورد!!.. خودش بود!!... حس کردم دمای بدنم پایین اومد!! دستام یخ شد!! دستامو توی بقلم جمع کردم و سعی کردم که به ماشینش و سر نشیناش هیچ توجه ای نداشته باشم!!
آهی کشیدم و به آسمون آبری نگاه کردم!!
انگار که آسمونم دلش مثل دل من گرفته بود!!
من چم شده بود؟!.. دلم هم می خواست که ببینمش .. و هم می خواست که جلوی چشمم نباشه!!..

شده بود حکایت "" با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن! "" .. هه ..
با مخاطب قرار گرفتنم از افکار در هم و برهم بیرون اومدم و برگشتم عقب..
دستام از بقلم پایین انداختم و با لبخند رفتم سمت پروشات که داشت با نگرانی سمتم میومد!!!

لبخندم با دیدن نگرانیه توی نگاهش کمرنگ شد.. حس من بهم اینجوری می گفت یا واقعا نگران بود؟!!

دلشوره ای که داشتم و از یادم رفته بود دوباره برگشت بهم و بر من قالب شد!!
پروشات-سلام بر خواهر شوهر بی معرفت و سنگدل خودم!!
--حالا خوبه یه روز منو ندیدیا!!!!!!..

و پشت چشمی بهش اومدم!
خنده ی کوچی کرد و گفت-جواب سلام واجبه ها خانوم وکیل!

--سلام!!..

پروشات-به روی ماهت..

لبخندی زدم و ادامشو اومدم--به چشمون خمارت!

پروشات-به ب ادبیاتم که خوبه!

--ای بد نیست!

شیوا-هوووی!... چیه نیم ساعته دارین باهم پیچ پیچ میکنین؟!.. برای کدوم فلک زده

ای دارین نقشه میکشین؟

نگاهمو از پروشات گرفتم و انداختم روی شیوایی که دست به کمر و حق به جانب

داشت میومد سمتمون!

--تو کلات بی تربیت!.. تو نامزدم کردی آدم نشدی؟!!

شیوا-مرض!... من فرشته ام!.. فرشته ها هیچوقت آدم نمیشن!

--پس سجده کن!

شیوا-مگه شیطان به آدم سجده کرد؟!!

تا خواستم جوابشو بدم هانیه دو دستی کوبید تو سر شیوا و با نچ نچی که کرد گفت-

خاک تو سرت!!.. آبرومونو بردی با این ...

صدای دختری که اومد باعث شد که هانیه دیگه حرفشو ادامه نده!

-آرشان!!.. من سردمه!!.. پس کی حرکت می کنیم؟!!

با اخم بر گشتم سمت دختر ریز نقشی که کنار آرشان مونده بود و از دستش

آویزون شده بود!!!

حوصله ی آنالیزشو نداشتم برای همین با حرص باز برگشتم و به منظره ای که

الان برام مضخرف بود نگاه کردم!!

شیوا-پروشات یه سوال!!!

پروشات-دوتا سوال کن شما!

شیوا-این دختره از آشناهاتونه؟!!

پروشات-آره متاسفانه!! دختر عموی بابامه!!

در همون حال که پشتم بهشون بود گفتم--زیادی جلف و آویزونه!

پروشات شونمو گرفت و برمگردوند سمت خودشون و گفت-باهوشیا!!!

پوزخندی نشوندم روی لبم و باز برگشتم سمتشون!.. در حالی که نگاهم به همون

دختره بود گفتم--حوصله ی شوخی نداریم!

پروشات-جدی گفتم!!..

اخم کردم که ادامه داد-اگه بگم یه زمانی دوست فابریکم بود باورت میشه؟!!

حوصله ی گوش دادن به حرفاشونو نداشتم!! قرار بود که از اینجا بریم سرعین!

درحالی که داشتم میرفتم سگمت ماشینم با صدای بلندی که همه بتونن صدامو بشنون گفتم--بهتره دیگه راه بیافتیم!! البته آگه از تکون دادن فکتون خسته شدین!!!
 ادب؟! هه.. شسته بودم گذاشته بودمش یه طرف!!.. مخصوصاً الان که با دیدن اون دختره ی عوضی عصبی تر شده بودم!!
 پشتِ رل نشستم و استارتو زدم!!
 حوصله نداشتم از جاده خاکی ای که روبروم بود برم!! برای همین دنده رو جا انداختم و فرمون رو کامل چرخوندم و دور زدم!!
 بوق کشداری زدم که زود هانیه و مسعود و محمد و شیوا پریدن بالا!!
 تکاف کوچیکی کشیدم و راه افتادم!!
 هانیه-آروم تر شمیم!!
 --سعی می کنم!!
 سر عتمو پایین آوردم!! ولی نه زیاد!!
 شیوا-آهنگ می خوام!!
 --هانیه راش بنداز لطفاً!!
 هانیه-ای به روی چشم!!

کسی برای شنا نمی خواست بره برای همین تصمیم گرفتیم که ماشینا رو ورودی شهر پارک کنیم و پیاده راه بریم!!
 همه داشتن جفت جفت راه میرفتن جز من!!
 جدی و اخمو آخر از همه داشتم راه میرفتم! همه فهمیده بودن که سگم و زیاد به پر و پام نمی پیچیدن!! توی فامیل با این که کوچیکترین نوه بودم ولی خب!! یه جورایی همه ازم حساب میبردن!! که اونم به خاطر اخلاق و قیافم بود!!.. هر دو، هم اخلاقم و هم قیافم کپی برابر اصلِ مامانیم بود(مامانِ مامانم).. جالب اینجاست که همه ی رفتارام شبیه به رفتاراش بود!!
 اینو بهم گفته بودن!! .. چه فامیل و چه دوشت و آسناهایی که مامانی رو میشناختن!
 با صدای ندیم از فکر بیرون اومدم!
 ندیم-بستنی با چه طعمی میل دارین دوستان و همسفران؟!
 به لحنش لبخند زدم!
 شیوا-من توت فرنگی!
 هانیه-منم طالبی!!
 پروشات-اوممم!! .. مطابق با نظرِ آقامون!
 شیوا و هانیه و محمد و مسعود با هم و هم صدا هوو کشدن که چند نفری که داشتن از کنارمون رد میشدن برگشتن سمتمون!
 ندیم با خنده گفت-چیه خب؟! شماها زناتون نظرشون باهاتون یکی نیس من چه کنم؟! چرا خانوممو خجالت میدین؟!!

با لبخند نگاهش می کردم!
دستشو از توی دست پروشات بیرون آورد و انداخت دور شونه هاش!
لبخند داشت میرفت به تلخی بزنه!.. دلم داشت پر می کشید سمت آرشان! سمت
نگاهش و آعوشش! با این که چند بار بیشتر بقلم نکرده بود ولی طعم و حسی که داشت
برام ناب و تک بود!
با همون لبخند تلخ نگاهمو برگردوندم سمت جایی که آرشان و اون دختره مونده
بودن!! ولی ندیدمش!.. فقط تونستم نگاه دختری که با خودش آورده بود رو به خودم و
کنارم ببینم!

نگاه دختره رو دنبال کردم که آرشان رو کنارم دیدم!!
چشمم در عین حرص و عصبانیت گرد شد!! این کنار من چیکار می کرد؟!
البته بیچاره کنارم نبود!! با فاصله ی یک متری یا شاید بیشتر کنارم مونده بود!!
باز اخمام تو هم رفت!! یه جوری بودم!!.. هم خوشحال هم بودم هم عصبی!!
خوشحل برای این که اومده و مونده کنارم و عصبی برای این که بالاخره دل گند از
اون دختره ی ایکیبری!!! اگه بگم که با این کارش انرژی نگرفتم دروغ گفتم!!!..
نگاهمو ازش گرفتم و به ندیم نگاه کردم!! نگاهش بهم بود!!..

نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم!! درسته که باهاش راحت بودم ولی خب!!
سرمو با خجالت پایین انداختم! دستامو توی جیبم بردم و شروع کردم به بازی
کردن با سنگ ریزه ی کوچیکی که کنار پام بود!
نگاهمو از اون سنگ ریزه گرفتم و به کتونی سفیدی که آرشان پوشیده بود نگاه
کردم! چرا من تا حالا به لباساش دقت نکرده بودم?!!! !! خودم جواب خودمو دادم! ..
چون یا مشغول حرص خوردن بودم یا اخمام توهم بود و عصبانی!

چه گند اخلاق شده بودم امروز!
هوفی کردم و سرمو بلند کردم که ندیم مونده روبروم!!
متعجب و با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم که با چشم و ابرو به دستش اشاره
کرد.. تازه متوجه بستنی کاکائویی، وانیلی ای شدم که بستم گرفته بود!!
لبخندی بهش زدم و در حالی که بستنی رو ازش می گرفتم گفتم--مرسی عزیزم!
ندیم-قابل شما رو نداره خانوم خوشگله!

چشمکی در جواب حرفش زدم که جمع رفت رو هوا!!
پروشات با اخمایی که سعی می کرد مثلاً واقعی باشه اومد سمتمون و در حالی که
دستشو دور بازوی ندیم حلقه می کرد بهم گفت-اهای اهای!.. یه چند ثانیه دیگه بگذره

...
پریدم وسط حرفشو با خنده ای که توی لحنم بود گفتم--حسود کوچولو!
پروشات با چشمای از حدقه بیرون اومده نگاهم کرد-من کجام کوچولوئه نامرد؟!
با خنده ی کنترل شده ای گفتم--از اونجایی که من پیشت مثل مامانت می مونم!
پروشات پشت چشمی برام نازک کرد و گفت-یکم ظریفم حالا!

با حالتِ با مزه ای گفتم--یکم؟!
 شیوا با خنده گفت-بابا بی خیال!.. من به شخصه حوصله ندارم عروس و خواهر
 شوهر و از هم جدا کنما!! گفته باشم!..
 ندیم خندید که هانیه با شیطنتن گفت-مثلِ این که ندیم همچینم بدش نماید پروشات یه
 کتکی چیزی از دستِ شمیم بخوره!
 با دیدنِ عکس العملِ ندیم نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیرِ خنده!
 ندیم-چرا حرف تو دهن من میزاری--آه؟!
 پروشات با اخم نگاهش کرد و گفت-خیرشم!.. حرف نداشتن دهننت!! قیافت داره
 داد میزنه که همچین بی میل نیستی!!
 با خنده گفتم--یعنی معلوم شد که هیچ کدومتون چشم ندارین ببینین که من با داداش
 گلم دو کلم حرفِ احساسی بزدم دیگه!!.. نه!.. متأسف بود!
 با این که میدونستم پروشات داره شوخی میکنه با خنده یه قدم بسمتش برداشتم که
 دقیقاً روبروش قرار گرفتم.. دستامو با مهربونی از هم باز کردم و کشیدمش توی بقلم
 و گفتم-- زن داداشمی دیگه!!
 شیوا و هانیه-اوووووو!!!!!!
 مسعود-هانیه دلم خواست!
 پروشات بقلم بیرون اومد!
 هانیه با صورتی که رنگ لپو شده بود سرشو انداخت پایین که بازم اسبابِ خنده ی
 ماها فراهم شد!!

شیوا-هانی بت نیاید خجالت بکشیا! و ریز ریز خندید!!
 مسعود-نبینم خانوممو اذیت کنینا!!
 هانیه زبونشو برای شیوا درآورد و رفت سمتِ مسعود!!

امروز حالم اصلاً خوب نبود!!.. نمیدونستم دقیقاً حسم چیه و چه مرگه؟! خوشحالم
 یا ناراحت؟! دلخورم؟ یا ...
 از این که آرشان رو دیده بودم خوشحال بودم!!
 و از این که میدیدم ماندانا(همون دختر عموش) بهش آویزونه عصبی و ناراحت..
 شایدم بشه گفت دلخور!
 از این که می دیدم بهش محل نمیده و سعی می کنه که کنار من باشه و تا حدودی
 هواسش به منه خوشحال بودم!
 و از این که غرورم و غرورش اجازه نمیداد که بازم با هم آشتی کنیم عصبی و
 گیج بودم!
 دقیقاً این که چه مرگم شده بود رو نمیدونستم!!

انقدر که توی این حال و حالت بودم که سر درد گرفته بودم!!
دوشش داشتم؟! یا ...
اگه دوست داشتن به اینه که وقتی میبینیش ناخداگاه لبخند بزنی و خوشحال بشی..
آره دوشش داشتم!
اگه دوست داشتن به اینه که وقتی بهت توجه می کنه روی ابرا سیر و سفر می کنی
و از خود بی خود میشی ... آره من دیوونه وار دوشش داشتم!
ولی نمیدونستم.. نمیدونستم که آیا حس اون هم به من همینه؟! یا نه!.. فقط برای این
اینجوری باهام رفتار می کنه مادرش منو بهش پیشنهاد داده؟!
محمد-شمیم!?

با صدای محمد از فکر بیرون اومدم..
بهش نگاه کردم--بله؟
محمد-می تونم باهات حرف بزنم؟!
لبخند زد و ولی یه لبخند کوچیک--البته!
از روی سنگی که روش نشسته بود بلند شد که منم همزمان باهاش از جام بلند
شدم!
شیوا-کجا کجا؟!?

محمد-چند دقیقه با آبجیون حرف دارم!
شیوا بهش لبخند مهربونی زد و چشماش و رو هم گذاشت!
یکم که از جمع دور شدیم محمد به حرف اومد-خوشحالم برات آبجی کوچیکه!
بی توجه به خوشحالمی که گفت و نفهمیدم منظورشو خندیدم وگفتم--خوب نقطه
ضعفی ازم گرفتیا آقا دوما!!
خندش گرفت!.. سرشو به معنای تایید حرفم تکون داد-آره!.. افتاده رو زبونم!
چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد-پسر خوبیه!!
در همون حال که نگاهم به جلوی پام بود و نگاهش نمی کردم از تعجب ابروم پرید
بالا!!

--هاین؟!
محمد-آرشان رو میگم!.. لیاقتِ همدیگه رو دارین!
وایسادم سر جام!.. چشمامو با آرامش بستم و باز کردم--شیوا بهتون گفته؟!
نه!.. اون فقط حرفمو تایید کرد!
--ولی..

-دوست داره و دوشش داری!
وقتی دیدم لحنش جدیه بی خیالِ انکار شدم--شاید درباره ی من این حرفتون درست
باشه!! ولی آرشان نه..
-دوست داره دختر!
--اطمینانی که دارین از کجا میاد!?!?

-از اونجایی که خوب میشناسمش!! چند ساله که باهاش دوستم!! با اخلاقش و رفتارش آشنا! مغروره! برای همین که احتمالاً تا حالا پا پیش نداشته!! حرفی نداشتم که بزدم!!

-براش سخنه که بیاد و پیشت اعتراف کنه!..

--چرا باید سخت باشه؟!.. با این که میدونه..

پرید میون حرفم-اون فقط میدونه که تو بهش وابسته شدی!.. فکر می کنه این وابستگی تایم داره!.. یعنی این که حس می کنه یه مدت که بگذره..

اینبار من اودم بین حرفش-من آدمی نیستم که...

نتونستم ادامه بدم!..

-درک می کنم!!.. البته نه تورو!.. چون تو دختری و من پسر!.. درک می کنم که

الان آرشان چه حسی داره!.. حسی رو داره که من یه زمانی داشتم!.. این اتفاقات برای من و شیوام افتاده!.. هیچ رابطه ای بی دردسر و دعوا نیست!.. اینو همیشه یادت باشه!

--میدونم!.. ولی نمیشه!

-خودت نمی خوای که بشه!

--نمی خوام بیشتر بهش دل ببندم!

-دیر به فکر افتادی دختر خوب!.. دیر!.. باختی!.. دلتو باختی بهش!.. همونجوری

که اون دلشو بهت باخته!

--خیلی دلم می خواد حرفاتو باور کنم!!!

-لجبازی و یکدنده!

خندم گرفت!!!.. راست میگفت!..

نمی خواستم دیگه این بحث بیشتر از این ادامه پیدا کنه!!.. دلم نمی خواست زیاد

وارد حریم شخصیم بشه!.. تا همینجاشم هنر کرده بودم که باهاش حرف زده بودم..

انگار خودش فهمید که دارم به چی فکر می کنم!..

-شرمنده!.. قصدم کمک بود و هست!.. اگه حرفی زدم یا زیاده روی کردم عذر می

خوام!

با لبخند و کمی شیطننت گفتم-- بابا لفظ قلم!

خندش گرفت!.. ولی زود جدی شد.. اینو از صدای خنده ی ریزش و بعدش صرفه

ای که کرد میشد فهمید

-اگه بهت زنگ زد یا پیام داد سعی کن غرورتو کمی کنار بذاری!

--هیچوقت چنین کاری نمی کنه!..

آهی کشید-برگردیم!?

--برگردیم!

راه اومده رو بر گشتیم!

به بچه ها که رسیدیم نگاهِ اکثرشون کنجکاو بود!.. ولی نگاهِ اونی که باید کنجکاو باشه ، کنجکاو نبود!!.. بلکه سرد و بی تفاوت بود!.. دلم گرفت!! نگاهمو ازش گرفتم که متوجه نگاهِ خسمانه ی ماندانا شدم!.. پوزخندِ عمیقی نشست روی لبم!.. نمیدونم پوزخندِ روی لبم برای خودم بود یا ماندانا!! برای منی که داشتم از دلتنگیه آرشان می مردم و زنده میشدم!.. یا ماندانا که سعی داشت خودشو با عشوه گری و لوندی به آرشان نزدیک کنه!!

روی سنگی که چند دقیقه پیش نشسته بودم، نشستم و نگاهمو دوختم به آتیشی که پسرا درستش کرده بودن!!..
الان که نشسته بودم حس می کردم نگاهِ یکی روم سنگینی می کنه!.. ولی نمیدونم چرا جرأت نداشتم که سرمو بلند کنم به صاحبِ نگاه!
با لرزی که کردم دستامو بقل کردم و یکمی توی خودم جمع شدم!!.. نگاهم به آتیش بود و فکرم پیش حرفای محمد!
یعنی امکانش بود که دوسم داشته باشه؟! اونم کی؟! آرشان؟!
برام محالِ ممکن میومد که آرشان علاقه ای بهم داشته باشه!
تو افکار خودم غرق بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد!..
با دیدنِ اسم استاد روی صفحه ی گوشی چشمم گرد شد!! آرشان اس ام اس داده بود!!
زود بازش کردم!

""سفر بخیر پرنده ای که بر ایوان دلم نشستی اندکی ماندی پر کشیدی به بیگانگی""

بیگانگی!!.. بیگانه بودم باهاش؟! آیا منی که توی دلم خودمو مالکش میدونستم و دوسش داشتم بیگانه بودم؟!
دوباره خوندمش..
یاد حرف محمد افتادم که چند دقیقه پیش بهم گفت سعی کن غرورتو کنار بذاری!
رفتم تو لیست پیامای ذخیره شدم!
یکی از اس ام اس ها رو باز کردم و یه بار خوندمش!..
کیپش کردم و "سند" کردم برای استاد!
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد!!
چشمامو محکم بستم و لبمو گاز گرفتم!! من چیکار کردم؟!.. من...
چشمامو باز کردم و یک بارِ دیگه اس ام اسی که فرستاده بودم برایش رو خوندم

"قول داده ام فراموشت کنم...
قول داده ام بهانه ات را نگیرم...
قول داده ام یادم برود هر آنچه بود اما...
زیر قولم زده ام... هنوز یادم هست...
هنوز شب ها با گریه میخوابم...
هنوز چشمانم منتظر خبری از توست...
بد قول نیستم...
دست خودم نیست..
دل منطقی نمیفهمد..."

بازم تپش قلبم رفته بود بالا!!!
دست و پامو گم کرده بودم!!
گرم شده بود!! از جام بلند شدم که همه ی نگاه ها برگشت سمتم!!
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم!!
لحنمو یکم جدی کردم و گفتم-- نمی خوایین راه بیافتن؟!
نگاهم به ندیم بود.. که صدای آرشان پاهامو سست کرد!
آرشان-چرا!! یکم دیگه راه می افتم!!
سرمو تکون دادم و نگاهمو انداختم پایین!.. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که
نگاهش کنم یا نه که بلاخره بعد از چند ثانیه زیر چشمی یه نگاه بهش کردم!
لبخند به لب داشت نگاهم می کرد!
نمیدونم چرا با دیدن نگاهش به جای این که نگاهمو ازش بگیرم سرمو بلند کردم و
همزمان با نشستتم سر جام نگاهمو مستقیم دوختم بهش!
ابروش بالا رفت!
بالا رفتن ابروش باعث شد که لبخند بزوم!
شیطون شده بود!! برق شیطنتی که توی چشماش بود که توی چشم بود!!!
گوشیشو از جیبش بیرون آورد و از جاش بلند شد!!
لبخندم از بین رفت و متعجب بهش که داشت بدون حرف از جمع دور میشد نگاه
کردم!!
و!! این یهو چش شد؟! جن زده نشده باشه?!
چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد!!
آه! امروز چقد من مشهور شدم!! هی برام اس اس میاد و گوشیم زنگ میزنه!!
بابا لامروتا فکر این قلب منم باشین که هیجان براش مضر!! والله!
راست میگم دیگه!!! نه به اون موقع که سال تا سال یه اس اس و تماس ندارم! و
نه به الان که...
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و به شمارش نگاه کردم!!

باز چشمام گرد شد!!.. ولی نه بهتر بود که بگم گشاد شد!! چون دیگه تا آخرین حدش باز شده بود!!!
به شماره ی آرشان و اسم استاد که روی صفحه ی گوشی خودنمای می کرد نگاه کردم!!

یه چند لحظه که گذشت به خودم اومدم و از جام بلند شدم!
مسیرِ مقابلِ مسیرِ آرشان رو در پیش گرفتم و جواب تماس رو دادم!
--بله!؟

آرشان-سلام!
هول نشدم!! با آرامش لبخندی زدم و با لحنِ آروم و نرمشی که توی صدام بود
گفتم--سلام!

آرشان-فکر نمی کردم جوابِ اس ام اسمو بدی!
--منم فکر نمی کردم بهم اس ام اس بدی!
خندید!!.. آروم و مردونه!... چقدر دلم هوای خنده هاشو کرده بود!
--خوش خنده شدی!؟

آرشان-آثارِ خوشحالیه زیاد!
--او هوم!

آرشان-شمیم!؟
پاهام وایساد!.. چشمامو از خوشی بستم و از دلِ قلبم از خدا خواستم که این خوشی همیشه توی دلم و جونم بمونه و ازم دور نشه!.. خدایا ممنونم ازت! ممنونم که بهم حس خوشبختی رو دادی!
--بله!؟

خندید!-نشندیم صداتو .. شمیم!؟
فهمیدم منظورشو! در جوابش خندیدم و گفتم--جانم!؟
آرشان-بی بلا باشه گلم!... صدای نفسِ عمیقشو حتی از پشت گوشی هم تونستم تشخیص بدم!... مکثی کرد و بعد از نفسِ عمیقی که کشید ادامه داد-دلم برای جانم گفتنت تنگ شده بود!

دل و زدم به دریا و گفتم--فقط برای جانم گفتنت!؟
آرشان-نه.. برای کسی که جانم از دهنش درمیاد هم دلم تنگ شده بود!
اولین بار بود که انقدر مستقیم بهم می گفت که دلش برام تنگ شده بود!
چه حس خوبی داشتم!! حس می کردم خوشبختم و خوشحال!.. بهتر خوام بگم از خوشی پُر بودم!
--آرشان!؟

بدون لحظه ای مکث گفت-جونم!؟
نفسم دیگه بالا نمیومد!! چقدر مهربونی و مهربون بودن بهش میومد!
صداشو از کنارم شنیدم-جونم خانوم گل!؟

جا خوردم!!! گوشه‌ی رو از گوشم دور کردم و بهش که کنارم مونده بود نگاه کردم!!
برق خوشی توی نگاهش بود! امروز چقدر با اون ژاکتِ کرم و قهوه‌ای و تیشرتِ قهوه‌ای و شلوارِ کتانِ قهوه‌ای تیره و کتونی‌های سفید دوست داشتی و جذاب شده بود!!
سرمو بلند کردم و مستقیم توی چشمش زل زدم!!! از امشب دلم می‌خواست که خجالت رو کنار بذارم!!

از طرز نگاه کردنم خندش گرفت-چرا مثلِ دختر بچه‌های سرتق نگاه میکنی؟!
لبخند شیطونی زدم و گفتم--دوس دارم!!! حرفیه?!
سرشو بالا پایین کرد و گفت-نوچ!
همچنان نگاهم بهش بود که یه قدم بهم نزدیک شد!
دستاشو آورد بالا که نگاهم رفت سمتِ دستاش! لبخندم داشت پررنگ تر میشد!
دستاشو نزدیک و نزدیک تر کرد! ولی.. ولی توی توی فاصله‌ی چند سانتی دستم نگاهش داشت!

لبخندم رنگشو باخت! با ابرویی بالا پرید نگاهش کردم که به حرف اومدم-ممنونم شمیم!
گیج بهش نگاه کردم که فهمید متوجه حرفش نشدم برای همین گفت-ممنون که بهم فرصت دادی!

لبخندم رنگشو دوباره بدست آورد! چشمامو بستم و خواستم یه قدم بسمتش بردارم و به آغوشش پناه ببرم که... نتونستم!.. چشمامو باز کردم و با لحنِ جدی و محکمی گفتم-
این چیزی بود که خودمم می‌خواستم!.. خودمم دلم می‌خواست که این رابطه دوباره از سر گرفته بشه!..

نگاهم بین چشمش در حرکت بود! اون غروری که قبلاً توی چشمش میدیدم الان خبری ازش نبود! نگاهش مهربون بود! انگار که عوض شده بود!!
بعد از مکث کوتاهی گفتم--ولی... نمی‌خوام اینو بگم!.. ولی همیشه که نگم!!!!...
آرشان-چیو می‌خوای بگی!?

چشمامو بستم و تند گفتم--قسم می‌خورم!!!.. آرشان قسم می‌خورم که اگه یک بار دیگه بینمون جدایی بیافته دیگه فرصتی بهت نمیدم!!
فکر می‌کردم عصبانی بشه!! ولی با چشمای غمگین داره نگاهم میکنه!!!
غمگین!!!.. آره چشمش غم داشت!!
--آرشان!?

نگاهشو ازم گرفت و همزمان با این که نگاهش به آسمون بود نفس عمیقی کشید و گفت-جانم!?
نگفت جونم!!!.. گفت جانم!!!

--چیزی شده که باید بهم بگی؟!
 آرشان-نپرس شمیم! خودم به موقع ش بهت می گم!
 چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که گفت-تو برو منم یکم دیگه میام!
 سری تکون دادم و راه اومده رو برگشتم!!
 چند قدم بیشتر برداشته بودم که با خوردن نگاهم به ماندانا سر جام خشکم زد!!
 آرشان-چی ش..
 انگار که اونم ماندانا رو دیده باشه حرف تو دهنش موند!
 اخمامو توهم کردم و گفتم--چیزی نیست!
 و دوباره قدمهامو برداشتم!
 بدون توجه به نگاهِ خسمانش که روم بود از کنارش رد شدم!
 یکم که جلو تر رفتم رسیدم پیش بچه ها!
 با صدای بلندی گفتم--پاشین دیگه!!!
 با اخمای توهم بهشون نگاه کردم که ندیم گفت-بچه ها پاشید!.. پاشید که انگاری این
 خواهر خانوم ما سیم پیچیش قاطی کرده!
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم--اولندش کوپت!!! دومندش!.. باید می گفتی آب
 روغن قاطی کرده!! سومندش.. خیلی سه نقطه ای!!!
 و رومو مثل ایش ازش گرفتم و به دخترا گفتم--حالا که اینطور شد همه ی دختر
 خانوما بیان تو ماشین من!!
 ندیم-عه!!!
 محمد-شمیم!!
 مسعود-اذیت نکن دیگه دختر خاله!!!
 تشر زدم به هر سه شون!!
 --حرف نباشه ها!!! وگرنه بهشون دستور میدم که...
 محمد-نه جان من!!.. من شیکر خوردم خواهر گلم!!
 ندیم-من چی بگم آخه به تو؟!
 مسعود مشکوک به محمد نگاه کرد که محمد گفت-اونجوری نگام نکن داداش!
 نبودی ببینی قبل نامزدی این خانوم(و به من اشاره کرد)چه بلایی سرم آورد!!
 مسعود-چه بلایی سرت آورد؟!
 زدم زیر خنده!!
 محمدبه مسعود گفت-میگمت حالا بعداً!
 شیطون نگاهش کردم که بهم چشم غره رفت!
 مسعود متفکر گفت-خوشم میاد که همه یه نیشی چیزی از این دختر خاله خوردن!..
 یهو با خنده گفت-شمیم جون هر کسی دوشش داری دور منو خط بکش!
 خندیدم و شیطون گفتم--دیر به فکر افتادی!.. برای شمام یه ورژن جدید در نظر
 گرفتم!!

ندیم و محمد خندیدن و محمد گفت-داداش خیالت تخت!.. کارت زاره!
 مسعود با حالت نمایشی آب دهنشو قورت داد و مثلاً با ترس بهم نگاه کرد!
 بعد یهو جدی شد و گفت-بابا آخه من ز چیه این دختر باید بترسم؟!..
 ابرو هامو با حرفش چند بار بالا پایین کردم و گفتم--دیگه خودت کار خودتو تموم
 کردی!.. امشب یه نمونه از کارامو نشونت میدم!..
 انگشت اشاره و شصتمو نزدیک هم کردم و گفتم--البته فقط یه ریزه شو!
 خندیدم و بی خیال راه افتادم سمت ماشین!
 پشت فرمون نشستم و استارت زدم!.. شیوا هم نشست جلو و هائیه نشست پشت من!
 خواستم بگم پروشات زودباش سور شو که دیدم ماندانا نشست توی ماشین و بعد از
 اونم پروشات نشست پشت صندلی شیوا!
 شیشه های ماشینو کشیدم پایینو پلیر ماشینو روشن کردم!

حق با توئه من به تو دل بستم
 عاشق شدمو به تو وابستم
 حق با توئه من بی تو دلگیرم
 با یاده تو آروم می گیرم

لبخند نشست روی لبم!! چقدر این آهنگ به حس و حال الانم میومد!!

تویی اونیکه بر اش میمیرم
 حق با توئه من به تو دل بستم
 از فکر نبوده تو میترسم
 حق با توئه پس نرو از پیشم

شیوا صدای آهنگ و کم کرد و گفت
 شیوا-واای شمیم من عاشق این آهنگم!! میگم بیاین آخر آهنگ همگی باهم و
 همزمان بگیم بیا عشقم!!.. هووم!!!
 خندیدم و با تکون دادن سرم قبول کردم! بقیه هم قبول کردن که باز صدای پلیرو
 زیادش کرد!! البته این بقیه ای که گفتم شامل ماندانا نمیشد!! چون از بس که افده ای
 بود ایشی کرد و چیزی نگفت!

هر جی تو بخوای منم اون میشم
 بیا عشقم بیا پیشم
 حاله من باتو خوبه کی واست مثله من بوده
 بیا عشقم بیاییشم

پرَم از احساسه تو بیا قلبم واسه تو
حالا که تو با منیو خوب میدونی
واسه دله من عزیز و مهربونی
من همیشه عاشقه خنده هاتم
چه بمونی چه نمونی من باهاتم
بیا عشقم بیا پیشم
حاله من باتو خوبه کی واست مثله من بوده
بیا عشقم بیا پیشم
پرَم از احساسه تو بیا قلبم واسه تو

سرعتِ ماشینو کم کردم و همزمان، من و شیوا و هانیه و پروشات سرمو از ماشین
بیرون بردیم و داد زدیم--- بیا عشقم!!!
هانیه و شیوا همزمان با هم گفتن--هـوووووو!!!! جیــــــــــــغ!!!
از آینه به پروشات نگاه کردم و خندیدم که اونم باهام خندید!

خواستم دوباره سر عتمو بالا ببرم که ماشینِ پسرا کنارِ ماشینمون قرار گرفت!!
ندیم سرشو از ماشین بیرون آورد و گفت-دیوونه شدین؟!
شیوا که کنارم نشسته بود با خنده داد زد-آرررره!!!
صدای پلیر رو پایین آوردم و بدون توجه به آهنگی که در حال پخش بود زبونمو
برای پسرا بیرون آوردم و زود به جلو نگاه کردم!! سرعتِ ماشینو کم کردم که آرشان
هم سر عتسو کم کرد و باهام هماهنگ شد!!
محمد-شیوا با این شمیم زیاد نگرـــــرد خانوم!!
شیوا خندید و با ریتمِ همون آهنگی که چند لحظه پیش داشتیم گوش میدادیم گفت-
چرا عشقم؟!

من و هانیه و پروشات خندیدم!!
محمد-بیا!! دِ آخه خانوم شما یکم حیا داشتی که اونم با دیدنِ این ورپریده قورتش
دادی!!

خندیدم و گفتم-- کجای کاری دوماذ جون؟! این خانومه تو منو به این حال و روز
کشونده!! بعد میگی این با من زیاد نگرده؟!
هانیه خندید به حرفم و گفت-آره محمد منم با شمیم موافقم!!!
به هانیه نگاه کردم و خندیدم!!
نیم نگاهی به ماشینِ آرشان و پسرا انداختم که دیدم آرشان نگاهش به منه!!
چشمکی بهش زدم که خندید!!

خندیدم و در حالی که شیشه های ماشینو بالا می کشیدم گفتم--بچه ها گوشیاتونو
 خاموش کنین!!
 هانیه-چرا؟!
 از آینه نگاهش کردم و چشمکِ شیطونی بهش زدم که خودش قضیه رو گرفت و
 گوشیشو خاموش کرد!!.. شیوا و پروشاتم همین کارو کردن .. فقط موند گوشیه من و
 ماندانا!.. چیزی بهش نگفتم که پروشات گفت-ماندانا نشنیدی شمیم چی گفت؟!
 ماندانا-وا! خو من نمی خوام گوشیمو خاموش کنم! احتمال داره آرشان بهم زنگ
 بزنه! نمی خوام گوشیم خاموش باشه!
 از حرص پامو روی گاز فشار دادم و جدی شدم! از بس که فرمون ماشینو محکم
 گرفته بودم انگشتم به سفیدی میزد!
 دنده رو جا انداختم و سرعتمو بالا تر بردم!
 شیوا دست برد و صدای پلیرو زیاد کرد!
 از آینه به پشت سرمون نگاه کردم که دیدم آرشان هم داره دقیقاً پشت سرمون
 میاد!
 گوشیمو که خاموشش نکرده بودم رو برداشتم و برای آرشان نوشتم""زیاد با این
 دختر عموت گرم بگیر!! ""
 سِنِدِش کردم و انداختمش کنار دستی!
 چند لحظه نگذشته بود که آرشان با سرعت از کنارمون رد شد!
 با همون اخمای توهم منم سرعتمو بالا تر بردم!
 چقدر دلم می خواست الان ماشیو نگه دارم و از ماشین پیاده بشم و ماندانا رو خفه
 کنم!!!!!!... دختره ی بیشعور!
 چند دقیقه بعد گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن!.
 به صفحه ش نگاه کردم که دیدم اسم محمد داره خودنمایی میکنه!.. اخمام همچنان
 توهم بود!.. بی توجه به تماس رد دادم و گوشی رو گذاشتم روی سایلنت!

محمد-شمیم!

مسعود-میکشمت شمیم!!

ندیم هم که فقط به ادا و اطواری این دوتا می خندید!!

پشتِ بابا که تازه از بیرون اومده بود سنگر گرفتم که بابا گفت-چه خبره اینجا!!؟

مسعود-هیچی عمو جون!!

بابا خندید و فهمید که بازم یه آتیشی سوزوندم و گفت-آهان!!

برگشت سمتم گفت-باز چه آتیشی سوزوندی آتیش پاره ی بابا!؟

خندیدم و گفتم--بیخیل ددی جونیم!! من کاری نکردم که!! اینا یکمی زیادی
شلوغش کردن!!
بابا دوباره خندید و با کشیدن دماغم ازم دور شد!!
فرصت و مناسب دیدم و قبل از این که مسعود و محمد دستشون به دستم برسه
دویدم سمت اتاقمو در و پشت سرم قفل کردم!!
دقیقاً همون لحظه که قفل و توی در چرخوندم صداشون بلند شد!!
مسعود-تو میای از اون تو بیرون دیگه!!
محمد-بخدا که خودم میکشمت ورپریده!
خندیدم و بر گشتم سمت هانیه و شیوا که باخنده مونده بودن و داشتن نگاهم می
کردن!

شیطون خندیدم و گفتم--وقتی این دوتا سر یه گوشی خاموش کردن ساده انقدر آمپر
می چسبونن خدا رحم کنه به این که امشب نذارم پیشتون بخوابن!!
با تموم شدن حرفم چشمم افتاد به شیوا و هانیه که از دیدن قیافه های متعجب و
آویزونشون دوباره زدم زیر خنده!..
هانیه-تو خیلی بی جا می کنی!!!!
شیوا-...ه نخور!
هانیه-عه عه عه!!! تورو خدا نیگا چجوری داره می خنده ها!!!! بزنی ناقص
شه!

شیوا-من موندم کی می خواد یه عمر با این عجوبه سر کنه!
هانیه-همینو بگو اصلاً!
خندم تبدیل شده بود به نیش باز و داشتم با لذت به حرص و جوش خوردنشون نگاه
می کردم!!
شیوا-ببند نیشتو!!
هانیه یکی از بالشتای کوچیکی که رویت تخرم بود رو برداشت و پرت کرد سمتم و
با داد گفت-کم منو حرص بده!!!!!!!!!!!!!!
دستامو گرفتم جلوی صورتم و گفتم--عه!!!! نکن هانیه!!
در همون حال که دستام جلوی صورتم بود با خنده ادامه دادم--شبیهِ این ننه پیریا
شده بودین! انقد باحال حرص می خورین که نگو!!
و دستامو گذاشتم روی شکمم و از ته دل خندیدم!!
اون شب گذشته از این که شیوا و هانیه رو از محمد و مسعود جدا کردم تا صبح هم
به هانیه و شیوا حرص و دادم!!

با وارد شدن وزن سنگینی به کمرم و به صدا در اومدن مهره های کمرم از خواب
پریدم!!

--آخ!!!!!!!!!!!!!!
سیمین-پاشو ببینم!! لنگِ ظهره و تو هنوز خوابیدی!!! ..
با حرص و صدای خوابالود گفتم--ای که ایشالله خودم خفه ت کنم!!!! جمع کن
خودتو از روم ببینم!!!!!!
وزنشو از روی کمرم برداشت! ولی همچنان پشتم نشسته بود و باعث میشد که
حس خفگی داشته باشم!
سیمین-مامان!!؟؟
--مامان و یامان!! باز چه غلطی می خوای بکنی!!
سیمین-مرض!!
مامان وارد اتاق شد و گفت-جانم دخترم!!
--خدا بده برکت!! ما رو که میبینه میگه یامان! آزار! درد!.. اونوقت نوبت به
سیمین جون که میرسه میگه جانم!! جونم!! کاری داشتی دختر گلم!!
سیمین وزنشو باز دوباره انداخت روم که حس کردم دل و روم داره از دهنم
بیرون میزنه!!
سیمین-حرف اضافه موقوف!!
--جون هر کی دوس داری بلند شو!!!
مامان-عه!! سیمین بیا پایین بچه م خفه شد!! دختر گنده این چه کاریه آخه!!.. زود
باش بلند شو از روش ببینم!
سیمین با غر غر از روم بلند شد که منم زود نشستم روی تخت و نفس عمیقی
کشیدم!!
مامان-راستی!! سیمین چیکارم داشتی صدام کردی!!
سیمین با اخم و تخم گفت-هیچی! می خواستم بپرسم که ساعت چند باید راه بیافتیم!!
مثل بچه های سرتق از روی تخت بلند شدم و تند تند گفتم--کجا کجا کجا کجا!!
مامان با خنده نگاهم کرد و گفت-بچه آروم باش!! قراره برای سیزده بدر بریم باغ
آقای فروزش اینا!!
پریدم هوا و پر انرژی گفتم--هورا!!!!!!!!!!!!!! آخ جونمی جون!!
مامان بهم خندید ولی سیمین مشکوک نگاهم کرد و گفت-جونم!!.. چه یهو خوشحال
شدی!!.. چته تو!!
یکمی خودمو جمع و جور کردم و در حالی که سعی می کردم از خوشحالیم کم کنم
شروع کردم به بشکن زدن
--وا!!! خب خوشحال شدم دیگه!!
قری به باسنم دادم--آ بیا!!
سیمین خندید-خل شدی رفت!!
خودمم از کارام خندم گرفتم!!
خواستم به مامان حرف بزنم که دیدم تو اتاق نیست!!

برای همین با داد گفتم--مــــامان!!!!
صدای مامان اومد که گفت-مامان!!!! چته عینه وحشیا صدام می کنی؟!
ناسلامتی..

از اتاق بیرون رفتم که دیدم مونده جلوی سماور و داره همینجوری حرف میزنه!!
پریدم بین حرفشو گفتم--فکر کنم همین چند دقیقه پیش سیمین جونتون دقیقاً به همین
نحو صداتون کردن خانومی!!!
و با اخم نگاهش کردم!!

مامان که اخمامو دید نرم تر حرف زد!
مامان-خب دختر گلم.. این چه طرز صدا کردن آخه؟!.. اون دختره که دیگه
بیخیالش شو!! شوهرشم نتونست آدمش کنه! ولی تو که دختر گل منی دیگه چرا؟!
نیشمو شل کردم و گفتم--خب دیگه فکر می کنم که به اندازه ی کافی خر شدم مامان
جونم!!

سیمین-دست شما درد نکنه دیگه مامان خانوم!!!
مامان-نترس درد نمی کنه!!
خندیدم و به سیمین گفتم--خداوکیلی مامانمون تکه!! اصلاً یدونست اونم واسه
نمونس!!

سیمین چپ چپی بهم نگاه کرد و چیزی نگفت!!
سیمین-مامان جواب منو ندادینا!!
مامان با حواس پرتی گفت-کدوم جواب؟!
با همون نیش شلم گفتم--همون که کی راه میافتیم!!
مامان-آها!!.. ساعت ۹!
با گفتن ساعت ۹ با بد بینی به سیمین و بعدشم به ساعت نگاه کردم!!
با دیدن ساعت جیغم هوا رفت!!! ساعت ۶ صبح بود!!!
--جیـــــغـــــــــــــــ!!!!!!

با حرص به سیمین نگاه کردم که دیدم با خنده داره میره توی آشپزخونه پیش
مامان!!

--میکشمت نکبت عوضی بی شعور!!!!!!
سیمین-صفتای خودتو به من نسبت نده!!
با دویدنش بسمت آشپزخونه با آخرین سرعت حمله کردم سمتش!!
--آخه د.ب.ث!! تو که میدونی من تا صبح بیدار بودم!!!! پس چرا انقدر زود بیدارم
کردی؟؟!!!!

سیمین-می خواستی دیشب به حرفم گوش می کردی!
دستم دراز کردم و موهاشو که با کش مو بسته بود توی مشم گرفتم
--داشتی واسه کی بلبل زبونی می کردی بلبل جونم!!
سیمین-آیی! آخ موهام!! آخ آخ! ول کن موهامو بچه!!

همه ی دنیا مالِ منه ، حالا که تو کنار می
 توی این شبها ، تو آسمون روشنترین ستار می
 خاطره هامون یادم میاد ، چشم سیات نازِ نگات
 برات میمیرم ، نمیدونی دیوونم کرد رنگ چشات
 من آگه با تو نباشم میمیرم میمیرم میمیرم
 وقتی که دستای تو رو میگیرم میگیرم میگیرم
 با تو میرم تو یه حسِ رویایی رویایی رویایی
 بگو تنهام نمیداری ، بگو اینجایی
 سر روی شونه هام بذار با من باش ، با من باش ، با من باش
 عاشقتم دیوونه وار با من باش ، با من باش ، با من باش
 هر چی که غم داری بذار تو قلبم ، تو قلبم ، تو قلبم
 بدون تو من دیوونه میشم کم کم

باراد

داشتم با بیس آهنگ کیف می کردم که حس کردم یکی کنارمه!!
 نگاهی به کنارم انداختم که دیدم آرشان داره کنارم قدم بر میداره!
 بدون این که چیزی بهش بگم با یه عالمه خوشی و محبت یکی از هنزفری ها رو
 از گوشم بیرون آوردم و گرفتم سمیتش که با یه لبخندِ شمیم کش ازم گرفت!
 چشمکی بهش زدم و به ادامه ی آهنگ توجه کردم!

حالا که دستات تو دستمه ، آرزو هام روبرومه
 حالا که عشقت تو قلبمه ، با تو موندن آرزومه
 تو با یه لبخند خط می کشی روی غمام تو رو می خوام
 تو نمیدونی چی می کشم وقتی نیستی خیلی تنهام
 من آگه با تو نباشم میمیرم میمیرم میمیرم
 وقتی که دستای تو رو میگیرم میگیرم میگیرم
 با تو میرم تو یه حسِ رویایی رویایی رویایی
 بگو تنهام نمیداری ، بگو اینجایی
 سر روی شونه هام بذار با من باش ، با من باش ، با من باش
 عاشقتم دیوونه وار با من باش ، با من باش ، با من باش
 هر چی که غم داری بذار تو قلبم ، تو قلبم ، تو قلبم

بدون تو من دیوونه میشم کم کم

آهنگ که تموم شد قبل از این که آهنگ بعدی شروع بشه قطعش کردم و گفتم--باغ
خوشگلی دارینا!!
با حرفی که بهم گفت دلم پر از خوشی شد!!!
آرشان-...

آرشان-نه به خوشگلی تو خوشگل خانوم!
فقط نگاهش کردم!! نگاهی که پر از عشق و محبت بود!! عشقی که روز به روز
داشت در من بزرگتر و بزرگتر میشد!! و محبتی که بی انتها بود!! چه کردی با من
پسر؟!
در جواب نگاهم چشمکی بهم زد و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و بعد از یه
دستکاری و ور رفتن کوچیک هنزفری رو از گوشش من که توی دستم بود کند و به
گوشیه خودش وصل کرد!!
کنجاو داشتم بهش نگاه می کردم!!
صفحه ی گوشش رو لمس کرد که آهنگی شروع به پخش کرد!

تو فقط مال منی تو فرشته ی دوست داشتنی
نمی تونی بد بشی تویی که ماه منی
تو فقط حق منی تویی که شیشه ی عمر منی
نمی تونی بشکنی تو خود جون منی

چقد عاشقتم تموم دنیامی تو همون ستاره ی شرقی شب هامی
چقد عاشق اون رنگ چشما تم باهام حرف بزن من عاشق حرفاتم
چقد عاشقتم تموم دنیامی تو همون ستاره ی شرقی شب هامی
چقد عاشق اون رنگ چشما تم باهام حرف بزن من عاشق حرفاتم

آخ که چه حسی داشتم!! هیچ جوری نمی تونستم حالم رو وصف کنم!! دوست
داشتم توی اون لحظه بپریم بقلش و صورتشو ماچ باروون کنم!!

وجودت گرمه مثل آتیش دلت جنسه شیشه ، دیگه بی تو نمیشه
حالا دیگه وقتشه دل من و تو ما بشه ، پیشم باشی همیشه

نگاهمو بر گردوندم سمتشو به لباش که داشتن هماهنگ با متنِ اهنگ تکون می خوردن نگاه کردم

تو فقط مالِ منی تو فرشته ی دوست داشتنی
نمی تونی بد بشی تویی که ماهِ منی

تو فقط حقِ منی تویی که شیشه ی عمرِ منی
نمی تونی بشکنی تو خودِ جو...

چقد عاشقتم تمومِ دنیامی تو همون ستاره ی شرقی شبِ هامی
چقد عاشقِ اون رنگِ چشمام باهام حرف بزن من عاشقِ حرفاتم

چقد عاشقتم تمومِ دنیامی تو همون ستاره ی شرقی شبهامی
چقد عاشقِ اون رنگِ چشمام باهام حرف بزن من عاشقِ حرفاتم

وجودت گرمه مثلِ آتیشِ دلت جنسه شیشه ، دیگه بی تو نمیشه
حالا دیگه وقتشه دلِ من و تو ما بشه ، پیشم باشی همیشه

تو فقد مالِ منی

آرشان-تو فقد مالِ منی
-تو فقد مالِ منی
هماهنگ با هم گفتیم!!

نگاهم قفل شد توی چشمای مشکیش!.. چشمایی که عاشقشون بودم!! چشمایی که صاحبشون همه کسم شده بود!! دیگه نمی تونستم حتی پیش خودمم بگم که دوستش دارم!! من دوستش نداشتم!! بلکه دیوانه وار می پرستیدمش! بلکه حاضر بودم جونمو فداش کنم!! شاید سالِ پیش حرفای فرهاد که به خسرو میزد و از عشقش به شیرین

بهش می گفت برام خنده دار و مضحک بود!! ولی امسال اون حرفها برام قابل درک و احساسی بود!!

--آرشان!

آرشان-جونم!؟

چشمامو با لذت بستم!!

--عاشقتم!!

آرشان-شمیم!؟

چشمامو باز کردم--جانم!؟

آرشان-من باید بهت ...

ماندانا-نگاه های عاشقانتون تموم نشد!؟

دوباره چشمامو بستم!! ولی اینبار بسته شدن چشمام از لذت نبود!! بلکه از حرص بود!! لذتم از بین رفته بود!! .. لذت=پر!.. چقدر این دختر اضافی بود!! و البته پارازیت!

چشمامو که باز کردم دیدم آرشان هنوز روبرومه!!

با لبخند نگاهش کردم که با دیدن لبخندم به حرف اومد

جدی گفت-کاری داشتی!؟

معلوم بود که منظورش به مانداناست!

ماندانا-عزیزم می خواستم بگم که مامان نرگس داره صدات میکنه!

چشمامو درشت کردم و با حرص به آرشان نگاه کردم که خندش گرفت!!! ولی با

لحن جدی تری گفت-می تونی بری!!

ماندانا-ولی..

محکم گفت-گفتم می تونی بری!!

ماندانا-آه!!!

با گفتن آه در حالی که پاهاشو محکم به زمین می کوبید از مون دور شد!!

از کنار آرشان که کامل بر گشته بود سمتم و روبروم مونده بود به سمتی که صدای

ماندانا میومد نگاه کردم که دیدم داره از مون دور میشه!!

یه قدم به عقب برداشتم و بی توجه به رفتن ماندانا دست به کمر به آرشان گفتم--

چرا چیزی بهش نگفتی!؟

آرشان با خنده نگام کرد-پس اونی که گفتم چی بود!؟

جیغ کوچیکی کشیدم و گفتم--خیلی..

چیزی نگفتم و با حرص نگاهش کردم که با مهربونی گفت-می خوام با مامان و بابا

حرف بزنم!!

هاین!؟!.. کنجکاو و گیج و البته چشمای درشت شده نگاهش کردم که دستی به چونه

ش کشید و در همون حال گفت-چشمامو اونجوری درشت نکن که..

با درشت تر شدن چشمام حرفشو ادامه نداد ..

خندم گرفت و زود گرفتم منظورش چیه و بخاطر همین در حالی که نگاهمو آوردم روی کفشاش منتظر ادامه ی حرفش شدم..
با قدمی که نزدیک شد دوباره نگاهم رفت سمت چشمش که الان شیطان شده بود!
بدون این که اجازه ی حرف زدن بهش بدم گفتم--دوباره ی چی می خوای باهاشون حرف بزنی؟!

خندید و گفت-گر به کوچولوی فضول!!
لیامو باد کردم و همراه با اخم نگاهش کردم!!!
کلاً امروز زیادی لوس شده بودم! دست خودم نبود!!
آرشان-خیله خب بابا!! اونجوری نگام نکن!
مکت کوچیکی کردم-می خوام پیام خواستگاری!..
سر مو کج کردم و همینجوری نگاهش کردم!! داشتم توی ذهنم حرفشو هجه و معنی می کردم!!! یهو با پی بردن به این که چی گفت باد لیام خالی شد و نیشم شل!!!!
از حالت خندش گرفت!!

خودمم خندم گرفت!! ولی خب پوست کلفت تر از این حرفا بودم که بروز بدمش!
با خنده و شیطان نگاهش کردم و گفتم--خب می گفتی!!
خنده ی کوتاهی کرد و گفت-به قول نرگس "دخترم دخترای قدیم!"
ابرویی بالا انداختم و گفتم--چراااا؟؟؟؟!!
آرشان-سرخ و سفید شدنی!! خجالتی!! بازم بگم!
نخودی خندیدم و گفتم--اونم به موقعش آقای فروزش!
آرشان با موزی گری گفت-من که فکر نمی کنم آبی از شما گرم بشه خانوم فرهاد منش!

به لحنش خندیدم و چیزی نگفتم!!
آرشان-دیگه بهتره که بریم!! زیادی تنها موندیم!
سر مو به معنای تایید حرفش تکون دادم و گفتم--بریم!!
یکم که رفتیم جلو تر با شنیدن صدای هانیه و مسعود آرشان رو مجبور به وایسادن کردم!!

مسعود-خانومم؟!
هانیه-جونم عشقم؟!
به آرشان نگاه کردم و ادای عق زدن در آوردم که سرشو انداخت پایینو شونه هاش که احتمالاً از شدت خنده بود تکون خورد!!
یکم گوشامو تیز تر کردم تا ببینم چی می گن که دیدم نه خیر!! اینا صداشون داره کم و کمتر میشه!! برای همین راه افتادم سمتشون!!
--ای بابا!! خب یکم بلندتر حرف بزنید دیگه!!!!
با این که صدام زیاد بلند نبود!! ولی ترسیدن و تو جاشون پریدن!!
هانیه با دستی که روی قلبش بود گفت-ای الهی خودم حلواتو درست کنم!!!!

مسعود هم که رنگش پریده بود و داشت نگاه می کرد!!
موزی خندیدم و گفتم--من حالا حالا ها قصدِ مردن ندارم!!
هانیه با حرص نگاه کرد و گفت-خیلی ...
--فرشته ام .. میدونم خودم!! تو نمی خواد بهم بگی!!
صدای خنده ی آرشان که از پشتِ سرم بلند شد خندیدم!!
هانیه خیلی رک برگشت سمتِ آرشان و گفت-برات متاسفم آرشان!
آرشان که ردِ خنده تا حدودی توی صورتش پیدا بود گفت-چرا؟!
هانیه سرشو با تاسف تکون داد و گفت-از همین الان برات فاتحه میفرستم!!
اخمی بهش کردم و خواستم بهش بتویم که با خنده گفت-سخته با این عجوبه سر
کردن!!!

لبامو جمع کردم و با اخم نگاهش کردم!!
هانیه خندید ولی مسعود آقایی کرد و سعی کرد جلوی خندش رو بگیره!!
تو این فکر بودم که برگردم و ببینم واکنشِ آرشان چی بوده که دستی دورِ شونم
حلقه شد!..
آرشان-هانیه خانوم نشونم درباره ی خانوم کوچولومون اینجوری حرف بزنینا!!
برگشتم سمتشو بهش چشم غره رفتم که لبخندش باز تر شد!!

شیوا-چی شده؟!
پوفی کردم و زیر لب گفتم--لامصب مثل جن می مونه!!!
دستِ آرشان که روی شونم بود تکون خورد.. برای همین برگشتم سمتش و متعجب
بهش که داشت بی صدا می خندید نگاه کردم!!
--چته?!

سرشو به معنی هیچی تکون داد که شونمو بالا انداختم!
فکر کنم حرفمو شنید که خندید دیگه!!.. اصلاً شنید که شنید!! والله!
هانیه-دِ بیا! خُلمونم پیداش شد!
محمد-داداش جو گیر نشو فکر کنم نامحرمه!!
و با خنده به دستش که دورِ شونم بود اشاره کرد!
با پرروی و نیش باز رو کردم بهش و گفتم--داداش نگران نباش! تا وقتی مانتو و
شال هست گناه نیست!

محمد با خنده گفت-باشه آجی! حر چی شما بگی! فقط نزنمون!
ریز خندیدم و چیزی نگفتم..
مسعود-هانیه یکم یاد بگیر! نچ نچ!
محمد-شیوا توام یاد بگیر!!
شیوا-این بی حیانه منم باید بی حیا باشم?!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم--دست پرورده ی شمام دیگه !!!
 هانیه-دارم برات مسعود خان!!
 شیوا-بی ادب!!
 --بی ادبی از خودتونه!
 شیوا-زشت بد ریخت!
 لبخندِ ریلکسی زدم و گفتم--عزیزم خوب نیست آدم صفاتِ خودشو به بقیه نسبت بده
 ها!!
 هانیه خندید و گفت-شیوا بیا و بزرگی کن !! تو هر چی به این بگی این جوابتو
 میده!
 شیوا-خدایا!!!!!!... من آخر سر باید از دستِ این دختر سر به بیابون بذارم!
 خندیدم و گفتم--نه گلم!.. شما از دستِ من باید سر روی شونه ی محمد جونتون
 بذارین که یکمی دلداریتون بده و...
 و به محمد اشاره کردم که همگی با هم زدیم زیر خنده!
 شیوا-مرض!..
 با حرص ازم رو گرفت و در حالی که از مون دور میشد گفت-بیاید بریم پیشِ بقیه
 ببینم!!!
 همه مثل لشکر شکست خورده پشتِ سرش راه افتادیم!
 به جمع که رسیدیم آرشان پیش محمد و مسعود بود و شیوا و هانیه هم پیش من!
 هانیه-باز دوباره آشتی کردین؟!
 با ذوق گفتم--او هوووم!!! تازه می خواد با مامانش اینا حرف بزنه!
 شیوا بی خیال گفت-خب که چی بشه؟!
 --که بیاد خواستگاریم!
 خواستگاریم رو آروم و کشیده گفتم!!
 به هانیه و شیوا نگاه کردم که دیدم دارن با چشمای گرد شده نگاه می کنن!! به
 قیافه هاشون خندیدم و رفتم سمتِ بابا که کنار بابای آرشان و بابای پروشات و بابای
 ماندانا نشسته بود!
 بابا با دیدنم لبخندِ مهربونی زد و گفت-خوش می گذره بهت بابایی؟!
 --آره بابایی جونم!
 رفتم کنارش نشستم ...
 رو به آقای فروزش(بابای آرشان) گفتم--باغ قشنگی دارینا آقای فروزش!
 لبخندِ پدرا نه ای زد و گفت-عمو صدام کن دخترم!.. با چشمای قشنگت قشنگ
 میبینی دخترِ گلم!
 --ممنون..

با صدای اس ام اس گوشیم سرعتمو کمتر کردم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم تا
 اس ام اسی که برام اومده بود رو بخونم!
 طنین-حالا انگاری خیلی واجبه!
 --اووووف!! اصلاً نگو!! از واجبم واجب تره!
 طنین-شمیم از دست رفتی خواهرم!
 با خنده گفتم--فکر کنم!
 طنین-جیغ!! مرض گرفته خو از این جور کیسا برا منم پیدا کن دیگه!!
 ابرویی بالا انداختم و گفتم--اگه کم جیغ جیغ کنی بهت قول میدم که خود به خود
 یکی برات پیدا میشه!!
 چشم غره ای بهم رفت و زیر لب گفت-هر حرفی بزنی یه جوابی از اون آستینش
 بیرون میاره برات!!
 با نیش باز گفتم--شنیدم!
 طنین-به جهنم!
 --بی ادب شدیا!!! چت شده؟! باز من یه مدت به حال خودت ولت کردم از خود به
 در شدی؟!
 طنین-و|||||ای شمیم!
 مثل خودش جوابشو دادم--بله طنین؟!
 طنین-پارازیت نیا بذار حرفمو کامل بگم!
 سرمو با خنده تکون دادم که ادامه داد-یه خواستگار سمج داشتم!
 خندم با حرفش بیشتر شد!!!
 طنین-عه! شمیم!! نخند دیگه!! بذار حرفم تموم بشه!!
 --باشه باشه! سعی می کنم!
 طنین-پسره ۳۰ سالش بود و به قول اقوام و خودش میلیونر بود..
 --خب خره بله رو میدادی دیگه!!
 طنین-شمیم-----م!!!!
 --آخ آخ قرار بود بین حرفت نیام!! شرمنده تو ادامه بده!
 طنین-آفرین.. قیافه،زیر صفر! هیکل،نچ! نگم بهتره! فکر کنم به زور هم قدم
 میشد! خداوکیلی مردک هیچی به غیر از پول نداشت!! با اعتماد به نفس بهم
 میگه(صداشو یکم کلفت کرد و گفت) "مطمعن باشین اگه جوابتون به من مثبت باشه
 دارو ندارمو به پاتون میریزم!" .. یعنی شمیم حرص خوردم!! عید امسال کوفتم شد!
 آهی کشید که گفتم--یه سوال!
 طنین-بگو!
 شیطون گفتم--امسال سر سفره ی هفت سین چه دعایی کرده بودی؟!
 نیشش مثل نیش من باز شد!
 طنین-این که یه آقای خوب و خوشگل خوشتیپ و همه چی تموم نسیم کنه!!

زدم زیر خنده!!
یکم که خندم کمتر شد به حرف اومدم--خو داشت نسیبت می کرد دیگه!!! خودت
به بختت پشت پا زدی!
خندید و گفت-آره! اونم چه بختی!!
طنین-راستی! آرشان چی شد؟!
بی خیال گفتم--هیچی! رابطمون دوباره شروع شد!!
طنین-واقعا؟!
--او هوم! ولی اینبار جدی تر از دفعه ی قبله!
طنین-آها.. خوب پس!
لبخندی زدم و گفتم--آره! خودش که میگه با مامان اینا حرف زدم!
طنین با ذوق گفت-یعنی می خوام بگی که می خواد بیاد خواستگاریت?!
--آره!..
طنین-چه خوب!
پوفی کردم و گفتم--آره! ولی نمیدونم چرا نگرانم!! یه حسی بهم میگه که این شادی
و ذوق فقط یه مدته!
طنین-تو زده به سرت!! چرا هر وقت که خوشحالی با فکرای بیهوده و حس های
پوشالی حسو حالتو خراب می کنی?!
--نمیدونم طنین!.. دست خودم نیست!
طنین-دوستت داره?!
--فکر می کنم!
طنین-یعنی چی که فکر می کنم?!
--خب میدونی!?!.. ام.. تا حالا مستقیم بهم نگفته!.. همیشه با کاراش و رفتاراش بهم
نشون داده!

طنین-وا!!! چه کارای عجیبی می کنه این استاد!
--من که عاشق همین کارای عجیبم!
طنین-خیلی عوض شدی!
--میدونم!..
چیزی نگفت که سر عتمو زیاد تر کردم..

--بپر پایین!
با طنین از ماشین پیاده شدیمو وارد حیاط دانشگاه شدیم!
طنین با ادا گفت-دلم برای روجا تنگ شده!!
ادای عق زدن در آوردم--عق!!!
خندید!
طنین-خب راس می گم دیگه!! خیلی وقته که حرصش ندادی!

در جوابش فقط چپ چپ نگاهش کردم!..
به خودمون که اومدیم توی کلاس بودیم!
با صدای بلندی دخترای کلاس رو خطاب قرار دادم و گفتم--سلام به خواهران
دانشجوی محترم!! دوستان گل! عیدتون مبارک!!!
رجایی که یکی از بچه شرّای کلاس بود گفت--ممنون شمیم خانوم!!.. عید شمام
مبارک!

متعجب و با ابرو های بالا پریده یکم نگاهش کردم که لباش کش اومد!! دیدم نه
نمیشه... آگه هیچی نگم نمی تونم!!

یکم خیره نگاهش کردم و گفتم--ممنون خواهر جان!!!!
خواهر رو با یه لحن مسخره گفتم که اکثر بچه ها خندیدن!
رجایی-خواهر!؟

لبخند ریلکسی زدم و در حالی که می خواستم برم و پشت یکی از ردیف بشینم گفتم--
آره دیگه!.. چون من با خواهران حاضر در کلاس بودم!!!
نشستم و نیم نگاهی بهش انداختم!! با دیدن قیافش و عکس العملش پوزخند زدم!!
تکیه دادم به صندلی و نگاهمو به جلوم معطوف کردم!

طنین-شمیم!

--هوم!؟

طنین-اومد!

--کی!؟

طنین-یه دقیقه نگاهتو از جلو بگیر می فهمی کیو می گم!
--خب حالا توام! می خوام بیا بخور منو!!
نگاهمو بی حوصله توی کلاس به چرخش درآوردم که نگاهم روی روجا ثابت
موند!!

چشمای آبی بد جور به چشم میومد!! رنگ موهاش رو از مشکی به قهوه ای
تغییر کرده بود! ازش خوشم نمیومد!! دختر خوشگلی بود!! ولی..

پوفی کردم نگاه خیرمو از روش برداشتم!
دست به سینه شدم و روی صندلی لم دادم!! جوری لم داده بودم که پشت گردنم
چسبیده بود به صندلی!

صدای اس ام اس گوشیم باعث شد که از حالت دست به سینه بیرون بیام و دستمو
ببرم توی جیبم!

صفحه ی گوشیم رو که نگاه کردم یادم اومد که توی ماشین هم برام یه اس ام اس
اومده بود!! ولی از بس که در گیر حرف زدن با طنین شدم یادم رفت که نگاه کنم و
بینم که کی بوده!!..

اس ام اس اولی که برای حدوداً یک ساعت پیش بود رو باز کردم!
آرشان"کجایی خانوم کوچولو!؟"

لبخندِ کجی نشست روی لبم!! چقدر خانوم کوچولو گفتنش رو دوست داشتم!!
در کمالِ تعجب اس ام اسِ دومی هم از آرشان بود..
آرشام "دانشگاهی؟!!"
در جوابش نوشتم "تو کلاستونم استاد جون!" "کنارش یه شکلِ خنده هم گذاشتم!
گوشیمو رو حالت سکوت گذاشتم و انداختمش توی جیبم!..
پروشات-سلام بچه ها!
--به سلام عروس خانوم!
طنین با پروشات رو بوسی کرد و بهش عید رو تبریک گفت!
پروشات-خوبی خواهر شوهر?!
--او هوم!
همزمان با نشستن پروشات آرشان هم وارد کلاس شد!!
همه از جامون به احترامش بلند شدیم!!
خیره شدم بهش!.. کت و شلوارِ نوک مدادی با پیراهنِ چها خونه ی آبی و توسی! ته
ریش کوچیکی هم روی صورتش بود!..
خیلی خوشگل و جذاب شده بود! البته لازم به ذکر که خوشگل و جذاب بودن!!
خوشگل و جذابتر شده بودن!!
با لبخند نگاهمو ازش گرفتم که نگاهم به نگاهِ روجا خورد!! با لبخندی که روی
صورتش بود خیره ی آرشان بود!.. از حرص شروع کردم به جویدن گوشه ی لبم!!
نشستم سر جام!
آرشان-خب! اول سلام!.. و دوم این که عیدتون مبارک!
همگی بهش تبریک گفتیم!
البته گفتن! چون من فقط نگاهم به روجا بود که چی به آرشان گفت
روجا-استاد عید شمام مبارک باشه!.. ایشالله که امسال دیگه نیمه ی گمشدتون رو
پیدا کنین!..
چون تقریباً کنارم نشسته بود خوب می تونستم قیافشو ببینم!
بعد از تموم شدنِ حرفش چشمکی به آرشان زد که حس کردم دلم می خواد همین
الان از جام بلند شم و برم سمتشو چنان بزنم توی سرش که فراموشی دائم العمر
بگیره! دختره ی وقیح!
صدای هووو کشیدنِ بچه ها کل کلاس رو پر کرد!
نگاهمو بسمت آرشان نشونه رفتن تا ببینم جوابش به روجا چیه!
آرشان جدی شد و در جوابش گفت-ممنون خانوم! انشالله شمام امسال یکمی
خانومانه تر رفتار کنین!
ای الهی من به فدات عزیز دلم!!!!.. لبخندی نشست روی لبم!
جو کلاس جووری بود که کسی حق خندیدن به خودش نداد!
نگاهمو برگردوندم سمتِ روجا که دیدم با حرص داره بهم نگاه می کنه!!

در جوابش تنها کاری که کردم بالا انداختن ابروم بود! نگاهم افتاد به دستاش که مشت شده بود و از فشاری که بهشون میاورد به سفیدی میزد!
به چشمش که چشمای منو نشونه گرفته بود نگاه کردم و چشمکی بهش زدم!
بخور گلم! آفرین! نوش جونت! انقدر حرص بخور که بمیری!...
با صدای آرشان دست از نگاه کردن به روجا برداشتم!
آرشان بهتره که بری سر درس...

در سالن رو محکم بستم و با صدای بلندی گفتم--سلام بر اهل بی--...
به مایعی که به صورتم خورد حرفم نصفه موند!!!!
با چشمای گرد شده به ایلیا که روبروم مونده بود و با خنده نگام می کرد نگاه کردم!

وروجک با تفنگ آبیش خیسم کرده بود!! پدر سوخته رو صورتم نشونه رفته بود!! آبی که روی صورتم بود رو پاک کردم
--ایلیا بخدا اگه گیرت بیارم سالم نمیدارمت!
کفشامو با هول در آوردم و دوییدم سمتش که جیغی کشید و رفت سمت پذیرایی!
--د وایسا وروجک!..

وارد سالن پذیرایی شد که منم پشت سرش وارد پذیرایی شدم!
ایلیا-بابا بزلگ!(بابا بزرگ)
با گفتن بابا بزرگ سرعت دوییدنمو کمتر کردم و به جمعی که توی پذیرایی بودن نگاه کردم!!

خانواده ی الیاس اینجا بودن!..
آقا ناصر(بابای الیاس)-جانم بابایی؟!
ایلیا-حاله(خاله)! حاله می خواد منو بزنه!!
لبخندی به حرفش زدم و گفتم--پس چی؟! فکر کردی میذارم که منو خیسم کنی و بعدشم قسر در بری?!
چشماشو درشت کرد و گفت-حاله؟!.. قسِل یعنی چی?!
بهش خندیدم و گفتم--یعنی از دستم فرار کنی!

نگاهمو به آقا ناصر که بابای الیاس بود و المیرا جون که مامان الیاس بود دوختم و باهاشون سلام علیک کردم!

به المیرا که یه گوشه نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم--سلام المیرا خانوم گل!.. چطور مطوری?!
المیرا-سلام شمیم خانوم عزیز!.. خوبم خانوم..
نزدیکش شدم و اروم جوری که صدامو بشنوه گفتم--آی دختره ی چشم سفید! چه لفظ قلم حرف میزنه برام!

المیرا هم صداشو پایین آورد و گفت-نکه خودت اصلا لفظ قلم نیومدی!

خندیدم و بلند گفتم--من فعلاً برم لباسامو عوض کنم .. الان بر می گردم!
 به ایلیا که بقلِ آقا ناصر نشسته بود و مثلِ گربه ی شرک نگام می کرد نگاه کردم و
 رفتم سمتش! دستاشو زود دورِ گردنِ آقا ناصر حلقه کرد!
 شیطون خندیدم و گفتم--حاله جونی نمیای بقلِ حاله؟!
 ایلیا نچی گفت که گفتم--باشه!.. حالا که اینطور شد خودم میرم و از یخچال اون
 بستنی خوشمزه رو بر میدارم و می خورم!..
 با آوردنِ اسم بستنی از بقلِ آقا ناصر بیرون پرید که با یه حرکت گرفتمش!
 ایلیا-یعنی قول خوردم حاله جون؟!
 انقدر مظلوم گفت که دلم به رحم اومد! ولی با لبای جمع شده و چشمای تقریباً
 درشت شده گفتم--آره حاله! شما قول خوردی!
 اخماشو تو هم کرد و گفت-آه!!
 خندیدم و زدمش زیرِ بقلم و گفتم--دستِ کم گرفتی ما رو آقا کوچولو؟!
 ایلیا-من کوچولو نیستم حاله خانوم(خاله خانوم)!
 --بعله میدونم!! شما بُزگی آقا پسملی!! دقیقاً مثلِ گوگوجی!
 ایلیا-حاله کم منو حرص بده!!
 چشمم گرد شده!!
 --بچه تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟!
 ایلیا-از یکی از دوستانم!
 --اونوقت این دوستتو من میشناسم حاله؟!
 ایلیا-آی حاله دردم گرفت!! آی آی! خوب بخلم کن دیگه حاله!
 --باشه زبون دراز!
 توی بقلم گرفتمش و در حالی که درِ اتاقمو باز می کردم گفتم--نگفتی؟!.. کدوم
 دوستته؟!
 ایلیا-یکی از دوستای پیش پیش دانیمه!(یکی از دوستای پیش دبستانیمه!)
 به تافظِ پیش دبستانیش خندیدم و در حالی که درِ اتاق رو قفل می کردم با خنده
 گفتم--آهان!
 قفل رو چرخوندم و کیلید رو از روش برداشتم!!
 بسمتِ کُشو های لباسام رفتم و یه تونیک و شلوارِ راحتی ازش بیرون کشیدم و
 انداختم روی تخت!! کولمو انداختم روی میز تحریرم و مغنه مو از روی سرم کندم و
 انداختمش زمین!
 ایلیا-شلخته!
 زدم زیرِ خنده!!
 --بچه تو چرا انقدر زبون درازی آخه?!
 ایلیا-حاله مامان میگه مثلِ شما!
 زبونمو برآش درآوردم و گفتم--مامان خیلی..

ایلیا-عه حاله!!! حرف بد بد؟!
پوفی کردم و تونیک شلوار رو از روی تختم چنگ زدم و درِ کمد رو باز کردم و
گفتم--پشتتو به من بکن و چشاتم ببند و روجک!

ایلیا-چش!
کاری که گفتم رو انجام داد که منم رفتم پشتِ درِ کمد و لباسامو عوض کردم!
شالِ نخِ ای که روی صندلی میز تحریرم بود رو برداشتم و انداختم روی سرم!
کیلید در رو برداشتم و رفتم سمتِ ایلیا!
توی بقلم گرفتمش و قفلِ اتاق رو باز کردم!

--زبون دراز!
ایلیا-عه حاله! ژبونِ من دلاژ نیش که!(عه خاله! زبونِ من دراز نیست که)
خندیدم و گفتم--آره خاله میدونم!
انداختمش روی راحتی هایی که جلوی تلوزیون بود و افتادم به جوش!
صدای خندش کلِ خونه رو پر کرده بود!
ایلیا-..حالا..له.... وای... حاله... نکن.. حاله!...
از خندیدنش خندم می گرفت!
دست از خندوندنش برداشتم و گفتم--خب!! دیگه نبینم این تفنگ رو سمتِ من
بگیریا!
ایلیا-تشم(چشم)
بوسِ آبداری روی لپش کاشتم و بلندش کردم و گذاشتمش روی زمین--آفرین جیگر
خاله!

چه اتفاقی داشت میافتاد؟؟!!
چرا اینجوری شده بودیم!!
من، داشتم رفته رفته نسبت به آرشان دلسرد تر و ناامید تر میشدم! و ذهنم میرفت
سمتِ این موضوع که اون هیچ حسی بهم نداره!!
و آرشان، که معلوم بود کلافه ست! چرا حس می کردم این که با من باشه کلافه
ش میکنه!؟..

چند ماه بود که با آرشان بودم؟! چند ماه بود که مثلاً روابطمون از سر گرفته شده
بود؟! دقیقاً از روزی که روابطمون دوباره درست شده بود ۴ ماه می گذشت!! اخیراً
آرشان زود عصبی میشد! زود از کوره در میرفت!! و حتی قبل از این که تابستون
بیاد چند باری توی دانشگاه دیده بودم که ماندانا به دنبالِ آرشان میاد و با هم میرن!! و
چقدر حرص خورده بودم!!

وجود ماندانا برام مثلِ یه زنگِ خطر بود!! زنگِ خطری که جدیداً به زنگ در
اومده بود و باعث ترسوندنِ من شده بود!!! می ترسیدم.. می ترسیدم از این که آرشان
روا دست بدم!!

یا نه! بهتر بگم می ترسیدم از این که نذارن آرشان برای من بشه!
از حرفاش که هیچ چیزی نمی تونستم بفهمم! کار هاش هم که جدیداً جوری شده بود
که باعث میشد هر روز فاصله مون بیشتر و بیشتر بشه!
از کجا رسیده بودیم به کجا!!!

یادِ اوایلِ افتادم که چجوری شاد و خوشحال بودم از این که دوباره با آرشان دوست
شده ام!
ولی الان...

با صدای زنگِ گوشیم نفسِ عمیقی کشیدم و تماس رو بر قرار کردم!
--بله؟

انقدری ذهنم در گیرِ خودم و آرشان بود که حتی به این که کی به گوشیم زنگ زده
هم توجه نکرده بودم!
آرشان-سلام!

سعی کردم خودمو یکمی شاد نشون بدم! ولی بدتر بغض توی گلویم نشست و با
صدایی که سعی می کردم بغضشو پنهان کنم جوابشو دادم!
--سلام!

آرشان-من... راستش!..

چیزی نگفتم و منظر شدم که خودش حرفش رو بگه!
حس می کردم منتظر این مونده که من مثل همیشه با هیجان و کنجکاوی بهش
بگم""-آرشان زود باش بگو دیگه!"" ولی خبر نداشت که امروز چقدر بی روحیه و
افسرده ام و خیری از اون شمیم دیروز و چند وقت پیش نیست!
این که چند ثانیه گذشت رو نمیدونم! فقط اینو میدونم که نفس عمیقی کشید و بعد
گفت-هنوز پشتِ خطی؟

--آره!

لحنم چقدر سرد بود!

آرشان-با مامان اینا در باره ی تو حرف زدم!
چشمام لبالب پر از اشک شد! این یعنی این که...
بهم اجازه ی فکر کردن نداد-قراره مامان زنگ بزنه و برای فردا شب اجازه
بگیره!

--خوبه!

فقط همین! تنها حرفی که زدم همین بود!! نمیدونم چرا امروز اینجوری شده بودم!!
آرشان-چیزی شده؟!...

--نه چیزی نیست!

آرشان-پس چرا حس می کنم همون شمیم همیشگی نیستی؟!
--به خاطر سر درد یکمی حال ندارم!
آرشان-مطمئن باشم؟!
--آره!

آرشان-پس من دیگه قطع میکنم!.. فردا شب می بینمت خانوم کوچولو!
--باشه میبینمت! خدافظ!
آرشان-خاحافظ!

گوشی رو قطع کردم و انداختم کنارم!
--آمدی جانم به قربانت! ولی حالا چرا؟!.. چرا زمانی به فکر خواستگاری اومدن
افتادی که ازت دلسردم؟! زمانی که حس می کنم بدرد هم نمی خوریم؟! زمانی که از
همه چیز ناامیدم! زمان بدی به فکر افتادی آرشان!
آهی کشیدم و سعی کردم با بستن چشمم بخوابم!

با بلند شدن صدای زنگ آیفون از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت در ورودی!
مامان هم با گفتن خوش آمدین در رو باز کرد و رفت سمت در حیاط!
به خودم توی آینه ی کنار جا کفشی نگاه کردم!.. رنگ لباسم و آرایشی که کرده
بودم باعث شده بود که رنگ چشمم بیشتر به چشم بیاد! ولی حیف! حیف که چشمم
حالتش بی تفاوت و سرد بود!! حس می کردم دیگه آخر راه من و آرشانه! به قول
خودم دلشوره ای که اون روز به طنین گفتم از امروز بود! ولی چرا؟! مگه من
همونی نبودم که روی ابرا سیر می کردم از این که عاشق او شانم!..
نفس عمیقی کشیدم با شنیدن صدای آقای فروزش و نرگس جون سعی کردم که
خودمو جمع و جور کنم!!

همزمان با وارد شدن نرگس جون و بعدشم آقای فروزش لبخندی روی لبم نشست!
با خوشروی باهاشون سلام و احوال پرسی کردم!
با وارد شدن خانوم شیک و خوش تیپی نگاهم بر گشت سمت ورودی!
نزدیکم شد و در آغوشم کشید!
-سلام به عروس خانوم گل! خوبی عزیزم?!
لبخندی بهش زدم و گفتم--سلام.. ممنون!
-بابا راحت باش! دیگه آدم که با خواهر شوهرش این حرفا رو نداره که!
تا جایی که میدونستم آرشان دوتا خواهر داشت! پس یا خواهر بزرگترش بود! و یا
خواهر کوچکترش!
لبخندی به روش زدم که داخل شد!

بعد از وارد شدنِ یه آقای نسبتاً جوون که میشد حدس زد شوهرِ خواهرِ آرشان باشه
آرشان وارد شد!
بازم تپش قلبم بود که با دیدنش بالا رفت!!

توی این یک هفته ای که ندیده بودمش چقدر دلتنگش بودم و خودم خبر نداشتم!!
این من بودم که چند لحظه پیش گفتم نا امیدم و حس می کنم که آخرِ راهِ من و
آرشانه؟!..

سر در گم تر از این حرف ها بودم!! امشب از اون شب هایی بود که با خودم و
افکارم در گیر بودم!!
نگاهِ خیره مون رو با صدای ندیم که داشت بهمون نزدیک میشد از روی هم
برداشتیم!!

دستِ گلی که از گلِ رزِ سفید درست شده بود رو به سمت گرفت و زیر لب گفت-
خوشگل تر شدی!

حس کردم صورتم رنگ گرفت! زیر لب ممنونی گفتم که نمیدونم شنید یا نه!! گل
رو ازش گرفتم و به سمتِ سالن راهنمایش کردم!

راه افتادم سمتِ آشپزخونه و بعد از گذاشتن دسته گل توی گلدونِ شیشه ای که پر
آبش کردم، منتظر شدم تا سیمین بیاد و صدام کنه که چایی رو ببرم!

حدوداً نیم ساعت بعد بود که پروشات خوشحال و خنده رو واردِ آشپزخونه شد و
گفت-از مقاماتِ بالا دستور رسیده که عروس خانوم چایی رو بیاره!!

لبخندی بهش زدم و گفتم--سیمین کجاست؟!
پشتِ چشمی بهم اومد و گفت-داره با خواهر شوهرِ جناب عالی صحبت می کنه!!

برای همین من اومدم به جاش زنعمو خانوم!!
نگاهم کشیده شد سمتِ لباس! «زنعمو خانوم»!!! یعنی اگه جوابم مثبت می بود

زن عموی پروشات و... پروشات و پرهام میشدم!!
اخمامو توی هم کشیدم! پرهام!! اه! من چقدر از این آدم متنفر بودم!! هنوز یادم

نرفته که چه حرفی بهم زد!! و فکر هم نمی کنم که هیچوقت یادم بره!
پروشات-چی شد؟! چرا اخم کردی؟! از زنعمو خانومی که گفتم بدت اومد؟!!

در همون حال که داشتم چایی ها رو می ریختم اخمامو از هم باز کردم و گفتم--نه!
ربطی به زن عمو گفتنِ تو نداشت! یادِ یه چیزی افتادم!

پروشات-یاد چی؟!!

--بیخیالش! مهم نیست!

پروشات-باشه! من دیگه برم..!

--باشه برو منم الان میام!

چایی ها رو که فنجون ها رو توی سینی مرتب کردم و یه نگاه به رنگ چایی ها انداختم و با بسمالله ای که گفتم از آشپزخونه سینی بدست بیرون اومدم!
وارد سالن که شدم همه ی نگاه ها برگشت سمتم و باعث شد که سرمو بندازم پایین!.. نگاه هایی که روم بود باعث میشد که معذب بشم!

یک ب یک چایی ها رو به همه تعارف کردم! موقع تعارف کردن چایی به آرشان هم نگاهمو به طرح هایی که کف سینی بود دوختم و منتظر شدم تا چاییش رو برداره!... بعد از این که چاییشو با کمی معطلی برداشت سینی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت مامان تا بشینم پیشش!

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که خواهر آرشان گفت-کجا کجا؟!.. خانومی بیا پیش خودم بشین!..
به مامان نگاه کردم تا ببینم چی می گه که با بستن چشماش گفت برم و بشینم پیشش!

راهمو کج کردم و نشستم کنار خواهر آرشان که روی یه مبل سه نفره نشسته بود!
آقای فروزش-خب می فرمودین!
بابا-...

توجه ای به حرف هایی که زده میشد نداشتم و سرمو انداخته بودم پایین و داشتم به گل های ریزی که فرش داشت نگاه می کردم!
امروز چقدر محجوب و سر به زیر شده بودم!
توی افکار خودم غرق بودم که با قرار گرفتن دستی روی پام، اول به دست و بعد به صاحب دست که همون خواهر آرشان بود نگاه کردم!
خواهر آرشان-خوبی عروس خانوم؟!
معلوم بود که زن خونگرم و خوش سر زبونی بود! درست مثل نرگس جون!
--ممنون!

خواهر آرشان- شمیم جان ازت می خوام که از همین الان باهام مثل خواهرت سیمین جان رفتار کنی!.. البته ممنونت میشم اگه منم مثل خواهرت بدونی!
--این چه حرفیه خانومه فروزش! شما هم مثل خواهر من!
خواهر آرشان-من خواهر بزرگتر آرشانم! آزاده! آزاده صدام کن! مثل من که تو رو شمیم صدات کردم!
--به روی چشم آزاده جان!

با صدای بابا که صدام می کرد دست از حرف زدن با آزاده برداشتم--جانم بابا؟!
بابا با همون لبخند مهربون و پدرا نه ی همیشگیش گفت-جاننت بی بلا دختر بابا!
پاشو دخترم! با آقای فروزش برید و حرفاتون رو بزنید!
لبخندی بهش زدم و با چشم زیر لبی ای که گفتم از جام بلند شدم!!
بلند شدن من همزمانش با بلند شدن آرشان!

نمی خواستم که ببرمش توی اتاقم!.. برای همین رفتم سمتِ درِ ورودی تا به حیاط
بریم!

کفش اسپرتی از توی جا کفشی کنار در ورودی بیرون آوردم و بعد از پوشیدنش از
خونه بیرون اومدم!

دستامو بقل کردم و شروع کردم به برداشتنِ قدم های آروم و کوتاه تا آرشان باهام
هم قدم بشه!

کنارم قرار گرفت و باهام هم قدم شد!

آرشان-برام جای تعجبه که چرا نرفتی سمتِ اتاق!

--چرا تعجب؟!!

آرشان-همینجوری!

--آها!

بسمتِ میز و صندلی فلزی ای که گوشِ ی حیاطِ کوچیکمون بود رفتم و تعارفش
کردم که بشینه و خودمم نشستم روی یکی از صندلی هاش!

آرشان-خب! چی بگیم؟!!

--یه سوال دارم ازت!

آرشان-چه سوالی عزیزم؟!!

عزیزم! چقدر برام لذت بخش بود که بهم بگه عزیزم! دوست داشتم منم باهاش
مهربون و صمیمی، مثل همیشه رفتار کنم! ولی دلشوره ای که داشتم مانع میشد!

--قول میدی که بهم راستشو بگی؟!!

آرشان-پیرس سوالتو!

--این مدت.. چت شده بود؟!!

حس کردم یکمی رنگش پرید!!!

آرشان-چیزی شده که این سوال رو پرسیدی؟!!

--حتماً باید یه چیزی بشه که من حال همسرِ آیندمو بپرسم؟!!

لبخندِ مهربونی نشوند روی لباش و گفت-نه! همینجوری پرسیدم!

--نگفتی؟!!

آرشان-خب راستش...جریانش تقریباً طولانیه!!.. همیشه توی این مدت زمان کمی
که فرصت داریم تا با هم حرف بزنیم برات توضیح بدم!

--پس...

پرید میون حرفم و گفت-قول میدم که فردا بهت همه چیز رو بگم!

--باشه! ولی یادت باشه که قول دادی!

چشماشو برای تایید بست و گفت-یادم می مونه!

لبخندی بهش زدم که گفت-جوابِ مثبتتو امشب میدی دیگه؟!!

نگاهمو تک تکِ اعضای صورتش به حرکت درآوردم! جوابم به سوالش چی بود؟!!

آره؟!.. یا نه؟!!

--نمیدونم!
لبخندش با حرفم محو شد!
آرشان-چرا نمیدونی؟!
--بهتر نیست که یکمی فکر کنم!?

همونطور که انتظار داشتم اخماش تو هم رفت!!
آرشان-چرا؟! مگه از این که منو می خواهی مطمئن نیستی؟!
به اخمای تو همش نگاه کردم و پوزخند زدم!!
با پوزخند نگاه کلی ای بهش کردم و گفتم--من از خودم مطمئنم!..
آرشان-پس..

دستمو به نشانه ی صبر کن بلند کردم و در حالی که به صندلی تکیه میدادم و پای
چپمو مینداختم رو پای راستم گفتم--من از این که تو منو می خواهی مطمئن نیستم!!
داشت کلافه میشد!! با این اصلاً دلم نمی خواست باهاش اینطوری حرف بزنم و تند
بر خورد کنم ولی مجبور بودم!! باید همین اول سنگامونو با هم وا می کنسیم!
آرشان-من آدمی نیستم که احساسمو به زبون بیارم شمیم! تو باید علاقه و حسی که
بهت دارم رو از توی نگاهم و از روی رفتارم بخونی و بفهمی!
--و منم دختری نیستم که بتونم اینجوری ادامه بدم! چه من! و چه هر زن دیگه
ای!.. گاهی اوقات لازمه که به یه زن یا جنس لطیف ابراز علاقه بشه!..
آرشان-من همینیم که هستم!

--دقیقاً منم همینی هستم که میبینی!
آرشان-تو چت شده شمیم؟! چرا توی چند روز انقدر عوض شدی؟!.. کسی چیزی
بهت گفته؟!!

--آرشان چرا دوست داری که یه اتفاقی افتاده باشه و کسی بهم چیزی گفته باشه؟!
نگاه خیره ش که به چشمام بود باعث شد که اخم کنم! حس می کردم این آدم رو
نمیشناسم! انگار که با این موجودی که روبروم بود غریبه بودم!
یه دقیقه حس می کردم که عاشقشم و دقیقه ی بعد حس می کردم که هیچ حسی بهش
ندارم!

از دست خودم و افکارم کلافه بودم!
آرشان-چند روز وقت می خواهی؟!
--حداقل یک هفته!
آرشان-زیاد نیست؟!
--برای منی که قراره درباره ی آینده م تصمیم بگیرم نه! زیاد نیست!
آرشان-باشه! قبول!
--خب! دیگه فکر نمی کنم که حرفی بمونه! بهتره که بریم تو!
آرشان-بریم!

از جامون بلند شدیم و واردِ خونه شدیم!
باز هم مثلِ وقتی که چایی آوردم نگاه ها برگشت سمتم!
چقدر این نگاه ها منو معذب می کرد! سرمو رو پایین انداختم که به ناچار با صدای
نرگس جون دوباره سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم!!
نرگس جون-خب دخترِ قشنگم!! چیکار کنیم؟! دهنمونو شیرین کنیم؟!
لبخندِ خجولی زدم و همزمان با پایین انداختنِ سرم گفتم--من.. من یه چند روزی رو
ازتون وقت می خوام!

زیر چشمی به قیافه ی جدی آرشان و بعد به صورت رنگ پرید و چشمای نگرانِ
نرگس جون نگاه کردم!! یه چیزی بهم می گفت که اینا دارن یه کارای پنهونی ای
انجام دادن که می خوان ازم مخفی نگه ش دارن!! و خب! حالات و قیافه های اینا هم
داشت به درستی و صحت این حسم دامن میزد!!
کم کم داشتم بهشون مشکوک میشدم و کنجکاو که بدونم حرفای ماندانا تا چه حد
درست بوده!؟

به جای نرگس جون آقای فروزش به حرف اومد-کار خوبی می کنی دخترم..
بالاخره پای یک عمر زندگی در میونه! بدون فکر که همیشه تصمیمی به این مهمی
رو گرفت!

بابا هم ادامه ی حرفِ آقای فروزش رو گرفت و گفت-بله دقیقاً منم با آقای فروزش
موافقم!

آقای فروزش-ارادتمندم آقای فرهاد منش!

بابا سری برای احترام تکون داد..

نرگس جون-پس من چند روزِ دیگه زنگ میزنم و جوابو ازتون میگیرم دیگه حاج
خانوم.

مونده بودم سرِ پا و نمیدونستم که چیکار کنم!
خواستم با چشم و ابرو به مامان بگم که چیکار کنم؟! پیام بشینم یا سرِ پا بمونم که
آقای فروزش گفت-خب.. ما دیگه رفع زحمت کنیم!
بابا-این چه حرفیه! تشریف داشته باشین حالا!
فروزش-نه دیگه بریم که داره دیرمون میشه!

خودمو با همون لباس پرت کردم روی تختم!
در همون حال که روی تخت دراز کش بودم شال و کیلیپسِ موم رو باز کردم و
انداختم یه طرف!

به فکرِ چند روزِ پیش افتادم!!

« ۴ روز قبل»

"" تماس و قطع کردم و شروع کردم به بالا پایین پریدن!

چقدر خوشحال بودم از این که باز با آرشان بودم! خدایا این شادی رو از من
نگیر! آمین!
از بس که خوشحال بودم صداشو بعد از چند روز شنیدم و با مهربونی و خوشرویی
باهام حرف زده بسمت کامپیوترم رفتم و یکی از آهنگای عماد رو پلی کردم!
عماد-شیرینم

آهای تو

آهای تو

...

جدیداً اصلاً از رقصیدنم خوشم نمیومد! باید یکم روش کار می کردم!

آهای تو، با توام عشقم!
اسم تو رو ، رو دلم نوشتم!
آهای تو، شدی جون و عشقم!
به خاطرت از عاشقم گذشتم!
شیرینم تویی بهترینم
لب تر کن واسه تو میمیرم

توی حس و حال عشقولانه ی خودم بودم که با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ، فکر
کردم که آرشانه و برای همین زود پریدم روی کامپیوتر و آهنگ رو استپ (Stop)
کردم!

خودمو رسوندم به گوشیم که دیدم شماره ناشناسه!
چند بار شماره رو خوندم! ولی نه! نشناختم! دو دل بودم که جوابشو بدم یا نه! ولی
بالاخره دلو زدم به دریا و جوابشو دادم!
--بله!!--

صدای ضریف و نازکی به گوشم خورد!

-سلام شمیم!

صداش تا حدودی برام آشنا بود! ولی هر چی که توی اون لحظه فکر کردم نتونستم
تشخیص بدم که کیه!

--به جا نیاوردم!

با معرفیش دوهزاریم افتاد که کیه!

-آخ شرمنده! یادم رفت خودمو معرفی کنم!.. ماندانا هستم! دختر عموی آرشان!
ای مرگِ دختر عموی آرشان! دختره ی حرص درآر پررو!
با حرص داشتم توی دلم آبیاریش می کردم که به حرف اومد!
-شناختی؟!!

--آره شناختم!
-خب خدارو شکر! چه خبرا؟! خوبی؟!
با مکث جوابشو دادم!
--برای حال و احوال زنگ زدی؟!
-نه! کارم مهم تر از این حرفاست!
--خب؟!!

-آه شمیم! این چه طرزِ حرف زدنه آخه؟! حرصِ آدمو درمیاری دختر!! نمی خوام
بکشمتم که اینجوری باهام حرف میزنی! باهام راحت باش!
چشمام از تعجب افتاد کفِ پام! آخه آدمم انقدر پررو؟!؟! چرا انقدر زود دختر خاله
شد این دختره?!!

-میرم سر اصل مطلب چون اصلاً بلد نیستم که مقدمه چینی کنم!
بعد از نفس عمیقی که کشید به دوباره به حرف اومد!
-تعجب نکن! میدونم که خودتم وقتی رفتیم سرعین فهمیدی یه چیزی هست که من
اونجوری به آرشان چسبیدم!
بعد از یه مکث کوتاه حرفشو ادامه داد-ولی می تونم باهات شرط ببندم.. شرط ببندم
که آرشان هیچ چیزی از من و خودش به تو نگفته!! مگه نه?!
--حرفات گنگ و نا مفهومه برام!

-مهم نیست حرفای من چیه!.. ازت می خوام که به آرشان بگی تا اون چیزی رو
که ازت پنهان می کنه رو توضیح بده! نمی خوام توی بی خبری باشی و با بی خبری
جواب مثبت بهش بدی!

--جواب مثبت؟! ماندانا تو حالت خوبه؟! همچین میگی جواب مثبت انگار که اومده
خواستگاریم!
-میادش! نگران نباش!

--هدفِت چیه؟! اینه که من و آرشانو از هم جدا کنی?!
-نه به روح مامانم!! به خدا قصدم این نیست! فقط می خوام از گذشته ی آرشان
خبر داشته باشی!.. چون میدونم اگه به آرشان و زن عمو نرگس باشه هیچ چیزی بهت
نمی گن!

--خودت چرا بهم نمیگی جریان چیه?!
-چون نمی خوام از زبون من بشنوی! بهتره که از زبون آرشان بشنوی!
--از کجا بدونم که..

پرید بین حرفم و گفت-من به روح مادرم قسم خوردم که کاری با رابطه ی تو و
آرشان ندارم! دروغه آگه بگم که نداشتم! شاید یه زمانی برام مهم بود که با آرشان
باشم!! ولی الان برام مهم نیست!
--چرا مهم نیست؟!
-چون ..چون.. (نفس عمیقی کشید و گفت)... چون دارم با کس دیگه ای ازدواج می
کنم!

--شوخی جالبی بود!
-باور نداری از پروشات بپرس! دارم با ارش ازدواج می کنم!
با ارش!!!!!!
--با ارش!!!!!!
خنده ی کوچیکی کرد و گفت-آره!
بی اختیار گفتم--مبارک باشه!
-ممنون!.. خب شمیم! من دیگه بهتره که قطع کنم! یادت نره که از آرشان بخوای تا
برات توضیح بده!
--صبر کن!
-چرا!?
--می خوای بگی که آرشان پسر..
حرفمو ادامه ندادم که گفت-نه دختر خوب! اتفاقاً آرشان بهترین گزینه برای هر
دختریه! ولی خب بهتره که با بی خبری بهش جواب مثبت ندی!
--شمارمو از کجا آوردی؟!
-چه فرقی می کنه که بدونی؟!
--تو فکر کن مهمه!
-از پروشات گرفتم!
چیزی نگفتم که گفت
-خب دیگه!! خدافظ!
بدون این که منتظر خداحافظیه من باشه گوشی رو قطع کرد!
چقدر عجیب بود که حرفای ماندانا باعث شده بود یه جوری بشم! میشه گفت آتیش
خوشحالم خاموش شده بود!

یعنی به خاطر حرفای ماندانا بود که...
نه!! من نباید به خاطر حرفایی که مطمئن نبودم درسته یا نه به آرشان شک کنم و
علاقه م ازش کمتر بشه!! اون موضوع پنهونی از من نداره! مطمئنم!!
از روی تخت بلند شدم رفتم سمت آینه!

به خودم نگاه کردم و با گرفتن انگشت اشاره م به حالت تهدید با خودم از توی آینه حرف زدم!

--شمیم عاقل باش! وای به حالت که از روی احساس تصمیم بگیری! یعنی وای به حالت! خوب فکر کن! تا وقتی هم که با آرشان حرف نزدی هیچ جوابی بهشون نمیدی! گفته باشم!!!!

انگشت اشاره مو پایین آوردمو دستمو مشت کردم!!
سرم داشت می ترکید دیگه!

مشتمو محکم کوبیدم روی میزم و گفتم--آه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دختره ی کم عقل!!!!

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم--اصلاً احمق جون!! تو رو چه به ازدواج و شوهر کردن؟! حالا خوبه تازه یه ماه دیگه میری تو ۱۹ سالگی! اونوخ به فکر ازدواجی؟! حداقل بذار یکمی سنت بره بالا و یکمی پخته تر بشی!!!

یکی کوبیدم رو پیشونیم و گفتم--اصلاً نه! صبر کن ببینم! مگه ازدواج کردن به اینه که چند سالته؟! اگه اینجوریه که پس چرا با این که مامانت توی ۱۸ سالگی عروسی کرده خوشبخته!!! میبینی که!! توی زندگیش همیشه خوشحاله!

یه چند ثانیه با چشمای ملتمس به خودم از توی آینه نگاه کردم و در حالی که خودمو پرت می کردم روی صندلی کوچیکه میز آرایشیم گفتم--شاید بعداً پشیمون شدم!!! باید خوب فکر کنم! الان که این جریان پیش اومده حس می کنم که آنچنان مایل به ازدواج با آرشان نیستم!

موهامو توی دستم گرفتم و کشیدم!!!

--من چم شده آخه؟؟؟؟!! چرا حس می کنم که از یه خواب بیدار شدم؟؟!! خدایا نذار که دیوونه بشم!!

توی حال و هوای دیوونگی بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد!!

گوشیم رو از روی میز آرایشیم برداشتم و با دیدن شماره ی طنین جوابشو دادم--هان؟!

طنین-وا!! بی تربیت! باید بگی جان! یاد بگیر که چجوری باید جواب گوشه رو بدی!! فردا پس فردا که رفتی خونه ی شوهر و شوهرت زنگ زد نباید که..

دستمو گذاشتم روی میز روبروم و ستون سرم کردم!

--طنین تو رو خدا بس کن!

صداش نگران شد-چی شده شمیم؟! انگاری حالت خوب نیست!

--نمیدونم چم شده! دارم دیوونه میشم!

طنین-چرا؟!

--تو دوراهیه بدی موندم!

طنین-دو راهی؟! چه دوراهی ای؟؟!!

پوفی کردم و از روی صندلی بلند شدمو گفتم--بیخیالش! بعد که دیدمت بهت میگم!

طنین-مطمئنی که نمی خوای الان چیزی بگی؟!
--نه! بعداً حرف میزنیم!

طنین-باشه! پس برو یکم بخواب تا بهتر شی!
--باشه!

طنین-آفرین دخترِ خوب! سعی کن تا فردا ذهنتو زیاد درگیرِ اون چیزی که به همت
ریخته نکنی! ذهنتو خالی کن!!

--سعی می کنم!

طنین-خب! خوبه.. پس تا فردا که توی دانشگاه ببینمت خداحافظت!
--خداحافظ!

طنین-یعنی الان میگی که جوابت منفیه؟!!

زود گفتم-معلومه که نه!! من دوشش دارم!

طنین-فقط همین؟! یعنی چون دوشش داری می خوای باهانش ازدواج کنی و جواب
مثبت بدی بهش؟!!

--گیجم به خدا!! نمیدونم چی کار کنم!!

طنین-برو یه مسافرتِ چند روزه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم-حتماً تنها؟!؟!!

سرشو مثلِ خنکا خاروند و گفت--اهم!! خب!! با بابات یا چه میدونم!?!! مامانت و
بابات برید یه چند روزی گردش! به بابات بگو می خوام یه چند روز و برم یه جایی
که ساکت و آرومه و خوب فکر کنم!! مطمئنم که بابات قبول میکنه!!

سرمو تکون دادم و گفتم--بهش میگم!! ولی بعد از این که حرفای آرشانو شنیدم!

شونه هاشو برام بالا انداخت و گفت-صلاح مملکتِ خویش خسروان دانند!

بالاخره رسید!... روزی که منتظر بودم تا همه یو اقعیت ها و موضوعاتی که ماندا

بهم گفت ازم پنهون مونده روشن بشه! از راه رسید!.. دلشوره ی عجیبی داشتم که تا
حدودی میدونستم بی مورد و بی راه نیست!!

از صبح که از خواب بیدار شده بودم حالت نگران و پر استرسی داشتم! به ساعت

نگاه کردم که دیدم عقربه هاش ساعت ۲ رو نشون میدن! از جام بلند شدمو بعد از

پوشیدنِ مانتو و شلوارِ ساده و سر کردنِ شالی ساده تر از خونه زدم بیرون!

حتی کیف هم برنداشتم و تنها چیزی که توی دستم لحظه ی آخر بهش چنگ زدم

گوشیم و کیفِ پولم بود!

سوارِ ماشینِ شدمو ریموتِ در رو زدم تا باز بشه!

از درِ حیاط زدم بیرون و اینبار ریموت رو فشار دادم تا دروازه بسته بشه!

دنده رو جا انداختم و گازِ ماشینو گرفتم!

این که چند دقیقه گذشت رو نمیدونم! فقط اینو میدونم که وقتی به خودم اومدم جلوی کافی شاپی بودم که با آرشان قرار داشتیم! ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم! در همون حال که داشتیم بسمتِ کافی شاپ می رفتیم تونستم از پشتِ دیوارِ شیشه ای کافی شاپ آرشان رو ببینم که پشتِ یکی از میزهای کافی شاپ نشسته! فکر نمی کردم که زود تر از من اومده باشه!! وارد کافی شاپ که شدم ، رفتم سمتِ میزی که آرشان پشتش نشسته بود!

با دیدنم با لبخند از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم روش!
تشکری کردم و نشستم روی صندلی!

روبروم نشست و با دستش به گارسون علامت داد!!
چند لحظه بعد گارسون رسید سرِ میز!

خودش یه قهوه سفارش داد و با اشاره به من گفت که منم سفارش بدم! اولش خواستم بگم چیزی نمی خورم ولی بعد پشیمون شدم و با فکر به این که از صبح نه صبونه خوردم و نه نهار سفارش یه نسکافه و کیک شکلاتی رو دادم!
تا سفارشارو بیارن درباره ی این که خانواده چطورن و هوا خوبه و اینجور چیز حرف زد!!

کم کم حوصله م داشت سر میرفت که خدارو شکر سفارشا رسید!

توی یه چشم به هم زدن قهوه و نسکافه و کیک هم تموم شد! پیشدستی کیک رو جا به جا کردم و با دستی که زیرِ چونم گذاشتم گفتم--خب؟!
آرشان-ام!!.. خب!؟

--آرشان!!!

آرشان- با شه باشه! می گم!

بعد یه مکث کوتاه گفت-از کجا برات بگم!؟

جا خوردم!! فکر نمی کردم حرفای ماندانا درست باشه!

منو بگو که فکر می کردم امروز آرشان از ماندانا بد میگه و اونو یه دروغگو خطاب میکنه!! ولی نه!! مثل این که راستی راستی می خواستن یه چیزی رو ازم پنهون کنن!!

اخم ظریفی بین دو ابروم نشست!! ولی با این حال سعی کردم یکمی خودمو جمع و جور کنم و حالتِ خونسرد به خودم بگیرم!

--از اولش!!!

نفس عمیقی کشیدم-خب! می خوام از جایی شروع کنم که از بقیه شنیدم تا برسم به جاهایی که خودم یاد دارم !! فقط شاید یکمی طول بکشه!! مهم نیست!؟

نگاهی به ساعت گوشیم کردم و گفتم--نه!

کلافه بود انگار!-شمیم!؟

لبمو از تو گاز گرفتم و نگاهش کردم!! منتظر داشت نگاهم می کرد تا جوابشو بدم!! تا نوکِ زبونم اومد که بگم جانم؟! ولی لحظه ی آخر پشیمون شدم و با بیتفاوتی گفتم--بله!؟!

آرشان-من!! من نمی خوام که از دستت بدم شمیم!! پس ازت می خوام که سعی کنی تا ناراحت نشی!

بدون مکث گفتم--پس چرا پنهون کاری کردی!؟!

آرشان-به خاطر خودت! چون..

پریدم بین حرفشو گفتم--باشه!! قول نمیدم ولی سعی می کنم!! دلشوره م داشت هر لحظه و ثانیه بیشتر میشد! دلم گواهی بد میداد! یه حسی بهم میگفت حرفای آرشان همچینم بابِ میلیم نخواهد بود!!

با مهربونی گفتم-ممنونم ازت!!

تنها به زدنِ یه لبخندِ خشک و مصنوعی اکتفا کردم!!

--میشه شروع کنی!؟!

آرشان-باشه..

منتظر نگاهش کردم که به حرف اومد!

آرشان-خب! راستش موضوع بر میگرده به ۲۰ و چند سالِ پیش! پدر بزرگم آدم مستبد و زور گویی نبود!! ولی خب گاهی اوقات جورِ رفتار می کرد که کم از آدمای مستبد نداشت و اکثراً هم دلیل کارا و رفتارای مستبدانش دعوا ها و بحثایی بود که بین بابا و عمو بود! ۴ سالم بود! ۴ سالم بود که ماندانا بدنیا اومد!

اون موقع ها بابا و عمو تازه دعوا کرده بودن و بازم میونه ی خوبی با هم نداشتن! و آقا جون من و ماندانا رو قربانی رابطه ی بد بابا و عمو قرار داد!! از همون روزی که بدنیا اومد تو گوشتم خوردن که ماندا برای منه و اسممو گذاشتن روش! یه جورایی همیشه گفتم برای من نشونش کردن! میونه ی نرگس و زنعمو هم با هم خوب نبود! و گذشته از این که بعد از مسائل رابطه ی نرگس و زنعمو خوب نشد!! رابطه ی عمو و بابا هم خرابتر شد!!

تا جایی که ۱۵ سال باهم قطع رابطه کردن!! توی اون ۱۵ سالی که گذشت از بس که خانوم جون و آقا جون از ماندانا و این که نامزد من حساب میشه گفتن و گفتن تا بالاخره به واسطه ی من رابطه ی عمو و بابا درست شد! انقدر که از ماندانا در گوش من گفته بودن یه حسی مثل حس مالکیت و غیرت روش داشتم!!.. هه.. باورت میشه!؟! روی کسی حس مالکیت داشتم که ۱۵ سال بود ندیده بودمش! یعنی از همون روزی که بدنیا اومده بود!

روزی که برای اولین بار دیدمش رو هیچوقت فراموش نمی کنم!! اون ذهنیتی که من از ماندانا داشتم یه دختر با حجب و حیا و سنگین و سربه زیر بود!! ولی نه!! تمام ذهنیتیم با دیدنش نابود شد!! ماندانا از همون اول زیادی راحت بود! به جای این که با دیدنش مهرش بیشتر به دلم بشینه بدتر از دور شدم و حسم عوض شد!! دیگه اون حس

مالکیتی که بهش داشتم مثل قبل قوی و پررنگ نبود!! نسبت بهش بی خیال بود و بی تفاوت!! فکر می کنم که خودتم فهمیده باشی!! من پسری هستم که روحیات و خلیاتم با دخترایی مثل ماندانا خوب نیست! نمی خوام بگم که ماندانا دختر بدی بود!! نه!! اتفاقاً خیلی هم خوب بود!! رفتاری که داشت دست خودش نبود!! عمو و زنمو اونجوری بارش آورده بودن! آزاد و بیخیال! دختر خوب و مهربونی بود! ولی بعضی از رفتارها و کارهاش باعث میشد که دختر سبک سر و بی فکری به نظر بیاد! با بی محلی ها و سردی ای که نسبت بهش داشتم فهمیده بود که دوش ندارم!.. پی به بی علاقه گیم نسبت به خودش برده بود و سعی می کرد با هر روز جلوی چشم من بودن و نزدیک کردن خودش بهم توجه مو جلب کنه!! ولی نمیدونست که با این کارهاش من بدتر از دورتر میشدم! با این حال اصرار داشت که باهم راحتتر باشیم و بیشتر رفت و آمد کنیم تا مثلاً بهش علاقه مند بشم! آمار همه ی کارمو درمیآورد و داشت! با کی میرم! با کی میام.. چیکار می کنم.. چی می خورم.. و همه ی اینا باعث میشد که بیشتر ازش فاصله بگیرم! تا ۲ سال پیش رفتاراش همینجوری بود! ولی بالاخره خسته شدم! بهش گفتم که جریان چیه و بالاخره با زور و دنگ و فنگ نامزدی به هم خورد!...

آرشان حرف میزد و من خشک شده بودم!!! مات مونده بودم و داشتم نگاهش می کردم! بغض داشتم! از ترس این که اشکایی که توی چشمام بودن از چشمام بیرون بریزن حتی پلک هم نمی زدم و بدون پلک نظاره گرش بودم که چجوری داره با فنجون قهوه ش بازی میکنه و سعی داره که نگاهم نکنه!! شکستن خودمو قلبمو داشتم میشنیدم!!

برام سخت بود شنیدن این که عشق من! کسی که دوستش داشتم داره از وجود دختر دیگه ای که قبلاً توی زندگیش بود حرف میزنه!! همیشه آرزوم بود!! آرزوم بود با کسی ازدواج کنم که اولین و آخرین دختر و عشقی باشم که وارد زندگیش میشم! می خواستم برای بهترینم! همدم و شوهرم همیشه اولین و آخرین باشم!! نمیدونم چجوری!! ولی با صدایی که کاملاً لرزشش مشهود بود به حرف اومدم-- چرا اومدی سمت من!؟

امید داشتم بهم بگه که من براش فرق می کردم!! می خواستم بشنوم که میشه من براش خاص بود!! ولی با به حرف اومدنش کاخ آرزو ها و رویاهام نابود شد!!!!!! بازم بدون این که به چشمام نگاه کنه شروع به حرف زدن کرد- اسم تو و خود تو از اونجایی توی زندگیم پررنگ شد که تو برای اولین بار با پروشات و دوستت اومدین خونمون! با تعریفایی که پروشات قبل از اومدنت توی خونه کرده بود مامان مشتاق بود که تو رو ببینه و خب با اومدنت به مراد دلش رسید! قبل از اون روز پروشات همش از تو و طنین .. البته بیشتر از تو تعریف و تمجید می کرد!! و خب بعد از اون

روز که مامان و پریچهر هم تو رو دیدن تعریفایی که از تو توی خونه میشد بیشتر شد!! از تعریفایی که ازت می کردن فهمیده بودم که یه خوابایی برام دیدن! و همین باعث شده بود که تا حدودی ازت بدم بیاد! کنجکاو بودم تا بدونم حرفای مامان و پروشات درباره ت درسته یا نه!! ولی خب غرورم مانع از نشون دادن حس باطنیم میشد!! تا حدودی میشناختمت! ولی شناختی که من ازت داشتم شناختِ یه استاد از دانشجوش بود!! نه شناختی که یه عمو از دوستِ برادر زاده ش داره...

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به من که چجوری داشتم خودمو کنترل می کردم تا گریه نکنم ادامه داد-وقتی که به همراه آرش اینا رفته بودیم شمال مامان باهام حرف زد!! گفت که تو مورد خوبی برای ازدواج با من هستی! زیر بار نرفتم! رک می گم!! اون حس بدی که اولاً بهت داشتم از بین رفته بود و برعکس! دیگه کم کم داشت ازت خوشم میومد! ولی با این حال دلم راضی نمیشد! نمی خواستم دست روی دختر پاک و معصومی مثل تو بذارم!! از معصومیت و شیطنتِ کودکانه ای که توی نگاهت بود می ترسیدم! من مثل تو معصوم نبودم!! خودمو لایق تو نمیدونستم! به قول ماندانا من کسی بود که به دختر عمو و هم خون و هم ریشه ی خودش رحم نکرده بود!! چطور می تونستم به ازدواج با تو فکر کنم؟! با تویی که میدونستم تا حالا به هیچ پسری اجازه ی ورود به زندگی و فکرت رو ندادی!!..

دستامو مشت کردم و محکم فشارشون دادم!!! یاد اون روزی افتادم که توی ویلا باهام بد حرف زد!! همون روزی که قرار بود با پروشات بریم کنار دریا و برای همین من رفته بودم پیش پروشات تا با هم بریم!

چقدر از دستش حرص خوردم!!

آرشان-بالاخره راضی شدم! مامان خوب میدونست که چجوری منو راضی کنه!! رگ خوابم تو دستش بود!! درسته که راضی شده بودم!! ولی رضایت دادم در ظاهر بود! از باطن راضی نبودم!! بیشتر عذا وجدان داشتم!! از ته دل راضی نبودم ولی با این حال باهات حرف زدم!!.. حرف زدم و گفتم برای این که از دست مامان راحت شیم یه مدت با هم دوست باشیم و بعدش به هم بزنیم!! فکر نمی کردم قبول کنی!! ولی قبول کردی!! بهت گفتم با هم باشیم!! ولی اون قسمتی که بهت گفتم بعد از یه مدت به هم بزنیم رو از خودم گفتم! هر چی که بود من یه پسر بودم و برای خودم غروری داشتم!! اون حرف رو هم برای این زدم که غرورمو در برابرت حفظ کرده باشم! که بگم آره! منم مثل تو که میدونستم زیاد راضی نیستی، راضی نیستم و فقط به خاطر مامانم که قبول کردم این رابطه شکل بگیره!.. ولی خدا شاهده که شمیم می خواستم!!..

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم--چرا قبل از این که خودم ازت بپرسم خودت اینا رو بهم نگفتی!؟

آرشان-می ترسیدم!! می ترسیدم که از دستت بدم یا این که تو دیگه منو نخوای!! می خواستم بعد از این که جوابِ بله رو ازت گرفتم بهت بگم!!

سرمو توی دستام گرفتم که اشکام از چشمام بیرون ریختن!
--به این فکر نکردی که با قرار دادن من توی عمل انجام شده ازت دور بشم و
دیگه نخوامت؟!

حرفی نزد!!

دیگه نمی تونستم که اینجا باشم!! باید می رفتم!!.. میرفتم و.. می رفتم و چی؟! فکر
می کردم؟!..

هه!! آره.. فکر می کردم!!

توی یه حرکت ناگهانی از جام بلند شدمو گوشه و کیفم رو از روی میز چنگ
زدم!!

تنها حرفی که گفتم این بود که ""باید برم""...

حتی به صورتش هم نگاه نکردم!!

از کافی شاپ بیرون زدم و راه افتادم سمت ماشین!! قدمهام با این که بلند بودن
سست هم بودن!!

دزد گیر رو زدم و سوار ماشین شدم!!

استارت زدم و با جا انداختن دنده پامو روی پدال گاز فشار دادم!!

فقط دلم می خواست که برم خونه و خودمو توی اتاق زندونی کنم!!!

میدونستم جوابم به خواستگاریه آرشان چیه!! تصمیم قطعی بود!!

نفهمیدم چجوری به خونه رسیدم و وارد اتاقم شدم!!

انقدری حالم خراب بود که مامانم هم نگران پشت سرم وارد اتاق شد

مامان-شمیم؟! چته دخترم؟! چیزی شده؟!

خودمو پرت کردم روی تخت و بدون این که جوابشو بدم از ته دلم هق زدم!!!

خودم به حال خودم دلم سوخت!! چه برسه به مامانم که چند ثانیه بعد از بلند شدن

صدای گریه م بالا پایین شدن تشک تخت و بعدش حرکت دست مهربونشو روی سرم

حس کردم!

مامان-نمی خوای بابا مامانت حرف بزنی دختر قشنگم؟!

با شنیدن دوباره ی صدای برگشتم و به پشت دراز کش شدم!! نگاهم به صورت

غمزده ی مامان افتاد!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با هق هق گفتم--ما..ما...ن...

توی یه حرکت روی تخت نشستم و خودم پرت کردم توی بقلش!!

مامان-باشه!! باشه دختر مامان! فعلاً آروم باش! آروم باش دخترم!! آخه نصفه

عمرم کردی عزیزم!! چی شده که اینجوری حالت بد شده؟! نکن این کارو باخودت!!

میون گریه و هق هق بریده بریده گفتم--نمی... خوامش!!!... من... ازش... بدم..

می..اد!!..من..من..م...ن!!

مامان-هییس! آروم باش دختر قشنگم! الهی مامان دورت بگرده آروم باش!

مکئی کرد و با صدایی که بغض توش معلوم بود گفت-نمی تونم ته تغاریمو
اینجوری ببینم!! نکن این کارو با مادرت قشنگ من!! نکن فرشته کوچولوی مامان!
سرمو بیشتر به سینه ش فشار دادم و دستامو دور کمرش محکم تر کردم!!
با این که رفته رفته صدای گریه م داشت کمتر میشد اشک چشمام هنوزم مثل سیل
از چشمام بیرون می ریختن! کنترلی روی خودم نداشتم!! نمی تونستم جلوی گریه
کردنم رو بگیرم!! نمی تونستم!!
سخت بود برام!

وقتی به این فکر می کردم که از اعتمادم سوء استفاده شده حالم از خودم به هم می
خورد!!

باورش برام سخت بود که آرشان!! همونی که دوستش داشتم!! همونی که آرزوم
بود باهانش ازدواج کنم موضوع به این مهمی رو بهم نگفته!!!
دماغمو بالا کشیدم و از بقل مامان بیرون اومدم!!
روی تخت به حالت جنین در اومدم و از ته دل آه کشیدم!! اشکام همونطور بی
صدا از چشمام بیرون میریختن!!

دیگه دوستش نداشتم!! دیگه نمی خواستم که ببینمش!! نمی خواستم کسی رو که با
غرور و شخصیتم بازی کرده رو ببینم!!

با صدایی که از بغض و گریه دو رگه شده بود گفتم--جوابم منفییه!
صدای آه مامان که بلند شد صدای گریه ی بی صدای منم دراومد!!..
بدون این که چیزی بگه از روی تخت بلند شد و خیلی آروم از اتاق بیرون رفت!
داغون بودم!!

بد جور شکسته بودم! هیچوقت فکر نمی کردم آرشان همچین کاری باهام بکنه!!
فکر نمی کردم!!

چرا همیشه از کسایی ضربه می خوری که انتظارشو نداری؟!
چرا همیشه کسی که مشکونتت عزیزترین و نزدیک ترین کسسته؟!
صدای گریه م مثل ناله ای بود که از بین لبام بیرون میومد!
باهام چیکار کردی آرشان؟! کمر به نابودیم بسته بودی و خودم خبر نداشتم؟! وای
بر من که به چه آدمی اعتماد کردم!!
از آرشان ، نرگس جون ، پروشات ، ... همه و همه! حتی خودم!.. آره! حتی از
خودمم بدم میومد!

نگاهم به صورت متفکر بابا بود!!

بابا-از کاری که می خوای بکنی مطمئنی دخترم؟!
--آره!

با آره ی قاطعی که گفتم مامان به حرف اومد!!

مامان-نه! من راضی نیستم!! نمیدارم بری شمیم!! به خداوندی خدا...

بابا-خانوم!!! آروم باش! این کار برات لازمه!! بهتره که به جای فکر کردن به خودت به فکر این طفل معصوم باشی که توی این یک هفته شده پوست و استخون!!
مامان-بخدا نمی تونم!! نمی تونم ببینم که توی خونه نیست!! آگه اون بره منم باهش میرم!
--مامان!

مامان-همین که گفتم!!
به حالت ناله گفتم--مامان بخدا اینجا دارم عذاب میکشم!! بذار برم!! آگه دوسم داری و برات مهمم به رفتنم رضایت بده!!
مامان-تو فکر می کنی من عذاب نمی کشم؟! فکر م کنی عذاب نمی کشم وقتی که میبینم دختر شیطونم تبدیل شده به یه دختر افسرده و گوشه گیر؟!
اشکی که از چشمش ریخت رو پاک کرد و گفت-دلم آتیش می گیره وقتی میبینم که

..
بابا-کافیه دیگه! کم گریه کن!! مثلاً تو مادرشی! تو باید به این دختر روحیه بدی!!
ولی دارم میبینم که به جای این کار داری اون روحیه ی کمی هم که داره رو از بین میبری!!

قبل از این که چشمم از اشکی که توشون پر بود خالی بشه با انگشتم اشکاشو گرفتم و با لبخندِ نصف و نیمه ای به بابا نگاه کردم! خوشحال بودم که پدرم انقدر فهمیدست و درکم میکنه!
نگاهم بهش بود که با نگاه کردن بهم خطاب قرارم داد و گفت-بهتره که وسایلتو جمع کنی!.. خودم هم برات بیلیت م گیرم ، هم این که به عمه ت خبر میدم!
--ممنونم بابا!

چشماشو آروم بست و باز کرد!
به مامان نگاه کردم که چجوری مغموم و گرفته داشت نگاهم می کرد!
لبخندِ خسته ای بهش زدم و گفتم--مامان!؟
مامان-جانِ مامان!؟
از غمی که توی صداس بود دلم گرفت! چیکار کرده بودم با این زن!؟ توی اون لحظه تنها آرزویی که داشتم مرگ بود و بس! خدا منو ببخشه!! چقدر از عذاب کشیدن من عذاب می کشید!
--بخدا ...

مامان-هییس! خودم میدون چی می خوام بگی!
از جاش بلند شد و بدون زدن حرفِ دیگه ای راه افتاد سمتِ اتاقشون!
با صدای بابا دست از نگاه کردن به مامان که داشت میرفت سمتِ اتاق کشیدم و بهش نگاه کردم-عادت می کنه! از غم تو بدتر غمگین میشه!
آهی کشیدم و گفتم--میدونم! خیلی ادیتش می کنم!
بدون این که منتظر حرفِ بابا باشم از جام بلند شدم و راه افتادم سمتِ اتاقم!

واردِ اتاقم که شدم نگاهم به چمدونم افتاد که زیرِ تختم بود! بابا چه میدونست که من خیلی وقته چمدونمو بستم؟! چه میدونست که آگه نمیداشت که برم پیشِ عمه سهیلا حتی شده قایمکی هم میرفتم!
دلم می خواست که یه مدت از این شهر و خونه دور باشم! دلم می خواست برم به شهری که توش غریبم! نمیدونم چرا اینطوری شده بودم!
۱۸ سالم بود ولی مثلِ زنایی شده بودم که توی زندگیشون چندین بار شکست خوردن!..

زیرِ پتو خزیدم و تنِ سرد و خستمو زیرِ پتو قایم کردم!!
چشمامو بستم!
سعی کردم حتی شده برای چند لحظه بدونِ فکر کردن به چیزی آرام باشم! ولی نتونستم! دلم یه خوابِ طولانی می خواست! خوابی که تمامِ خستگی های جسمی و روحیمو از بین ببره! دلم چیزی رو می خواست که محال بود!
با صدای زنگِ موبایلم سرمو از روی بالشت برداشتم و به گوشیم که یکم اونور تر از من روی عسلی کنار تختم بود نگاه کردم!
پوفی کردم و با دراز کردن دستم برش داشتم!
به اسمِ سها که روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد نگاه کردم!!
حوصله شو نداشتم!!
ولی ناچار صفحه ی گوشی رو لمس کردم و حلقه ی سبز رو به حلقه ی قرمز رسوندم!
قبل از این که چیزی بگم پر انرژی به حرف اومدم-سلام دختر دایی
جون-یم!
بی حوصله گفتم--سلام!
سها-اه! شمیم حالمو بهم نزن دختر ب این روحیه ی به فنا رفتت!!!
--خوبه خودت میگی به فنا رفته!
سها-تو میرسی اینجا دیگه!! خودم ایکی ثانیه درستت می کنم!! رگِ خوابت تو دستمه!!

یادِ حرفِ آرشان افتادم"رگِ خوابم تو دستش بود"
آهی کشیدم و چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد- دایی چی گفت؟!
--هیچی! فقط گفت برو وسایلاتو جمع کن خودم کارای رفتنتو انجام میدم!
سها-ای-ول دایی! قربونِ چشم و ابروی نازش بشم دیگه! میبینی چقدر پایه س
تو رو خدا؟!
--او هوم!
سها-شمیمی!؟

--هوم؟
 سها-مرگ...مرض..کوفت زهرمار..
 --راحت باش ادامه بده!
 سها-فعلا همینارو داشته باش! آگه بازم خواستم بگم تعارف ندارم که!.. میگم!
 --پررویی دیگه! چه میشه کرد؟!
 سها-بیلیت گرفته برات؟!
 --فکر نکنم! آخه تا همین چند دقیقه پیش داشت فکر می کرد!
 سها-آهان! خب پس! هر وقت بیلیت اوکی شد بهم بگی!
 --باشه!
 سها-خب دیگه.. کاری نداری؟!
 --نه مرسی.. سلام برسون به همه..
 سها-بزرگیتو میرسونم گل دختر.. خداحافظ!
 --خداحافظ!

به پشت دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم!! در حالی که نگاهم به سقف بود
 به این فکر کردم که آگه ماندانا بهم زنگ نمیزد و از حقیقتی که ازم پنهان بود نمی
 گفت و منم آرشانو سوال پیچش نمی کردم چی میشد؟!
 یعنی من و آرشان الان نامزد بودیم؟!
 نه!! حتی نمی خوام که بهش فکر کنم!! اعتمادمو از بین برده بود و همین باعث
 شده بود که حسم بهش کمرنگ تر بشه!!
 لعنت به من که هنوزم دوشش داشتم!! ولی میدونستم که این دوست داشتن!! اون
 دوست داشتنی نیست که بشه باهش ستونای زندگی مشترکو درست کرد!!
 شنیدم میگن «وقتی که توی یه رابطه اعتماد یکی از طرفین از بین رفت سخته که
 باز اعتمادشو جلب کنی!»...
 هه.. خندم گرفت! آخه خنگ خدا همچین داری میگی سخته اعتماد طرفو بدست
 بیاره انگاری که آرشان افتاده به پات تا باز بهت اعتماد کنی!
 از خودم حرصم گرفت!!!

اسم سها رو لمس کردم که تماس برقرار شد! گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و
 منتظر جواب دادن سها شدم!!
 بعد از ۳ تا بوق جواب داد..
 سها-سلام جانم!
 --سلام!
 سها-خب چی شد؟!

--فردا صبح ساعت ۱۰ اونجام!
 سها- اوووم!! خوبه!! خیلی خوبه!! یعنی عالی...
 !!! و اااای شمیم خیلی خوشحالم از این که داری میای پیش ما!
 آهی کشیدم و چیزی نگفتم! .. چی می تونستم بگم؟! بگم خوشحالم از این که دارم از
 پدر و مادرم دور میشم؟! .. بگم خوشحالم که قراره ۳ سال از شون دور باشم؟! ..
 نمیدونستم چی گم!
 سها- تو خوشحال نیستی؟!
 --نه! چرا باید خوشحال باشم وقتی که دارم از مامان و بابام دور میشم؟!
 سها- ناامید نباش دختر!! به این فکر کن که آگه یه مدت بیای و اینجا بمونی هم
 روحیه ت عوض میشه و هم این که اونام دیگه نمی تونن شاهد غم و غصه هات
 باشن!! هر چند!! وقتی بیای اینجا بهت قول میدم که همون شمیم شیطان سابق میشی!
 --چشم که آب نمی خوره!!
 سها- یک بار گفتم باز میگم! نا امید نباش!
 --نمیتونم!! فکر نمی کنم بتونم کاری که آرشان باهام کرد رو فراموش کنم!
 سها- منم نمی گم که فراموش می کنی!! من دارم میگم که آگه بیای اینجا و یه مدت
 پیشمون بای اون قضیه برات کمرنگ و بی اهمیت میشه! خودم بهت کمک می کنم تا
 باز خودتو از نو بسازی! تا منو داری غم نداری!
 --ممنونم ازت!
 با غرغر گفت- خبه خبه!! نمی خواد از این لفظ قلما برام بیای! فقط وقتی که مشکل
 داری یاد سهای بدبخت و فلک زده میافتی!
 --عه! سها!
 سها- دارم شوخی می کنم خانوم دل نازک!
 --از همین الان دلم بر آشون تنگ میشه!
 سها- اشکال نداره! وقتی اومدی خودم گشادش می کنم برات!
 --ببینیم و تعریف کنیم!
 سها- مبینی و جای تعریف ، دعای میکنی!
 صدای عمه از اونطرف اومد.. ولی واضح متوجه حرفش نشدم و فقط تونستم
 بشنوم که اسم سها رو آورد!
 سها- اوه اوه! من بعداً بهت میزنم!! فعلاً برم تا این عمه خانومتون با ملاقه ی
 معروفشون نیومدن سراغم!
 --سلامو بهش برسون!
 سها- باشه.. خداحافظ!
 بدون این که منتظر خداحافظه من باشه قطع کرد!
 موبایلمو انداختم روی تخت و رفتم سمت پنجره ی اتاقم!
 هوا آفتابی بود و گرم! زیاد با هوای گرم تابستون میونه ی خوبی نداشتم!!

دست به سینه شدم و به خیابون نگاه کردم!!
نمیدونم چرا نگاه دنبالی یه ماشین آشنا می گشت!! ماشینی که برای آرشان بود!!
دوست داشتم ببینمش! حتی شده از دور!!
دلم بر اش تنگ شده بود!

با دلتنگی برگشتمو به دسته گلی که برعکس آویزشونش کرده بودم تا گل هاش
خشک بشن نگاه کردم!! همونی بود که آرشان شبِ خواستگاری بهم داده بود!! رزای
سفیدش حالتِ پژمرده گرفته بودن و کم مونده بود که کامل خشک بشن!! از حالت دست
به سینه بیرون اومدم و قدم برداشتم سمتشون!

روی پنجه ی پا بلند شدم و دماغمو بهشون نزدیک کردم!! بوشونو دوست داشتم!
کلاً از رز سفید خوشم میومد!! تنها گلی بود که با بو کردنش آروم میشدم!! الانم
آروم شده بودم! ولی نه زیاد! آرامشم در حدی بود که اخمام توی هم نباشه!

دست از بو کردنشون برداشتم و به حالتِ عادی برگشتم!! بغضم باز برگشته بود!!
الان که فکر می کردم میدیدم که به جای آروم شدن بدتر داغ دلم تازه شده! از بغض
چونم لرزید و اولین قطره از چشمم ریخت!

دستمو بلند کردم و اشکمو پاک کردم که دستی روی شونم نشست!
بدون این که تغییری توی قیافم ایجاد کنم و سعی کنم که چشمای خیس از اشکمو
پنهان کنم برگشتم سمت کسی که دستشو گذاشته بود روی شونه م! با دیدن پروشات
صدای گریه م بلند شد!!!

بازوم رو کشید سمت خودش که توی بقلش فرو رفتم! دستمو دور کرش حلقه کردم
و با گذاشتن سرم روی شونه ش از ته دلم اشک ریختم!! با صدای فین فین پروشات
ازش جدا شدم و نگاهش کردم که نگاهم به چشمای قشنگش خورد!! پا به پام گریه می
کرد! زود اشکمو پاک کردم و گفتم--تو دیگه چرا!؟

دستاشو ازم جدا کرد و گذاشت جلوی دهنش! صدای هق هقش کل اتاق رو برداشته
بود!! با دیدن هق هقش گریه ای که سعی می کردم از بین ببرمش باز دوباره از سر
گرفته شد!!

نمیدونم چند دقیقه گریه کرد و گریه کردم!! فقط وقتی به خودم اومدم که شروع
کرد به حرف زدن!

پروشات-به منم میشه گفت زنداداش؟! خواهر؟! .. شمیم از خودم بدم میاد که بهت
نگفتم!! ... متنفم از خودم که میدونستم و نگفتم!! ...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم باشه! و دوباره شروع کرد-شاید.. شاید اگه
همون اول خودم همه چیز رو بهت گفته بودم این اتفاق نمیافتاد و کارت به اینجا کشیده
نمی شد که افسرده و گوشه گیر بشی!!

با صدای خش دارم گفتم--تو مقصر نیستی!
پروشات-هستم! من میدونستم! میدونستم که اونت قبلاً نامزد داشت! میدونستم که
قبلاً ماندانا و آرشان با هم نامزد بودن!! میدونستم و نگفتم!! ماندانا دختر خوبی بود!
ولی نمیدونم چرا آرشان..

آهی کشید و ادامه داد-اون نمی خواست بهت زنگ بزنه!!!.. من بهش گفتم که
زنگ بزنه!.. نمی خواستم که بعد از دادن جواب مثبت این چیزا رو بفهمی!! نمی
خواستم بعد ها که فهمیدی منم از جریان با خبرم از دستم ناراحت بشی!! باید این که
میدونم شک بدی برات بود.. ولی... ولی ... ببخش که انقدر رک حرف میزنم... ولی
بالاخره باید میفهمیدی! و چه بهتر که قبل از ...

وقتی که دیدم دست از حرف زدن برداشت دستمو روی شونه ش گذاشتم و با
فشاری که بهش وارد کردم نشوندمش روی تخت!! خودمم کنارش نشستم و گفتم--من
توی این قضیه به غیر از آرشان کس دیگه ای رو مقصر نمیدونم!!.. پس خودتو
مقصر ندون!

پروشات درمونده نگاهم کرد و گفت-ولی..
با لحنی آروم گفتم--ولی نداره گلم.. اتفاقاً تو بهترین کار رو کردی! شاید اگه بهم
نمی گفتی... آهی کشیدم و حرفمو ادامه ندادم..

نگاهم به دستایی بود که تو هم قلابشون کرده بودم!
با حس این که پروشات از جاش بلند شد نگاهم کشیده شد سمتش!
بدون حرف و حتی نگاه کردن به من با شونه هایی افتاده و ناراحت از اتاق بیرون
رفت!

در که بسته شد چشمامو بستمو خودم به پشت پرت کردم روی تخت!
پاهامو هم آوردم بالا و گذاشتم روی تخت و خواستم بخوابم که حس کردم سر و
صداهایی از بیرون میاد!

اولش خواستم از جام بلند شم!
ولی نمیدونم چی شد که توی یه حرکت از جام بلند شدمو رفتم سمت در اتاق!
در رو که باز کردم نگاهم به شیوا.هانیه.خاله ها و دایی و زندایی و خب پسر و
دخترشون افتاد! اونا اینجا چیکار می کردن!؟

برگشتم توی اتاق و بعد از مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون رفتم!
تعجب کرده بودم از حضور یهویی و جمعیشون!
بعد از سلام و علیکی که باهاشون کردم ازشون دور شدم!..
یواشکی زیر گوش پروشات که ناراحت یه گوشه نشسته بود گفتم--چرا دایی اینا
اومدن اینجا!؟

در جوابم با لحن غمیگنی گفت-مامان خواسته شب آخری که اینجایی همه دور هم
باشیم!

آهی کشید و با لبخند گفت-نمی خواست امشبم مثل شبای دیگه غمگین باشی!!

با شنیدن صدای مامان که از کنارم اومد نگاه از پروشات گرفتم-تحمل نداشتم
امشب ناراحت و افسرده بینمت!!
مهربون نگاهش کردم و گفتم--مامان!!
مامان-قربون دختر قشنگم برم که فردا از پیشم میره! ببخش اگه ناراحتت کردم...
می خواستم شب آخریه که اینجایی رو حداقل یکمی از اون حال و هوات بیای بیرون!!
--مرسی مامان قشنگم!
نگران بهم نگاه کرد و گفت-یه لحظه دنبالم بیا دخترم!
--چیزی شده؟!
مامان-نه دخترم.. فقط یه چند لحظه بیا!
رفت سمت اتاقم که منم دنبالش رفتم!
وارد اتاق که شد زود گفت-کسی توی فامیل از این ماجرای آرشان و این که چیزی
هم بینتون بوده خبر نداره!! فقط میدونن که یه خواستگار خوب داشتی که ردش
کردی! پس اگه..
پریدم بین حرفشو گفتم--سعیمو می کنم!!
دستشو روی گونم گذاشت و گفت-چه کردم باهات من؟!
متعجب بهش نگاه کردم!!! مگه مامان چیکار کرده بود که خودشو مقصر
میدونست؟!
با حس این که دستشو از روی گونه م برداشت به خودم اومدم!
سعی کرد با کشیدن نفس عمیقی جلوی گریه شو بگیره و از اتاق رفت بیرون!
چقدر گیج شده بودم!! چرا مامان مقصر میدونست خودشو؟!
چرا؟؟!!

از صبح که از خواب بیدار شده بودم مثل مرده ی متحرک بودم!!
حس می کردم دنیام داره به آخر میرسه!! منی که تا حالا بیشتر از چند ساعت از
خانوادم دور نشده بودم داشتم برای چند سال ازشون دور میشدم! برام خیلی سخت
بود! و این سختی رو مدیون آرشان بودم!! کسی که باعث و بانی این حال و روزم
بود!

ازش متنفرم! متنفر!!
پروشات-شمیم؟!
با صدای پروشات به خودم اومدم و با آهی که کشیدم بهش نگاه کردم
--بله؟!!

پروشات دستاشو توی هم گره کرد و با ناراحتی گفت-نمیشه نری؟!
لبخندی بین اون همه ناراحتی و غم بهش زدم و گفتم--نه عزیزم! متأسفانه نمیشه!

پروشات-خواه...

پریدم بین حرفشو گفتم--بیخیال این حرفا شو پروشات!
پروشات-نمیشه! بخدا از همین الان دلم برات تنگ میشه! نمیتونم وقتی اینجا میام
نبینمت و صدای خنده هاتو نشنوم!
با مهربونی نزدیکش شدم و با گرفتن دستاش گفتم--این که غصه خوردن نداره
خواهری! عادت می کنی! هم تو و هم بقیه به نبودنم عادت می کنن!
دستاشو ول کردم و اشکایی که توی چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و ادامه
دادم--تو باید از این به بعد نقش شمیم رو توی خونه بازی کنی! می خوام یه مدت
نقشمو بهت بدم! می خوام یه مدت تو دختر کوچیکه ی این خونه بشی! می تونی
پروشات؟! .. هوم؟!..
با گریه خودشو توی بقلم انداخت!!

چقدر سخت بود کنترل اشکات! خیلی سعی کردم که پا به پاش اشک نریزم و
دلداریش بدم! ولی در آخر منم همراه گریه ش شدمو محکمتر بقلش کردم!
مثل دوتا خواهری گریه می کردیم که قراره از هم جدامون کنن!
پروشات میون گریه به حرف اومد-می خوام بری!
--دیگه دیره برای این که بگم نمیرم! هم بیلیتا گرفته شده و هم انتقالیمو گرفتن!
پروشات-می خوام!!
شده بود مثل دختر کوچولوهایی که اصرار داره اون عروسکی که دوست داره رو
براش بخرن!!
میون گریه لبخند زدم و بعد از این که دماغمو بالا کشیدم سعی کردم با لحن شوخی
بگم--آه آه! حالم بهم خورد! مثل این بچه نق نقوها شدی پروشات! خجالت بکش
دختر!!
از خودم دورش کردم و خواستم به صورتش نگاه کنم! ولی نگاهم به نگاه گریون
مامان گره خورد!
با غمی داشت نگاهم می کرد که باعث میشد حس پشیمونیم بیشتر خودشو به رخم
بکشه!
لب پاینمو گاز گرفتم و از پروشات دور شدم! تحمل دیدن مادرمو اونم توی این
حالت و وضعیت نداشتم! برای همین نگاهم و با پارکتای کف اتاق دوختم و سعی کردم
که دیگه گریه نکنم!
خوشبختانه ندیدم و بابا که کنارش مونده بودن موقعیتو درک کردن و سعی کردن که
جو بوجود اومده رو از بین ببرن!

با دلتنگی ای که از همین الان به دلم چنگ انداخته بود به تک تکشون نگاه کردم!
دوست داشتم خوب نگاهشون کنم!!! دلم می خواست یه دل سیر نگاهشون کنم! ولی
نشد!! با پیچ کردن مسافرای پروزام نشد که یه دل سیر نگاهشون کنم!!!
چمدونم محکم تر توی دستم گرفتم و چشمامو بستم! همراه با نفس عمیقی که کشیدم
چشمامو باز کردم!! نگاهم بارونی شد!!! بارونی که انگار تمومی نداشت!!! سرمو
ازشون برگردوندم و با کشیدن چمدونم به دنبال خودم ازشون دور شدم!!
روی پله های برقی که قرار گرفتم نشد که نگاه نکنم به پشتم!! دلم پر می کشید
برای دیدنش! دلم می خواست وقتی که بر می گردهم ببینمش!! با این که میدونستم نمیاد
ولی برگشتمو خواستم که شانسمو امتحان کردم!!
نگاه گریونمو بین جمعیت چرخوندم..
ندیدمش!

نا امیدانه یه بار دیگه نگاهی به جمعیت کردم که... که... که خشک شدم!!
یه لحظه فکر کردم که اشتباه دیدم!! چشمامو بستمو از اول باز کردم تا شاید از بین
بره!! ولی نه!! از بین نرفت!! خودش بود!!!
خود خودش بود!! نگاهم روش قفل شده بود!!! با دیدنش دلم بیشتر براش تنگ شد!
آهی کشیدم و اشکامو پاک کردم!! با دیدن موهای ژولیده و ریشایی که تا حدودی بلند
شده بودن شدت گریه بیشتر شد! دلم هوای عطرشو کرده بود!! عطری که با بوییدنش
آرامشمو بدست بیارم!! آرامشی که این مدت نداشتم و داشتم میرفتم شیراز تا مثلاً
آرامشمو اونجا پیدا کنم!! ولی .. مگه آرامش من تو شیراز بود؟! نه!! .. آرامش من
پیش کسی بود که الانم نگاهم روش بود و میپرسیدمش!! آره! میپرسیدمش!! الان که
دیده بودمش به این پی بردم که حرفام همش کشک بود!!
من ازش متنفر نبودم! خدای بالا سرم شاهده که نبودم!! دلم می خواست که پر
بکشم سمش و محکم بقلش کنم!!! ولی حیف که نمیشد!! پل های پشت سرشو خراب
کرده بود!! حیف!! حیف و هزاران حیف که نمیشد!!
با رسیدن به پله های آخر دستمو جلوی دهنم گرفتم و نگاهمو ازش گرفتم!!
سنگینی نگاهش برام در عین شیرین اومدن تلخ بود!!
تلخ!!....

سعی کردم جلوی گریه کردنم رو بگیرم که تا حد زیادی هم تونستم!
بعد از کارای بیلیت و تحویل دادن چمدونم راه افتادم سمت مینی بوسی که مسافرا
رو سمت هواپیما میبرد!
نفهمیدم چقدر گذشت و چجوری وارد هواپیما شدم!! هیچ چیز رو نفهمیدم!!! دهنم
در گیر نگاه آرشان بود!! نگاهی که الان داشتم تجزیه و تحلیلش می کردم!! نگاهش
پر از غم بود! درست مثل نگاه من!!

انقدری در گیر فکر کردن به آرشان و ریشی که درآورده بود و موهای بلند شده ش
بودم که تا بخوام به خودم پیام توی قل سها درحال چلونده شدن بودم!!
جواب خوشحالی و سوالاشو فقط با لبخندِ احمقانه ای که روی صورتم بود دادم!!
سها-هی؟! چته تو؟!.. اووو!!! نه مثل این که تو واقعاً وضعیتت خرابه خواهر!
--سها به خدا حوصله ی شوخی رو ندارم!
سها-باشه باشه! حالا چرا میزنی؟!
--سها!!!

دسته ی چمدونمو ازم گرفت و پروع کرد به غرغر کردن!
سها-همش میگه سها،سها!! نیومده باز شروع کرده! دختره ی نق نقوی لوس!!
ایشه!

سری از روی تاسف برایش تکون دادم و حرفی نزدم!
از فرودگاه که بیرون اومدیم گفت دنبالم بیا که منم مثل جوجه ها افتادم دنبالش!
بسمت پراید نوک مدادیش رفت و بعد از این که در سمت راننده رو باز کرد و در
صندوق عقبو باز کرد بهم گفت که سوار شم!
همین که نشستیم توی ماشین سها هم نشست پشت فرمون! استارتو که زد با لحن
جدی ای گفت-بسته دیگه شمیم! سعی کن یکمی خودتو جمع و جور کنی! میدونی که؟!
... مامان و بابا و سینا و افسانه چیزی از موضوع تو و آرشان نمیدونن!!! پس یکمی
خودتو جمع و جور کن!

بدون توجه به حرفای سها با بیحالی و حال خرابی که داشتم به حرف اومدم!
--دیدمش!

ماشینو راه انداخت و با لحن بی تفاوتی گفت-کیو؟!
--آرشانو!

همین که اسم آرشان رو آوردم چنان زد رو ترمز که سرم خورد به شیشه ی
ماشین!
--آخ!

سها-واای شرمنده .. بخدا همین که اسمشو آوردی هول کردم!! از عمد نبود بخدا!!
شمیم؟؟؟! شمیم حالت خوبه؟!.. هوی؟؟؟! شمیم با تواما!
دستمو به معنای سکوت بلند کردم و در حالی که پیشونیمو ماساژ میدادم گفتم--
خوبم! چیزیم نشد!

سها-اووووووه! مردم و زنده شدم تا جوابمو بدی!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم--کدوم افسری بهت گواهی نامه داده؟!
فکر نمی کرد که این حرفو بزنم!!! برای همین جا خورد و با دهنی باز و
متعجب چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد!

--ببند در تالار اندیشه رو دختر!
با حرفم اخماش تو هم رفت و شروع کرد به جیغ جیغ کردن

سها-خیلی بی شعوری!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دختره ی سه نقطه! یعنی چی که
 کدوم افسری بهت گواهی نامه داده؟! اصلاً بگو ببینم این طرزِ حرف زدن با یه خانوم
 متشخص؟! بزنم له شی رو صندلی؟!
 گوشامو با دستام گرفتم و گفتم--وااای! خدایا!! گوشام کر شد!!!
 بهش نگاه کردم و دستامو پایین آوردم و گفتم--کاملاً از طرزِ حرف زدن معلومه
 که یه خانوم متشخصی!!!
 متشخص رو کشیده و مسخره مانند گفتم که حرصش گرفت!
 ماشینو بره انداخت و گفت-اوکی هانی! واستا برسیم خونه!! خودم آدمت می کنم!

عادتش بود!! همیشه قوپی میومد که فلانت می کنم و چنانت میزمنت! ولی وقتی که
 به عمل میرسید جا میزد!! دقیقاً مثل این دفعه که وقتی رسیدیم خونه و بعد از این که با
 عمه و سینا برادرِ سها و افسانه عروسشون و عمو رحمان که بابای سها بود احوال
 پرسى کردم و اونام رسیدن بخیر بهم گفتن، واردِ اتاقِ سها شدیم خودشو پرت کرد
 روی تخت و یادش رفت که توی ماشین چی بهم گفته بود!
 خودمو کنارش رو تخت جا دادم و گفتم--خسته م!
 یکمی خودشو عقب تر کشید و بعد از گذاشتن دستش زیر سرش گفت-بگیر یکم
 بخواب!

نشستم روی تخت و گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و در حالی که شالمو از سرم
 باز می کردم گفتم--اول باید یه زنگ به مامان اینا بزنم تا خیالشون از رسیدنم راحت
 بشه!

گوشی رو از دستم قاپید و گفت-تو بگیر بخواب! خودم الان بهشون زنگ میزنم و
 میگم که رسیدی!
 --بدش من اون ماس ماسکو سها! مامان و بابا تا صدامو نشنون خیالشون راحت
 نمیشه!

سها-باشه! پس تا من زنگ میزنم و به دایی و زندایی می گم که رسیدی لباساتو
 عوض کن که گوشيو بدم بهت تا باهاشون حرف بزنی!
 باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم!
 بسمتِ چمدونم رفتم و زود زپیشو باز کردم و یه دست از لباسای راحتیمو بیرون
 کشیدم!

زود پوشیدمشون و منتظر به سها که داشت با بابا اینا حرف میزد نگاه کردم!
 سها-آره زندایی جونم!..

...-

سها-آره آره!..

...-

سها-نه عزیز من نگران چرا؟!
 بهم نگاه کرد و همین که دید لباسمو عوض کردم زود گفت-اصلاً یه چند لحظه
 گوشی دستتون باشه من گوشيو بدم دستش!
 گوشيمو ازش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم!.. مامان پشت خط بود!
 --الو مامانم؟!
 با شنیدن صدای مهربونش جون تازه گرفتم و خستگيم برام کمرنگ شد!
 مامان-الهی که قربون دختر قشنگم بشم!!.. خوبی مامانم?!..
 --خوبم عزیز من!
 مامان-نمیدونی چقدر نگران بودم دخترم! الان که زنگ زدی خیالم از بابتت
 راحت شد!!
 --چرا نگران آخه?!..
 مامان-مادر نیستی بفهمی چی میگم دخترم!
 صدای بابا نا مفهوم به گوشم خورد!! برای همین زود گفتم--مامانی؟! بابا چی
 میگه?!
 مامان-بمون گوشی رو بدم به خودش ببین چی میگه دختر گلم!.. راستی مواظب
 خودت باش و خوب غذا بخور!! سعی کن راحت باشی.. خب?!.. پول هم که خواستی
 زنگ بزن به خودم یا بابات!..
 --چشم مامانم.. چشم!
 مامان-آفرین دخترم! دیگه گوشی رو میدم به بابات.. از من دیگه خداحافظ! به عمه
 ت اینا هم سلام برسون دخترکم!
 --باشه مامان حتماً.. خداحافظت باشه خانوم گلم!
 گوشی رو که داد به بابا یکمی هم با بابا حرف زدم و قطع کردم!
 خودمو پرت کردم روی تخت و متفکر به سقف نگاه کردم!.. به این فکر کردم که
 چقدر دلم بر اشون تنگ شده!.. به چه امید و دل و جرأتی از شون دور شده بودم?!
 چشمامو از اشک پر شد و قطره ای از چشمم بیرون ریخت!
 دماغمو بالا کشیدم و اشکمو پاک کردم که صدای سها بلند شد!
 سها-شمیم?!
 غمگین نگاهش کردم و چیزی نگفتم که گفت-چرا انقدر خودتو عذاب میدی دختر
 خوب?!
 --میگی چیکار کنم?!
 سها-مثل من باش!
 --من با تو فرق دارم! نمی تونم مثل تو خونسرد و بی تفاوت باشم!
 سها-چه فرقی با من داری?!..
 به دیوار تکیه دادم و سر خورد و نشست روی زمین!.. با نگاه دنبالش کردم!
 سها-مگه من سر متین کم افسرده شدم?! کم غم و غصه خوردم?!.. هوم?!

با بغض گفتم--نه!

صدای سها هم بغض داشت-نگاه به قیافه و ظاهر من نکن !!! من همون سها!
همونی که دو هفته ی تمام با هیچکسی هیچ حرفی نزد و فقط به یه نقطه نگاه کرد!

با همون صدای بغض صدایش کردم--سها!؟!

ولی در جوابمو حرفشو ادامه داد-خودتو بذار جای من!! اگه روزِ نامزدی بدونی
که کسی که قراره باهات نامزد کنی قبلاً یکی رو طلاق داده چه حسی بهت دست
میده؟! این که بدونی قراره زن آدمی بشی که یه پسر داره!؟!

با حالت زاری گفتم--سها!؟!

از روی زمین بلند شد و با اخم و عصبی نگاهم کرد!

سها-جمع کن خودتو شمیم!!.. اون اگه تو رو می خواست و دوستت داشت همون
روزی که همه چیزو بهت گفت میومد دنبالت و ازت می خواست که ببخشیش!
--ولی اومده بود فرودگاه!

سها سرزنش گر نگاهم کرد و گفت-بچه نباش دختر! دور کن از خودت این فکرای
بیخودتو!.. خودتو بچسب!! به فکر خودت باش! به فکر زندایی و دایی که از دوریت
چقدر دارن عذاب میکشن!.. نه به فکر کسی که عین خیالش نیست تو اومدی شیراز!..
می تونم باهات شرط ببندم که حتی با لبخونی هم باهات حرف نزد و نگفت که
بمون!!! فقط و فقط نظاره گر دسته گلی بود که به آب داده بود(و با دست به حال و
روزی که داشتیم اشاره کرد)!!!

راست میگفت!.. حرفاش حقیقت محض بود!

وقتی که دید چیزی نمی گم و سرمو انداختم پایین اومد کنارم نشست و با آرامش و
خونسردی گفت-می خوام خودتو از اول درست کنی!!!
با درموندگی نگاهش کردم و گفتم--چجوری آخه؟! نمی تونم!!
سها-میتونی! اجرای روح و جسمتو از اول بچین!! مثل من بی خیال و بی تفاوت
باش!

--چطوری؟! چطوری انقدر خونسردی؟! چطوری مثل تو خونسرد باشم و
بی تفاوت؟! اصلاً چطوری اجرایی که میگی رو از اول بچینم!?!
سها جدی نگاهم کرد و گفت-به راحتی! فقط نزار که عقلمت به احساسات پیروز
بشه!! تو الان داری باب میل دلت پیش میری!! به حرف دلت گوش می کنی! نزار که
احساساتت بهت غلبه کنه!! سعی کن پس بزنی این حسای بی خودی رو که داره بهت
امر و نهی میکنه!!..

فقط نگاهش کردم!!.. یعنی می تونستم؟!.. فکر کنم حرف نگاهمو خوندا! چون
گفت-می تونی! اگه از ته دلت بخوای می تونی!.. به خانوادت فکر کن!! به خودت
فکر کن!! احساسات خامتو بفرست اون ته مهایی دلت و روشن یه روکش محکم و
زخیم بکش تا دیگه ادیتت نکنن!..

--عشقشو چیکار کنم!؟!

نگاهش مهربون شد!

با محبت و مهربونی گفت- میدونم دوشش داری! توی این مدت که اینجایی به خودت و اون فکر کن!!.. ببین واقعاً چی می خوای! به حرفایی که عقلت و دلت میگن گوش کن!! دقت کن!! به حرفایی که عقلت و دلت قبول دارن!! نه حرفایی که فقط دلت قبولشون داره و تاییدش می کنه!!

سری برای تکون دادم که گفت-خب دیگه!.. زیاد حرف زدیم! بهتره که بگیری و بخوابی!

--ممنونم ازت سها!.. گذشته از این که شیطنت می کنی! دخترِ عاقل و پخته ای هستی!

چشمکی بهم زد و با فرستادن بوسی توی هوا با گفتن "خواهش می کنم دختر دایی گلم.. بخواب یکم" از اتاق بیرون رفت!

چشمامو بستم و سعی کردم که بخوابم! ولی نمی تونستم! خیلی خسته بودم! ولی فکرم درگیر حرفای سها بود!! وقتی سها تونست با اون گذشته و زجری که کشید انقدر شاد و خوشحال باشه و گذشته ها رو بفرسته ته ذهنش!! من چرا نتونم؟! تازه الان که داشتم فکر می کردم میدیدم اتفاقی که برای من افتاد صد برابر بهتر اتفاقی بود که به سر سها اومد!

باید خودمو جمع و جور می کردم!!

دوتا حس متضاد گریبان گیرم شده بود! یکی خوشحالی و یکی غم! خوشحال بودم از این که اومدم پیش سها و می تونم با راهنمایی گرفتن ازش به اون شخصیتِ قبلیم تا حدودی نزدیک بشم! و غمگین بودم از دوریشون! دوری کسایی که دوستشون داشتم و عاشقشون بودم! توی همین فکر بودم که چشمام گرم شد و دیگه متوجه چیزی نشدم!

چند تا پله ی روبروی در ورودی رو دوتا یکی کردم و کلید و انداختم توی قفل و چرخوندمش!

با باز شدن در با صدای بلندی سلام کردم!

--سلام بر اهل بیت!!

عمه زود جلوم ظاهر شد و با مهربونی منو توی بقلش گرفت و در حالی که گونم رو میبوسید گفت-سلام به دختر قشنگم.. خسته نباشی عمه به فدات! محکم بقلش کردم و در همون حال که توی بقلم می چلوندمش بوس آبداری روی گونه ش کاشتم و گفتم--مرسی عمه ی گلممممم... تی فدا همشیره!

به لجه م خندید و در همون حال که از بقلش بیرونم میاورد گفت- الان دارم میفهم حرفای داداشو که میگفت تو شادی زندگیشونی!.. با آوردن اسم بابا باز یاد دلتنگی ای که داشتم افتادم!.. بیشتر از یک هفته بود که ندیده بودمشون!

تازه دو روز دیگه هم تولدم بود و با این که میدونستم مامان و بابا به خاطر کار بابا نمی تونن بیان ولی خب! دلم می خواست که پیشکم باشن! یا حداقل من پیششون باشم! --گفتین داداش! برم یه زنگ به پسر گلم بزنم ببینم چیکارا می کنن! لحنم جوری بود که عمه باز خندید و با کشیدن لپم و گفتن "ای شیطونک" رفت سمت آشپزخونه!

بسمت اتاق سها که الان اتاق من و سها شده بود رفتم و بعد از این که لباسامو عوض کردم شماره ی بابا رو گرفتم!

«راوی»

با اعصابی خورد و داغون در خونه رو باز کرد و وارد شد! بدون این که در رو پشت سرش ببندد رفت سمت پله ها تا بره توی اتاقش! حالش اصلا تعریفی نداشت!

این مدتته رفتار درستی با کسی داشت و نه حوصله و اخلاق درست! از همه چی غافل شده بود! از همه چیز غافل شده بود جز اون دوتا گوی سبزی که از اشکی که توشون بود میدرخشید! یاد اون چشما که توی لحظه ی آخر دیده بودشون دیوونه ش می کرد! پشیمون بود از کاری که کرده بود و به حرف نرگس گوش نکرده بود! دلش می خواست همین الان بره پیش عزیزش و همه چیز رو براش توضیح بده! توضیح بده و بگه که ببخشتش! به این فکر کرد که حتی اگه قبول هم نکرد به پاش میافتم! التماسش می کنم! ولی حیف..

حیف که جرأت رفتن نداشت!

جرأت نداشت از نزدیک باهاش چشم تو چشم بشه!..

در اتاق رو باز کرد و بعد از وارد شدن محکم پشت سرش کوبید به چهار چوب! دستی به صورتش کشید!.. فکر نمی کرد آخرش اینجوری بشه! فکر نمی کرد کارشون به جایی برسه که شمیم بهش بگه "دیگه حتی نمی خوام اسمتو بشنوم!" حرفایی که شمیم تو آخرین جلسه ی خواستگاری گفته بود باعث میشد که روز به روز از خودش متنفر بشه!

کلافه از این همه درگیری ذهنی دستشو توی موهاش که الان دیگه تا یکم پایین تر از گوشاش میرسید کشید!

نگاهش توی آینه به خودش افتاد!

موهای بلند و ژولیده! چشمایی که از زور بی خوابی قرمز و تا حدودی هم متورم شده بود! بلیزی که یه طرفش توی شلوار پارچه ایش بود و طرف دیگه ش بیرون زده بود! با رفتن شمیم خودشو گم کرده بود! نمی تونست قبول کنه که دیگه شمیم رو نباید مال خودش بدونه!

اون فرشته کوچولوش بود! همون فرشته کوچولویی که دلشو نر کرده بود و دل و دینشو بهش باخته بود! همونی که حاضر بود براش هر کاری بکنه!

آهی کشید و خودشو پرت روی تخت! صدای جیر جیر فنرهاش بلند شد! دستاشو از هم باز کرد و چشمامو بست! پاهاش هنوز از تخت آویزون بودن!
یه چند لحظه توی همون حالت موند!! دلش می خواست یکمی آروم شه! با این که میدونست نمی تونه ولی سعیشو کرد!

با ظاهر شدن چشمای سبز شمیم پشت پلکای بسته و سیاهش چشماش رو باز کرد!
موبایلشو از جیبش بیرون آورد و قفلشو باز کرد!

با باز شدن قفلش نگاهش روی صورت خندون شمیم افتاد! آهی از حسرت کشید!
در حالی که انگشتشو روی چشما و لبای خندون شمیم می کشید توی دلش شروع کرد با حرف زدن باهش!

-خیلی نامردم نه؟! .. من باعث شدم که خنده هات به گریه تبدیل بشه! خنده های از ته دلت شد گریه! همشم به خاطر من عوضی بود!! منی که با خود خواهی و گوش دادن به حرفای دلم باعث و بانیش شدم!

بغض داشت! بغضی که بیخ گلوش رو چنگ مینداخت!!

بلند شد و بسمت در اتاقش رفت! در رو قفل کرد و گیتارش رو که یکمی با در فاصله داشت رو چنگ زد! روی تختش نشست و دستاشو روی سیم های گیتار به حرکت در آورد!

آب دهنشو قورت داد و سعی کرد بغضشو باهش بفرسته پایین و تا حدودی هم موفق شد!

آه ریزی کشید و شروع کرد به خوندن!!

سرت رو بر نگردوندی ببینی

داره دنیا سرم آوار میشه

چقد این صحنه ی تارک رفتن

داره تو (به جای زندگیم توی این قسمت گفت لحظه هام) زندگیم تکرار میشه

سرت رو برنگردوندی ببینی

چقدر خواهش توی چشمام دارم

ببینی کاری زم بر نمیاد

به جز این که ازت چشم بر ندارم

انقدر گیتار زد و این یه قطعه ی کوچیک رو خوند که دیگه حس کرد انگشتاش
یاریش نمی کنن!
چشماش می سوخت! سیبِ گلوَش سنگین شده بود و براش سخت بود که آبِ دهنشو
قورت بده!

مثلِ این چند وقت که میومد به خونه و بعد از چند دقیقه که دلش هوای شمیم رو
میکرد از خونه بیرون میزد، اینبار هم از خونه بیرون زد!
سوارِ ماشینش شد و از حیاطِ خونه ی بزرگشون بیرون رفت!
چند ساعت بعد جلوی خونه ی شمیم اینا بود! با ناامیدی نگاهشو به دروازه ی
خونشون دوخت! با این که میدونست شمیم دیگه اینجا نیست ولی نمی تونست از این
خونه دل بکنه!

آهی کشید و یادِ روزایی افتاد که چجوری یواشکی تعقیبش می کرد تا دم خونشون!
چشماشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد! چقدر دلش برای به آغوش کشیدنش
تنگ شده بود! توی دلش دعا دعا می کرد که حداقل شمیم از دانشگاه انتقالی نگرفته
باشه تا بتونه توی دانشگاه هر چقدر هم که کم.. ببیندش! چقدر سعی کرده بود از زیر
زبون پروشات حرف بکشه! ولی نتونسته بود و هر بار سرشکسته تر و ناامید تر از
قبل عقب نشینی کرده بود! وقتی یادِ اخمای توهم پروشات که با دیدنش بیشتر عمق می
گرفت میافتاد خودشو لعن و نفرین می کرد!
براش خیلی سخت بود که نبودِ گلشو توی زندگیش تحمل کنه! نمی تونست باور کنه
که با پنهان کردنِ موضوعی که اصلا برای خودش مهم نبود از دستش داده!

پروشات سعی کرد مثلِ این مدت که شمیم نبود خوشحال واردِ خونه بشه!
با صدای بلندی که بی شباهت به کاری که شمیم می کرد نبود واردِ خونه شد و
سلام داد

-سلام!!

مادر جون در حالی که از آشپزخونه بیرون میومد اومد استقبالش!

مادرجون-سلام دخترِ قشنگم.. خوش اومدی!

مرسی مادر جونم!.. تنهایی؟!!

مادرجون-نه دخترم! سیمین بالاست! رفته ایلیا رو بخوابونه! الاناست که بیاد
دیگه!

هنوز حرفِ مادر جون تموم نشده بود که سیمین از اتاقِ شمیم با ناراحتی بیرون
اومد!

پروشات با نگاهی که به چشماش کرد فهمید که گریه کرده!
 بسمتش رفت و قبل از این که مادر جون بتونه چشمای قرمز و تا حدودی پف کرده
 ی سیمین رو ببینه بقلش کرد و گفت-سلام به خواهر شوهر گرام!.. بابا کم تحویل بگیر
 تو رو خدا! راضی به این همه مهر و محبت نیستیم!
 سیمین مهربون نگاهش کرد و سعی کرد حال و هواشو یکمی تغییر بده! فهمیده بود
 که پروشات ماجرای گریه کردنشو فهمیده! برای همین دست پرواشنو گرفت و در
 حالی که بسمت اتاق ندیم میرفت گفت-اوه اوه! چه عروسی داریم ما!! بذار از راه
 برسی!! چشم! تحوایتم میگیریم! بعدشم پستت می کنیم برای داداشمون!
 پروشات خندید و گفت-پست که خیلی وقته شدم!
 با وارد شدنشون به اتاق سیمین درشو بست و نشست پشت میز تحریر ندیم! دیگه
 از اون خنده و شوخی خبری نبود!
 چشماش بیش از حد ممکن غمگین بود!
 روی زانوهایش خم شد و در حالی که دستاشو روی پاهاش قرار میداد سرشو توی
 دستاش گرفت!
 پروشات که دید جو موجود زیادی داره سنگین میشه سعی کرد که سیمین رو
 دلداری بده!

-سیمین؟!.. بخدا من..

سیمین میون کلامش اومد و با اشکایی که از چشماش جاری شده بود به حرف
 اومد-بیچاره خواهر گلم!.. زود بود برای این که قلبش بشکند!..
 نگاهی به پروشات کرد و زود نگاهشو دزدید و ادامه داد-ببخش که اینو میگم
 پروشات! ولی اگه بخوایم منصف باشیم باید بگم که کار عموت اصلاً درست نبود!! به
 خاطر پنهون کاری ای که کرد ضربه ی بدی به فرشته ی خونمون زد! شمیم حقش
 نبود که توی این سن و سال بشکند!.. زود بود برایش!
 سعی کرد گریه نکنه! ولی اشکاش از چشماش می ریختن و بی صدا گریه می
 کرد!

-دلَم برای خواهرم میسوزه! برای خاطر آرشان از خونه ی پدرش زد! منی که
 خواهر شمیمم می تونم به جرأت بگم که هیچوقت نمی بخشمش! کارش اصلاً..
 حرفشو ادامه نداد که پروشات غم زده به حرف اومد-منی خوام ازش تعریف کنم یا
 نه! طرفشو بگیرم! بخدا که نه! ولی اگه ببیشنیش! آقا جون که اصلاً باهش حرف
 نمیزنه! خودشم که .. هی!.. هیچی نگم بهتره! نرگس جون خیلی می خواد باهش
 حرف بزنه! ولی با هیچکسی حرف نمیزنه! فقط یه بار اومد سمت من و ازم در مورد
 شمیم و حالش پرسید که دست به سرش کردم! خدا خودش شاهده که منم ازش دلگیرم!
 برام سخته وقتی میبینمش اخمامو توی هم بکنم و ازش دوری کنم! ولی اینکارو
 میکنم! هر بار که میبینمش داغون میشم! خیلی عوض شده! دیگه چیزی از اون
 شخصیت پر ابهت و با صلابت نمونده!..

نشست روی تخت که صدای سیمین به گوشش خورد!
-هر چی که سرش بیاد حقشه! بالاخره باید یه جوری تقاص کاری که با خواهر
بیچاره من کرد و باید پس بده یا نه؟! انتظار که نداری راست راست راه بره و هیچیش
نشه! اونوقت خواهر دسته ی گل من اون نظر فرف پر پر بشه؟!
پروشات با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت-حق داری سیمین!.. هر چی که بگی
حق داری!!...
سیمین-از وقتی که شمیم رفته شیراز مامان و بابا کم حرف شدن .. تاریخ انقضای
خندشونم انگار که تموم شده! فقط لبخند میزنن!!!.. هعی!!..

«شمیم»

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت تخت!
پتو رو کنار زدم و بعد از این که دراز کشیدم پتو رو کشیدم روم!
بر خلاف این که خوابم میومد خوابم نمیبرد!..
به پهلو شدم و دستامو گذاشتم زیر سرم!.

با خستگی ذهنی و روحی ای که اینروزا داشتم کیفِ یه طرفمو از روی شونم
برداشتتم و انداختم روی تخت! در حالی که شالمم از روی سرم بر میداشتم نشستم روی
تخت!

یکی یکی دکمه های مانتوی نخیمو باز کردم!... جسمم توی اتاق بود. ولی روحم...
نه!

درگیریِ ذهنیم این چند روز خیلی بیشتر شده بود! از روزی که سعی داشتم خودمو
یه دخترِ سرِ حال و قِبراقِ بی درد نشون بدم خیلی عذاب کشیده بودم! نمی تونستم!..
خیلی برام سخت بود که او روحیه ی داغون رو حتی شده برای چند ثانیه توی وجودم
قایم کنم و یه روکشِ شیطننت و شاد بکشم روش!
مانتو رو از تنم در آوردم و در حالی که پاهام از تخت آویزون بود دراز
کشیدم روی تخت!

چشمامو بستم!!.. چهره ی جذاب و جدی آرشان اومد جلوی چشمام!..
زود چشمامو باز کردم و دستی به صورتم کشیدم!

به پهلو شدم و پاهامو توی شکم جمع کردم!.. به دیوارِ روبروم نگاه کردم و سعی
کردم که به مامان اینا فکر کنم!.. به این که وقتی داشتم باهاشون حرف میزدم دلتنگی
از صداشون هویدا بود! به این که با دور شدن از شون برام عزیز تر و با ارزش تر از
قبل شده بودن!

خیلی سعی می کردم که فقط و فقط به خانوادم فکر کنم! ولی نمیدونم چرا یهو اسم
آرشان توی ذهنم تکرار میشد و سعی می کرد که ذهنمو مشغولش کنه!
انقدری با خودم درگیری ذهنی داشتم که رو به دیوانگی بودم!
حس می کردم که مغزم داره از کار میافته!.. مطمئن بودم اگه بازم به این افکار
بال و پر بدم از اومدنم به شیراز پشیمون میشم و بر میگردم آستارا!
برای یه لحظه یه چیزی از ذهنم گذشت.. اونم این که ""یعنی آرشان الان حالش
چطوره؟!"" زود نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم و محکم فشار دادم!
--بسه دیگه لعنتی! چقدر بهش فکر میکنی؟!.. نمیبینی به چه روزی انداخته تو
رو؟! آخه احمق مگه چند سالته؟؟؟! فکر نمی کنی هنوز برات زود باشه که بخوای
این حال و روز رو تحمل کنی!?

--چرا یکم به حرفای آرشان و خودش فکر نمی کنی؟! شاید اونم حالش مثل تو
باشه؟!.. هان؟! چرا فقط به فکر خودتی!?
صدای دادی که توی ذهنم به افکارم کشیدم باعث قطع شدن این حرفا و صداهای
مزاحم شد--مگه اون وقتی که ازم پنهون کاری می کرد به فکر من
بود؟؟؟؟!!!!!!

بازم بغض کرده بودم! دلم گریه می خواست! می خواستم یه جوری خودمو خالی
کنم! دلم می خواست با صدای بلند بززم زیر گریه و زار بزرم!.. دیگه خسته شده بودم
از این که نصفه شبا بعد از دیدن خوابای درهم برهم از خواب بپریم و بی صدا گریه
کنم!!

ولی منطقم!.. منطقم می گفت که پاشو! پاشو و وایسا!! فکرای بیهوده رو از ذهنت
دور کن و خودتو از نو بساز! دختری رو بساز که شکنندگی و ظرافتشو درونش قایم
کنه! دختری که ظاهرش انقدری مغرور و خود پسند باشه که هیچ احدی جرأت
نزدیک شدن بهش رو نداشته باشه!..

انگار که حرف منطقم بیشتر برو داشت!.. چون سعی کردم بغضمو یه جوری
قورت بدم و همینطور هم شد!.. از روی تخت بلند شدم و بعد از برداشتن یه حوله بی
هدف ولی محکم وارد حموم شدم!.. دوش رو روی آب گرم تنظیم کردم و رفتم زیر
دوش!..

آب گرم باعث شد که یه حالت نرمال و ریلکسی بهم دست بده!
از حموم که بیرون اومدم چشمم افتاد به سها که روی تخت ولو شده بود و به
احتمال زیاد خواب بود!

بی سر و صدا لباسمو پوشیدم! خواستم از اتاق برم بیرون که صدای خمارشو
شنیدم!

سها-مامان گفت رفتی بیرون!
با ابرویی بالا پریده برگشتم سمتشو نگاهش کردم! چشمش بسته بود و معلوم بود
که خوابش میاد!

--آره! یه سر رفتم تا پارکِ سر خیابون!
نگاهم همچنان بهش بود که چشماشو باز کرد و با شرمندگی گفت-ببخش شمیم!
میدونم که دلت گرفته انقدر که تو خونه موندی!..
لبخندی زدم و گفتم--نه بابا! چرا دلم بگیره؟! اتفاقاً خوبم هست! یه چند روز دیگه
که دانشگاه رفتنا شروع شد دیگه کمتر حسرتِ توی خونه موندن و خوابیدنو می
خورم!
چپ چپی بهم اومد و گفت-با این حرفا نمی تونی منو خر کنی! فردا صبح...که
نه!!! چون کلاس دارم!!!..
یکمی فکر کرد و یهو مثل برق گرفته ها روی تخت نشست!..
تند تند و پشتِ سرهم شروع کرد به حرف زدن- نه نه! فردا صبحو بی خیالِ کلاس
میشم! از صبح میریم بیرون گردش!.. هووووم؟!.. چطوره?!..!!
با چشمای گرد شده نگاهش کردم!
--تو حالت خوبه سها?!
سها نیششو شل کرد و در جوابِ تیکه ای که به انداخته بودم گفت-عالی!!! تو
خوبی?!
چش غره ای بهش رفتم که لباسو جمع کرد!!

ناله مانند گفتم--سها!! جونِ مادرت بیخیال شو دیگه!!

سها بدون توجه به من و خستگیم گفت-بیا دختر! کم غر بزنی!! قول میدم که این
آخرین پاساژی باشه که می گردیمش!
با حرص گفتم--مرگ!! یه ساعته داری میگی آخرین پاساژ! آخه دختره ی
خنگ!!.. من لباس چیکار می خوام?!
سها-کی خواست تو لباس بخری?!.. من می خوام یکم برای خودم خرید کنم!!
به دستامون که پر از نایلون خرید بود اشاره کردم و گفتم--آره جونِ عمت! کاملاً
معلومه که داری برای خودت خرید می کنی!!
سها-آه! شمیم کم غر بزنی دیگه!!
--وااای سها!! من آخر از دستِ تو دیوونه میشم!
در حالی که نگاهش روی یکی از ویتترین های مغازه بود گفت-نترس! بادمجون بم
آفت نداره!
نگاه خیرشو دنبال کردم که رسیدم به یه پیراهنِ خیلی خوشگل!!!.. نگاه خیرمو
زیاد نداشتم روش بمونه و زود به نگاهم تغییر مسیر دادم و به سها نگاه کردم! بهم
اشاره کرد که بریم توی مغازه!

اوفِ بلندی گفتم و به ناچار بدنبالش راه افتادم!

وارد مغازه که شد به فروشنده گفت اون پیراهنو برامون بیاره!
خسته و بی حوصله مونده بودم و داشتم به ویتترین مغازه و لباساش نگاه می کردم
که یهو دستِ سها جلوم دراز شد!
متعجب به پیراهنی که توی دستش بود نگاه کردم و نا مطمئن نگاهمو چرخوندم
روی صورتش!.. باز دوباره به پیراهن نگاه کردم!!... خب اگه می خواستم با خودم
راحت باشم بهتر بود که بگم همچین بی میلم نبودم نسبت به این پیراهنه!.. ولی خب
عقل حکم می کرد که یکمی ناز کنم دیگه!!
پشتِ چشمی براش اومدم و گفتم--عمرأ!
سها دهن کجی ای بهم کرد و گفت-مرض!.. ناز نکن که من خریدارش نیستم! اون
چشمای باباغوریت داره لو میده که خویشت اومده از لباسه!.. پس تا نکوبیدم تو سرت
زود برو پرورش کن!

چپ چپی بهش نگاه کردم و لباسو از دستش با حرص قاپیدم!
به حرفای حرصی ای که میزد توجه نکردم و با نگاه کلی ای که به مغازه انداختم و
بعد از دیدنِ اتاقِ پُرو رفتم سمتش!
پیراهن رو که پوشیدم توی تنم خیلی خوب موند!.. محو خودم شده بودم!! جنسش
نخی بود و رنگشم قهوه ای روشن! روی دامن کوتاه و پر چینش اشکال طاووس مانند
داشت که رنگشونم سبز بود و به رنگ چشمام میومد!.. با خوشحالی در رو یکمی باز
کردم که سها زود سرشو آورد توی اتاق پرو!
--چطوره!؟

مهربون نگاهم کرد و با محبت گفت-خیلی بهت میاد عروسک!.. زود درش بیار که
بریم خونه دیگه!
باشه ای گفتم که در رو بست!
زود پیراهن رو با تیشرتی که از زیر مانتو پوشیده بودم و مانتوی خودم عوض
کردم و از اتاق زدم بیرون!

تا خواستم کارتمو دربیارم و حساب کنم سها به حرف اومد-من حساب کردم گلی!
با اخم نگاهش کردم که دستمو کشید و در همون حال که از مغازه بیرونم میاورد و
نایلون لباسو مینداخت تو بقلم گفت-اخم نکن بابا! این پیراهن خوشگل و اون کفشه و
اون کیفه کادوی من به تو!
--بعدش به چه مناسبت اونوخ!؟
آخ که اگه یادش بود امروز تولدمه چی میشد!!

بر خلاف انتظارم با بی تفاوتی گفت-مگه حتماً باید مناسبتی وجود داشته باشه که من برای کسی کادو بخرم!؟

سرمو به معنای نه بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم!
تموم کل راه خونه رو مثل دختر بچه ها کز کرده بودم گوشه ی صندلی و داشتم با ناراحتی و دلی گرفته بیرونو نگاه می کردم!
ماشینو که جلوی خونه نگه داشت بدون توجه بهش نایلونای خریدو برداشتم و راه افتادم سمت دروازه!

صداش رو از پشت سرم شنیدم-عه! صبر کن بچه! همشو که نمی تونی برداری آخه!.. بمون پیام کمکت!!

برو بابایی بهش گفتم و همونطور به راهم ادامه دادم!
آیفون رو زدم که بدون هیچ جوابی در باز شد!
تقریباً شب شده بود دیگه!.. به پنجره های خونه نگاه کردم که دیدم چند تا چراغ بیشتر روشن نیست! مثل این که عمه و شوهرش تنها بودن!
شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در ورودی خونه!
با دیدن در نیمه باز تعجب کردم!.. وارد خونه شدم و همونطور که نگاهم به کفشام بود از پام درشون آوردم!!

سرمو که بلند کردم...!.. یهو همه ی چراغا روشن شد و سیمین شروع کرد به برف شادی زدن!.. نگاهم مونده بود روی مامان و بابایی که بیشتر از یک هفته ندیده بودمشون!.. نایلونای توی دستمو همونجا جلوی در ول کردم و دوییدم سمتشون!!!...
به خودم که اومدم توی بقل مامان بودم و محکم همدیگه رو به هم فشار میدادیم!.. به جای این که از فشار دستای مامان دردم بگیره لذت میبرد!.. انگار که دنیا رو داده باشن بهم!.. خیلی خوشحال بودم از دیدنشون!!!
بوسه ی تپلی روی گونه ش گذاشتم و از ش جدا شدم و رفتم توی بقل بابا!.. چشمام از اشک پر شده بود!.. محکم بابا رو به خودم فشار دادم و سرمو گذاشتم روی سینه ش!

بابا-دختر بابا حالش خوبه!؟..

بدون این که سرمو از روی سینه ش بردارم گفتم--او هوم!

بابا-پس تولدش مبارک باشه!

سرمو از روی سینه ش برداشتم و ناباور بهش نگاه کردم!

--بابا!!!

بابا با مهربونی نگاهم کرد و گفت-جان بابا ، بابا جان!؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که میپیریدم بالا تا بتونم صورتشو ببوسم

گفتم--عاشقتم--دیگه گل پسر!

خندید و خم شد پیشونیمو بوسید!

بابا-من بیشتر دختر بابا!

با صدای نا به هنجاری که به گوشم خورد برگشتم سمتِ صدا که نگاهم خورد به سیمین!.. با خنده و خوشحالی مونده بود کنارم و در حالی که یه سوت دستش بود بهم نگاه می کرد!

انقدری از دیدنش خوشحال بودم که بدون دعوا پریدم سمتشو بقلش کردم!.. بدبخت فکر کنم سخته کرد!.. چون با حرکتِ من یه قدم عقب رفت!.. ولی بعدش انگار که به خودش اومده باشه متقابل بقلم کرد!

سیمین- تولدت مبارک خل و چل!

خندیدم و از بقلش بیرون اومدم و گفتم--مرسی خل و دیوونه!

با خنده یکی زد تو سرم و گفت-دلم خیلی برات تنگ شده بود!

گونه هاشو بوسیدم و گفتم--منم!!!!!!

. خواستم خوب نگاهش کنم که یهو حس کردم توی هوا دارم میچرخم!.. جیغی از

ته دل کشیدم!!!!!!

صدای ندیمو کنار گوشم شنیدم-نه! مثلِ این که تو هنوز آدم نشدی!

نمیدونم چرا امشب انقدر می خندیدم!.. خستگیه چند دقیقه پیش از یادم رفته بود و

الان خیلی پر انرژی بودم!.. مگه میشد با دیدنِ خانوادت ناراحت باشی!؟!

خندیدم و در جوابِ ندیم گفتم--آخه اگه آدم بشم تو تنها میمونی!

گذاشتم زمینو گفت-نه!.. چرا تنها!؟!.. تا یکی عینه خودتو دارم غم ندارم!

با خنده برگشتم پشتم که دیدم پروشات کنارش مونده و داره می خنده!

خندم با دیدنِ خنده ی پروشات بیشتر شد!

سینا-بابا بسه دیگه!!!!!! آه! یه جوری ابرازِ دلتنگی می کنید که آدم دلش می خواد!

همه به حرفِ سینا خندیدیم!

ندیم رفت سمتشو یکی کوبوند وسطِ کتفوشو گفت-داداش شنیدی میگن حسود هرگز

نیاسود!؟!

سینا در حالی که سعی می کرد جایِ ضربه ی ندیمو ماساژ بده گفت- آخ! بشکنه

دستت که شکست کمرم!

باشنیدنِ صدای سها کنار گوشم حواسم از سینا و ندیم و بقیه پرت شد!

سها-شمیم!؟!.. بدو برو اون پیراهن قهوه ایه رو بپوش بیا!

--الان!؟!

سها-آره دیگه!..

--ولی آخه..

سها-بابا اصن من اونو به همین نیت گرفتم!.. بدو برو!.. اگه شلوارِ قوه ای نداری

از توی کمدم اون شلوارِ دمپایِ قهوه ایمو بردار و بپوش!

--نه دارم!

سها-خیلی خب باشه!. برو دیگه!

سری تکون دادم و یواشکی جیم زدم!

در طول این که رفتم لباسمو عوض کنم و پیام به این فکر کردم که دیگه اون حس و حالِ افسرده ها رو ندارم!! انگاری که همه ی اون حسا از دلنتگی ای که داشتم نشأت میگرفته و الان که اون دلنتگیم تا حدودی برطرف شده بود حالم تا حدودی بهتر بود! انگاری که کار آرشان برام مهم نبوده و نیست!.. چون الان فکرم پیش آرشان بود و اینکه احتمالاً بعد از دیدنش دیگه واقعاً حالم خوب میشه!.. آیا میشد اسم این حسو عشق گذاشت؟!.. همین حسی که من داشتم؟! همینی که الان بیتاب و بی قرار دیدنش بودم؟! همین که دلم می خواست ببینمش و به چشمای خوشرنکش نگاه کنم؟! با اطمینان می تونستم بگم که دلم براش پر می کشید!

از فکر بیرون اومدم و بعد از این که دستی تو موهایی که روی شونه هام ریخته بودم می کشیدم از اتاق زدم بیرون!

سها- ۱... ۲... ۳...

با شماره ی ۳ ای که سها گفت بعد از نیت زود شمع هارو فوت کردم!!...
با خوشحالی به مامان اینا که دست میزدن و خوشحال بودن نگاه کردم!!
تو حال و هوای خوشحال و عشقی خودم بودم که ندیم با بلند کردن صداس نداشت
بیشتر از این به این چیزا فکر کنم!...

ندیم- خب خب!!.. نوبتیم که باشه!!.. نوبتِ کادو هاست!!!
سها- خجالت بکش گنده بک!.. هم سن و سالای تو بچه هم دارن! اونوقت تو به فکر کادوی تولد خواهرتی؟!.. تاسف باره واقعاً!
ندیم براش بیشین بینیم بابایی اومد و گفت- تو یکی دیگه سکوت!!!.. هم سن و سالای تو که نوه شونم به دنیا اومده!.. بوی ترشیت همه ی خونه رو پر کرده!.. تاسف باره واقعاً!

با ادایی که ندیم از سها در آورد همگی زدیم زیر خنده!
کادوها رو هم یکی یکی باز کردیم!
کادوی عمه و شوهر عمه یه زنجیر و پلاکِ ون یکاد بود.. پاشدم رفتم سمتشونو از عمو رحمان تشکر کردم و صورتِ عمه رو هم بوسیدم!
باز نشستم پشتِ میز و اینبار شروع کردم به باز کردن کادوی سینا و افسانه!..
کاغذِ کادو که باز شد چشمم به یه کارتن خوشگل خورد!!.. ولی مشکوک بود!.. برای همین قبل از باز کردنش یکمی تکونش دادم که صداهایی مثلِ به هم خوردن شیشه به گوشم خورد!.. متعجب به افسانه نگاه کردم که با لبخند بهم چشمکی زد!.. سینا هم که با قیافه ای جمع شده مونده بود و داشت نگاهم میکرد!!.. باز یه نگاه به جعبه کردم!!.. سنگینم بود آخه!

آخر سر نتونستم تحمل کنم و گفتم--راستشو بگید!.. چی تو این گذاشتین که انقد سنگینه!؟

افسانه-چیزای خوب خوب!..

چشمامو ریز کردم و در حالی که یه نگاه به جعبه و یه نگاه دیگم به افسانه و سینا بود گفتم--مطمئن باشم!؟

با او هوم کشیده ی افسانه با احتیاط در جعبه رو برداشتم!.. با دیدن چیزایی که توی جعبه بود جیغم به هوا رفت!!..یه جعبه پر از انواع و اقسام لاک!..چیزی که عاشقش بودم! جعبه رو پرت کردم تو بقل سها که کنارم نشسته بود و در همون حال که میرفتم سمت افسانه گفتم--واااای!.. مرسی!.. مرسی افسانه جونیی!!!!!!... خیییی خوشگلن!.. مرسی گلی!

چند تا ماچ رو لپش کاشتم و خواستم بر گردهم سمت مبل و پشت میز بشینم که صدای سینا نداشت!

سینا با حالت مسخره ای گفت-قابل نداشت دختر دایی!.. جیب من که قابل تولدای شما رو نداره!!.. اصن شرمنده نباشیا!!!!!!

با خنده برگشتم سمتشو گفتم--بیخش سینا!.. از بس که اون لاکا خوشگل و خوشرنگ بودن اصن یادم رفت که توام هستی!
صدای مامان بلند شد-عه!!!!.. شمیم!..

بوسی برای مامان توی هوا فرستادم و باز برگشتم سمت سینا!..

مودبانه گفتم--مرسی پسر عمه!.. خیلی خیلی ممنون!

با این که از لحن مودبانم تعجب کرده بود خواهش می کنمی گفت و باز نشستم پشت میز!

کادوی بعدی، کادوی مامان بود!.. برام یه قران جیبی خریده بود!.. مهربون نگاهش کردم و کادوی بعدی رو باز کردم!.. کادوی ندیم بود!.. به لب تاپ سفیدی که روبروم بود نگاه کردم!.. خیلی قشنگ بود!.. لب تاپ خودمو یادم رفته بود بیارم!

مهربون گفتم--داداشی اون لب تاپ خودمم میاوردی قبول بود!

مهربون جوابمو داد-اونو خیلی وقت بود که داشتی!.. این جدید!.. بی خیال اون قبلی!

--فدای داداش گلگم و زن داداش گل ترم!

پروشات-عزیز دلی!

ندیم-قربون آبجی!

سها میون قربون صدقه رفتنمون اومد و گفت-سینا!.. یاد بگیر یکم!..
خندم گرفت!

سینا- من که مثل این ندیم پاچه خوار نیستم که!.. من واقع بینم!..

سها-چه خواهر و برادر خوبی هستیم ما!.. دل به دل راه داره سینی جون!

ندیم زد زیر خنده!

افسانه رو کرد به سینا و گفت-خوبت شد!..
بعد از شوخی های سینا و سها کادوی بعدی رو باز کردم!
کادوی الیاس و سیمین بود.. همه ی کادو ها باز شد جز کادوی بابا!.. متعجب به
اینور و اونورِ میز نگاه کردم و گفتم--بابا؟؟؟؟!!.. کادوتو نمیبینما!!..
کوووووش؟؟؟؟!....
بابا-من اول تشکر می خوام!
بهش نگاه کردم که دیدم به صورتش اشاره میکنه!!
با نیش باز از جام بلند شدمو رفتم سمتش!

کنارش روی مبل نشستم و صورتشو بوسه بارون کردم!! انقدر که دیگه به حرف
اومد و گفت-خب! دیگه بسه!.. تا همین حد کافیه!!
از جاش بلند شد و دستمو گرفت تا منم بلند بشم!!.. متعجب تر از قبل از جام بلند
شدم!!.. بی خیال و بی تفاوت راه افتاد سمت درِ خونه که دیگه چشم تا آخرین حد
گشاد شد!

--کجا میری بابا جونم?!
بابا-دنبالم بیای می فهمی!
کنجکاو راه افتادم دنبالش رفتن!
داشت میرفت سمت پارکینگ!.. وارد پارکینگ که شد دستشو توی جیبش کرد و یه
کیلید بیرون آورد و در همون حال که می گرفت سمتم گفت-مبارکت باشه دختر بابا!
گیج سرمو خاروندم و به کیلیدی که دست بابا بود و خود بابا که مهربون و لبخند به
لب نگاهم می کرد نگاه کردم!
--امم!.. بابا.. خب!..

خواستم بگم متوجه منظورتون نمیشم که یکی از دکمه های روی کیلید رو فشار
داد!.. با صدای بلندی که توی پارکینگ پخش شد سگته رو زدم!.. سگته ای برگشتم
سمت پرشیای مشکی ای که پشتم بود!!!.. ناباو و ذوق زده به بابا که نگاهش بهم بود
نگاه کردم و جیغی از ته دل کشیدم!

--جیغ!!!!!!!!!!!!!!!!!!.. وای بابایی عاشقتم-----م!!.. جیغ!!!!!!!!!!!!!!!!!!
از گردن بابا آویزون شدم و دوباره صورتشو بوسه بارون کردم!!.. بعد از کلی
ماچ و بوسه دستامو از دور گردنش باز کردم و نگاهش کردم و گفتم--واقعاً ممنونم
بابا!!.. کادوت حرف نداشت!!
باز یه نگاه به ماشین کردم که چراغای پارکینگ روشن شد!پشت بندش صدای
سینا اومد- شمیم من موندم تو تاریکی چی دیدی تو از این ماشین!?

نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم--همین که دیدمش کافیه دیگه!!... بمونه بعداً اون حساس فضولیمو برطرف می کنم!!
سینا-اها!.. پس بگو نمی خوام کسی ندید بدید بازیمو ببینه!!
خندیدم و گفتم--ای! یه همچین چیزایی!!
سینا به ماشین نگاه کرد و گفت-ولی دایی خودمونیم! عجب ماشینیه!! خودت اسپرتش کردی؟!
بابا-نه پسرم!.. کار الیاس جان بوده!

چشمامو یکمی بیشتر از حد معمول باز کردم و اینبار دقیق تر به ماشین نگاه کردم!.. شیشه های دودی ای که باعث میشد زیاد توی ماشین دیده نشه!!.. یه چند قدم به ماشین نزدیک شد و از بقل نگاهش کردم!.. رینگای اسپرت!! از این که فنرای ماشینو دستکاری نکرده بود خوشم اومد!
بدون این که نگاهمو از روی ماشین بر دارم گفتم--الیاس اصن لایک!!.. قربون سلیقه ی آبجیم!..

به صدای خندشون توجه نکردم و با دقت بیشتری نگاه کردم!!.. اول خواستم برم سمت ماشینو و داخلشو هم یه معاینه ای بکنم!! ولی بعدش پشیمون شدم و گفتم بیخیالش! خودم فردا میام برای معاینه ی دقیق تر و بهتر!!
ندید بدید نبودما!!!!!! حتی توی فامیلم داشتیم کسانی رو که ماشینشون پرشیا باشه و سوارشونم شده بودم!! ولی دید زدن ماشینیه که برای خودم بود یه لطف دیگه داشت!!
از خوشحالی ماشین دار شدن و وجود مامان و بابا که بینشون خوابیده بودم شب خوابم نمی برد و هی از این دنده به اون دنده میشدم!

من موندم اون استرسی که ازش حرف میزنن کجاست؟!.. با این که حسم مثل حس اونایی بود که انگاری روز اول مدرسه شونه ولی اصلاً استرس نداشتم!.. یه جورایی خوشحال بودم! ولی این خوشحالی رو نمی تونستی از ظاهرم تشخیص بدی! و این برای خودم خیلی عجیب بود!

توی گیر و دار همین افکار ماشینو پارک کردم و با زدن عینک ریبنی که از سها کش رفته بودم ازش پیاده شدم!.. کولمو انداختم روی دوشم و با زدن قفل ماشین راه افتادم سمت دروازه ی ورودی دانشگاه!..
وارد دانشگاه که شدم کاملاً اون حس غریبی حس میشد!.. ولی خب!.. کیه که به روی خودش بیاره؟!..

اول باید یه سر میرفتم پیش مدیر دانشگاه و بعد میرفتم سر کلاس!.. یادمه یه چند تا از مدارکم که زیادم اجباری نبود ولی بودنش توی پروندم خوب بود رو باید تحویل مدیر دانشگاه میدادم! بابا گفته بود که حتماً اینکار رو انجامش بدم!..

محوطه ی دانشگاه رو تا سالن ورودی اصلاً نمیدونم چجوری طی کردم!..
وارد سالن که شدم از دختری که کنار در بود سراغ دفتر مدیریت رو گرفتم که بهم
گفت توی طبقه ی آخر یا همون طبقه ی دومه!.. ممنونی بهش گفتم و رفتم سمت پله
ها!.. با این که دو تا طبقه بیشتر نبود ولی خیلی خیلی بزرگ بود!

عینکو دادم بالای موهام!
سرمو برگردوندم سمت کیفم و نگاه به کاغذای توی کولم کردم تا ببینم مدارکو کجا
گذاشتم!... مدارکو که بیرون آوردم خوردم به یکی!..
گذشته از این که مدارک روی زمین پخش شد!.. عینک هم از روی موهام افتاد
زمینو یکی از شیشه هاش جلوی چشم خورد شد!.. ناباور نگاهم روی عینک خشک
شد!!

یاد حرفای سها افتادم که همین یه ساعت پیش بهم گفت "جرات داری یه خط رو
عینکم بنداز!.. از روی صفحه ی زندگی محوت میکنم!.. خدا تو من پولشو دادم!..
شوخی که نیست!"..

دستمو گذاشتم روی سرم و "وای" ناله مانندی گفتم!
چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم!
چشمامو که باز کردم تقریباً با یه پسره ی ریز نقش چشم تو چشم شدم!.. همچین
مثل بز داشت نگاهم میکرد که حرصم بیشتر شد!.. اخمامو به طرز خفیفی توی هم
گره زدم و نگاهش کردم!!

خیلی دلم می خواست که صدام دربرابرش بالا نره!.. ولی آخر نتونستم خودمو
کنترل کنم و با صدایی که یکمی بالا بود گفتم--حواست کجاست آقا؟؟؟؟!!.. من
نگاهم توی کیفمه!.. شما که..

با بیخیال ترین لحنی که تا حالا تو کل عمرم دیده بودم پرید بین حرفم-مثل این که
یه چیزی هم طلبکار شدیم!.. آره!؟

یکی از دستامو جلوی دهنم مشت کردم و با دست دیگم به عینک اشاره کردم و
گفتم--خیلی پررویی!!.. زدی عینک به اون گرونی رو شکستی بعد میگی طلبکار
شدم!؟.. نه پس! بدهکاری!

با حرص خم شدم و مدارکو جمع کردم و از پله ها پایین اومدم و عینک شکسته رو
هم از روی زمین برداشتم و با حرص از کنارش که مثل چوب خشک هنوز وایساده
بود و نگاهم میکرد رد شدم!..

زیر لب "بی ادب"ی هم نثارش کردم!!
هنوز چند تا پله بالا نرفته بودم که صداشو شنیدم!
می بخشید!

اولش فکر کردم با من نیست!.. ولی وقتی که سرمو غیر ارادی برگردوندم سمتش
دیدم که انگشت اشاره شو گرفته سمتم و داره نگاهم میکنه!!
وایسادم و برگشتم سمتش!

اخمامو هنوز داشتم! برای همین با اخم گفتم--حتماً بدهیتونو میخوایید!
اگر که خندش گرفت!.. چون یه لبخند اومد روی لبش که زود پاکش کرد و گفت-
شما از دانشجو های این دانشگاه هستین!؟

--اگه خدا بخواد!!!

-ترم اولی هستین!؟..

--خیر!!!!

-پس..

پریدم وسط حرفشو گفتم--اصول دین میپرسین!؟
اخم ظریفی کرد و گفت-خیر خانوم!.. قصدم بی احترامی نبود!.. متاسفم... روزتون
خوش!
با حرص و اخمای توهم به رفتنش نگاه کردم!.. انقدری که از جلوی دیدم کنار
رفت!

پاهامو محکم روی پله ها کوبیدم و راه افتادم برم پیش مدیر این خراب شده!
کارم پیش مدیر دانشگاه ۵ دقیقه بیشتر طول نکشید و زود رفتم سمت برد توی طبقه
ی اول رو نگاه کردم و بعد از دیدن شماره ی کلاس رفتم سمت کلاس مورد نظر!
پشت در که رسیدم به ساعت گوشیم نگاه کرد!.. یه چند دقیقه ای به شروع کلاس
مونده بود!.. پس هنوز استاد نیومده!.. نفس عمیقی کشیدم و بعد از این که گوشیمو
خاموش کردم در رو باز کردم!!

گذاشتن قدم اول به کلاس همانا و برگشتن همه ی سر ها به طرفم همانا!!!
بی تفاوت یه بار کل کلاس رو نگاه کردم!.. نگاهم که کشیده شد سمت میز استاد که
دیدم اون پسر نشسته پشت میز و با عینکی که روی چشمشه داره نگاهم میکنه!!
نفس بلندی از حرص کشیدم و سعی کردم که بی تفاوت باشم!! بدون توجه بهش راه
افتادم سمت صندلی های ردیف اول و روی یکیشون که خالی بود نشستم!!.. کولمو
گذاشتم روی میز کوچیکی که به صندلی وصل بود!.. چند لحظه چشمامو ریز و
گوشامو تیز کردم تا مطمئن بشم که هیچ صدایی نمیداد!.. نا مطمئن سرمو بلند کردم و
به اون پسر نگاه کردم که دیدم دستشو زده زیر چونه و داره نگاهم میکنه!
--چیزی شده!؟

حس کردم بچه های توی کلاس نفسشونو سنگین بیرون دادن!

مشکوک به بچه ها نگاه کردم که دیدم نگاهشون به منه!..

دوباره به اون پسر نگاه کردم!!

چند لحظه همونجوری نگاهم کرد.. بعد از چند لحظه گفت-راحتین دیگه!؟

ابروم بالا رفت!

--میشه گفت!

-حس نمی کنین وقتی که وارد کلاس میشین باید از استادی که توی کلاس اجازه
بگیرین!؟

اینبار ابروی دیگم بالا رفت!!...
--الان منظورتون به خودتون که نبود؟!
-دقیقاً منظورم خودم بودم!
بابا آخه یکی نیست بگه توئه جغله رو چه به استاد بودن!!
به دانشجو های توی کلاس نگاه کردم و گفتم--الان یعنی استاد این کلاس
ایشونن؟؟؟؟؟!

اکثراً سر اشونو به معنای تایید حرفم تکون دادن که چشمام گرد شد!!
به پسره نگاه کردم که دیدم بازم دذاره مثل بز نگاهم میکنه!.. خودمو جمع و جور
کردم و گفتم--حس نمی کنین که باید همون لحظه که منو دیدین خودتونو معرفی می
کردین تا من بفهمم که شما استادین یا نه؟!
از حق به جانب بودنم تعجب کرد!.. تعجبشو از بین برد و گفت-شما خودتونو
معرفی نکردین تا منم معرفی کنم خانوم!
اخماتو توی هم کشیدم و گفتم--اگه به جای پرسیدن اصول دین.. رک می پرسیدین
.. جواب هم میگرفتن!

کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم!..
--شرمنده که مزاحم کلاستون شدم استاد!
با قدمای محکم و بلند راه افتادم سمت در کلاس که به حرف او مد-بشینید لطفاً
خانوم!

بدون این که نگاهش کنم با لحنی که دلخوریم کاملاً معلوم بود گفتم--بیشتر از این
مزاحمتون نمیشم!.. به کلاستون ادامه بدین!.. خداحافظ!
در رو باز کردم و از کلاس بیرون اوادم!.. در رو عادی بستم و باز راه افتادم
سمت دفتر مدیریت!.. چقدر پشیمون بودم از این که انتقالی گرفتم به این دانشگاه
مسخره!

آهی کشیدم و تقه ای به در زدم!..بعد از کسب اجازه وارد شدم و چند قدم به میز
مدیر نزدیک شدم..کلمه ی سلام از دهنم بیرون نیومده بود که صدای در بلند شد!..
با دستش بهم اشاره کرد که صبر کنم و به کسی که در زده بود گفت-بفرمایید!
در که باز شد سرم چرخید سمت در!.. همون پسره بود که خودشو استاد کلاس
معرفی کرده بود!.. سرمو به معنای احترام و سلام بر اش تکون دادم که گفت-از شما
بعیده خانوم!.. مثلاً دانشجوی حقوق مملکت هستین!.. پس فردا که وکیل شدین می
خوایین همینجوری رفتار کنین و بعد از این که مثلاً فهمیدین دارین توی پروندتون
شکست می خورین قهر کنین و از دادگاه بزنین بیرون!؟

براق شدم سمتشو گفتم--درست صحبت کنین آقای استاد!.. نه خیر!.. پس فردا که
وکیل شدم اگه کسی مثل شما بهم توهین کرد.. اونم توی جمع.. محکم وایمیستمو با
حرفایی که میزنم می کوبم توی دهنش!.. ولی اینجا نمی تونم همچین کاری رو انجام
بدم!!..

با اخم نگاهم کرد و گفت-چرا نمی تونین؟!
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم--به این دلیل که شما الان استاد من هستین و منم
دانشجوی شما!

مدیر دانشگاه-میشه برای منم توضیح بدین که جریان از چه قراره؟!
تا خواستم دهن باز کنم این پسره ی جغله به حرف اومد-من خودم ساعت استراحت
براتون توضیح میدم جریان رو!
خطاب به من گفت-خانوم شما هم بهتره که بفرمایید سر کلاس و بیشتر از این
و قتمونو نگیرین!

از سر جام تکون نخوردم که مرده که مدیر دانشگاه بود به حرف اومد-خانوم فرهاد
منش!.. بهتره که برید سر کلاستون!
با حرص چشمی گفتم و از دفتر بیرون اومدم!.. زیر چشمی به این جغله نگاه کردم
که دیدم با لبخند داره نگاهم میکنه!!

در حالی که لمبو از تو می جویدم با قدمای بلند راه افتادم سمت پله ها و با دوتا
یکی کردنشون ازشون رد شدم!.. وارد کلاس که شدم به هیچ کسی نگاه نکردم!..
نشستم روی همون صندلی ای که چند دقیقه پیش نشسته بودم و کیفمو کوبیدم روی
میزش!

با صدای بسته شدن در کلاس خودمو جمع و جور کردم و اخمامو کم رنگ تر
کردم!

خیره بهش نگاه کردم!.. خیلی آرام به نظر میرسید!.. با همون آرامش رفت سمت
میز استاد و نشست پشتش!.. همین که نشست نگاهم کرد و گفت-ممنون میشم خودتون
رو معرفی کنین!

از روی صندلی بلند شدم و به حرف اومدم--شمیم فرهاد منش هستم... امسال ترم ۳
رشته ی حقوق هستم!.. معدل ترم قبلم هم ۱۸.۶۴ بود!
نشستم سر جام و کلاسورمو از توی کولم برداشتم!

استاد جغله-منم مسعود الله یاری هستم استاد درس متون و چند تا درس دیگه که
توی کلاسای دیگه بهتر می فهمید!در ضمن! خانوم فرهاد منش سعی کنین که از این
به بعد ۵ دقیقه زود تر از ساعت کلاس ، توی کلاس باشید! غیبت زیاد هم باعث
حذفتون میشه!

صد سال سیاه می خوام که نشناسم!.. ای ایشالله بگم چی بشی با این شرایط!
والله! آخه تو رو چه به استاد شدن و تدریس؟!
تا آخر کلاس فقط جزوه نوشتم!.. هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد رو می
نوشتم!

ساعت کلاس که تموم شد مثل زندونیای از بند رها شده بدون گفتن خسته نباشید
وسایلمو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون!.. گوشیمو روشن کردم و به ساعتش نگاه

کردم!.. تا شروع کلاس بعدی یه نیم ساعتی وقت داشتم! برای همین راه افتادم سمت نیم کتی که روبروم بود!

تا نشستم روی نیمکت نفسمو محکم دادم بیرون--خدا خودش این مدتو به خیر بگذرونه!

-میگذرونه بابا!.. نگران نباش!

با شنیدن صدای دختری که الان کنارم نشسته بود زود سیخ شدم و متعجب بهش نگاه کردم!!.. چه خودمونی بود لحنش!

بهم نیم نگاهی کرد و در همون حال که داشت محتوای توی لیوانشو مزه مزه میکرد گفت-باریک داشتیا!

بازم همونجوری بهش نگاه کردم که با خنده دستشو دراز کرد سمت!

-من سودابه م! سودابه نعمتی!.. همونی که توی کلاس بقل دستش نشست!

سعی کردم تعجبو کنار بذارم و منم مثل خودش راحت باشم!.. برای همین دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم--منم شمیم فرهاد منشم!. نگاه به بقل دستیم نکردم که ببینمت! متاسفم!

دستشو از توی دستم بیرون کشید و توی هوا تکون داد-بی خیال دخی!.. پیش میاد!

دست به سینه شدم و به کسایی که توی محوطه بودن نگاه کردم!

-تازه واردی!؟

--آره!

-ترم ۳ بودی دیگه!؟..

--او هوم!

-یه سوال دیگه بپرسم؟

--بپرس..

-بچه کجایی هستی حالا!؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم--آستارا!

وقتی دیدم گیج داره نگاهم میکنه گفتم--شمال کشور!

-بعد اونوخ آستارا به مازندران نزدیکه!؟

--نه زیاد!

-آها!

چیزی نگفتم که باز به حرف اومد-چند سالته حالا!؟

--۱۹!.. تو چی!؟

-من ۲۰!

باز خواست حرف بزنه که به ساعت گوشیم نگاه کردم!.. کم مونده بود که کلاس

بعدی شروع بشه! برای همین از روی نیمکت بلند شدم و کولمو انداختم رو دوشم!

--فعلاً!

-عه! کجا!؟!

--سرِ کلاس!
باشه! خدافظ!
سرمو برایش تکون دادم و رفتم سمتِ ورودی سالن!

قفلِ ماشینو باز کردم و سوار شدم!.. استارتو زدم خواستم دنده رو جا بندازم که صدای زنگِ گوشیم مانع شد!
به شماره ی طنین که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم.. فکر کنم آخرین باری که باهاش حرف زدم برمی گرده به چند روز پیش!
قبل از قطع شدن تماس رو وصل کردم و گرفتم دمه گوشم!
--بله!؟!

طنین-سلام عشقم--!!
شوک زده گفتم--جان!؟
طنین-خوبی نفسم!؟
یه چند لحظه چیزی نگفتم و به کلماتی که گفت توجه کردم!.. عشقم، نفسم!!!!!!.. نه
مه نه؟؟؟؟!!!!!!

طنین-فدات دیگه!
این احتمالاً یه چیزیش شده!
بدون این که چیزی بگم گوشامو تیز کردم!
طنین-آخ منم!.. یه ذره شده برات!
خنده ی نازی که خیلی هم نادر بود کرد و گفت-عشقِ خودمی دیگه!..
تحملم تموم شد و گفتم--این اراجیف چیه میبافی به هم روانی!؟
یه چند لحظه صدایی نیومد و بعدش انگار که به خودش اومده باشه گفت-
اووووف!.. مردک خیکی حال به هم زن اوشکول!
با صدای نسبتاً بلند و شاکی ای گفتم--هووووووی!
طنین-حناق!.. یه چند لحظه نمی تونستی خودتو نگه داری!؟!.. انقد مغز فندقی ای
که نفهمیدی سر یه پروژهِ ی خیلی مهمم!؟!.. کم مونده بود همه چیزو خراب کنم!
--چه پروژهِ ای!؟!
صداش شیطون شد-دارم رو مخ یکی راه میرم!

--کی!؟!.. تو!؟!!
-او هوم!.. مــــن!!.. بگذریم! چه خیرا!؟!
--سلامتی! خبری نی...چرا!!!!!!.. یه خبری هست!!!!!!.. آخ طنین اگه
بدونی امروز چه گندی زدم!!... ولی خدا رو شکر خوب گذشت!

چه گندی زدی مگه؟!
کل جریان اون یارو جغلهه الله یاری رو گفتم بهش و اونم کلی مسخرم کرد و برام
دست گرفت!
بعد از چند دقیقه که باهاش حرف زدم تماس رو قطع کردم و راه افتادم سمتِ خونه
ی عمه اینا!

«آرشان»

با بلند شدن صدای زنگ بیدار باش گوشه چشمامو باز کردم!.. بدون این که با
ساعت نگاهی بنذارم پاهامو گذاشتم روی زمین و نشستم روی تخت!..
به خودم توی آینه نگاه کردم!.. چقدر ژولیده شده بودم توی این مدت!.. آهی کشیدم
و از روی تخت بلند شدم!

با این که خوابم میومد ولی رفتم سمتِ سرویس بهداشتی! آبی به صورتم زدم و به
ریشای نا مرتبم نگاه کردم!.. به این فکر کردم که اگه امروز شمیم بیاد دانشگاه مسلماً
نمی تونم اینجوری جلوش ظاهر بشم!.. برای همین از کشوی پایین روشویی تیغ و
وسایل مورد نیازمو برداشتمو یکمی ریشامو که تا حدودی بلند شده بود رو مرتب
کردم!

کارم که تموم شد از سرویس زدم بیرون!
حولمو از توی کمد برداشتمو رفتم سمتِ حموم!
با دوش سرپایی که گرفتم از حموم بیرون اومدم!! با همون حوله ای که فقط نیم تنه
ی پایینمو گرفته بود در کمد لباس هامو باز کردم و بیلزِ مردونه ی سفید و مشکی راه
راه با یه کت و شلوارِ مشکی بیرون کشیدم!
آماده شدنم شاید حتی ۵ دقیقه هم طول نکشید!

جلوی آینه موندم و به خودم نگاه کردم! با هر بار نگاه کردن به خودم یادِ صورتِ
خندون و خوشگلِ شمیم میافتادم!.. نفس عمیقی کشیدم و بدون این که به موهام حالت
دهنده یا هر چیزِ مزخرفِ دیگه که قبلاً میزدم رو بزدم کیفِ سامسونتم رو با وسایل و
مدارکِ مورد نیازم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم!

از پله های امارت که پایین اومدم به ساعتِ بزرگی که توی حال بود نگاه کردم! ۸
بود!.. اولین کلاس ساعت ۹ شروع میشد. خوب بود!.. توجهی به صداهایی که از
آشپزخونه و صدای مامان که داشت صدام می کرد تا صبحانه بخورم نکردم و دمپایی
رو فرشیامو با کفشای مرونه ی مشکیم عوض کردم و از خونه بیرون اومدم!

تمام طولِ راهِ خونه تا دانشگاه رو اخمام توی هم بود و به این فکر می که آیا می
تونم امروز شمیم رو توی دانشگاه ببینم؟! یا نه!..

به خودم که اومدم توی دفترِ اساتید بودم! ساعتِ کلاس هایی که امروز داشتم رو
یک بار چک کردم و از دفترِ زدم بیرون!

به ایستی که توی دستم بود نگاه کردم!!.. با چشمام داشتم دنبالِ اسمِ "شمیم فرهاد
منش" می گشتم!.. ولی نبود!.. اخمام توی هم رفته بود و جدی تر از هر زمانِ دیگه
ای بودم!.. نگاهم روی اسمِ طنین کریمی ثابت موند!..

با دیدنِ اسمِ این دختره جمله ای مثلِ برق از ذهنم رد شد! "شاید انتقالی گرفته"..
ولی نه!! ممکن نبود!.. یعنی...

به خودم تشری زدم--بس کن پسر!.. دور بریز این افکارِ بیهوده رو!.. امکان نداره
که شمیم انتقالی بگیره!!.. یعنی همیشه که انتقالی گرفته باشه!.. اون نمی تونه همچین
کاری رو بکنه!!

واردِ کلاس که شدم سر و صداها خوابید!.. پشتِ میز نشستم و کیف و لیست رو
گذاشتم روی میز و با دقت بهشون نگاه کردم!

با دیدنِ کریمی که کنارِ یه دخترِ دیگه نشسته نفسم توی سینه حبس شد!.. نه!..
امکان نداشت!

دلم نمی خواست که چیزی از دوستش بپرسم! با این که داشتم از دوریش دیوونه
میشدم ولی نمی خواستم که از دوستش چیزی بپرسم! میدونستم که چیزی بهم نمیگه!!..
انقدری هوای شمیم رو داشت که این از نگاه های عصبانی و ناراحتش که گه گاهی
بهم مینداخت میشد فهمید!

برای همین سکوت و کشیدنِ دردی که داشتم بهتر از این بود که برم پیشِ این
دختره و ازش درباره ی کسی بپرسم که بی خبر گذاشته و رفته!.. کم کم انگار که
داشتم از خواب بیدار میشدم! از خوابی که انگار عقلمو از کار انداخته بود و فقط و
فقط قلبمو درگیرِ خودش کرده بود و از اون فرمان میبرد!

عقلم کم کم داشت خودشو نشون میداد!

تموم مدتی که توی دانشگاه بودم و با درگیریِ ذهنی ای که داشتم گذروندم!

اصلاً نفهمیدم توی کلاس ها چجوری خودمو معرفی کردم و تدریس کردم!

ماشین رو تو پارکینگی که کنارِ عمارت بود پارک کردم و ازش پیاده شدم!

کیفم رو دست به دست کردم و کتمو هم انداختم روی همون دستی که کیفم رو
باهاش گرفته بودم! مثلِ این چند وقت بی اعصاب بودم! ولی نه!.. مثلِ این چند وقت
نبودم! خیلی بدتر از این وقت بودم! حالِ خودمو درک نمی کردم!.. تازه داشتم
میفهمیدم که چرا نمی تونم جلوی خونشون ببینمش!.. و تنها احتمالی هم که می تونستم
بدم این بود که انتقالی گرفته باشه به یکی از دانشگاه هایی که خیلی از اینجا و آستارا
دور باشه!

میلی به غذا نداشتم!.. برای همین بعد از این که وارد عمارت شدم خواستم برم سمت پله ها که نرگس رو دیدم!..
بر خلاف این مدت که اصلاً نگاهش هم نمی کردم و بی تفاوت از کنارش رد میشدم اینبار نگاهش کردم!.. خیره.. با سردی نگاهش کردم!
با این مقصر نمی دونستمش ولی لازم بود که اینطوری باهاش رفتار کنم!
درسته که مادرم بود! ولی دلیل نمیشد که با داشتن ۲۶ سال سن باز هم توی کار هام دخالت کنه و بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم!.. درسته که قبلاً برام فرقی نمی کرد که بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم!.. ولی الان.. نه!.. دیگه مثل قبل نبود!.. از همین چند ساعت پیش که فهمیدم دیگه امیدی به دیدن شمیم توی اون خراب شده ندارم بدتر بهم ریختم!

مطمئن بودم که دیگه اجازه ی دخالت کسی رو توی کارام و رفتارم نمیدم!
با این که زیادی داشتم عوض میشدم ولی این عوض شدن رو دوست داشتم!
نگاهش که بهم افتاد سر جاش و ایساده!!.. چشمش تعجبشو داد میزدن!..
نگاه خیره م رو از روی صورتش و چشمش برداشتم و با پوزخندی که گوشه ی لبم جا خشک کرده بود از کنارش رد شدم!

پوفی کشیدم و کلافه نگاهش کردم!
--حاج خانوم بهتره که تنهامون بذاری!
نرگس براق شد تو چشمام و گفت-چرا!.. انقدر برای پسرم غریبه شدم که نمی تونه در حضور من با پدرش حرف بزنه؟!
عصبی به حاجی نگاه کردم تا چیزی بگه!.. ولی انگار که خیال همچین کاری رو نداشت!.. چون نگاهش روی نرگس ثابت مونده بود و فقط نگاهش می کرد!
در همون حال که نگاهم روی حاجی بود به نرگس گفتم--خودت خواستی حاج خانوم!

مکثی کردم و با همون نگاه خیره خم شدم به جلو و دستامو گذاشتم روی پاهام و به حرف اوادم!

--قصدم دارم از این خونه برم!
با حرفی که زدم نگاه حاجی به ثانیه نکشیده برگشت سمتم!.. اولش انگار که متوجه حرفم نشده باشه نگاهم کرد!.. ولی بعدش اخم کمرنگی کرد!..
خواست چیزی بگه که نرگس نداشت و خودش به حرف اوادم-چی؟!.. چی داری میگی تو پسرم!?!... یعنی چی که دارم..
با نگاه که برگشت سمتش حرفش توی دهنش موند!

با احمایی که الان غلیظ تر شدن بود یکم نگاهش کردم!!.. ولی تنها بعد از چند ثانیه دستامو از روی پاهام برداشتم و به عقب تکیه دادم!..
نگاهمو به کتابخونه ی حاجی که پشت سرش بود دوختم و گفتم--نمی خوام بهتون بی احترامی کرده باشم!.. پس خواهشاً حرفایی که میزنمو پای بی احترامی نذارین!.. تصمیمیه که گرفتم!.. خودتونم خوب میدونین که نمی تونین مانع بشین!..
حاجی-انقدری بزرگ شدی که بهت نگم چی خوبه و چی بده!.. برای همین اعتراضی نمی کنم!.. ولی ازت یه خواسته ای دارم...
نگاهش کردم!

نگاهشو به نگاه منظرم انداخت و به نرگس نگاه کرد!.. کاملاً میشد حس کرد که داره با نگاهش بهش میفهمونه که تنهامون بذاره!.. نگاهم همچنان به حاجی بود!!
چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که نرگس از جاش بلند شد و با حرص از اتاق زد بیرون!..

لحظه ی آخر تونستم صداشو بشنوم که زیر لب گفت-از حرص نمیگیرم خوبه!
اهمیتی به حرفی که زیر لب زده بود و شنیده بودم نکردم!
در اتاق که بسته شد صدای حاجی هم بلند شد!
حاجی-قبل از این که خواستمو بگم... یه حرفایی باهات دارم!
دستمو بلند کردم و در حالی که شقیقه مو فشار کوچیکی میدادم نگاهمو ازش گرفتم و به کتابخونه نگاه کردم!.. فهمید که منتظر حرف زدنشم و شروع کرد به حرف زدن!
حاجی-از دستت ناراحتم!..

زیر لب جوری که صدامو بشنوه گفتم--یکی از دلایلی هم که دارم میرم همینه!
دستمو پایین آوردم و در همون حال که میذاشتمش روی پام مشتش کردم!
حاجی-فکر نمی کردم که جریان گذشته رو بهش نگفته باشی!.. انقدری می شناختمت و بهت ایمان داشتم که فکر می کردم همه چیز رو میدونه و با وجود گذشته ای که داری قبولت کرده!.. هر چند!.. شاید یه نامزدی ساده بیشتر نبود!.. ولی هر چی که بود همه ی فامیل یه زمان تو و ماندانا رو نامزد و نشون کرده ی همدیگه میدونستن!

نفسی تازه کرد و ادامه داد-بگذریم از این حرفا...
با مکثی که کرد نگاهمو از روی کتاب خونه تغییر دادم به چشما و لبای حاجی!..
یه جورایی دلم می خواست بدونم که چرا دلش می خواد باهام حرف بزنه!!.. اونم حاجی ای که یک ماه تمام.. اون هم برای دادن سلام.. سرشو برام تکون میداد!!
حاجی-فکر کنم فهمیده باشی که آرمان همین روزا از اینجا نقل مکان میکنه!..
سرمو به معنای مثبت تکون دادم که گفت-خواسته ی من بود!
جا خوردم!.. یعنی این که.. حاجی ازشون خواسته بود که از اینجا برن!?!
--چرا!?!

نگاهش چقدر جدی بود! با این که مثل آقاجون مستبد و زور گو نبود!.. ولی نگاهش دقیقاً مثل اون بود!... البته هر چی که باشه پدر و پسر بودن و جای تعجب نداشت که به هم شبیه باشن!

حاجی- برای این که ازت بخوام رسم خانوادگیمونو به جا بیاری!
اخمایی که تازه داشتن از هم باز میشدن باز هم توی هم گره خوردن!
--حاجی دل بکن از این رسم و رسومات قدیمی!.. من فکر نمی کنم بتونم!
نگاهشو بین چشمام به حرکت در آورد و گفت-باشه! اصراری نیست!.. ولی حداقل می تونم ازت بخوام تا وقتی که ازدواج نکردی همینجا بمونی؟!.. خوش ندارم که پشت سرم بگم پسرشو ول کرده به امون خدا!
خواستم چیزی بگم که نداشت.
حاجی- نمی خوام تا آخر عمرت اینجا بمونی!.. فقط می خوام که تا وقتی مجردی همینجا باشی!

* ۳ سال بعد*

توی آینه اخمی به خودم کردم و یک بار دیگه با دقت بیشتر و نکته بین به خودم نگاه کردم!!

آرایشم محو بود! البته به نظر خودم که یکمی زیاد تر از حد معمول آرایش کردم و سنمو زیاد بالا برده! ولی چه کنم؟! عروسی داداشم بود و نمیشد که کم آرایش کنم!.. البته این جریان آرایش و کم و زیاد بودنش حرفای سها بود که داشتم میگفتم! وگرنه منو چه به این اراجیف!?!
والله!

مانتومو از روی لباسم که مدل یه بنده و بلند بود پوشیدم! توی جشن عقدشون لباسم قرمز بود! ولی الان نه! لباسم یه مجلسی بلند مشکی بود که از کمر به پایین فن بود و از کمر به بالا هم تنگ و اندامی مانند!.. عاشق لباسم شده بودم!.. موهامم که ساده اتو مو کشیده بودم و از اون لختی ای که داشت لخت ترش کرده بودم!.. بیشتر از هر چیزی توی صورتم رژم بود که خودنمایی می کرد!! یه رژ قرمز تیره!.. روی موهامم که به خاطر لباسم و این که حالت ستی توشون ایجاد کنم با کمک سها رنگ مشکی گذاشته بودم! نکه فکر کنین از اون رنگای چند ماهه گذاشتما!?!... نه .. رنگش از اونایی بود که با یه بار حموم رفتن از بین میرفت و همون رنگ اولیش بر می گشت!!

دکمه های مانتومو بستم و شال حریرمو انداختم روی سرم!!

یاد چند ساعت پیش که با مامان حرف زدم افتادم!

""بوق اول نخورده مامان جواب داد!

-الو؟! شمیم دخترم؟ کجایی تو دختر؟!
 نفس عمیق و بی صدایی کشیدم و سعی کردم که به صدام یکمی حالتِ ناراحت و
 دلخور بدم!
 --مامان!
 -جانم؟! .. چیزی شده عزیزم؟!
 --من.. من شاید.. یعنی.. آخه..
 -تو چی دخترم؟! .. تصادف کردی؟!
 به فکری که مامان کرد توی دلم خندیدم ولی در ظاهر با صدای ناراحتی گفتم--نه
 مامان!.. ولی یه کاری برام پیش اومده که .. که..
 -که چی؟! .. حرف بزن دیگه شمیم!!!!!!
 --فکر نمی کنم که بتونم برای عروسی ندیم خودمو برسونم!
 صداش نگرانتر از قبل شد-چرا؟! .. چه کاری برات پیش اومده؟!
 --از کارای دانشگاهمه مامان!.. مهمه!.. اگه نمونم تا انجامش بدم احتمال داره که
 نتونم مدرکمو بگیرم!
 با لحن محزونی گفت-یعنی نمی تونی..
 حرفشو ادامه نداد که گفتم--بخدا شرمندتم مامان!..
 شرمنده بودم راست بود!! شرمندش بودم که دارم بهش دروغ میگم!.. ولی خب...
 چه کنیم که اون کرم درونمون نمیداشت مثل آدمِ عاقل و بالغ رفتار کنیم! ""

از اتاق که بیرون اومدم دیدم سها هم از اتاقِ ندیم بیرون اومد!!.. میشد گفت حدود
 یک ساعتِ پیش رسیده بودیم خونه و الانم فقط من و عمو رحمان و عمه و سها توی
 خونه بودیم!.. البته باید بگم با کلید زاپاسی که دستِ من بود واردِ خونه شده بودیم!..
 همزمان با این که من و سها از راهروی اتاقا و سرویس بهداشتی بیرون اومدیم
 عمه و عمو رحمان هم از جاشون که نشسته بودن روی مبل بلند شدن!
 نگاهی به ساعت کردم که دیدم ساعت ۳ رو نشون میده!.. مضطرب به عمو
 رحمان نگاه کردم که دیدم نگاهش به منه!.. با دیدنِ نگاهم گفت-نگران نباش دخترم!..
 به موقع میرسیم!

--ساعت ۴ سفره ی عقد دارنا عمو!

عمو رحمان-پس زود باشید راه بیافتیم که به سفره ی عقد برسیم!
 توی ماشین که نشستیم تازه تونستم بفهمم که چقدر استرس دارم!! از این که قرار
 بود مامان رو قافلگیر کنم نه!.. بلکه از دیدنِ دوباره ی آرشان استرس داشتم!! از سر
 تا پامو استرس گرفته بود!!

یادِ یک ماهه پیش افتادم که چجوری با سها پیچونیدمو اومدیم تا من آرشانو ببینم!!..
 سها توی این مدتی که پیشش بودم خیلی سعی کرد تا ذهنم و قلبمو از آرشان دور
 کنه!!.. ولی نتونست!!.. و وقتی هم که دید نمی تونه گاهی اوقات یه کمکایی بهم کرد!!..
 چقدر زمان برام کند میگذشت!!.. وای خدا!!! خودت کمکم کن!!
 خواستم دستامو مشت کنم تا یکمی استرسمو اینجوری کم کنم!!.. ولی با نگاهی که
 به دستام کردم دیدن ناخونای بلندم که لاک قرمزی بهشون زده بودم پشیمون شدم!!..
 پوفی کردم و نگاهمو به بیرون سوق دادم!!..
 یادِ ته ریشی که دفعه ی قبل روی صورتش دیده بودم افتادم!!.. چقدر با ته ریش
 خواستنی تر و جذاب تر شده بود!

«آرشان»

بی حوصله کنار مسعود نشسته بودم و اخمامم توی هم بود!!.. ناسلامتی امشب،
 شبِ عروسی برادر زاده م بود.. بعد از چند سال یکمی به خودم رسیده بودم.. یادِ یک
 ساعتِ پیش افتادم که ناخداگاه وقتی می خواستم برم سمت زنداداشم تا ببینم چیزی کم و
 کسر نیست .. صدای مادرِ شمیم رو شنیده بودم که داشت با صدای نسبتاً آرومی به
 پریچهر میگفت شمیم نتونسته خودشو برای جشن برسونه!!..
 چقدر اعصابم از اون موقع به هم ریخته شده بود!!.. مثلاً امروز یکمی سرِ حال و
 بودم و به این فکر می کرد که دیگه بعد از گذشتِ ۳ سال و چند مال می تونم
 ببینمش!!.. مطمئن بودم که اگه رودر رو شمیم رو ببینم تلافی این قایم موشک بازی رو
 سرش درمیارم!!..

با صدای مسعود به خودم اومدم!

-حالا خوبه همچین تحف...

با افتادن نگاهِ خشنم به چشماش حرفشو خورد!!.. پوفی کرد و به صندلی تکیه داد و
 گفت-جذبیتو نگه دار واسه کسی که ارزشتو نمیدونه!! نه منه بینوا!!

-بسه مسعود!! حوصله ی حرفاتو ندارم!

مسعود-ممنون واقعاً.. دِ آخه پسر تا کی می خوای با فکرِ برگشتنش سر کنی!!..?
 هیچ میدونی چه آدم گند اخلاقی شدی!!..

سری برام از روی تاسف تکون داد و چیزی نگفت!

دیدم دیگه کاسه ی صبرم داره لبریز میشه و اگه یه چند ثانیه ی دیگه پیش مسعود
 بشینم اختیار از کف میدم بلند شدم که برم یه جای دیگه!!

با بلند شدنم زود مسعود مچ دستمو گرفت-کجا؟!.. بشین بابا توام!!.. چه زودم به تیریب قباش بر می خوره!

-ول کن دستمو مسعود!.. میرم بیرون یه هوایی بخورم!
مسعود ناچار دستمو ول کرد و با گفتن زود بیا خودشو مشغول تماشا کردن اطراف نشون داد!

با قدمهای محکم و بلند ازش دور شدم!.. کراواتمو یکمی شل کرد و نفس عمیقی کشیدم!.. ولی نه!!.. نمی تونستم!!.. سرعت قدم برداشتمو زیاد تر کردم!..

از تالار که زدم بیرون تونستم بهتر تنفس کنم!..
باز اون بغض لعنتی برگشته بود!!.. همون بغضی که چند سال و چند ماه سعی در مهارش داشتم!.. هیچوقت نمی تونستم از بینش ببرم!!.. فقط سعی می کردم پشش بزدم که اونم همیشه باعث خش دار بودن صدام میشد!..

چقدر دلم می خواست که برم خونه!.. دلم هوای شمیمی رو کرده بود که با نامردی و بی صدا تنهام گذاشته بود!!.. از حرص و عصبانیت دستی توی موهام کشید!
خواستم برگردم توی تالار!.. ولی تا برگشتم با ماندانا چشم تو چشم شدم!!.. تعجب کردم!.. ولی چیزی بروز ندادم!
-چیزی شده؟!..

ماندانا مهربون بهم نگاه کرد و گفت-حتماً میاد!

پوزخند نشست روی لبام!

ماندانا با تاسف نگاهم کرد و گفت-زیادی نا امیددی پسر عمو!..

-نا امید نیستم!.. واقع بینم!

ماندانا-واقع بین؟!.. جالبه!

بی حوصله از حضور ماندانا گفتم-مانی بهتره که بری تو پیش آرش!
و راهمو گرفتم و رفتم سمت درخت چناری که گوشه ی محوطه ی باغ مانند تالار بود! چند دقیقه ای بیشتر به مراسم عقد نمونده بود.. چقدر بیکار بود پروشات که توی مراسم ازدواجش سفره ی عقد گذاشته بود و چه بیکار تر بود ندیم که قبول کرده بود خواستشو!.. مگه غیر از این بود که قبلاً توی محضر عقد کرده بودن؟!..

به درخت که تکیه دادم نگاهم به خانواده ای افتاد که وارد باغ شدن!.. عجیب بود! چقدر یکی از دخترای اون خانواده برام آشنا میزد!!.. نگاهم روش خیره مونده بود!.. همزمان با این که دختره دستشو بلند کد تا شالشو جلو بکشه نگاهم کشیده شد سمت دستای کشیده و ظریفش!.. تکیمو از درخت برداشتم و ناخداگاه بعد از این که اون خانواده وارد تالار شدن، وارد تالار شدم!

عجیب تر از این حس آشنا صدای قلبم بود که واضح شنیده میشد!..

با دقت به اطراف نگاه کردم تا ببینم که کجا رفتن!..

«شمیم»

وارد باغ که شدیم ضربان قلبم رفت رو هزار!! وای خدایا!! خودت بهم رحم کن!!
اصلاً دلم نمی‌خواد که جلوی آرشان و بقیه که مطمئنم با دیدن من چشم میشن رو من
و آرشان گاف بدم!

بسم الله گویان در حالی که دستم توی دست سها بود و از استرس دستشو فشار
میدادم وارد تالار شدم!

سها-جم کن خودتو بابا!!.. چرا انقدر استرس داری آخه؟!
صداش آروم و زیر لبی بود!!.. جوری که فقط خودم و خودش بشنویم!!... توی
تالار هم با این که عروسی شروع شده بود و معلوم بود که اکثر مهمونا اومدن ولی
صدای آهنگ آروم بود!
مثل خودش گفتم--دست خودم نیست!!.. فکر کن الان یهو جلوم ظاهر بشه غش می
کنم!

خنده ی ریزی کرد و گفت-خودش که نه!! ولی فکر کنم فک و فامیلاش الان جلوت
سبز بشن!

فکر کنم یهو دمای بدنم پایین اومد!
جلو رومو نگاه کردم که دیدم نرگس جون و آزاده و مامان شراره موندن و دارن با
هم حرف میزنن!!.. ماندانا هم یه چند قدم دور تر از اونا با آرش و ایساده بود!...
استرسم همچنان پا بر جا بود!..

قبل از این که منو ببینن با سها رفتیم سمت جالبی که یکی از خدمه های تالار به
عنوان اتاق پروو نشونمون داده بود!

وارد که شدیم فقط یکمی تجدید آرایش کردیم و تو آینه به خودمون نگاه کردیم!.. در
آوردن مانتو رو گذاشتیم برای بعد از سفره ی عقد!

با وارد شدن من و سها به اتاق عقد نگاهم افتاد به پروشات که توی اون لباس سفید
و چادری که انداخته بود سرش مثل فرشته ها شده بود!

نگاهم به پروشات بود که یهو عاقد گفت-عروس خانوم.. پروشات فروزش، آیا
و کیم شما را با مهریه ی ۴ شاخه نبات، ۱۴ گل رز و ۴۰۰ سکه ی بهار آزادی شما
را به عقد دائم آقای ندیم فرهادمنش در بیاورم؟!
--عروس رفته استخاره کنه!

سها که پیشم مونده بود زد زیر خنده!!.. با صدای من نگاه همه برگشته بود سمتم!..
با لبخند گشادی که روی لبم بود به مامان و بابا نگاه کردم!.. با سر بهشون سلام دادن
که بابا بهم چشمکی زد و خندید.. مامان هم که اولش یه چشم غره ی اساسی برام
اومد!.. ولی بعدش با لبخند سرشو برام تکیون داد!.. اصلاً فدای مهربونی مامانم
دیگه!.. چشم غره ش تو لوزالمعده!

نگاهمو از روی مان اینا برداشتم و یه نگاه کلی به خانومای توی اتاق انداختم!..
خیلی دلم می خواست که به سمتِ مردا هم یه نگاه کلی بندازما!! ولی حیف که استرس
داشتم و رو به موت بودم از هیجان!

نگاهِ کلیم که تموم شد بدون توجه به بقیه رفتم سمتِ سیمین که داشت قندا رو
میسابید!

براش ابرو بالا انداختم که خودش با خنده گرفتشون سمتم!

یه یاری دارم
اسمش شیرینه
همیشه حرفاش
به دل میشرینه
یه یاری دارم
هیشکی نداره
قشنگیا شو
دنیا نداره
شیرین شیرین
عمرم
شیرین شیرین
جونم
شیرین شیرین هر بار
من دیدمت مُردم
شیرین شیرین
عمرم
شیرین شیرین
جونم
شیرین شیرین هر بار
من دیدمت مُردم
من دیدمت مُردم

با ناز و ادا در حالی که داشتیم میرقصیدم دستِ سها رو هم کشیدیم و بردم وسط!
توی این مدتی که پیشِ عمه اینا بودن رقصم بهتر شده بود!.. و اونم به لطفِ سها
بود!.. از بچگی کلاسِ رقص میرفت و برای همین رقصش حرف نداشت!.. منم با این
که رقصم خوب بود ولی ارزش خواستم بهم یکمی از هنرِ رقصیدنشو یاد بده!.. که اونم
قربونش برم نه نیاورد و قشنگ بهم یاد داد!

شیرین شیرین
عمرم
شیرین شیرین
جونم
شیرین شیرین هر بار
من دیدمت مُردم

حالا پرواز کن
شیرین شیرین
عمرم
شیرین شیرین
جونم
شیرین شیرین هر بار
من دیدمت مُردم
شیرین شیرین
عمرم
شیرین شیرین
جونم
شیرین شیرین هر بار
من دیدمت مُردم

یه یاری دارم
اسمش شیرینه
همیشه حرفاش
به دل میشرینه
یه یاری دارم
هیشکی نداره
قشنگیا شو
دنیا نداره
شیرین شیرین

عمرم
 شیرین شیرین
 جونم
 شیرین شیرین هر بار
 من دیدمت مُردم
 شیرین شیرین
 عمرم
 شیرین شیرین
 جونم
 شیرین شیرین هر بار
 من دیدمت مُردم
 شیرین شیرین
 عمرم
 شیرین شیرین
 جونم
 شیرین شیرین هر بار
 من دیدمت مُردم
 شیرین شیرین
 عمرم
 شیرین شیرین
 جونم
 شیرین شیرین هر بار
 من دیدمت مُردم

حامد پهلانه!

داشتم میرفتم سمتِ پروشات که با صدای آزاده تو جام خشک شدم!
 آزاده-ناقلا رو نکرده بودی رقصتم خوبه ها!!
 نفسم توی سینه حبس شد!.. از وقتی که اومده بودیم توی سالن فقط برای سلام و
 خوش آمد گویی اونم برای چند لحظه رفته بودم سر میزشون!
 لبخندی روی لبم نشوندم و برگشتم سمتش
 --مرسی آزاده جون. چشمای قشنگت اینطوری میبینه!
 آزاده-نه خانومی واقعیه!

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم که انگار فهمید خیلی معذبم برای همین زود گفت-
خب!.. من برم پیشِ نرگس جون اینا!.. مثلِ این که نرگس کارم داره! فعلاً.
--بسلامت!

همین که ازم دور شد قدمهامو تند کردم و رفتم سمتِ جایگاهِ عروس و پروشات که
تنها نشسته بود!

نگاهش که بهم افتاد لبخندِ مهربونی نشست روی لبش!
پروشات-آخ خیلی خوب شد که اومدی!.. داشتم دق میکردم دیگه از تنهایی!
--چرا فدات شم؟!!

پروشات-خب دلم می خواد برقصم دیگه!.. از وقتی که اومدم عینهو چوبِ خشک
نشستم اینجا!

قصدم این بود که یکم بشینم پیشش! ولی همین که دیدم داره حوصله ش سر میره
دستشو گرفتم و بلندش کردم که همون لحظه شیوا و سها و هانیه کیل کشیدن!
خندم گرفت از کارشون!.. مگه سر سفره ی عقدیم آخه؟!.. با خنده نگاهشون کردم
که شیوا زود از جاش پرید و گوشیشو از روی میز برداشت!
تا پامون به پیستِ رقص رسید ندیم هم پیداش شد!.. ابرو بالا انداختم و یه نگاه به
ندیم.. بعدشم به شیوا انداختم!.. از نیشی که شیوا باز کرده بود میشد فهمید که کارِ خودِ
خودشیرینشه!

با آهنگی هم که پخش شد دیگه واقعاً فهمیدم که این شیوا خیلی زبر و زرنگه!..
با خنده بهش چشمک زدم و بوس فرستادم که خندید و برام کاوی خودمو تکرار
کرد!!

روبروی هم که قرار گرفتن شروع به رقص کردن!

دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم
قد خدای آسمون من تورو دوست دارم
با تو خوشبخت ترین
عاشقِ رو زمینم
قسم به تو که تا ابد
تویی عزیزترینم
با تو خوشبخت ترین
عاشقِ رو زمینم
امشب تو اوجِ آسمون
کنار ماه میشینم
نازنینم به تنت
چه قشنگه این لباس
منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من
ماه نقره کوب من
با تو جاودانه میشه
لحظه های خوب من

کناری و ایسادم و بهشون نگاه کردم!.. چقدر بهم میومدن!.. خیلی براشون خوشحال
بودم که با عشق ازدواج کردن!.. عشقی که نسیب هر کسی نمیشد!.. از نگاه هر
دوشون معلوم بود که عاشق همدیگه هستن!.. برقی که توی نگاهشون بود.. لبخندی که
روی لبشون بود.. همه و همه نشون از خوشحالی و عشقشون بود!
در همون حال که دست میزدم آه کشیدم!..

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم
امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم
واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم
که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

نا خداگاه یاد آرشان افتادم!.. از وقتی که اومده بودم ندیده بودمش!
یعنی میشد یه روزی من و آرشان مثل الان که پروشات ندیم روبروی هم هستن و
دارن میرقصن قرار بگیریم و برقصیم!؟

ناز نینم به تنت
چه قشنگه این لباس
منو تو مال همیم
دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من
ماه نقره کوب من
با تو جاودانه میشه
لحظه های خوب من

دستامو بقل کرده بودم و تو فکر این بودم که از وقتی اومدم ندیدمش!.. دلم برایش تنگ شده بود!.. انقدری که دوست داشتم برم وسطِ مجلسِ مردونه و یکی یکی به مردا نگاه کنم تا بتونم پیداش کنم!

دستای سرد و عرق کرده مو مشت کردم و چشمامو بستم!.. حتی فکر به این که نیومده باعث میشد که بیتاب بشم!.. چه برسه به این که...

با قرار گرفتنِ دستی روی شونه م از فکر بیرون اومدم!
متعجب به ماندانا که کنارم نشسته بود نگاه کردم!

ماندانا-نگران نباش اومه!

چشمام گرد شد--کی!؟!

چپ چپ با مزه ای بهم اومد و گفت-برو خودتو رنگ کن دختر جون!.. این راهی که تو میری رو خودِ جنابعالیم آسفالتش کردم!

خندم گرفت از لحنش!

--چی می گی تو ماندانا!؟!

پوفی کرد و گفت-ای بابا!!.. آرشانو میگم دیگه!.. نگران نباش اومه!

با آوردنی اسم آرشان لبخند و خندم محو شد!.. نفسمو عمیق بیرون دادم و چیزی نگفتم که صدای محزونشو شنیدم!

ماندانا-شمیم اگه بدونی چقدر عوض شده!.. هی!..

متعجب و نگران بهش نگاه کردم!.. یعنی چی که عوض شده!؟!.. مگه چجوری شده!؟!

خواستم سوالایی که توی ذهنم داشتن جولون میدادن رو ازش بپرسم که زود از جاش بلند شد و لبخندِ نصفه نیمه ای زد و گفت-من برم دیگه!.. دارن برای شام میرن بیرون!.. توام پاشو بیا!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. خواستم بلند شم و برم سمتِ اتاقِ پرو که سها جلوم ظاهر شد و شالِ حریرِ لباسم رو همراه با کتِ مشکی رنگی گرفت سمتم!.. شالمو ازش گرفتم که کت رو جلوم تکون داد!

سها-اینم بگیرش دیگه!

--بگیرمش چیکارش کنم!؟!

نگاهِ عاقل از سهیفی بهم انداخت و گفت-بیوشش!

--وا!! من..

با حرص گفت-می گیریش از دستم یا نه!؟!؟!

شونه ای بالا انداختم و ازش گرفتم!

کنه کوتاهی بود که روی قفسه ی سینه یه دکمه داشت و کاملاً جاهای بازِ بدنمو میپوشوند!.. نگینای ریزی هم روش کار شده بود که با طرح و نگینای لباسم ست

بود!.. آستینش سه ربع بود! موهامو از زیر کت بیرون آوردم و شالمو انداختم روی سرم!.. یه طرفشو انداختم روی شونه م!.. نگالهی به اطراف انداختم که دیدم به غیر از سها و من کسی توی سالن نیست! اوووف! چه زود اینجا خالی شد! خواستم برم سمت سرویس بهداشتی که سها ه حرف اومد-من دارم از گشنگی میمیرم اونوقت تو داری میری دستشویی؟!.. بیا بریم شام حالا!.. بعداً..

پریدم وسط حرفشو گفتم--تو برو من میام خودم!.. سها-چجوری می خوای از بین اون همه جمعیت پیدام کنی؟! --یه جوری پیدات می کنم دیگه!.. اصلاً پیدات نکردم نکردم!.. مهم نیست.. یه کاریش می کنم دیگه!.. حالام به جای این که انقدر پیش من بمونی و حرف بزنی بهتره که بری!

وارد سرویس که شدم نگاهی به خودم توی آینه انداختم تا از وضعیت ظاهریم مطمئن بشم!

یه چند لحظه بعد از سرویس بیرون اومدم! شام قرار بود توی حیاط باغ سرو بشه و بعد از اون هم خانوما و آقایون قاطی بشن و خانوادگی یا پیش هم بشینن!..

توی همین فکر بودم که از در سالن زدم بیرون!.. سرمو انداخته بودم پایینو داشتم میرفتم بیرون که یه لحظه پام پیچ خورد!.. داشتم میافتادم که دستامو به دیوار گرفتم.. مثلاً خواستم با گرفتن دستم به دیوار تعادلمو حفظ کنم که دستم از دیوار سُر خورد!.. داشتم میافتادم که یکی بازومو گرفت! و متعاقب از اون صدای بیتفاوتی رو شنیدم که باعث شد تپش قلبم بالا بره! -خانوم!!

صداش نگران نبود!.. نه.. بلکه صداش خیلی بیتفاوت بود!!.. انگار که داره به یه غریبه کمک میکنه!..

ناخداگاه نگاهم کشیده شد سمت صورتش!

نگاهمون که به هم خورد خشک شدم!

چشماش!..

و اای که چشماش داشت دل و دینمو به باد میداد!.. نگاهش کل صورتمو میکاوید!.. دقیقاً مثل نگاه من!..

نگاهم توی کل صورتش در گردش بود!.. نگاهم از سیاهی چشماش برای صدم ثانیه رفت رو خطی که وسط ابروی راستش افتاده بود!.. نگاهم گشت و گشت، آخرش توی چشماش قفل شد!.. هیچی نمی گفت و هیچی نمی گفتم!.. قلبم انقدری محکم میزد که حس می کردم هر لحظه امکان داره از سینه م بیرون بزنه!.. صدای کوبشش خیلی بالا بود!.. به قدری که می تونستم مطمئن باشم صداشو آرشان هم میشنوه!..

نمیدونم چقدر گذشت... ولی هر چند دقیقه یا لحظه که بود برای من مثل یک لحظه بود!.. برای منی که عاشق نگاهش و وجودش بودم یک لحظه بود!.. همزمان هر دو با هم به خودمون اومدیم!.. دستم و ول کرد و نگاهشو از گرفت که منم صاف و ایسادمو نگاهمو از چشماتش سوق دادم به جلوی پام!.. گرم شده بود و حس می کردم که از گونه هام داره آتیش بیرون میزنه! خودمو یکمی جمع و جور کردم و با گفتن ببخشید آرومی که شک داشتم بشنوه ازش دور شدم!.. وارد محوطه ی باغ که شدم چند بار نفس عمیق کشیدم!!.. از گرمایی که توی تنم بود یکمی کم شد!.. ولی فقط یکمی!.. دل و دست و پا و تمام وجودم داشت از هیجان دیدنش میلرزید!.. احتمال اینو میدادم که اگه یک قدم دیگه بردارم سقوط کنم! با کشیده شدن دستم به خودم اومدم!.. شیوا بود که داشت منو کشون کشون میبرد سمت میزی که نزدیکمون بود!

صدای آرومشو زیر گوشم شنیدم-چرا اینجوری شدی تو؟! هنوزم اون هیجان توی بدنم بود!.. انقدری زیاد بود که حتی صدامم میلرزید! فقط تونستم بگم--دیدمش!

شیوا بیخیال گفت-دیدیش که دیدیش!.. به درک!.. بره گم شه پسره ی... نگاهش نمی کردم!.. اصلاً حواسم پی حرفاش نبود که چی میگه!.. ذهنم درگیر قیافه ی آرشان بود!.. ته ریشش.. چشمای مشکلی و مدهوش کننش!.. ابروهایی که یکمی مرتب شده بود!.. لبای خوش فرمش!.. خطی که بین دوابروش افتاده بود و میشد فهمید که نشأت گرفته از احمایی هستن که میکنه!.. بینی خوش تراش و قلمیش!.. موهای مشکلی و مرتبش که به طرز قشنگی حالت دارشون کرده بود و داده بودشون بالا!.. با وایسادن شیوا به خودم اومدم!.. سر میزی بودیم که محمد و هانیه و آرش و ماندانا و سها و مسعود و شایان و پرهام و شراره نشسته بودن!.. از این که میدیدم نگاه همشون سمت منم یکمی کلافه شده بودم!.. سرفه ی مصلحتی ای کردم و زیر لب سلام دادم!.. همگی جوابمو دادن و تعارف به نشستیم کردن!.. نگاه کلی ای به صندلیا انداختم که دیدم سه تا صندلی بیشتر خالی نیست!.. یکیش که بین محمد و ماندانا بود و یکیش هم بین شراره و هانیه!.. سومی هم بین پرهام و مسعود!.. صندلی ای که بین هانیه و شراره بود رو کنار کشیدم و نشستم!.. سنگینیه نگاهی که روم حس کردم باعث شد که سرمو بلند کنم و ببینم کی داره نگاه میکنه!.. نگاهم که به نگاه پرهام افتاد بدون این که حتی بهش توجه بکنم احماتم تو هم رفت و زود نگاهمو ازش گرفتم!.. پسره ی عوضی!..

هانیه بشقابمو برداشت و برام یکمی باقالی پلو کشید!.. تشکری کردم و بشقاب رو ازش گرفتم!.. نگاهم به ظرف ماهیچه افتاد!.. خدا رو شکر نزدیکم بود و نیاز نبود که از کسی کمکی بگیرم!.. قاشق بزرگی که توی ظرف بود رو برداشتم و یکمی از آب

ماهیچه روی برنج ریختم!.. یکی از گوشتای توی ظرف رو هم برداشتم و آروم آروم شوع کردم به خوردن!.. ولی چه خوردنی!

همش چشمای آرشان میومد جلوی چشمامو نمی تونستم غذا بخورم!.. یاد نگاهش که میافتادم دلم می خواست که هی بهش فکر کنم.. انقدری که محوش بشم!.. نگاهش بهم یه جورایی ناباو بود!.. انگار که انتظار دیدنمو نداشت و باورش نمیشد که این من باشم.. شمیم.. که کنارش وایساده!

با حس این که کسی روی اون صندلی خالی سومی نشسته سرمو بلند کردم که غذا پرید تو گلوم!.. سعی کردم زود غذایی که توی دهنم بود رو قورت بدم!.. بدون جلب توجه لیوان آب هانیه رو برداشتم و سر کشیدم!.. راه نفسم باز شد!.. چشمام پر از اشک بود!.. و نگاهم سمت آرشان!.. آرشانی که با اخم روبروم نشسته بود و داشت غذاشو با تمام خونسردی و آرامش می خورد و توجهی به من که همین چند لحظه پیش داشتم خفه میشدم نداشت!..

نگاهم همچنان بهش بود که صدای هانیه از جا پروندم و باعث شد زود نگاهمو ازش بگیرم!

هانیه-چت شد؟؟؟!!

با حس این که همه دارن نگاهم میکنن چشمامو بستم و زیر لب گفتم--چیزیم نیست! هانیه-ولی.. آخه من خودم دیدم که رنگت داشت به کبودی میزد!.. غذا پریده بود تو گлот؟!!

--گفتم که هانیه!!.. چیزیم نیست!.. کشش نده!

نمیدونم چرا ولی بغض کرده بودم!.. صدام آروم بود!.. جوری که سعی داشتم کسی نشنوه و نفهمه چی میگم!.. ولی با سکوتی که سر میز بود همه صدامو میشنیدن!.. حتی صدای به هم خوردن قاشق و چنگال هم از سر میز نمیومد!.. انگار که همه خیره شده بودن بهم!.. چشمامو باز کردم و خیره شدم به بشقابِ غدام که چند قاشق بیشتر ازش رو نخورده بودم!

تنها وعده ی غذایی که امروز خورده بودم چند تا بیسکوییت و چایی بود که اونم به زور سها وقتی که خونشون بودیم خورده بودم!.. معدم خالی بود!.. ولی با این حال باز هم میلی به غذا نداشتم!.. یعنی میلم از بین رفته بود!..

لیوانی که برای هانیه بود و توش آب خورده بودم رو برداشتم و بدون توجه به بقیه با اخم ظریفی که بین ابرو هام بود یکمی توش از آب معدنی سر میز ریختم!.. گذاشتم کنار بشقابم و قاشمو به دست گرفتم!.. قاشقِ پلویی که دهنم گذاشتم رو با کمک آب قورت دادم!

چقدر سخت بود که با بغض و بی میلی غذا بخوری!.. زیر چشمی نگاهی به سمت آرشان کردم که دیدم با همون اخمای توهم که الان غلیظ تر هم شده بود داشت غذاشو می خورد!.. چه بیخیال!.. آیا این همون مردی بود که تا ه اتفاق کوچیک برام میافتاد نگران میشد؟!..

نگاه زیر چشمیمو ازش گرفتم و با نفس عمیقی که کشیدم از جام بلند شدم!
--شرمنده!

سها-کجا شمیم؟!

--شما بخورین.. من سیرم!

سها-مطمئنی که سیری؟!.. تو نهارم نخورده بودی!

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم--آره مطمئنم!

از سر میز بلند شدم!.. قدم هامو تند کردم سمت سالن!.. نمی خواستم برم سمت سرویس بهداشتی بیرون!.. چون مطمئن بودم اونجا آدم هست!.. می خواستم جایی برم که خودمو خالی کنم!

وارد سرویس بهداشتی سالن که شدم صدای هق هق خفم بلند شد و اشکام توی بیرون ریختن از چشمام از هم سبقت گرفتن!.. دستامو گرفتم جلوی دهنمو خم شدم به جلو و از ته دل هق زدم!.. یاد بیخیالیش آتیشم میزد!.. قلبم داشت آتیش می گرفت!.. داشتیم می سوختم!.. این سوختن با سوختنی که نیم ساعت پیش داشتم فرق میرکد!.. اون سوختن از جنس خوشی بود!.. ولی این سوختن..

چقدر بی تفاوت بود نسبت بهم!.. این همون آرشانی بود که دم به دقیقه نگرانم بود و نگاهش روم سنگینی می کرد؟!.. انگار که تازه داشتم میفهمیدم ماندانا چرا گفته آرشان عوض شده!..

با باز شدن در سرویس نگاهم چرخید سمت در!.. شیوا و هانیه نگران داشتن نگاهم میکردن!.. دستامو از جلوی دهنم برداشتمو قدم بلندی به سمتشون برداشتم!.. هانیه که حالمو دید به سمتم اومد و منو گرفت توی بقلش!

هانیه-شمیم؟!.. آروم باش عزیزم!.. الهی دورت بگردم آروم بگیر!.. چی شد آخه؟! از بقلش خودمو کشیدم بیرون!.. دماغمو بالا کشیدم و با صدایی که از گریه دو رگه شده بود گفتم--تنهام بذارین!

شیوا-ولی..

نالهِ وار گفتم--خواهش می کنم ازتون!

هنوز مونده بودن و نگران داشتن نگاهم میکردن که با جیغ گفتم--نشیدین چی گفتم?!..!!..

داشتن بیرون میرفتن که با یاد آوری چیزی زود گفتم--به سها بگین کیفشو ورداره و بیاد پیشم!

هانیه باشه ای گفت و بیرون رفت!

یادش که میافتادم دلم می خواست خودمو بکشم!.. حتی نیم گاهی هم سمت من ننداخت!.. یعنی.. یعنی.. دیگه.. دوسم نداشت؟!.. یعنی فراموشم کرده بود؟!!

از سرویس همراهِ سها بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم!.. آینه ی کوچیکِ سها رو از دستش گرفتم و یک بارِ دیگه به خودم نگاه کردم!.. چشمام و نوکِ بینیم یکمی قرمز شده بود!... که قرمزیِ بینیم رو سها محوش کرده بود!.. ولی چشمام!.. قرمزیش معلوم بود!.. ولی نه زیاد!.. با اون آبِ سردی که من به صورتم زده بودم نهایت تا ۵ دقیقه ی دیگه از بین میرفت!

سها-بریم بیرون!؟

نمیدونم چرا!.. ولی هول کردم--آره آره!.. بریم!

و زودتر از سها از سالن زدم بیرون!

غذاها و وسایلِ شام رو از روی میزا جمع کرده بودن و دی جی صدای آهنگو بلند کرده بود!

سها-شمیم یادت هست که چند دقیقه پیش چی بهت گفتم!؟.. سعی کن مثلِ خودش رفتار کنی!.. اصلا به حسابش نیار.. بهش نگاه نکن!.. نسبت بهش بی تفاوت باش تا خودش بیاد سمتت.. فهمیدی!؟

فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم!!

هنوز چندتا قدم بیشتر برنداشته بودم که یه دختر بچه درست یه قدم مونده به من خورد زمین!..

خم شدم سمتشو از دستش گرفتم و بلندش کردم!.. نگاهم که به چشماش افتاد لبخندِ عمیقی نشست روی لبم!.. چشمای نازش لبالب پر از اشک بود و لبشو گاز گرفته بود! --خوبی خوشگل خانوم!؟!..

سرشو بالا پایین کرد که دلم قیلی ویلی رفت!.. چه ناز بود!.. ناز و ملوس!.. توی روشنایی که لامپا و چراغای تالار اطرافو روشن کرده بودن رنگِ چشماش توسی روشن بود!..

--فدای که من فدات بشم الهی!!.. تو چقدر ملوسی آخه جوجو!

لپای تپلشو بوسِ آبداری کردم که باعث شد یه لبخندِ کوچولو بزنه!.. چه بچه ی آرومی هم بود!

فک کنم سها هم مثلِ من دهنش با دیدنِ این نازدونه اب افتاده بود!.. چون لپشو آروم کشید و بوسه ای هم به دستش زد!

--وای وای!.. خوشگل خانوم کو مامانت!؟!..

صدای آشنایی رو از پشتِ سرم شنیدم-بابا کم دختر ما رو بچلونید!

برگشتم پشتِ سرمو نگاه کنم که نگاهم خورد به آرش و ماندانا!.. با خنده و خوشحالی نگاهِ هر دوشون کردم و گفتم--وااای!.. نمی خواید که بگید دخترِ شماست!؟! مشتاق بهشون نگاه کردم که ماندانا خندید و دستاشو سمتِ نازدونه دراز کرد که بچه با گفتنِ ماما خودشو خم کرد سمتِ ماندانا!..

ماندانا-جانِ مامان!؟!.. مامان فدات بشه الهی!

آرش-نچ نچ!.. میبینی تو رو خدا؟!.. انقدر که قربون صدقه ی این فسقلی میرفتا!..
اگه نیم نگاهی هم به من مینداخت الان اینجوری کمبود عاطفه پیدا نمی کردم!...
با خنده نگاهش کردم و گفتم--حسود نبودینا!
آهی کشید و گفت-حسودمون کردن خواهر!
ماندانا چشم غره ای بهش رفت که برای بار دوم صدای خند بلند شد!
--حالا اسم نازدونتون چیه؟!
ماندانا-مانیا!

--وای که من فداش بشم الهی!.. خدا حفظش کنه!.. خیلی ناز و ملوسه!..
ماندانا-مرسی عزیزم!
آرش-بعله دیگه!.. کشیده به مامانش!
راست میگفت!.. الان که داشتم بدون کینه و حس حسادت بهش نگاه می کردم
میدیدم که ماندانا واقعاً دختر خوشگلیه!

سها-آره واقعاً شوهرتون راست میگن ماندانا خانوم!.. دخترتون خیلی شبیه به
خودتونه!

--او هووم!.. دقیقاً!.. فقط یه چیزی!
کنجاو به ماندانا نگاه کردم و گفتم--سوالی که برای من پیش اومده اینه که چشمای
این ملوسک به کی رفته؟!
ماندانا خندید و گفت-به داداشم!.. فقط چشمای مانیا یکمی روشن تر از چشمای
مانیه!!

با لبخند گفتم--آها!.. رفتی خونه یه اسفندی!.. چیزی برایش دود کنی!... ماشالله
خیلی دختر نازی داری!
ماندانا-به روی چشم!..

نگاه خیره ای به دخترش کردم و با نیش باز نزدیک ماندانا شدم و توی گوشش
گفتم--خداوکیلی اگه بدونم دختر منم اینجوری خوشگل میشه همین الان یکی به دنیا
میارم!

با تموم شدن حرفم ماندانا غش کرد از خنده!
آرش-چی شد؟!.. ماندانا؟!..

ماندانا سری برام تکون داد و گفت-خیلی شیطونی شمیم!
بهد رو کرد سمت آرش و گفت-شما کاریت نباشه آقا!
لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم!.. به سها نگاه کردم که بهم اشاره زد بریم!..
تکون کوچیکی به سرم دادم و به ماندانا و آرش گفتم--خب.. من داشتم میرفتم پیش
مامان اینا!.. ولی با دیدن دختر کوچولوی نازتون یادم رفت!.. بریم سها؟!
سها-بریم!

ماندانا-باشه گلم!

آرش هم برامون سری تکون داد!..
نگاه ازشون گرفتم که نگاهم خورد به مریم!.. نوه ی عموم!.. ۲ سالی ازم کوچیکتر بود!.. ولی از لحاظ جسمی ازم کم نداشت و حتی سنش از منم بیشتر میزد!
از همون فاصله برارش سر تکون دادم که "چی شده؟"
ولی انگاری که کور شده بود تفلی! چون فقط برام دست تکون میداد و خودشو پر پر می کرد که برم پیشش!

سها که دید نگاهم به مریمه گفت-من برم پیش مامان اینا!
"باشه" ای بهش گفتم و راه افتادم سمت مریم!.. تا رسیدم بهش با چشم و ابرو سمتی از سالن رو نشون داد و با هیجان گفت-یه کشفی کردم (بعد نوک انگشتاشو به هم چسبوند و بوس کرد) آه!.. باقلوا!.. مامان!.. جیگر!
--خبه خبه!.. کشف تو بگو!

مریم-ایش!..

--مریم؟!

مریم-باشه!.. اون پسره کیه اون سمت پیش عموی عروس نشسته؟!
سرمو به سمتی که نشون داد برگردوندم و گفتم--کو؟!.. کجا رو میگی?!
مریم-ای بابا!.. اون قسمت که یکمی خلوته!.. نگاه!.. تازه دو نفر بیشتر هم نیستن که نشستن پشت میز!

با آدرسی که بهم داد استاد الله یاری رو دیدم!.. چشمم گرد شد!.. عه!!!.. این یارو اینجا چیکار میکنه!.. تازرزوزه!.. وره دل آرشان هم نشسته!.. چشمامو ریز کردم و خیره شدم بهش!.. انگار که داشت با آرشان بحث می کرد!.. چون یا با دستش بهش علامت برو بابا میداد!.. یا هم که چشم غره میرفت و چپ چپ نگاهش می کرد!.. با همون چشمای ریز شده داشتم نگاهش می کردم که نمیدونم چی شد یهو نگاه منحوسشو برگردوند سمتم!.. اخمام تو هم رفت و چشمام از حالت ریز شده خارج شد!.. ولی همچنان اون حالت خیره رو روش نگه داشته بودم!.. ماشالله از رو هم که نمیرفت!..

انقدر نگاهش کردم که چپی بهم نگاه کرد و سرشو برام تکون داد!.. از تو لپمو گاز گرفتم و با حرص نگاهش کردم!.. نگاه حرصیمو چند ثانیه بعد از روی الله یاری بردم سمت آرشان که دیدم داره نگاهم میکنه!.. درسته یکمی دست و پامو گم کردم با دیدن نگاهش!.. ولی خب!.. خوبیش این بود که اخمام بیشتر تو هم رفت!.. از دستش دلخور بودم و همین باعث تو هم رفتن اخمام شده بود!..

نگاهمو ازشون گرفتم و به مریم گفتم--خب؟!

مریم-عه!.. میشناختیش؟!

--که چی؟!

مریم-مرگ!.. جوری باهام حرف میزنه انگاری که قاتلم!.. این چه لحنیه تو داری؟!

--مریم تو رو خدا گیر نده که اصلا اعصاب ندارم!

مریم-او هوم!.. این که امرِ عادی ایه گلم!
 --مریم!.. حرفتو بزن دلک!
 زبونشو برام درآورد و گفت-خودتی!.. هیچی بابا می خواستم بگم یه چند لحظه
 پیش زل زده بود به دوستِ شریفِ شما!!!..
 و با چشم و ابرو به طنین اشاره کرد!
 ای وای!.. ای آرشان الهی که فدام بشی!.. نه نه!.. فدام نشی!.. ایشالله که بگم چی
 بشی!.. انقدر که امشب حواسم پی آرشان بود اصلاً یادم رفت به طنین سر بزنم!
 "وای" ای زیر لب گفتم و از مریم دور شدم!.. اصلاً هم به دری وری هابی که
 پشتِ سرم می گفت توجه نکردم!
 روبروش که قرار گرفتم دلخور نگاهم کرد!.. ولی از بس که این دختر گل!.. از
 جاش بلند شد و اومد سمتم!.. بقلش کردم و در گوشش گفتم--شرمندتم بخدا!!!.. انقدری
 که این پسره حرصم داد و عصییم کرد از همه چیز غافل شدم!.. ببخشم عزیزم!
 طنین-اوووو!!!.. مهربون شدیا!!!..
 خندم گرفت!.. منو بگو که دارم با این محبت آمیز حرف میزنم!
 --لیاقت نداری باهات مهربون باشما!!!.. از بقلم بیرون اومد و با خنده نگاهم کرد!
 طنین-خیلی بیشعوری!
 --نه به بیشعوری شما خانوم!
 چپ چپ بهم نگاه کرد که ریز خندیدم!
 طنین-نه!.. نظرم عوض شد!.. یه مدت ازم دور بودی از تربیتت غافل شدم و از
 خود به در شدی!
 --نه بابا!؟
 مریم عمه(مامانِ طنین)-باز که دارین میپیرین به هم که!
 با خنده به مریم عمه نگاه کردم و گفتم--سلام به عمه ی خوشگل خودم!... نه
 فدات بشم!.. پریدن کجا بود!؟!.. داریم یکمی لائو میترکونیم!
 عمه و عمو(بابایِ طنین) خندیدن و اینبار عمو گفت-عمو جون میترسم این لائو
 ترکوندنا بعدش کار دستتون بده ها!!!
 --نه عمو مواظبیم!..
 با خنده سری برام تکون داد که گفتم--عمو جونم من این دخترتو تا آخر شب ازت
 غرض میگیرم!
 طنین با حرص اومد بزنه تو سرم که انگشتِ اشارمو براش تکون دادم و گفتم--آ
 آ!! نکنیا! اون کارو!.. خدا تومن پولِ آرایشگاه دادم!
 بهم یکمی نزدیک شد و گفت--بمیر بابا!.. خوبه خودم دیدم که موهاشو فقط اتو
 کشیده!
 --ای وای!.. دیدی چی شد!؟!.. اصلاً حواسم نبود که اتو مو کشیدم موهامو!

لبخندِ دندان نمایی بهش زدم که گفت-ببند نیش تو دختر جون!.. ناسلامتی ۲۲ سالته!
خجالت بکش!..!
دستشو آروم کشیدم و راه افتادیم سمت شیوا اینا که داشتن میرفتن تا برقصن!..
تا آخرای مجلس طنین پیشم بود و با بقیه ی دخترای فامیل خوش گذروندیم و
رقصیدیم و خندیدیم!

دیشب که خونه ی پروشات اینا بودیم عمه ی جوونای فامیل!.. چه فامیلای ما!.. و
چه فامیلای پروشات اینا... قرار گذاشتیم که امروز که جمعه باشه صبح زود بریم
گردش!

از فامیلای پدری من پسرِ عمو کوچیکم که مهدی بود و مریم که میشد برادر زاده
ی محمد میومدن!.. سها اینا هم که فردای عروسی برگشتن شیراز و نبودن!.. از
طرف فامیلای مادری هم که شیوا و محمد و نیما و محدثه و سعید(پسر داییم) بودن!..
طرف فامیلای پروشات اینا هم که توجه نکردم ببینم کیا میان و کیا نمیان!

...
کیفمو فقط پر کرده بودم از لواشک و ترشک و چیپس و پفک و آبنبات چوبی و
اینجور چیزا!

ندیم که ماشینو پارک کرد زود از ماشین پیاده شدم و تنهاشون گذاشتم!.. به قولی
زیادی خلوتِ دونفرشونو بهم زده بودم!.. الان دیگه وقتش بود که یکمی برای خودم
باشم!..

نفس عمیقی کشیدم و به کسایی که از ماشین پیاده شده بودن نگاه کردم!.. نگاهم
بینشون افتاد به مانی!.. داداش ماندانا!.. اصلا لامصب چشماش حرف نداشت!..
توسی روشن مایل به آبی بود!.. خودم به شخصه مونده بودم تو کف چشماش!..
نگاهش بهم بود!.. سرشو با لبخند برام تکون داد که منم همینکارو کردم!.. نگاهمو
ازش گرفتم و به بقیه نگاه کردم!..

چشمم که به آرشان افتاد برای چند لحظه خیره نگاهش کردم!.. با اخمای توهم
مونده بود کنارِ آرش و داشت باهاش حرف میزد!.. هر وقت میدیدم که نسبت به وجود
من ب تفاوته حرصم می گرفت و بغض می کردم!.. اینبار هم حرصم گرفت و بغض
کردم!.. ولی نذاشتم بغضم مثل دفعه ی قبل سر باز کنه!.. بطری آبی که توی کولم بود
رو بیرون کشیدم و چند جرعه ازش خوردم!

بغضم همراه با پر شدن چشمام از اشک پایین رفت!.. سر بطری رو از دهنم
فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم!
-سلام!

بطری رو توی دستم محکم گرفتم و به کسی که بلند سلام کرده بود نگاه کردم!..
دخترِ ریز نقشی بود که شیطنت از نگاهش معلوم بود!

سرمو به معنی سلام بر اش تکون دادم و رفتم سمتِ پروشات. پیش ندیم مونده بود و اطرافو نگاه میکرد!

دو قدم مونده بهش ماندانا با دختر خوشگلش که توی بقلش بود جلوم ظاهر شد!.. با دیدن دخترش لبخندِ بزرگی زدم و دستامو دراز کردم سمتش!
ماندانا-سلام خانوم!

--سلام.. خوبی؟!... دخلمت چیکارا میکنه؟!.. بیا بقلِ خاله ببینمت نازدونه!
خندید و سرشو تو گودی گردن ماندانا قایم کرد!.. خنده ی کوچیکی کردم و گفتم--
وای ماندانا!.. من آخر سر این دخترتو ازت میدزدم!

ماندانا-والله فکر نکنم بتونی بدزدی!
متعجب بهش نگاه کردم و گفتم--چرا؟!
چون این خانوم کوچولو عشقِ داییشه!

هین کوچیکی کشیدم و برگشتم به پشتِ سرم نگاه کردم!.. مانی برادرِ ماندانا مونده بود پشتِ سرم و با همون لبخندی که روی لبش بود داشت به مانیا نگاه می کرد!.. یه قدم به سمتِ چپ برداشتم و بسمتِ ماندانا و مانی برگشتم!

نگاه کوچیکی به مانی انداختم و زود به جلوی پام نگاه کردم!
مانی-فکر کنم مزاحم شدم!!
ماندانا- واه! داداش!!! این چه فکریه که تو می کنی!؟

مانی-از ساکت شدنِ شمیم خانوم اینجوری فکر کردم!
لبخندی به لب آوردم و نگاهمو تا روی یقه ی پلیوری که تنش بود بالا آوردم و گفتم--اینطور نیست!.. زیاد اهلِ حرف زدن نیستم!.. سکوتم به همین علت!

هووووووف!!.. چه لفظ غلم حرف زدما!!! جلال الجالب!
-او هووووم!.. مثلِ این که همینطوره!.. چون همین چند لحظه پیش که من بهشون سلام کردم فقط سرشونو برام تکون دادن!

به همون دخترِ ریز نقشی که چند دقیقه پیش بهم سلام کرده بود و الان هم کنارم و ایساده بود نگاه کردم!.. خندم گرفته بود!.. لحنش یه جورایی حرصی بود!

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدنِ خنده ی روی لبم چشماش گشاد شد و صداش به هو رفت!
-عه!!!!!!... خنده خنده هم میکنین؟!.. واقعا که شمیم خانوم!.. اصلا ازتون انتظار نداشتم!

ابروهامو بالا انداختم و خندمو یکمی جمع کردم!
--جانم؟!.. از من؟!
--او هووووووم!..

ماندانا-دختر مگه من صد بار بهت نگفتم این او هوووووومو دیگه نگو؟!..
-خب همیشه دیگه!.. عادت کردم!.. از قدیم که گفتن دیگه!.. ترک عادت، موجبِ مرض است!.. می خوام یه مرضی چیزی بگیرم!؟

ماندانا-ماریا!.. کم منو حرص بده!

مانیا-چَش!!!

داشتم ریز ریز به حرفای همون دختره که ماندانا، ماریا خطابش کرده بود و ماندانا می خندیدم که دستی به گودی کمرم اصابت کرد و جای خنده روی صورتم اخم نشست!.. لبم و گاز گرفتم و با حرص برگشتم عقب تا ببینم کی زده تو کمرم!.. که دیدم شیواست!!

با لبخونی بهش "تو روحت"ی گفتم و نفسمو محکم دادم بیرون!.. جای دستش تو گودی کمرم گز گز می کرد!.. بد زده بود!

شیوا-کجایی تو دخی؟!.. بیا دیگه!.. از بس منتظر موندم تا بیای پیشم و تو نیومدی خودم او دم که بیرمت!..

با حرصی که محسوس بین کلامم بود گفتم--باشه عزیزم!.. بریم!

لبخند مصنوعی ای به جمع زدم--شرمنده دیگه!.. زحمتو کم میکنم!

ماندانا-کجا؟!.. مگه من میزارم بری!؟

شیوا زود مداخله کرد-نه دیگه ماندانا جون!.. یکم بیاد پیش ما!!

و زود دست منو کشید و ازشون دور شدیم!..

--میکشمت عوضی!!!!... کمرم سقط شد!

شیوا-نچ نچ!.. بی تربیت!.. بده خواستم از زیر نگاه های خسمانه ی آرشان و نگاه

های خیره ی اون پسره نجاتت بدم!؟

--چرت نگو!.. اولاً که آرشان، از عروسی ندیم اینا تا به الان هر بار که منو دیده

خیلی ریلکس منو نادیده گرفته!!.. دومندشم که .. مانی هم بهم نگاه نمی کرد!

شیوا-آره جون خودت!.. اگه یکمی اون سر و او موندتو بالاتر می گرفتی می تونستی

چشمای خوشگل اون آقا مانی رو ببینی که چجوری داره زل زل نکات می کنه!!..

آرشانم که قربونش بری هی به تو و اون پسره نگاه می کرد!

--حرف مفت نزن شیوا!

با تموم شدن حرفم به اطراف نگاه کردم که دیدم همه راه افتادند دارن از کوه بالا

میرن!.. یه لحظه!.. فقط یه لحظه نگاهم افتاد به آرشان که مونده بود یه طرف و داشت

با گوشی حرف میزد!.. لب پایبیشم گاز گرفته بود و با اخم نگاهش سمت من بود!.. با

دیدن نگاهش زود مسیر نگاهمو عوض کردم و به روبرو که مهدی ، پسر عموم و

مریم و نیما و محدثه و محمد یکم جلو تر از ما وایسادن و دارن نگاهمون می کنن!

همین که بهشون رسیدیم لودگی نیما عود کرد-کجا بودی تو ورپریده؟!..

زبونمو براش در آوردم و چشم غره رفتم!

به سعید و مهدی نگاه کردم با لبخند مونده بودن و داشتن نگاهم میکردن!

--نچ نچ!.. به شماهام میگن فامیل؟!.. بابا مثلاً دختر مجرد فامیلما!! الان جای

خنده باید دندونای این پسره رو تو دهنش خورد کنین!!!!!!

با حرص نگر ازشون گرفتم که صدای خنده ی جمع بلند شد!
صدای محدثه بلند شد-عه!.. شمیم دلت میاااا!.. پسر به این مظلومی و آقایی!
دهن کجی ای بهش کردم--آره جون خودت!.. این مظلومه؟!... بیچاره مظلوم که
باید بره سرشو بذاره زمین بمیره آگه این مظلوم باشه!
نیما-چش نداری ببینی خانومم حرفش حقه؟!
اوفی کردم و قدم هامو به سمت بالای کوه هدایت کردم!

یکم که بالا تر رفتم تونستم آرشان و بقیه رو ببینم که روی تخت هایی که اطراف گذاشته بود نشستن!.. برگشتم عقب و نیم نگاهی به نیما اینا انداختم که دیدم با فاصله ی چند قدم پشت سرم دارن میان!... چشم و ابرویی برای نیما اومدم و رومو ازش گرفتم!.. برگشتم به جلو که نگاهم افتاد به آرشان!.. پاهام با دیدنش خشک شدن!.. خنده ی روی لبش بهم دهن کجی می کرد! ناباور به دختری که کنارش نشسته بود و داشت باهش بگو بخند می کرد نگاه کردم!.. نگاهم از روی دختر کنارش رفت روی خودش!.. توی یه ثانیه.. قبل از این که بتونم نگاهمو ازش بگیرم نگاهشو برگردوند و به جلوش نگاه کرد!.. دقیقاً جایی که من مونده بودم!.. نمیدونم قیافم و حالت چجوری شده بود!.. چجوری شده بود که خنده ش جای خودشو به پوزخند داد!.. پوزخندی که خیلی برام... برام... برام سنگین اومد!... چرا فکر می کردم که هنوزم دوسم داره؟!.. چرا نمی خواستم باور کنم که دوسم نداره و حسی که چند سال پیش بهم داشت فقط و فقط یه دوست داشتن ساده و صد البته زود گذر بوده که الان هیچ اثری ازش نیست؟!.. تا کی؟!.. تا کی می خواستم توی خواب خرگوشیم باشم و حقیقت رو انکار کنم!.. به سختی نگاه مات شدمو از صورتش گرفتم!.. به خودم تشر زدم «جمع کن خودتو دختر!.. به درک که داره می خنده و ازت غافله!.. به درک که دوست نداره!.. محکم باش!.. نذار تو دلش به سخره ت بگیره!.. نذار خوردت کنه!.. اون چند سال پیش به اندازه ی کافی خوردت کرد!.. به یاد بیار چیکارا باهات کرد!.. به یاد بیار پنهون کاری ای که کرد رو!.. به یاد بیار حرفهایی که زد رو.. به یادت بیار احمق جون!.. یادت نیس چجوری گفت تو انتخابِ مادرم بودی نه خودم؟!.. یادت نمیاد چیا بهت گفتن؟!..».. نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به پاهام دوختم!.. به حرکت درآوردمشون و رفتم سمت جایی که درّه مانند بود!.. کوله مو از روش شونم سر دادم به روی دستم و انداختمش زمین!.. روی زمین نشستم و زانو هامو تو بقلم جمع کردم!.. خیلی دلم میخواست از فضای قشنگِ روبروم لذت ببرم!.. ولی نمیشد!.. همش صورت خندون و لبایی که روشون پوزخند بودن و به آرشان تعلق داشت جلوی شمام جولون میدادن!.. چونمو گذاشتم روی زانو هامو به این فکر کردم که جای سها خیلی خالیه!.. مطمئنم آگه اون الان اینجا بود راهنماییم می کرد و بهم میگفت که چجوری جلوی خشم و .. حرص و ... حسادت و ... غم و ... ناراحتیمو بگیرم!.. دلم حمایتشو می خواست!..

با لرزشی که توی جیبم اتفاق افتاد دستمو توی جیبم کردم و گوشیمو بیرون کشیدم!.. چه حلال زاده!.. اس ام اشو باز کردم.. «سلام جیگر!.. خوبی؟!.. کوه خوش میگذره؟!»

لبام کج شد با خوندنِ اس ام اس!
براش زدم «سلام.. بد نیستم.. آررررره.. خیلی زیاده!»
به دقیقه نکشید که گوشی دوباره لرزید!.. ولی اینبار صدای زنگش همراه با لرزشش بلند شد!

تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک!
امون حرف زدن و سلام دوباره کردن بهم نداد: چی شده؟؟؟؟!! باز این پسره اذیتت کرده!؟!

نفسمو به ارومی بیرون دادم!.. بازم صورت خندونش جلوی پرده ی سیاهی که از بستن چشمم بوجود اومده بود جون گرفت!
--حس آدمی رو دارم که توی یه مسابقه ی خیلی بزرگ و مهم باخته!..
من که از حرفات سر در نمیارم!.. واضح حرف بزن و فلسفه نباف!
--جای مناسبی نیستم که بتونم خوب منظورمو برسونم سها!.. بعد خودم بهت میگم!
-اصرار نمیکنم!.. ولی بعد یعنی کی؟!
--وقتی که تنها شدم و بهت زنگ زدم!
-باشه..

--کاری نداری؟
-خوبه من زنگ زدم!.. من باید این حرفو بزنم!
از بی حواس بودنم لبخند کوچیکی نشست رو لبم!
چیزی نگفتم که خودش ادامه داد-خب دیگه.. منتظر زنگت هستم!.. به همه سلام برسون و خداحافظ!

تا خواستم بگم خداحافظ صدای دوتا بوق پشت سر هم و بعدشم سکوت.. چشمامو باز کردم و به صفحه ی گوشی که نشون میداد سها گوشی رو قطع کرده نگاه کردم!.. نگاهمو از روش گوشی چرخوندم به روبروم!.. ولی... با حس این که یکی سر پا کنارم مونده زود نگاهم چرخید به کنارم!.. در وهله ی اول نگاهم به پاهاش خورد!.. نگاهمو از پاهاش کشیدم تا روی صورتش!.. چشمام با دیدنش حالت بهت پیدا کرد!.. زود به اطرافم نگاه کردم!.. نگاهم روی ندیم موند!.. با اخم و چشمای عصبی نگاهش به آرشان بود!.. ترسیدم!.. با این که میدونستم خودداره و سعی نمی کنه که جلوی جمع چیزی به رشان بگه ولی بازم ترسیدم!.. آب دهنمو قورت دادم و زود از جام بلند شدم!.. خواستم ازش دور بشم که صداش مانع شد!
-باختن سخته.. نه!؟!

قدم اول رو برنداشته وایساده بودم!.. نفسمو تازه کردم و برگشتم سر جای قبلم!..
ولی اینبار سر پا وایسادم!
نمیدونم چرا!.. ولی جوابشو دادم--نه همیشه!
پس هنوز طعم باخت واقع رو نچشیدی!
--تو چشیدی؟
با جوابش حس کردم خون تو رگام یخ بست!
سه سال و چند ماه پیش!

تا بخوام جلوی نگاهمو بگیرم کار از کار گذشت و نگاهم چرخید سمتش!.. بغض
چند سالم باز برگشت به گلوم!.. بغضی که حتی با گریه کردن هم از بین نرفت و
کوچیک تر نشد!.. نگاهش بهم بود!.. با نگاه کردنم نگاهشو ازم نگرفت!... نگاهش..
غم نداشت.. محبت و مهربونی نداشت... هیچ حسی نداشت!.. بی تفاوت بی تفاوت
بود!.. بر عکس نگاه من که داشت میرفت تا بارونی بشه!.. با پر شدن لبالب چشمم از
اشک نگاهشو ازم گرفت!
--باید خودمو پیدا می کردم!
بد کردی!

--نه به اندازه ی تو!
حرفاش و لحنش با رفتارش همخونی نداشت!.. حرفاش و لحنش حالت غم داشت و
نگاهش و رفتارش بی تفاوت!

--چیزی که گذشته بود و برام پیشیزی ارزش نداشت انقدر برات مهم بود؟!
--چیزی که گذشته بود و برات ارزش نداشت برام مهم نبود!.. مهم این بود که
خودت بیای و بهم بگی!.. نه این که..
حرفمو ادامه ندادم که خودش اینکارو کرد--ماندانا بهت بگه!
با این که تعجب کرده بودم ولی به حرف اوادم--نگفت!.. فقط یه اشاره ی کوچیک
کرد!.. اشاره ای که باعث شد ازت درباره ی گذشته ت بپرسم!.. گذشته ای که بهم
نگفتی!

--انقدر برات سخت بود که فرار کرد؟!
--اولش آره..
چا حرفام نصفه و نیمه بود؟!.. چرا نمیتونستم جمله هامو کامل بیان کنم؟!
--ازم دلخوری؟
اخمم توهم رفت!.. این چه حرفی بود که من زدم؟!.. به درک که دلخوره!..
جوابش باعث شد پوزخند بزنم!
--دیگه برام مهم نیست!
انگار که غرورم تازه داشت بیدار میشد و غروری که توی صداسش بود رو تازه
داشت به چشم میومد!
--چه خوب!

-مطمئنی؟!..

--چرا می پرسی؟

-چون مهم نبودن میشه معنی دلبستگی نداشتن!..

خورد شدم و نابود!.. تیگه های وجودم و قلبم چقدر واضح جلوی چشمم خورد و خاکشیر شدن و به اطراف پرت!
--آره!

-پس چرا به دوستت گفתי بازنده ای و شکست خوردی؟!

می خواست به رخم بکشه که هنوزم دوسش دارم؟!.. که چی بشه؟!.. به چی می خواست برسه از این کار.. به شکستن بیشترِ غرور و شخصیت؟!
جوابشو جورِ دیگه ای داد--بازنده بودن همیشه هم بد نیست!.. بعد هر شکستی یه پیروزی بزرگه!.. شیرینی پیروزی ای که در راه دارم.. باعث میشه بازنده بودن و شکست الانم به چشم نیاد!
از گوشه ی چشم نگاهش کردم!.. حالتِ بیتفاوتش کم کم داشت از بین میرفت و حرص جا نشینش میشد!!

-خوب شعار میدی!

--شعار نیست!... واقعیتی که در آینده با چشمای خودت میبینی!..

حواسم بهش بود!.. اینبار اخماش توهم رفت!

-مشتاقم که ببینم!

حرفاش پر از تیکه و کنایه بود!

--قبلاً تیکه انداختن و کنایه زدن بلد نبودی!

-توام قبلاً خیلی چیزا بلد نبودی!

اینبار اخمای من توهم رفت!

--منظور تو متوجه نمیشم!..

مثل خودم جوابمو داد-منظورمو در آینده متوجه میشی!

--عوض شدی!.. اونی که من میشناختم نیستی!

نگاهمو دوختم به نیم رخش که یهو صورتش با عصبانیت برگشت سمتم!

نه!!.. دیگه اون خری که چند سال پیش بودم نیستم!!.. الان عوض شدم!.. دیدم به

به اطرافم باز تر شده!!.. دیگه حماقتِ چند سال پیشو ندارم!.. الان راحت میتونم

تشخیص بدم که چی اشتباهه و چی درست!

مکثی که میکنه باعث میشه با اخمایی که غلیظ شدن دهن باز کنم به حرف زدن..

ولی نمیداره و با حرفی که میزنه کیش و ماتم میکنه!

-بزرگترین اشتباهِ زندگیم بودی!!!!

رفته!.. ولی هنوزم به جای خالیش چشم دوختم!.. الان می تونم بفهمم که هدفش چی بوده!.. می خواست با خاک یکسانم کنه که کرد!.. جمله ی آخرش برام سنگین تر از هر سنگینی ای توی دنیا بود!!
جوشش اشک رو توی چشمام احساس می کنم!!.. ولی پس میزنم اشکایی رو که باعث لذتش میشن!!..

به خودم دلداری میدم! «شمیم تو میتونی!.. باید انتقام این جمله رو ازش بگیری!.. باید».. یادم به حرفای شیوا رفت!.. از حرفاش میشد فهمید که هنوزم روم حساس!.. دلم نمی خواست به این فکر کنم که دلیل حساسیتش چیه!!.. توی فکرم یه صدا تکرار میشد!!.. ""نزدیک شدن به مانی"".. کسی که با نزدیک شدن هربارش به من یا نزدیک شدن من بهش اخمای آرشان بد فرمه توی هم میرفت و میره.. مثل امروز که با اخم نگاه من و مانی می کرد!.. نمیدونم چم شده!؟.. چرا دلم میخواد که باهاش لجبازی کنم!؟..

سرمو بلند میکنم و به آسمون آبی نگاه می کنم!!.. نباید بذام که روزم خراب بشه!.. نباید!.. نشون میدم که دیگه اون شمیم ۳ سال پیش نیستم که بتونه از خورد شدنم لذت ببره و ببینه که چه به روزم آورده!.. قول میدم!.. به خودم قول میدم که حتی اگه رو به فنا هم باشم نذارم بفهمه که در من چی میگذره!.. از همین لحظه کسی میشم که آدمی مثل آرشان فروزش نتونه بهش نفوذ کنه!.. نتونه!!

از روزی که از کوه برگشته بودم خونه زیادی اخلاقم تغییر کرده بود و خانومانه و با وقار و سنگین رفتار می کردم!.. تغییرم گرچه باعث تعجب مامان و بابا شده بود!.. ولی به راحتی می تونستم از نگاهشون بخونم که تغییر و تحولم راضی هستن!.. حتی این رضایت رو از رفتارشون که مهربونتر شده بودن و رفتارشون فوق العاده عوض شده بود هم میشد حس کرد!

تازه از شیراز همراه با سینا و هدیه برگشته بودم.. با این که رانندگی در طول راه به گردن سینا بود ولی بازم از نشستن توی ماشین خسته شده بودم!..
چمدون سها رو از پشت ماشین برداشتم و وارد خونه شدم!.. نمیدونم قیافم چجوری شده بود که مامان با دیدنم زود گفت-دخترم بهتره یه دوش بگیری و یکم استراحت کنی!

در جوابش «چشم» ای گفتم و وارد اتاق شدم!.. سها تازه از حموم دراومده بود و داشت موهاشو با حوله خشک میکرد!..

--آفیت باشه گلی!

سها-مرسی شیمی جون!..

انقدری خستگی بهم قالب شده بود که حس و حالِ پریدن بهش و گفتن این که «شیمی و مرض» رو هم نداشتم!.. شالمو از سرم کندم و انداختم یه طرف!.. دکمه های مانتوم رو هم باز کردم و از تنم درش آوردم!.. دکمه ی شلوارِ لی ای که تنم بود رو هم باز کردم و خودمو پرت کردم روی تخت!.. چند لحظه بیشتر طول نکشید که چشمام روی هم افتاد..

...

چشم که باز کردم نزدیکِ غروب بود!.. دلم خواب می خواست و هنوز از خواب سیر نشده بودم!.. چشمامو دوباره بستم بخوابم که صدای سها و پروشات که توی اتاق بودن و انگاری متوجه بیدار شدن من نشده بودن کنجکام کرد که خودمو به خواب بزنم!

پروشات-بنظرت می تونیم؟

سها-آره.. چرا نتونیم؟.. فقط باید از مانی بخوابیم!

پروشات-میگما!.. بعدش بد نشه برامون؟!..

سها-نه.. چرا بد بشه؟!..

پروشات-خب.. آخه!.. میدونی..

سها-آه.. پروشات حرفتو بزن دیگه!..

پروشات-مثل این که .. مانی.. از شمیم خوشش اومده!..

سها-نه!!!.. تو از کجا میدونی؟

صدای پروشات رو با مکث و صدایی که وُلْمِش پایین تر اومده بود شنیدم-از ماندانا!.. ازم پرسید به نظرت شمیم آرشانو فراموش کرده؟!.. که منم.. خب.. موندم تو جوابش!.. ازش که پرسیدم چرا این سوالو کردی بهم گفت مثل این که داداشش مانی از شمیم خوشش اومده!

سها-ه—وم!.. خوبه..

پروشات-کجاش خوبه؟!..

سها-اونجاش که اگه ازشش خوشش بیاد فکر کنم بهتر بتونه کمکش کنه!

پروشات-سها بی خیالش شو!.. از فکرِ مانی بیا بیرون!.. بهتره بگردیم دنبال یکی دیگه!

سها-واا! چرا؟!..

پروشات-مانی پسری نیست که این کارو بکنه.. حالا شاید اگه از شمیم خوشش نمیومد این کارو فی سبیل الله می کرد!.. ولی حالا.. نه.. فکر نمی کنم!

سها-چه مطمئن حرف میزنی!

پروشات-میشناسمش که مطمئن حرف میزنم!.. اون الان هر کاری می کنه که خودشو تو دلِ شمیم جا کنه!.. نه تنها کمکِ شمیم رو قبول نمی کنه!.. بلکه سعی میکنه

یه جوری آرشانو از گود بندازه بیرون!.. ماهم که اینو نمی خوابیم!..

سها-آره!.. راست میگی.. اینجوری کلا هدمون نابود میشه!

هدفشون؟!.. از چه هدفی حرف میزدن اینا؟!.. دیگه خواب کامل از سرم پریده بود!..
تا اومدم بشینم تو جام صدای پروشاتو که میگفت "بهتره بریم بیرون تا بیدار
نشده" مانع شد!..

صدای باز و بسته شدن در رو که شنیدم چشمامو باز کردم و به پهلو شدم!.. دستمو
زیر سرم گذاشتم و از پنجره ی اتاقم بیرونو نگاه کردم!.. هوا آفتابی و آسمون آبی
روشن بود!.. بر خلاف آسمون و آفتاب دل من که هواش گرفته و افتابشم پشت ابرای
تیره قایم شده بود!

هر کاری که می تونستم انجام بدم، انجام داده بودم!.. ولی نتونسته بودم حرفی که
آرشان بهم زد بودو فراموش کنم!
دلَم از این بنای ناسازگاری میزد که بهم ابرازِ علاقه کرده بود!.. بهش ابرازِ علاقه
کرده بودم و الان می گفت که..

بغضم گرفت!.. چشمم لبالب پر شدن!.. با انگشتای اشاره م اشکایی که توی چشمم
بودنو خالی کردم و بعد از یه نفس عمیق تو جام نشستم!.. حواسم رفت به حرفای
پروشات و سها!.. یه چیزی فکرمو درگیر کرده بود!.. اونم این که..

نمیدونستم درسته یا نه ولی اونم این بود که از مانی استفاده کنم!.. جوری که
خودشم مطلع باشه!.. یا اصلا نه!.. فکر کنم می تونستم بهش فکر کنم!.. هر چی باشه
تا اونجایی که از پروشات شنیده بودم مانی دکتر بود و گذشته از درآمد خوب اخلاق و
رفتارشم سنگین بود و هیچ ایرادی نمی تونستی ازش بگیری!!.. نه توی رفتار و
کردار و اخلاق!.. و نه توی تیپ و قیافه و چیزای دیگه!.. دست کمی از آرشان
نداشت!.. شاید میشد گفت که یکمی از آرشان لاغر تر میشد!.. ولی این باعث نمیشد
که هیکلش چهارشونه و مردونه نباشه!

با صدای پایین رفتن دستگیره ی در از فکر مانی بیرون اومدم!..
نشستم روی تخت و منتظر به درِ اتاق چشم دوختم تا ببینم کی واردِ اتاق میشه!
انتظارم زیاد طول نکشید و مامان وارد اتاق شد!
فکر کنم برای بیدار کردنم اومده بود که با دیدن چشمای بازم لبخندِ مهربون و
مادرانه ای نشست روی لبای قشنگش!..

-بیدار شدی دخترم!؟!

--آره مامانم!.. تازه بیدار شدم!..

-پس زود باش دست و روتو یه آب بزن و بیا صبحانتو بخور!

--به روی چشم!

از روی تخت بلند شدم که مامان از اتاق بیرون رفت!
زود به دست و صورتم آب زدم و از اتاق بیرون اومدم!.. مثلِ این که همه بیدار
شده بودن!..

لبخندی روی صورت گرفته ام که توی این مدت هیچ کسی متوجه ش نشده بود
نشوندم و بعد از سلامی که به همه کردم نشستم پشت میز!..
صبحونه ای که توی دوتا لقمه و چایی شیرین خلاصه میشد خوردم و بعد از تشکر
از سر میز بلند شدم!

سکوتم برای تنها کسی که سوال برانگیز بود، سها بود و بس!.. نمیدونم آیا بقیه غم
و دلگیری رو از نگاهم نمی خوندن؟!.. یا می خوندن و خودشون زده بودن به اون
راه؟!..

آهی کشیدم و وارد اتاق شدم!.. بی حوصله نشستم روی تخت و به دیوارِ روبروم
نگاه کردم!

جدیداً به هر جایی که نگاه می کردم صورتِ جدیِ آرشانو میدیدم!.. و جمله ی
آخرش توی مغز و ذهنم تکرار میشد!..

به این حالت چی می گفتن؟!.. افسردگی؟!.. یا دیوونگی؟!
با دستی که روی شونم خورد به خودم اومدم!

متعجب به سهایی نگاه کردم که با بغض نگاهم می کرد!
سها- چرا داری خودتو از بین میبری دخترِ خوب؟!!

--از بین نمیبرم!.. دارم سعی می کنم خودمو پیدا کنم!
سها- مگه پیدا نکرده بودی؟!..

--بازم گمش کردم!

سها- گمش نکردی!.. جاش گذاشتی!

سرمو به معنای نفی تکون دادم و دستمو دراز کردم سمتِ هنزفریم!..
--می خوام تنها باشم سها!

سها- ولی..

--خواهش می کنم ازت!.. در رو هم پشتِ سرت ببند!

هنزفری رو به گوشم زدم و توی پلی لیستِ گوشیم روی آهنگی که از سامان جلیلی
بود موندم! آهنگ دست بردار!

لمسش کردم!

با پخش شدن آهنگ چشمامو بستم و روی تخت دراز کشیدم!

دارم دق می کنم دوری ازم بگو کجایی

داره له میشه دنیام زیرِ آوارِ جدایی

زیرِ آوارِ جدایی

واقعا داشتم دق می کردم!.. از به یاد آوریش که چجوری باهام رفتار کرد و صورت بی تفاوتش داشتم دق می کردم!..

دست بردار از این قهر و از این دوری و کینه
منو می کشه این هوای دوری توی سینه
برگرد و ببین چه حال من بی تو وخیمه
این که بی تو جون میده همون یار قدیمه

یعنی میشد دست برداره از این دوری کردن؟!.. میشد روزی برسه که کنارش باشم؟!.. یا نه.. تو آغوش کس دیگه ای باشم و فکرم پیش اون باشه؟! با فکر به این که امکانش بود به جر آرشان با کس دیگه هم ازدواج کنم گریه آمونمو برید!.. هق هقم از ته دل بی کسم بود!.. دلی که هیچکس نمی تونست درکش کنه!.. دلی که هیچ یار و همدم و معشوقی نداشت!.. دلم نمی خواست ازش دور باشم!.. ولی اون.. آره.. خود سنگ دلش منو از خودش رونده بود!.. با حرفش بهم فهمونده بود که توی زندگیش اضافی بودم و هستم!.. فهمونده بود که باید کنار بکشم!.. فهمونده بود که هیچ ارزشی براش ندارم!

میدونم که تو از هر کسی بیشتر
میدونی که چقد عاشقت هستم

ای کاش نمیدونستی که دوستت دارم و عاشقتم!.. ای کاش!!!

میدونم که تو هم خرابه حال
میدونی که چقد بی تو شکستم

یعنی اونم بدون من حالش خراب بود؟!.. نه.. نمی تونست باشه!.. امکان نداشت حالش بدون کسی که بزرگترین اشتباه زندگیش بود خراب باشه!

پیا نره از یاد تو که به پای من غصه می خوردی
من یاد توأم گرچه منو به فراموشی سپردی

آره!.. منو به فراموشی سپرد و از یادش بیرونم کرد!.. همونی که یه روزی ادعای عشق و دلباختگی می کرد و می گفت که مال خودشم!

دست بردار از این قهر و از این دوری و کینه
منو می کشه این هوای دوری توی سینه
برگرد و ببین چه حال من بی تو وخیمه
این که بی تو جون میده همون یارِ قدیمه

حالم واقعا وخیم بود!.. حالِ روحیم خیلی خیلی وخیم بود!.. وخامتشو فقط خودم بودم که می تونستم درک کنم!.. نه کسایی که اون بیرون بودن از سکوت و سر سنگین شدنم خوشحال بودن!

دست بردار از این قهر و از این دوری و کینه
منو می کشه این هوای دوری توی سینه
برگرد و ببین چه حال من بی تو وخیمه
این که بی تو جون میده همون یارِ قدیمه

با تموم شدن آهنگ صبرمو از دست دادم و هنزفری رو از گوشم کندم!.. از بس که هق زده بودم و گریه کرده بودم نفسم بالا نمیومد!.. نمی تونستم درست و حسابی نفس بکشم!.. دلم هوای آزاد و تنهایی محض می خواست!.. دلم می خواست که یه جوری خودمو خالی کنم!..

بدون لحظه ای فکر از روی تخت بلند شدم!.. بلند شدنم از تخت برابر شد با دیدن صورتِ گریون و پریشونِ سها!.. همون سهایی که تنها کسی بود که درکم میکرد و برام یه دوستِ واقعی بود!.. نگاه ازش گرفتم.. ولی نگاهم اینبار به صورتِ رنگ پریده و بی حالِ سیمین گره خورد!.. با عجز نگاهم میکرد!.. اشکامو با پشتِ دست پاک کردم و از کنارِ تختم همون مانتویی که دیروز تنم بود رو برداشتم و هول هولی تنم کردم!.. شالم رو هم از روی زمین برداشتم و همینجوری شل انداختم روی سرم! سها-کجا می خوای بری با این حالت!؟

سیمین-شمیم؟! خواهری؟!.. خواهرِ گلم؟!.. می خوای چیکار کنی سیمین به فدات؟! بدون توجه بهشون و صداشون به کنار هولشون دادم و از اتاق بیرون اومدم!.. از راهروی اتاقا که بیرون اومدم نگاهم گره خورد تو نگاهِ نگرانِ کسی که تا همین چند لحظه پیش داشتم به خاطرش اشک میریختم و شیون و زاری می کردم!.. فکر کردم خیالات ورم داشته و وجودش که نشسته روی مبل و نگران نگاهم میکنه توهم!.. ولی

با چرخوندن نگاهم و انداختنِ یه نگاهِ کلی به سالن دیدم که پدر و مادرِ پروشات و نرگس جون و حاجی هم هستن!..
دستی که بازومو گرفت باعث شد نگاه از نگاهِ نگران‌شون بردارم!.. اول به دستی که بازومو گرفته بود و بعد به صاحبِ دست نگاه کردم!
پروشات بود!

لبخندی بهش زدم که نمیدونم اصلاً تونست درک کنه که لبخنده یا نه؟!
بازومو از توی دستش بیرون کشیدم و با قدمهای بلند راه افتادم سمتِ درِ خونه!
بابا-شمیم؟!.. دخترِ گلم؟!.. کجا بابا جان؟!
درک!.. دارم میرم به درک بابا جونم!
کنارِ در که رسیدم کیلیدِ ماشینو از جا کیلیدی چنگ زدم و با گریه ای که هق هقش بلند شده بود از خونه بیرون زدم!.. با نزدیک شدن به ماشین که توی حیاط پارک بود قدم های بلندم تبدیل شد به دو!
دزدگیرش رو زدم و زود سوارش شدم!.. اشکامو بارِ دیگه ای پاک کردم!
استارتو که زدم آرشان ازط درِ ورودی بیرون اومد!
با دیدن این که داره میدوه سمتِ ماشین زود دنده رو جا انداختم و ماشینو به حرکت درآوردم!.. از بختِ خوبم دروازه باز بود!..

از دروازه که بیرون اومدم صدای گریه م به اوجش رسید!!!
سرعتمو تا جایی که می تونستم بالا بردم!
داشتم به کجا میروندم؟!.. نمیدونستم!.. فقط میدونستم که باید یه جای آروم و خلوت پیدا کنم تا بتونم خودم و عقده ی درونمو خالی کنم!

ترمز دستی رو کشیدم و خودمو از ماشین پرت کردم بیرون!..
به دریایی که روبروم بود چشم دوختم!.. جای ساکت و خلوتی بود!.. فاصله ی خونه ها تا دریا یک یا چند کیلو متری میشد و همین باعثِ سکوت و سکون اینجا شده بود!

اومده بودم کنار دریایِ یکی از روستاهای اطرافِ آستارا!..
به ساحل که نزدیک شدم زانو هام ناخداگاه خم شدن و دو زانو خوردم زمین!

با بیحالی داشتم رانندگی می کردم!.. نزدیکای خونه بودم و کلِ راه از کنار دریا تا همینجا به زور رانندگی کرده بودم!..
بارونی که گرفته بود باعث شده بود خیسِ خالی بشم و از بس که داد زده بودم تا خودمو تخلیه کنم گلوم سوزش پیدا کرده بود و میسوخت!

برای این که ماشینو وارد حیاط کنی باید وارد کوچه ای میشدی که دروازه ی اصلی و بزرگمون به اون سمت بود!.. وارد کوچه که شدم تونستم دروازه رو تشخیص بدم که هنوز بازه!

چشمام دیگه داشت دو دو میزد!

وارد حیاط شدم و دقیقاً جلوی ساختمون پامو روی ترمز گذاشتم!.. انقدر حالم خراب بود که تا خواستم ماشینو خاموش کنم یهو ماشین که رو دنده بود پامو از روی کلاژ برداشتم و خودش خاموش شد!.. در ماشینو باز کردم و با دستی که روی پیشونیم گذاشته بودم ازش پیاده شدم!

چشمامو برای لحظه ای بستم و باز کردم!...

نگاهم به کسانی افتاد که بعضیاشون نگران و اکثرشون گریون موندن روبروم و دارن نگاهم میکنن!!

زیر لب «برید کنار» ی گفتم که نمیدونم شنیدن یا نه!.. خواستم قدم از قدم بردارم که دستای مردونه ای زیر بازومو گرفت!

مخالفتی نکردم!.. حالم اصلاً خوش نبود!.. هر آن امکان میدادم که بیافتم زمین و از حال برم! حس کسی رو داشتم که از زیر تریلی ۱۸ چرخ بیرون اومده!.. کل بدنم کوفته بود و وحشتناک درد میکرد!

جلوی اتاقم که قرار گرفتم بازومو از توی دستایی که گرفته بودم بیرون کشیدم!.. این کارم باعث شد که ازم فاصله بگیره!.. وارد اتاقم شدم و بی حال در رو قفل کردم! چرخیدم تا برم سمت تخت که حس کردم زیر پام خالی شد و خوردم زمین!

.. چشمامو محکم روی هم فشار دادم!

-شمیم؟!.. درو باز کن دخترم.. شمیم؟!.. حالت خوبه مادر؟!.. چی شدی?!

-شمیم چت شد؟!.. خوردی زمی...!

چشمامو باز کردم ولی با حس روهم افتادن چشمام و ظاهر شدن سیاهی مطلق دیگه هیچی نفهمیدم!.. حتی صدا هایی که از پشت در به گوشم میرسیدن هم به یکباره قطع شدن!

-سعی کنید که خسته ش نکنید!.. دیگه الاناست که بهوش بیاد!

بابا-پسرم حالش چطوره?!

-از لحاظ جسمی یا روحی?!

بابا-متوجه نمیشم!..!

-منظورم اینه که از لحاظ جسمی مشکل جدی ای نداره!.. ولی از لحاظ روحی

حالش اصلاً خوب نیست!..!

بابا-واای خدای من!.. پس..
-جدیداً حس نمی کردید که آرام شده؟.. یا کم حرف و گوشه گیر؟!
بابا-چرا پسر.. یه مدت بود که بیشتر توی فکر می گرفت و کمتر حرف میزد!..
خیلی آرام و سر به زیر شده بود!.. میتونم.. میتونم بپرسم که حال جسم..
نه عمو جان!.. حال جسمیش به خاطر موندن زیر بارون و بعدشم تب شدیدی
هستش که کرده!.. در واقع اگه چن دقیقه دیر تر آورده بودینش تشنج شدیدی می کرد..
صداهای اطرافم کم داشت از اون حالت گنگی بیرون میومد و واضح تر میشد!
خواستم دستمو بلند کنم که سوزشی توش حس کردم!
--آخ!..

صدام خیلی ضعیف بود!.. ولی!
-دخترم؟!.. دختر گلم به هوش اومدی؟!.. الهی مامان فدات بشه.. میشنوی صدامو
دخترکم؟!..

چشمامو که باز کردم نور زیاد باعث شد زود ببندمشون!.. چند باری چشمامو باز
و بسته کردم تا به نور عادت کردم!.. سرمو چرخوندم سمت صدا که دیدم مامان با
خوشحالی داره نگاه میکنه!..

کم کم حالت تعجب بهم قالب شد!.. من.. من.. من کجا بودم؟!
--من کجام مامان!..

-بیمارستان!

با شنیدن صدای مانی سرمو چرخوندم به سمت مخالف مامان که صداشو شنیده
بودم!.. چشمام از حد معمولی یکمی باز تر شد!.. روپوش سفیدی پوشیده بود و با
لبخندی که روی لیش بود داشت نگاه میکرد!..
--چرا بیمارستان!..

صدام بدجوری گرفته بود!..

مانی-چون تب خیلی بالایی داشتین و حالتون اصلاً خوب نبود خوب نبود خانوم!
بهنتره که بیشتر مراقب خودتون باشین!.. خیلی ضعیف شدین!
صدای پروشات توی ذهنم تکرار شد «مثل این که .. مانی.. از شمیم خوشش
اومده!..»

اخمام یکمی توی هم رفت!

--میشه سرم رو باز کنین!..

مانی-نه!

نه ای که گفت زیادی قاطع بود!

--چرا!..

مانی-چون دارو هایی بهش تزریق شد که باید وارد بدنتون بشه!.. نگران نباشین!..
حداقل تا یک ربع دیگه تموم میشه!
چشمامو بستم و چیزی نگفتم!..

مانی-خب.. با اجازه عمو جان!
بابا-ممنون ازت پسر.. لطفت رو هیچوقت فراموش نمی کنم!
مانی-خواهش میکنم.. کاری بود که از دستم برمیومد!.. خداحافظتون!. خداحافظ
حاج خانوم.. خانوم بیمار.. خداحافظ شما!
چشمام رو باز نکردم!.. حتی جوابش رو هم ندادم!
صدای فین فینی که میومد روی اعصابم بود!.. باعث میشد یاد حالی که داشتم و
گریه هایی که کرده بودم بیافتم و اصلا دوس نداشتم!..
--میشه تنهام بذارید!?

بابا-باشه دخترم.. خانوم.. بچه ها!.. بهتره بریم بیرون!
صدای بابا هم بغض داشت!.. مثل صدای سیمین که به حرف اومد و با بغض حرف
زد!

سیمین-من می خوام پیشش باشم!
الیاس-ولی سیمین..
سیمین-گفتم می خوام پیشش باشم!
صداش داشت کم کم عصبی میشد!.. دوست نداشتم خواهر عزیزم حالش اینجوری
باشه!

--میشه سیمین پیشم بمونه!?
با صدای باز و بسته شدن در چشمامو باز کردم!
سیمین تنها کسی بود که توی اتاق مونده بود!
خودمو یه وری کردم روی تخت و بهش اشاره کردم که پیشم دراز بکشه!..
سیمین-نمی خوام اذیت شی!
--اگه دراز نکشی اذیت میشم!

انقدری این مدت ساکت شده بودم که بابا تصمیم گرفته بود یه چند روز بریم ویلا!
اواخر تابستون بود و نمیدونم چرا هوا به جای این که سرد بشه بدتر گرم شده بود!
هوای این روزا باعث شده بود که بیشتر توی حیاط با جیمی بازی کنم و حرف بزوم
یا این که به گلای توی باغچه نگاه کنم و لذت ببرم!
دیگه خبری از شیطنت و خنده های بلندم نبود!
مثل هر روز توی حیاط بودم!.. از ۱۷ تا پله ی جلوی در ورودی بالا رفتم و در
رو باز کردم!.. امروز هم ندیم و پروشات اینجا بودن و هم سیمین و الیاس و ایلیا!
همون روز توی بیمارستان فهمیده بودم که دارم برای بار دوم خاله میشم!..
سیمین الان ۴ ماهه حامله بود و این موضوع باعث میشد تا یکمی حال و هوای
مامان و بابا عوض بشه و رو به خوشحالی برن!.. ولی من.. من چی؟!.. من فقط یک
هفته ی اولش خوشحال بودم!.. خوشحالی ای که رفته رفته فروکش کرد!..

در رو باز کردم که صدای مامان و سیمین و پروشات نظرمو جلب کرد و باعث شد که همونجا فالگوش و ایسم!
 پروشات-راستی یه خبر دارم براتون!
 سیمین-چه خبری؟!..
 مامان-خوش خبر باشی انشالله دخترم!
 پروشات-خوش بودنشو که خوشه!.. قراره واسه عمو جونم بریم خواستگاری!
 «بریم خواستگاری».. «قراره واسه عمو جونم بریم خواستگاری».. پاهام چسبیده بود به زمین و ناباور به بوفه ای که رویرو با فاصله ی ۸،۹ متری بود نگاه می کردم!.. توی آینه ی بوفه دختر رنگ پریده ای رو دیدم که توی چشمش چراغ امید خاموش شده بود و دور چشمای سبزش گود رفته بود!.. چشمای سرد و شیشه ایش بد جور از دور خودنمایی می کردن!..
 نمیدونم چند دقیقه گذشت!.. ولی بالاخره خودمو جمع و جور کردم!.. قدمهام با این که لرزون بود ولی به چشم نمیومد!
 توجهی به حرفایی که میزدن نداشتم!.. بی توجه به خودشون و حرفاشون از کنارشون رد شدم و وارد اتاقم شدم!

چقدر زود بابا نقشه ی سفرش رو علنی کرد!..
 همین چند ساعت پیش فهمیده بودم که آقای فروزش که میشد بابای آرشان هم همراه خانواده و دخترها و پسر هاش هم توی ویلا اقامت دارن و منتظر ما هستن!
 حدودا ۳ یا ۴ ساعتی راه بود تا ویلا!..
 بعد از بحث نیم ساعته ای که با بابا و مامان داشتم تونسته بودم راضیشون کنم که ماشین بیارم!.. پشت رول نشستم و منظر شدم تا هر کسی که می خواد باهام بیاد سوار بشه!..
 انتظارم زیاد طول نکشید و ندیم در ماشین و باز کرد و کنارم روی صندلی شاگرد جا گرفت!
 چند لحظه بعدش هم سیمین و ایلینا و الیاس و پروشات هم سوار شدن!
 عمه اینا هم با بابا اینا میومدن و سینا هم که ماشین خودشو آورده بود!
 گفتم عمه اینا یاد این افتادم که بابا عمه اینا رو هم دعوت کرده بود!
 استارت رو زدم و بعد از «بسم الله الرحمن الرحیم»ی که گفتم ماشینو به حرکت درآوردیم!

قدماهامون رو باهم هماهنگ کرده بودیم و کنار هم قدم بر میداشتیم!
کنار ساحل که رسیدیم روی شن های خشکش نشستیم!.. پاهامو دراز کردم و
دستامو ستون بدنم کردم!

طنین-کی فکرشو می کرد اون دختر پر شر و شوری که یه روزی خنده هاش
باعث میشد آدم انرژی مزاعف بگیره اینجوری ساکت بشینه یه جا و تا صداش نکنی و
ازش نظر نخوای جوابتو نده و حرف نزنه!

--و کی فکرشو می کرد که دنیا با همون دختر این چنین بازی هایی بکنه?..

طنین-چی شد که به اینجا رسیدی؟

بی توجه به سوالتش به حرف اومدم!.. حرفایی رو زدم که اون روز توی بیمارستان

به سیمین هم گفته بودم

--خیلی سعی کردم که خودمو از نو بسازم! همینطورم شد!.. ساختم!.. دختری رو
از نو ساختم که تمام اعتماد و باورشو نسبت به مرد مورد علاقه ش از دست داده
بود!.. وقتی از شیراز اومدم!.. تصمیم داشتم نادیده بگیرمش!.. ولی نشد.. نتونستم!..
خیلی سعی کردم که بتونم.. ولی سعیم بی نتیجه موند!.. وقتی باهاش حرف زدم که
خودش پیش قدم شد و اومد سمتم!.. حرفایی که به سها درباره ی شکست و بازنده
بودن گفته بودم رو شنیده بود!.. و همون حرفا رو مثل پتک کوبید توی سرم!.. توی
سری که هر لحظه ش با فکر کردن به اون و تجسمش می گذشت!.. ازم درباره ی
شکست توی زندگی پرسید!.. سوالی کرد که در جوابش بهش گفتم «پشت هر شکستی
یه پیروزیه بزرگه».. نمیدونم چرا اون حرفو زده بودم?.. برای من پیروزی به این
معنا بود که برای خودم داشته باشمش!.. و وقتی که نداشتمش به این معنا بود که
شکست خورده بودم!.. میدونی طنین!.. وقتی داشتم باهاش حرف میزدیم همش سعی
می کردم که بغضمو از بین ببرم!.. ولی نتونستم و آخرش چشمای بارونیمو دید!.. دید
و فکر کنم لذت برد!.. لذتی که با جمله ی آخرش به او جش رسید!..

بعد از یک ماه به حرف اومده بودم و داشتم برای دوستی که عزیز تر از جونم بود
درد و دل می کردم!.. هق هق نمی کردم!.. ولی گریه می کردم!.. گریه ای که بی
صدا بود و فقط اشک بود که از چشمام سرازیر میشد!

دستامو از اون حالت ستون در آوردم و اشکامو پاک کردم!

طنین-من..

پریدم میون حرفش!

--غرورم.. شخصیتم.. هویتم.. همه ی هست و نیستم با حرفش شکست!.. میدونی

بهم چی گفت?..

طنین-چی گفت?..

با گریه ای که داشت کم کم اوج می گرفت برگشتم و با نگاه کردن توی چشمای پر
بغضش گفتم--گفت من.. من... بزرگ.. بزرگترین.. اشتباه زندگیشم!.. من.. منو
گفت!.. منی که جونمم بر اش میدادم!.. منی که..

دستمو گرفت و کشیدم سمتِ خودش!.. محکم بپلم کرد و سع کرد آروم کنه!
طنین-آروم باش شمیم.. آروم باش.. مطمئن باش یه روزی برمیگرده سمتت!.. یه
روزی..

از توی بقلش بیرون اومدم و در حالی که از جام بلند میشدم اشکامو پاک کردم و
سرمو به چپ و راست تکون دادم!
-نه.. دیگه نمی خوام!.. دیگه نمی خوامش!.. نییاد طرفم.. میدونم.. من میدونم..
آره آره!.. من میدونم.. اگه.. اگه بیادم.. که میدونم نییاد!.. دیگه قبولش نمی کنم!.. نه!..
قبولش نمی کنم!..

انگار که دیوونه شده بودم!.. گریه م بند نمیومد!.. به چشمای گریونِ طنین برای
چند ثانیه نگاه کردم.. فقط چند ثانیه!..
نگاه از نگاهش گرفتم و برگشتم که برم ولی..

همین که برگشتم نگاهم خورد بهش!.. با فاصله ی شاید ۱۰ متری رو به دریا مونده
بود!

اشکایی که روی صورتم رَوون بودن رو با پشتِ دست پاک کردم!
طنین-شمیم!؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم!
طنین-ولی تو هنوزم دوشش داری!
با لبخند نگاهش کردم!.. آره!.. دوشش داشتم!.. ولی چه فایده که اون دوسم
نداشت!؟

--وقتی دوسم نداره!.. چه فایده داره دوست داشتن من!؟
از جاش پاشد و بعد از این که پشتشو سرسری تکوند سرشو انداخت پایین!.. انگار
که تردید داشت تو گفتن حرفش!
--چی می خوامی بگی!؟
طنین-میتراسم ناراحت بشی!
نفس عمیقی کشیدم--بگو.. ناراحت نمیشم!

دستی به صورتش کشید و در همون حال که نگاهشو ازم میدزدید-قبول کن که توأم
مقصری!.. تو یهو گذاشتی و رفتی!.. حتی نداشتی که برات توضیح بده.. یا این که
قانع کنه!..

نگاهشو مستقیم رَوونه ی چشمام کرد-نبودی ببینی چجوری وقتی فهمید که انتقالی
گرفتی یه هفته نیومد.. بعد از اون یه هفته هم که اومد کلافه بود!.. نمی خوام طرفشو
بگیرم و بگم که اون مثلِ پسرِ پیغمبر بیگناهه و تو گناهکاری!.. اینبار که خواستی
فکر کنی یه بارم خودتو جای اون بذار .. بهش فکر کن!.. به این که اگه اون یهو
غییش میزد چیکار میکردی!؟.. تو حتی به منی که دوستِ نزدیکت حساب میشم بعد
از رفتنت خبر دادی!.. برای منی که دوستتم یا مثلِ خواهرتم سخت بود قبولِ رفتنه

یهویت.. دیگه ببین اون که دوست داشت و مطمئنم که داره چیا که نکشید!.. بد کردی بهش شمیم!.. چشمتو باز کن.. با دید باز به موضوع نگاه کن!.. شرمنده که اینو میگم.. ولی..

نفسی تازه کرد و ادامه داد-سعی کن مثل دخترای لوس و سوسول نباشی!.. بسه هر چی ضعیف بودی.. خودتو تو آینه نگاه کردی دختر خوب؟!
نفسمو عمیق از سینه م بیرون دادم!.. فکرم درگیر حرفای طنین شد!.. طنین چی داشت میگفت؟!.. یعنی .. واقعاً یه هفته به خاطر من بوده که نرفته دانشگاه؟!.. با صدای طنین دوباره بهش نگاه کردم
طنین-راستی میدونستی که این الله یاری دوست جون جوئی استاد بوده؟!.. این یارو آمار تو میداده بهش!..

حیرت زده گفتم--چی داری میگی تو طنین؟!.. تو از کجا میدونی؟
خنده ی تمسخر آمیزی کرد-هه.. چون یارو خواستگارم دراومده خیر سرش!.. شب خواستگاری که رفتیم باهم حرف بزیم مثلاً خواست حُسن نیتشو بهم ثابت کنه اینا رو بهم گفت..

چشمام تا آخرین حد از هم باز شد!!!!

--دروغه!!

طنین-به جون تو که عزیز ترینمی نه!.. راسته راسته!..

دستی به روی لبم کشیدم!.. چی داشتیم میشنیدم?!..

یهو برق گرفته مانند نگاهش کردم--جوابشو چی دادی؟!

طنین که از واکنشش تعجب کرده بود به حرف اومد-جواب چیشو؟!

--آه!.. خواستگاریشو میگم دیگه!

شونه ای با بی خیالی بالا انداخت-مثلاً فعلاً دارم فکرامو میکنم!.. این مسافرتیم که

اومدیم یک تیر و دو نشان مانند بود!

مشکوک نگاهش کردم--بعد اون دو تا نشونی که گفتم چیا هستن?!!

شیطون نگاهم کرد-یکیش این که مثلاً دوست اسکولمونو ببینیم!.. یکیشم این که

فکرامو بکنم جواب خواستگاری این پسره رو بدم!

--ازش خوشت اومده؟!!

چشماش گرد شد-دیوونه شدی؟؟؟...

بی حوصله و حرصی گفتم--آره یا نه؟؟!!

طنین-معلومه که نه!

سرمو تکون دادم!

طنین-ولی گذشته از شوخی!.. به حرفایی که زدم یکمی فکر کن!..

بحث رو عوض کردم--بهتره برگردیم دیگه!!

شروع به قدم زدن که برداشتیم زیر چشمی بهش نگاه کردم! داشتیم کم کم بهش نزدیک میشدیم و من اینو نمی خواستم!
طنین-چند لحظه بعد از ما اومد!..

با شنیدن یهویی صدایش یه کوچولو تو جام پریدم!.. وسط دید زدنم بودم!
"آهانی" زیر لب گفتم و دیگه به سمتی که مونده بود نگاه نکردم!
-نمی خوام باهش روبرو بشم!

طنین-مهم نیست بابا!.. زیاد توجه نکن!.. بی سر و صدا از کنارش رد میشیم!
سینه مو از نفس خالی کردم!.. هر قدمی که بهش نزدیک تر میشدیم بغضی که توی گلو بود بیشتر میشد!.. نمی خواستم گریه کنم!.. برای همین چند بار نفس عمیق کشیدم!.. اشکایی که توی چشمام بودن رو قبل از این که بیرون بریزن با انگشت گرفتم و دست به سینه شدم!.. نگاه سمت ویلا ها بود!

نفسمو پر حرص بیرون دادم!..

طنین-اووف بابا چرا انقدر حرص می خوری آخه؟!.. یه مهمونیه دیگه!
با چشمای ریز شده نگاهش کردم!
-ببند طنین!.. فقط ببند!!!!

شیوا-الان من موندم.. تو چرا داری حرص می خوری?
چشمامو بستم!

-برای این که نه دلم می خواد مانی رو ببینم!!!!... نه اون پسر هی الدنگو!
شیوا-خب نبینش!.. مگه کسی مجبورت کرده که ببینش!?

--عقل کل!.. وقتی که مهمون میاد خونتون میری باهش سلام علیک میکنی و خوش آمد میگی!!... غیر اینه!?

شیوا-اوکی.. من عقل کل!.. ولی تو عقل کل تری!!... چرا؟!.. چون امکان نداره که مامانت دعوتشون نکنه!.. مگه میشه آدم مادر شوهر و پدر شوهر پسرشو دعوت نکنه؟!.. نه..میشه؟!.. اونم وقتی که با هم اومدین مسافرت!

--ما با هم نیومدیم مسافرت!.. اونا جدا اومدن.. ما هم جدا!!

شیوا-اوووووف!.. طنین پاشو بیا بریم بیرون!.. بذار این خانوم همینجا بمونه و با خودش خلوت کنه.

طنین-باشه.. بریم!..

با نگاهم تا زمانی که از در اتاق بیرون برن بدرقه شون کردم!
همین که در بسته شد خودمو به تخت رسوندم و نشستم روش!.. سرمو بین دستام گرفتم و خفه جیغ زدم!..

موضوع اصلاً این نبود که نخوام مانی و آرشان رو ببینم!.. می خواستم که ببینمشون!... می خواستم ببینمشون و یه کاری کنم که حسرت تو دل آرشان بمونه!.. رو موذِ لجبازی افتاده بودم!

ولی وجدانم باعث میشد که نخوام که ببینمشون!.. چون اگه میدیدمشون اولندش که نمی تونستم تو چشمای آرشان نگاه کنم!.. با پی بردن به این که من با یهویی رفتم دیدن آرشان برام سخت میشد!.. و دومندشم که میدونستم اگه مانی رو ببینم درخواستی که توی ذهنم هست رو ازش میکنم .. با این که میدونستم بعداً از در خواستم پشیمون میشم و خودمو به بدبختی میندازم ولی دوست داشتم این ریسک رو بکنم و بدونم که اگه من کار خودمو بکنم آرشان چه حالی پیدا میکنه؟!..

کشمش و کنسرو ذرت رو ریختم تو سالاد!..
قاشقی برداشتم و چند تا قاشق پُر توی سالاد سس سفید ریختم!.. هم کوچیکی بهش زدم تا سسی که روی قاشق مونده بود قاطی سالاد بشه!.. قاشق بزرگی که برای قاطی کردن سالاد گذاشته بودم رو برداشتم و شروع کردم به هم زدن!..
کار هم زدنش که تموم شد توی ظرفایی که مامان برای سالاد گذاشته بود ریختمشون!!

--شیوا؟!.. طنین؟!.. سها؟!.. پروشات?!..
چند لحظه بیشتر طول نکشید که یکی یکی وارد آشپزخونه شدن!
شیوا-هوم؟!..
سها-چی شده؟!..
--هیچی!.. زود باشین!.. تزئینش با شماست!..
طنین-و شما چیکار میکنین بانو؟!
--منم ظرفایی که برای شب لازم داریم رو آماده میکنم و دم دست میدارم!
پروشات-منم تا حدودی جای ظرفا رو میدونم!.. میشه منم کمکت کنم؟!
شونه هامو بالا انداختم--هر جور که راحتی..
در کابینتی رو باز کردم که بشقاب ها و سوپخوری ها اونجا بودن!.. به تعداد بشقاب و سوپخوری برداشتم و گذاشتم روی کابینت!
پروشات-شمیم?!.. از اون پیشدستی های تخت وردارم یا اونا که حالت سوپخوری دارن?!
!

در همون حا که سرم تو کابینت بود جوابشو دادم--واسه سالاد می خوای?!
پروشات-آره..

--از اونا که گود تره!.. از اون آبیا وردارا!
پروشات-باشه باشه!

تیکه ی آخر سوپخوری هارم برداشتم و سر دادم رو کابینت!
نفسی گرفتم و بلند شدم!.. در کابینتو که بستم برگشتم سمتِ سها اینا!..
نیم نگاهی بهشون انداختم و رفتم سمتِ دیگه ی آشپزخونه تا قاشق و چنگال
بردارم!
پروشات برای سالاد از اون قاشقای و ردار که یکمی بزرگن!
--باشه!

سها-کی قراره پزیرایی کنه؟!..
شیوا-شمیم و پروشات!
سها-پس اگه کمک خواستین به منم بگین!
--باشه!

کار قاشقام که تموم شد و ایسادمو تکیه دادم به کابینت!.. گودی کمرم درد می
کرد!.. اخمامو توی هم کشیدم!.. دلم ماساژ می خواست!..
نفسمو تازه کردم به نگاه کلی به آشپزخونه انداختم!
میوه ها و ظرفا آماده بودن!.. چایی رو هم که گذاشته بودیم هر وقت که اومدن دم
کنیم!..
تزیین سالادام که تموم شده بود!.. فقط مونده بود غذای اصلی که اونم به عهده ی
مامان و خاله و عمه و عمه مریم بود!
--سها هدیه کجاست؟!
سها-با سینا رفتن یه چرخی بیرون بزرن!
--او هوم!
طنین-بچه ها موافقین الان که تمام کارا تموم شده بریم لب دریا؟!
شیوا-دختر تو چقدر علاقه داری به لب دریا!.. خوبه همین دم صب با شمیم رفته
بودیا!..

طنین-مگه بده؟!.. آدمو آروم میکنه!..
سها-آره!.. با طنین موافقم!
دست به سینه مونده بودم و به پاهام نگاه می کردم!..
پروشات-نبینم تو فکر باشی خواهر شوهر؟!
نگاهش نکردم--نه... دارم به حرفاتون گوش میدم!
سرمو بلند کردم و از حالت دست به سینه بیرون اومدم!..
شیوا-دختر! بدویین یه چیزی تنتون کنین که بریم لب دریا!
زود تر از بقیه رفتم سمت رخت آویز کنار در و شال و مانتوی نخیمو برداشتم!
شالو روی سرم انداختم و مانتومو هم همین که وارد حیاط شدم پوشیدم!

چشم غره ای به سینا رفتم و دستامو روی سینه حلقه کردم!
 دهن باز کرد حرف بزنه که از جام نیم خیز شدم!
 --یه کلمه دیگه حرف بزنی میام اون بطری رو ازتون میگیرم!!.. گفته باشم!
 هدیه-آه!!.. سینا بس کن دیگه!.. نمی خواد بازی کنه!
 نشستم سر جام و سرمو تکیه دادم به صندلی و حالتِ لمیده به خودم دادم!
 دلم چمنای وسطِ باغو می خواست!.. دراز بکشی روشون و نفسای عمیق بکشی!..
 بوی چمن توی مشامت بیچه!!.. به اسمون تاریک نگاه کنی و ستاره ها رو ببینی!
 سینا-ولی آخه همیشه که!.. من فقط و فقط به خاطر این وروجک نشستم اینجا و می
 خوام بازی کنم!
 شیوا-شمیم بیا دیگه!
 محمد-ای بابا!.. شمیم نامرد نبودیا!
 پروشات-بیااا دیگه شمیم...
 ماریا-شمیم لوس نشو نمیبینی چجوری دارن التماس می کنن؟!.. دیگه می خوام
 به پاهات بیافتن؟!
 دلیل اصلی ای که توی بازیشون شرکت نمی کردم سوالاتی مضرخرفِ سینا و صد
 البته وجودِ آرشان و مانی بود! بهشون نگاه کردم!.. چشمم به قیافه ی عصبی و
 حرصی ماریا خورد!.. کنارِ آرشان نشسته بود و داشت با چشمش برام خط و نشون
 می کشید!
 چشم غره ای بهش رفتم و همراه با فوت کردنِ نفسم به بیرون از سینه از جام بلند
 شدم!!
 روی جایی که بین شیوا و سها مونده بود و دقیقاً روبروی سینا که وسطِ مانی و
 آرشان نشسته بود نشستم!
 سینا سوتی کشید-به افتخارِ شمیم!!!
 و شروع کرد به دست زدن!
 حالت نیم خیز پیدا کردم--بخوای ادا اصول بیا پا میشم میرم تو ویلا!!
 شیوا و سها زود دستامو گرفتن و نشوندن!!
 خندم گرفت!.. حالا خوبه نخواستم پاشم!
 سینا بصورت نمایشی پانتومیم کشیدن زیپو روی دهنش درآورد-آقا بیا!.. اصلا اگه
 این دهن اضافه حرف زد پاشو بکوب تو دهنم!
 --باشه!.. پس آماده باش که دفعه ی بعد بکوبم تو دهننت!
 محمد-بسه بچه ها!.. اول کی بچرخونه؟!
 همگی نگاهی به همدیگه کردیم!
 --بزرگتر جمع!!

دندونام به هم چفت شد و لبام از هم فاصله گرفت!.. این چه حرفی بود که من زدم؟!.. اینجوری که یا مانی باید می چرخوند یا آرشان!

نگاهمو ازشون گرفتم و خودمو جمع و جور کردم!.. به بطریِ خالیِ نوشابه نگاه کردم و منتظر شدم که ببینم دستِ کی دراز میشه سمتِ بطری!
سینا-فکر خوبیه!.. خب هر کی بزرگتر از بقیه ست بچرخونه!
مانی-فک کنم من باید بچرخونم!
محمد-پس بچرخون داداش!

دستِ مانی دراز شد سمتِ بطری و با یه حرکت چرخوندش!..
نمیدونم چرا استرس گرفتم!.. نمی خواستم به من بیافته!
دوتا چرخ خورد!.. داشت سرعتش تموم میشد که زود چشمامو بستم!.. توی دلم ۳ تا صلوات فرستادمو زود چشمامو باز کردم!
واااااای!!!!!!!

چشمام ۴ تا شد!.. سرِ بطنی سمتِ من بود!.. ناباور نگاهمو بلند کردم که ببینم اونطرفش سمتِ کی افتاده.. که چشمام به چشمای شیطونِ آرشان خورد!.. یا باب الحو اعج!.. بد بخت شدم!

آبِ دهنمو قورت دادم و جدی تر شدم!
ماریا-آخ جون!!!.. آرشان سوالاتی سخت پرسید!.. کمکم خواستی در خدمتم قربان!

اخم کردم!.. با اخم به چشمات نگاه کردم!.. توی دلم به خودم اعتراف کردم که خیلی سخته صاف توی چشمات نگاه کنم!.. مخصوصا که الان چشمات برق شیطنت هم داره!
آرشان-باشه!

صدا بم شده بود!.. چرا؟!.. تا جایی که من میدونستم فقط وقتایی که سرشو به گوشم نزدیک می کرد و حرف میزد صداسش بم میشد!.. ولی الان...
ماریا-هوررررر!

دخترک سبک سر!.. کم کم داشتم بهش آلرژی پیدا می کردم!.. نجسبِ بد ترکیب!
آرش-زود باش دیگه!.. جای نگاه کردن شروع کن!
آرشان-جرات یا حقیقت!?

قلبم توی سینه م فرو ریخت!.. ددم وای!!..
دستامم عرق کرده بودن!.. چند لحظه فکر کردم.. فقط چند لحظه--جرات!!!
ماریا-عه!!.. من فکر می کردم حقیقتو انتخاب می کنی!
نیم نگاهی بهش کردم و گوشه ی لبم بالا رفت!
آرشان-خب!.. باید فکر کنم!..

خبرگی نگاهش باعث میشد که نتونم تحمل کنم و نگاهمو ازش بگیرم!.. ولی نه!..
پررو بازی بعضی وقتا خوب بود!.. با این که ضربان قلبم بالا رفته بود ولی توجهی
بهش نکردم و سرتقانه زل زدم تو چشمای سیاهش!
مثل من فقط چند ثانیه مکث کرد-چیزی به ذهنم نمیرسه!
همین جمله کافی بود تا ماریا که کنارش نشسته بود و تقریباً چسبیده بود بهش روی
زانو وایسه و خم شه سمت گوشش!
نمیدونم توی گوشش چی گفت!.. ولی لبخندی که بعد از نشستن ماریا روی لبش
نشست رو دوست نداشتم!.. زیادی حس تکبر توش موج میزد!
آرشان-باید تا فردا شب ساعت ۱۲ شب یکی از حاضرای این جمع رو تا سر حد
مرگ بترسونی!

ابروهام بالا پرید!!
ماریا-آرشااان!.. این چی بود تو گفتی آخه؟!..!!... من که اینو نگفتم
آرشان-نوبت به توئم میافته ماریا!
چند لحظه نگاهش کردم--فرقی نمی کنه کیو؟!
آرشان-نه!.. فقط باید بترسونی!
--بهتره مشخص کنی کیو باید بترسونم!.. نمی خوام بعد از این که ترسوندم بد و
بیراه بشنوم!

آرشان-نمی شنوی!
انقدر محکم گفت نمیشنوی که دهنم بسته شد!..پوفی کردم و کلافه نگاه ازش
گرفتم!.. تا سر حد مرگ!.. اونم اینا رو!..
نگاه کلی ای به جمع کردم که دیدم شیوا و سها دارن ترس نگاهم می کنن!!
برگشتم یه بار دیگه به شیوا و بعدش به سها نگاه کردم و مغزم فعال شد!!!!!!
عالی بود!

لبخند موزی ای زدم--قبوله!
از همین الان میدونستم که کیا رو باید بترسونم!
با همون لبخند موزی ای که روی لبم بود بطری رو چرخوندم که از شانسی خوبم
سرش افتاد به سینا و تهش افتاد به من!!
ابروهامو بالا انداختم و تو چشماش نگاه کردم!!.. چند بار ابرو بالا انداختم--جرات
یا حقیقت پسر عمه؟!!

ابرویی بالا انداخت-معلومه.. جرات!
سرمو بالا پایین کردم--خوبه!..
نگاهم رفت روی هدیه و باز برگشت رو سینا!
--باید یه لیوان پر از چیزی که من درست می کنم رو بخوری!
سینا-قبول!!.. ولی باید بدونم که چی درست می کنی!
--نچ!.. خودم تنها میرم تو آشپزخونه و درستش می کنم و میام!

خواست چیزی بگه که زود گفتم--وقتی جرأت رو انتخاب می کنی یکمی جرأت به
خرج بده و جا نزن!
سینا-باشه قبول!
از جام بلند شدمو راه افتادم سمت ویلا!!

سینی ای که لیوان رو توش گذاشته بودم رو گرفتم سمتش!... نیم نگاهی بهم انداخت
و با اعتماد به نفس بالا لیوان رو برداشت!
خیلی دلم می خواد بر اش چشم و ابرو پیام ولی اگه چشم و ابرو میومدم مطمئن می
فهمید که چه بلایی می خوام سرش بیارم!!.. برای همین عقب عقب رفتم و نشستم سر
جام!

سینا لیوان رو یکمی بالا برد و از پایین نگاهش کرد!
هه... این راه کارا دیگه قدیمی شده بود!.. جوری اون چیزی که توش ریخته بودمو
توش قاطی کرده بودم که چیزی ازش پیدا نباشه!.. فقط دونه های فلفل قرمز قابل دیدن
بودن... اینبار لیوانو پایین آورد و از بالا نگاهش کرد!.. چینی به بینیش داد-این دونه
های ریز چیه توش!?

ابروم بالا رفت!.. باید می گفتم بهش؟!... چرا که نه؟!.. لبخندی زدم و بی خیال
گفتم--فلفل قرمز!
چشمش گرد شد!.. ولی خیلی زود به خودش اومد و لبخند نشست روی لبش!..
فکر کردی خیال کردی آقا سینا!!.. یه معجونی برات درست کردم که کیف
کنی!..

انقدری توش فلفل قرمز ریخته بودم که با همون جرعه ی اول دوغ یا ماست نیاز
میشد!.. و بعد از اون هم راهی دستشویی!!!

سینا-ای خدا بگم چیکارت نکنه دختر!.. تو اون چه زهرماری ریخته بودی تو؟؟!
با خنده نگاهش کردم!.. دستشو گذاشته بود روی شکمشو داشت غرغر می کرد!
--غرغر نکن!.. تا تو باشی با اعتماد به نفس بالا نگی (صدامو یکمی کلفت کردم)
اداشو در آوردم) جرأت!!!

سینا-وای... از دیشب تا همین الان دوگانه سوز دارم فعالیت می کنم!
هدیه-دوگانه سوز!?

سینا-آره!.. همین که میشینم تو دسشویی تا کارمو بکنم معدم پیچ توپیچ میشه و...
لقمه ی تو دستمو انداختم روی میز و با صدای نسبتاً بلندی گفتم--آه!!!!!!... حالمو
بهم زد!... آدم سر سفره حرفای چندش میزنه؟!
سها-آه راس میگه دیگه!.. سینا یکم مراعات کن!.. مثلاً داریم غذا می خوریم!..
سعی کن حالمونو بهم نزنی با حرفات!

سینا-چیه خب میپزید به آدم؟!.. زخم سوال پرسید!.. منم جوابشو دادم!
--هدیه توأم سوآلا می پرسیا!!

هدیه-خب من چه بدونم اینجوری می خواد حرف بزنه?!
--حالا هر چی!.. اصن بیخیالش!..پاشید.. زود.. بسه دیگه!.. پاشید برید حاضر
بشید بریم این اطراف یه دوری بزنینم!

از پشتِ میز بلند شدمو از آشپزخونه بیرون اومدم!
و ادِ اتاق که شدم رفتم سمتِ چمدون!.. یه دست از لباسایی که برای بیرون رفتن
آورده بودم رو برداشتم و بدونِ معطلی پوشیدم!.. موهامو بالا جمع کردم و شالمو ساده
انداختم روی سرم!.. نشستم روی تخت و خم شدم جورابامو بپوشم که سها واردِ اتاق
شد!

سها-نگاهم کن ببینمت؟!!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم--هووم?!!

سها-اینجوری که نمی خوای بری بیرون?!..

--چشه مگه?!!

سها-چش نیست گوشه!.. پاشو یه ضد آفتاب با یه رژ بمال به خودت یکمی به چشم
بیای!

--به چشم بیام که چی بشه?!.. بیخیالش بابا سها!

سها-پاشو!!.. زودا!!

چینی به دماغم دادم و از جام بلند شدم!.. نشستم پشتِ میزِ آرایشیم که سها یه کرم
گرفت سمتم! نگاهش کردم""کرم ضد آفتاب دکتر ژیلا"" هووم!!.. خوب بود!
یکمی به صورتم زدم تا ببینم چجوری میشه!.. وقتی دیدم خوب میشه بیشتر زدم به
صورتم!.. پوستم حالتِ برنزه پیدا کرده بود!!.. جالب شده بودم!.. برای این که یکمی
اون بی روح بودنِ صورتمو از بین ببرم کشوی میز رو باز کردم بعد از نگاه کردن
به رژ های موجود یه رژ صورتی جیغ برداشتم!.. خیلی وقت بود که آرایش نکرده
بودم!.. دقیقاً آخرین بار تو عروسی ندیم بود!

خواستم از جام بلند بشم که سها از شونه هام فشار داد و مجبور به نشستم کرد!
--دیگه چیه?!!

سها-این موند!..

با چشم به خطِ چشمی که دستش بود اشاره کرد!

مردد نگاهش کردم--نمی خوای بگی که خط چشم بکشم?!!

سها-اتفاقاً دقیقاً می خوام همینو بگم!
--ولی آخه..

سها-هیس.. ساکت!!

از دستم کشیدش بیرون و خودش دست به کار شد!

--توروخدا سها کم بکشیا!.. دخترونه بکش!.. زیاد نکشی یهو!!.. چشم بد میشه!..
با توام دختر!... سها تو رو جانِ مادرت کمتر!

از بس که غرغر کردم صداش بلند شد!

سها-صدات بلند شه یه کار دیگه می کنما!.. پس ساکت بشین سرِ جات!

لبامو جمع کردم و ساکت شدم!..

چند ثانیه بعد-پاشو خودتو تو آینه نگاه کن!..

زود چشمامو باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم!.. با دیدن خطِ باریکی که
پشتِ پلکام کشیده بود نفسم با خیالِ آسوده از ریه هام خارج شد!

سها-بریم!

متعجب برگشتم سمتش که دیدم حاضر و آماده منتظر داره به من نگاه میکنه!
سری تکون دادم--باشه!.. فقط من یه طنین هم زنگ بزنم و ببینم که آماده شدن یا

نه!

سها-با داداشش میاد!؟

--آره!..

سها-اسمش چی بود!؟

--طاها!

سها-آها! همون پسره ی چرب زبون!؟

--آره!

سها-چند سالشه!؟

--۲۰!

سها-عه!!.. ازت کوچیکتره مگه!؟... من فکر می کردم..

گوشی رو دم گوشم گرفتم--آره ازم کوچیکتره!.. بمون یه چند لحظه من با طنین
هماهنگ کنم!

سها-باشه پس من رفتم بیرون!

طنین-بله؟

سری برای سها تکون دادم و با طنین مشغول شدم--سلام!.. شمیم!.. آماده اید!؟

طنین-آره!.. الان پیچیدیم تو خیابونتون!

--خب خوبه.. مام الان از خونه میزنیم بیرون!

طنین-منتظریم!

گوشی رو قطع کردم از اتاق بیرون اومدم!

سوار ماشین که شدم سها رو منتظر دیدم!
اول استارت زدمو بعدش کمر بندمو بستم!.. عینک آفتابیمو به چشمم زدمو دنده رو
جا انداختم!.. از دروازه که بیرون اومدم چشمم خورد به طنین و طاها!.. با هم دیگه و
قدم زنان داشتن میومدن این سمت!..
جلوی پاشون زدم رو ترمز و از شیشه ی سها که یکمی پایین بود نگاهشون کردم
و گفتم که سوار بشن!..
اول طنین سوار شد و نشست پشت سر من.. بعدش طاها که نشست پشت سر سها!

طاها ننشسته شروع کرد-سلاااام به شمیم جون گرام!.. خوبی بانو؟.. پارسال
دوست امسال ناآشنا!..

سها زد زیر خنده!.. خودمم خندم گرفته بود!
طنین-طاها یکمی آدم باش جون آبجی!.. جلوی دختر عمه ی شمیم آبرو داری کن!
با خنده گفتم--چه انتظاراتی از طاها داریا طنین!..
با خنده سرمو به چپ و راست تکون دادم!
پامو روی گاز گذاشتمو ماشینو به حرکت درآوردم!
طاها-ای وای!.. ببخشید دختر عمه ی شمیم خانم.. از بس که محو جمال زیبای یار
بودم حواسم به شما نبود!.. از آینه نگاهش کردم که دیدم نگاهش سمتمه!.. تا دید
نگاهش میکنم چشمک زد!.. بیشرفی نثارش کردم و ازش رو گرفتم!

دستمو بردم سمت پلیر که طاها زود گفت-آااا.. شمیم یه لحظه واستا!.. اینو بزن به
ضبطت!.. این آهنگاش باحاله!..

--ردش کن بیاد!
دستمو سمت عقب دراز کردم یو اس پیشو ازش گرفتم!.. نیم نگاهی بهش انداختم
و زدمش تو پلیر!

طاها-بی زحمت صداشم زیاد کن!

--باش!.. ۲۰ خوبه!؟

طاها-۳۸!

نیم نگاه مشکوکی از توی آینه بهش کردم!.. زیادی شیطون میزد!.. شونه ای بالا
انداختم و ولومو گذاشتم رو ۳۸!

آهنگ اولش زیادی شاد بود!.. و البته برای من یکمی خنده دار!!!!

"" آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم
فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم
آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم

فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم

حساب بانکیم خالی
ولی تیپم عالی
مو فقط می خوامت
خوب نی اوضای مالی
حساب بانکیم خالی
ولی تیپم عالی
مو فقط می خوامت
خوب نی اوضای مالی
آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم
فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم
آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم
فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم"

آهنگش زیادی جنب و جوش دار بود و باعث میشد که آدم جو گیر بشه!.. به طنین
که داشت با خنده خودشو تکون میداد نگاه کردم!.. طهاها هم که نگم خوبه!..

"میگم که مو بیکارم ولی دوست دارم
اگه قبولم کردی میشی تنها یارم
عینکم ریبونه مو ندارم خونه
هی ننم میگه دلم از دس تو خونه
آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم
فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم
آی دختر همسایه!.. دیدمت مو دیدم
فقط یه لحظه ویسا حرفام بت میگوم"

تا برسیم به پاساژی که می خواستیم واسه خرید بریم فقط همین آهنگو گوش
کردیم!.. انقدر که دیگه از حفظ شدیم!

تا رسیدیم جلوی پاساژ یا بهتره بگم مجتمع خرید ماشینو یه طرف پارک کردم
پیاده شدیم!

صدای تیکی که اومد باعث شد سرمو بلند کنم.. خندم کمتر شده بود و فقط ردی از
یه لبخند عمیق روی صورتم بود!.. لبخند به لب و متعجب به پروشات نگاه کردم!..
چشمکی بهم زد-خیلی ناز داشتی میخندیدی.. وسوسه شدم ازت عکس بگیرم!
دستمو سمتش دراز کردم که دستمو گرفت و بلندم کرد!
--وای پروشات سرم هنوز داره گیج میره!
طنین-وای شمیم بگیر منو!!
تا اومدم چیزی بگم خودشو انداخت تو بقلم که به کمر افتادم رو شنا!!
--آخ!.. پاشو از روم دختره ی چش سفید!.. من خودم به زور از جام بلند شده بودم!
خندید و سرشو نزدیک آورد!
صداش آروم بود!.. انقدری ولوم داشت که فقط خودم و خودش بشنویم!
طنین-جووووووون... چه بدنی داری تو کثافت!.. جون میده واسه..
لبامو توی دهنم جمع کردم تا نخندم!.. با دستم زدم تو گودی کمرش و نداشتم ادامه
بده!

--طنین پاشو تا یه بلایی سرت نیاوردم!!!.. له شدم دختر!!..
وزنشو از روم برداشت و خودشو به پشت پرت کرد کنارم!
با چشمای ندیم که بهم بود سمت پروشات اشاره کردم و خندیدم!
دوزاریش که افتاد دوید سمت پروشات و تا پروشات به خودش بیاد تو هوا
چرخوندش!
با دیدن این که پروشات داره تو هوا دست و پا میزنه از ته دل زدم زیر خنده!!
پروشات-وای ندیم تو رو خدا!!!.. بخدا من از چرخیدن بدم میاد!.. آقا خواهش می
کنم!

آقا خواهش می کنم انقدر با ناز و خنده گفت که دل منم ضعف رفت!.. دیگه چه
برسه به ندم بیچاره که زود گذاشتش زمین!.. ولی فرصت طلب و لش نکرد و تو بلقش
نگه ش داشت!.. نمیدونم چی زیر گوشش گفت که پروشات خندید و چشمش برق
زد!.. خاک بر سرای سه نقطه!

از غر غرایبی که توی دلم می کردم خندم گرفت!..
از جام بلند شدم!.. سر گیجه م از بین رفته بود!.. پشتمو تکوندم که طنین هم نشست
!.. دستشو گذاشته بود روی پیشونیش!
طنین-ای توروحت پسرهی خپل!..

خندیدم--آی آی!!.. خانوم.. اون جیگره کجاش تپله؟!
چشمکی بهش زدمو با چشم به طاهها اشاره کردم!.. با این که معلوم بود خندش
گرفته ولی چپ چپی نگاهم کرد و گفت-چشاتو کور میکنم یه بار دیگه به داداشم
اونجوری هیز نگاه کنیا!!

--خانوم شما به فکر آقای الله یاری باش!..
جیغ خفه ای کشید و از جاش بلند شد و خیز برداشت سمتم!..

طنین-بیشعور من اینو بهت گفتم که چماغ کنی بکوبی تو سررم؟!!!!!!!
یه قدم عقب رفتم--خب بابا توأم!.. بی جنبه!
چشم غره رفتنش باعث شد که بهش چشمک بزنم!
--آقا اصلاً بیا یه کاری بکنیم!.. میگم توکه دیگه امسال رفتنی شدی!.. بیا منم بگیر
واسه داداشت!!.. هم خودتو راحت کن.. هم خیال منو بابت این که تو شوهر کردی و
من ترشیده شدم راحت کن!.. هووووم؟!.. نظرت چیه؟!
اینبار دیگه واقعاً نتونست جلوی خندشو بگیره!
طنین-کوفت!

الیاس-به به!!.. چشم روشن خواهر زن!!!.. حرفای جدید میزنی!..
چشمام در حالی که روی طنین ثابت مونده بود گرد شد!..
آروم آروم برگشتم پشتم که دیدم الیاس با ابروی بالا رفته و خنده داره نگاه میکنه!
یکم اسمونو.. بعد زمینو نگاه کردم و در حالی که می خواستم خندم کنترل کنم گفتم-
این که یه دختر خوشگل و با کمالات دلش شوهر بخواد بده مگه؟!
صدای خندش که بلند شد دیگه لبخندم لو داد که خندم گرفته!
الیاس-نه والا!.. کجاش بده؟!.. فقط یکمی زشته!
ابروهام بالا پرید!

--کجاش بده؟!.. اصلاً آقا میدونی چیه؟!.. من کاری به زشت و عییش ندارم!.. شما
فرصت داری تا هفته ی آینده واسه من یه مورد اوکاز یون پیدا کنی!!..
دوباره صدای خندش بلند شد!

سیمین رو دیدم که داره میاد سمتون!..
سیمین-چی شده داری می خندی الیاس؟!
الیاس-از این وروجک بیرس عزیزم!
نزدیک که شد الیاس دستشو انداخت دور کمرشو به خودش نزدیکش کرد!
چشمامو گرد کردم دستمو جلوی دهنم مشت کردم!
--عه عه عه!!.. خجالت بکشین!.. اینجا دختر مجرد مونده دلش هوس میکنه!!..
سیمینم خندش گرفت!

الیاس-بیا!!.. تحویل بگیر چه بی حیا شده!.. برگشته بهم میگه یه هفته وقت داری
یه مورد خوب واسم پیدا کنی!
لبخندم دیگه زیادی بزرگ شده بود!..
سیمین-خب راست میگه خواهرم!.. شما یه هفته وقت دارین که یه مورد خوب
واسه آجی خانوم ما پیدا کنین!
با جوابی که سیمین داد و دیدن قیافه ی کج و دهن باز مونده ی الیاس پقی زدم زیر
خنده!!!!

طنین-میگم یه وقت خجالت نکشیا شمیم جان!!.. راحت باش دخترم!!..
اشکی که گوشه ی چشم جمع شده بود رو با نوک انگشت اشاره م گرفتم!

--نه بابا.. خجالت چرا؟!.. همه خودین!
ندیم-روتو برم هی!
--عه!!.. داداش شمام اینجا بودین؟!
جای جواب دادن چپ نگاهم کرد که چشمک زدم و یه لبخندِ ژکوندم انداختم تنگش!
--شما چیزی تو دست و بالت نداری؟!
خواست خیز بگیره سمتم که زود پریدم سمت سیمین و قایم شدم پشتش!
ندیم-زبون دراز پررو!
--عه!! داداش!!؟!.. چرا پررو؟.. بابا بده مگه؟.. شماها مزدوج شدین رفتین فقد
موندن من!!.. دیگه نوبتیم باشه نوبته منه دیگه!!..
با دیدن این که شونه های الیاس داره تکون می خوره دستمو روی شونش گذاشتم و
برشگردوندم سمت خودم!.. دستشو گذاشته بود جلوی دهنشو در حالی که کفشاشو نگاه
می کرد داشت می خندید!

ندیم-شمیم تمومشکن دیگه!
نگاهش کردم که دیدم اخماش تو هم رفته و عصبی میزنه!.. لبخندی زدم و بسمتش
رفتم!..
دستمو انداختم دور گردنش و سرشو به خودم نزدیک کردم!!.. بوسه ای روی گونه
ش زدم--فدای داداش غیرتیم بشم!.. عزیزم داشتم شوخی می کردم!.. ببیشید
دیده(ببخشید دیگه)!!
دستمو از دور گردنش برداشتم و مظلوم نگاهش کردم!!.. نیم نگاهی بهم کرد و
پووفی کشید!..

آرش-بچه ها جمع کنید بریم دیگه!!..
مانیا-نه... چرا انقد زووود؟!
آرش-کجا زوده دخترِ خو؟!.. ساعت نزدیک ا!!! پاشید پاشید!.. زووود!
ندیم-راس میگه.. پاشید بریم دیگه!!
سینا-هدیه!!.. پاشو!
سها-یعنی فقد هدیه پاشه دیگه؟!
سینا-منظورم این بود که پاشه بریم!!
سها-یعنی فقد اون پاشه که با تو بیاد برید؟!
سینا-جوجه!.. شما با شمیم اینا بیا!!
لبخندی زدم و دستمو انداختم دور گردن سها--بابا بیخیال این دوتا مرغ عشق!..
خودمو خودتو عشقه!

.. نگاه به جمع کردم.. همه خوابالو بودن!.. طنین و طاهها هم حدوداً یه ساعت پیش رفتن!.. خودمم خوابم گرفته بود!.. ولی یکم!

نیم ساعت بیشتر طول نکشید که همه پاشیدم و رفتیم ویلاهای خودمون!.. ندیم و پروشات هم رفتن ویلای آقای فروزش!

ساعت ۲ بود که دراز کشیدم روی تختم.. کنار سها!.. نگاه بهش کردم که دیدم غرق خواب!.. خوابم میومد!.. ولی خوابم نمیبود!

۱ دقیقه بیشتر نگذشته بود که کل ذهنم پر شد از آرشان!.. از این که جدیداً زیادی ساکت و جدی شده!.. از این که امشب خیلی سنگین و متین نشسته بود یه طرف و در جواب حرفای خنده دار و بحثایی که توی جمع زده میشد فقط و فقط لبخند میزد!.. ناخداگاه دلم هواشو کرده بود!.. دلم می خواست باهانش آشتی کنم!.. می خواستم برگردیم به موقعی که هر دو همدیگه رو دوست داشتیم!.. دیگه خسته شده بودم از این که فقط ببینمش!.. و فکر این که امکان داره تا یه مدته دیگه برای من نباشه دیوونم می کرد!.. دیوونگیم باعث میشد که فقط یک بار!.. فقط و فقط یک بار غرورمو کنار بذارم و برم سمتش!.. برای آخرین بار!

نگاه ب گوشیم کردم!!.. دستمو دراز کردم سمتش!.. برداشتمش و قفلشو باز کردم!.. با این که شمارشو پاک کرده بودم!.. ولی... از حفظ بودم!.. رفتم تو پیام ها!.. تند و تند شمارشو تایپ کردم.. متنی هم با این مضمون که «خوابی؟» تایپ کردم!!.. انگشتمو خواستم ببرم سمتِ سند و ارسالش کنم.. ولی... انگشتم بین راه موند! یاد حرفایی افتادم محمد اون روزی که رفته بودیم سرعین و داشتیم برمی گشتیم بهم گفت!..

.....

--اطمینانی که دارین از کجا میاد!؟!

از اونجایی که خوب میشناسمش!! چند ساله که باهانش دوستم!! با اخلاقش و رفتارش آشنا! مغروره! برای همین که احتمالاً تا حالا پا پیش نذاشته!!

حرفی نداشتم که بزنم!!

-براش سخته که بیاد و پیشت اعتراف کنه!..

--چرا باید سخت باشه!؟! با این که میدونه..

پرید میون حرفم-اون فقط میدونه که تو بهش وابسته شدی!.. فکر می کنه این وابستگی تایم داره!.. یعنی این که حس می کنه یه مدت که بگذره..

اینبار من اومدم بین حرفش-من آدمی نیستم که...

نتونستم ادامه بدم!..

-درک می کنم!!.. البته نه تورو!.. چون تو دختری و من پسر!.. درک می کنم که

الان آرشان چه حسی داره!.. حسی رو داره که من یه زمانی داشتم!.. این اتفاقات

برای من و شیوام افتاده!.. هیچ رابطه ای بی دردسر و دعوا نیست!.. اینو همیشه یادت باشه!

--میدونم!.. ولی نمیشه!

-خودت نمی خوای که بشه!

--نمی خوام بیشتر بهش دل ببندم!

-دیر به فکر افتادی دختر خوب!.. دیر!.. باختی!.. دلتو باختی بهش!.. همونجوری که اون دلشو بهت باخته!

.....

مغروره!.. حتی در برابر منی که دوستش دارم!?!...!

یعنی این که میگن «توی یه رابطه یکی از طرفین باید گذشت داشته باشه» به این معنیه که من باید غرورمو زیر پا بذارم نزدیکش بشم!..!

۳ سال و نیم ازش دور بودم!..! ولی دیگه نمی تونم!.. نمی تونم در طول روز چند بار ببینمش و نسبت بهش بی تفاوت باشم!.. خودمم بخوام دلم نمی خواد! متنی که نوشته بودمو پاک کردم تو جام نشستم!..

دوست داشتم یه جا بشینمو خوب فکر کنم.. خودم و خودم و خودم!..!

گوشتیمو انداختم روی پاهام و دستامو فرو کردم بین موهام!..! از این حس های ضد و نقیضی که توی ذهنم داشتن بالا، پایین می پریدن خسته شده بودم!.. خود درگیری پیدا کرده بودم انگار!

دستامو توی موهام محکم کردم کشیدمشون!.. از دردی که توی ریشه ی موهام پخش شد اخمم توهم رفت!..! دستامو شل کردم پوف بلندی کردم!..

آرشان-فسقلی نمی ترسی رفتی اون بالا!?

ماریا در حالی که واسش زبون در میاورد خودش و لوس کرد و گفت-نه!!.. چرا باید بترسم!?

انقدر که از حرص پوست لبمو جویده بودم مزه ی خون رو توی دهنم حس می کردم!..! صورتمو بر گردوندنم طرف مخالفشون و از جمع جدا شدم!

چه زندگی مزخرفی داشتم من!!.. خاک تو سر من بکنن با این عاشق شدنم!..

دستامو تو جیب مانتم کردم در حالی که داشتم اطرافو نگاه می کردم رفتم سمت مجسمه ی زنی که لباس محلی داشت!..! نگاهم به اطراف بود!.. ولی فکرم... هر کاری که می کردم متمرکز اطراف نمیشد!..! دلم واسه روزایی که با فکر آزاد می گفتم و می خندیدم تنگ شده بود!.. چقدر خوشحال بودم اون روز!..! بزرگترین غم این بود که پدر و مادرم درکم نمی کنن یا این که نمرم کمه و نتم قطعه!..! هه.. شاید عجیب بود ولی حتی یادم نمیومد آخرین باری که با نت کار کردم کی بوده!

آرشان-چرا انقدر تو خودتی!?

با شنیدن صداس از نزدیکم هینی کشیدم و زود برگشتم عقب!

دستی که از ترس شنیدنِ یهویی صدایش گذاشته بودم روی قلبم رو برداشتم و با اخم نگاهش کردم!..

آرشان-بگیرش!

و با چشم به چیزی که دستش بود اشاره کرد!.. به دستش نگاه کردم که دیدم یه بستنی کیم دستشه!..

قدمی به عقب برداشتم و در حالی که نفسمو بیرون میدادم و باز دستامو میذاشتم توی جیبم پشتمو بهش کردم--میل ندارم!

آرشان-صبر کن!.. باید باهات حرف بزنم!

جا خوردم از حرفی که زد!.. می خواست باهام حرف بزنه!؟

""بزرگترین اشتباه زندگی بودی""

با صدایش که توی ذهنم اکو شد لبخندی زدم!.. از روی غم بود؟... یا نه.. بغض؟... نمیدونم!..

صدامو صاف کردم گفتم--من و شما حرفی واسه گفتن ندارین آقای فروزش!

آرشان-شمیم...

نمی خواستم باهات حرف بزنم!.. با قدم های بلند و محکم راه افتادم سمتِ بلندی ای که روبروم بود و یه آلاچیق هم داشت!

صداشو اینبار آروم تر شنیدم-بذار حرف بزنیم!

توجهی بهش نکردمو به راهم ادامه دادم!...

دست به سینه شدمو به آسمون نگاهی کردم!.. هوا آفتابی بود!... و گرم!

جون میداد بری واسه آبتنی!

آرشان-شمیم با توأم!!

لب پایینیمو گاز گرفتم و وایسادم سرِ جام!.. نه.. نمیشد مثل این که!.. هر چقدر که من می خواستم بهش فکر نکنم و نا دیده بگیرمش نمیداشت!.. نتونستم تحمل کنم و قدم

های رفته رو برگشتم و موندم روبروش!.. نا خداگاه هر چی که توی ذهنم بود رو به

زبون آوردم--چیه؟!.. چی می خوای از جونم؟!.. اومدی حرف بزنی؟!.. با کی؟!.. با

من؟!.. همونی که بزرگترین اشتباه زندگیته منظورته دیگه!!.. مگه نه؟!.. همونی که

خوردش کردی!!.. هوووم؟!.. چی شده؟!.. دلت بازم تنگ شده واسه این که زیر

پاهات با اون غرورت که چشماتو کور کرده لهنم کنی و لذت ببری؟!.. یا نه!!... اومدی

بازم تیکه بارم کنی و منم لال بمیرم و فقد نگات کنم.. آره!؟

با چشمایی که لبالب از اشک پر شده بودن نگاه به چشمای ناباورش کردم--دور بر

من نباش!.. ازم دور باش!!.. فکر کن شمیم نامی وجود نداره!!... یا نه.. مُرده!!..

فهمیدی!!!!!!

اشکِ چشمم گرفتمو رومو برگردوندم!!.. با قدم های بلند ازش دور شدم!!

چرا فکر میکنه عروسکِ خیمه شب بازیشم؟!.. چرا دوست داره انیتم کنه؟

--چی؟!
 با قیافه ی خونسردی نگاهم کرد و گفت: تعجب کردین؟!.. فکر می کردم تا حالا
 بهتون رسونده باشن که ازتون خوشم میاد!
 چشمامو بستمو باز کردم!!.. نگاهش جدی بود!..
 --چرا؟!
 مانی-چی چرا؟!
 --چرا من؟؟!
 به صندلیش تکیه داد و با اعتماد به نفس جوابمو داد-چرا تو نه؟!
 کلافه شدم از دستش!
 --سوالو با سوال جواب نمیدن آقای دکتر!
 مانی-جواب این سوالت دست من نیست خانوم وکیل!.. دست اینه..
 و با دستش به قلبش اشاره کرد!!
 چطوری می تونستم یه همچین آدمی رو قانع کنم که نمی خوامش؟!.. البته بدون این
 که از حسم به آرشان چیزی به میون بیارم؟!.. می تونستم یعنی؟!.. خیلی به نظرم بعید
 میومد!
 اخمامو توی هم کردم--به هر حال جواب من منفیئه!
 مانی-چرا؟!
 رنگ نگاهم عوض شد!
 --جواب چراتون دست من نیست!.. دست اینه..
 و مثل خودش به قلبم اشاره کردم!
 لبخند کجی نشست روی لبش!
 مانی-حرف خودمو به خودم بر گردوندین!!
 --برام مهم نیس که حرف خودتون بود.. مهم اینه که حرفم.. عین حقیقته!
 مانی-میدونم!... هم عین حقیقت بودنشو... هم بی لیاقت بودن طرفتو!
 جا خوردم!
 توی شوک حرفش مونده بودم و داشتم نگاهش می کردم که فنجون قهوه شو
 برداشت و مزه مزه کرد!
 از کجا فهمیده بود؟!.. نکنه ماندانا بهش گفته بود؟!.. هووم؟!.. آره.. کار ماندانا بوده
 حتماً.. مطمئن بودم که میدونه کیو دوست دارم!.. از آرامش صداهش و حرکاتش.. و ..
 صداهش که مطمئن و مصمم بود میشد فهمید!
 انگار که حرفمو از نگاهم خونده باشه گفت-میدونم که اون آدم آرشان!
 وقتی دید چیزی نمی گم و هاج و واج نگاهش می کنم با سر به آمیوه م اشاره کرد-
 بخورش!.. تا گرم نشده!
 بدون معطلی دستمو دراز کردم سمت آب پرتقال و چند قلب ازش نوشیدم!

نداشت چیزی بگم.. فنجون قهوه شو گذاشت روی میز و دستاشو چفتِ همدیگه کرد!

مانی-من امروز برای این باهات قرار گذاشتم که قبل از مراسم رسمی و خواستگاری حرفامو بهت بگم و بهت تا روز خواستگاری فرصت فکر کردن رو بدم!... من میدونم که آرشانو دوست داری!... نمیدونم چرا پا پیش نمیداره و نمیاد خواستگاریت!.. دلیلشم نمی خوام بدونم چون برام مهم نیست!.. مهم برای من تویی... کاری هم به آرشان ندارم.. اگر الان چیزی گفتم برای این بود که خیالتو راحت کنم که همه چیز و میدونم و درکت می کنم... حرفم اینه که... ازت می خوام که بهم فکر کنی!... نمی گم عاشقم بشی!.. نه.. فقط ازت می خوام که بهم فکر کنی... ببین می تونی منو به عنوان شریکِ زندگی قبول کنی؟!... فکر کن... خوب به این موضوع فکر کن و از روی عقل تصمیم بگیر... نه از روی احساس!... بذار اینجوری بهت بگم که من منتظر می مونم تا یه روزی بهم علاقه مند بشی!...

نداشتم حرفشو ادامه بده--ولی آقا مانی!... من... خب...

لبمو زیر دندون گرفتم و نگاهمو از روی صورتش و چشماش برداشتم!

--من فکر نمی کنم بتونم فراموشش کنم... من ۳ سال دور از اینجا بودم.. اگر قرار بر فراموش کردنش بود باید فراموشش می کردم.. نه این که...

حرفمو ادا ندادم و جدی نگاهش کردم... هر چقدر که فکر می کردم نمی تونستم قبول کنم که دوستش داشته باشم!.. درسته که مورد خوبی برای ازدواج بود.. موقعیت شغلی خوب!.. قیافه و تیپ خوب!.. خانواده ی خوب و سرشناس!... و... و...!!
لبخندی نشسته بود روی لبش!

کمی مایل شد روی میز-درکت می کنم دختر خوب!.. ولی آیا این رو هم در نظر گرفتی که چون کسی پیشت نبود نتونستی فراموشش کنی؟!... یه شانس به من و خودت بده... شاید من تونستم کاری بکنم که بتونی فراموشش کنی... خوب فکر کن شمیم.. عاقلانه تصمیم بگیر... من روی تصمیمت حساب باز می کنم..

اخمی کردم--ممنون میشم روی منو تصمیم من هیچ حسابی باز نکنی!

مانی-چرا؟!.. چون منتظری که بیاد سمتت یا ازت خواستگاری کنه اینجوری میگی!؟

حرصم گرفت از یکدنگی و نفهمیش!.. چرا نمی خواست قبول کنه که نمی خواستمش!

لبخند حرصی ای زدم--مطمئن باشین من محتاج شما یا آرشان نیستم.. منتظر کسی هم نیستم که بیاد خواستگاریم یا سمتم!!.. شده آسمونم به زمین بیاد من جوابم به شما و خانواده تون منفیه!.. با تمام احترامی که براتون قائلم متاسفم که نمی تونم جوابی جز منفی بهتون بدم!!.. امیدوارم درکم کنید و انقدر روی حرفتون پا فشاری نکنین!
از پشت میز بلند شدم--با اجازه!

به خدا حافظیش توجه نکردمو از کافی شاپ زدم بیرون!

دزدگیر ماشینو زدم تا سوارش شم که نگاهم به جایی افتاد که باعث شد ثابت و صامت و ایسم سر جام!

امکان نداشت!!!.. طنین و الله یاری دست تو دستِ هم؟؟؟؟!!.. اونم اینجا؟؟؟؟!!!.... خودمو جمع و جور کردم و چند باری پشت سر هم پلک زدم!!.. ولی نه.. واقعیت بود!!.. نگاهم به خنده های روی لبشون بود!!.. شوک بزرگی بود... داشت میومدن سمت من.. ولی هنوز متوجه من نشده بودن!!.. انگاری که برای رفتن به جایی که مد نظرشون بود باید از کنار من رد میشدن!!.. همونطوری کیلید به دست کنار در راننده خشک شده بودم!!.. به خودم اومدم و با حرص در ماشینو باز کردم!!.. سوار شدمو کیفمو محکم کوییدم روی صندلی شاگرد و درو با بیشترین زوری که داشتم بستم!!.. دیگه حتی یه نیم نگاه کوچولو هم سمتون نکردم!

چقدر زود همه چی گذشت!!.. عروسی هانی هو شیوا فقط با تفاوت یک ماه برگزار شد!!.. هر کدوم از عروسا به نوع خودشون دلفریب و خوشگل شده بودن!!.. رقصیدم و خوشگذروندم!!.. ولی در ظاهر.. در باطن داشتم نابود میشدم!!.. از پا فشاری هایی که مانی برای به خواستگاری اومدن می کرد و فهمیدن این که می خوان برای آرشان برن خواستگاری.. اونم خواستگاری کی؟؟!!.. ماریا!!.. دلم خون شده بود!!.. عقلم بهم میگفت که مانی پسر خوبیه و می تونه خوشبخت کنه.. ولی قلبم می گفت نه.. نمی تونه.. تو بدون عشق و دوست داشتن نمی تونی خوشبخت بشی!!.. دیگه چشمو روی آرشان بسته بودم!!.. حال روحیم نه خوب بود نه بد!!.. سعی می کردم خوش باشم به چیزی فکر نکنم.. تا حدودی هم موفق بودم!!.. این بین یکی دیگه هم به جمع هوادارام و خواستگارام اضافه شده بود.. حسین ارشدی!!.. هم دانشگاهی ای که سه ترم از من بالا تر بود!!.. بچه ی شیراز بود و مثل این که نتونسته بود دوریمو تحمل کنه و از یکی از بچه های دانشگاه که دوست تقریباً صمصمیم میشد شماره ی خونه رو گرفته بود و دست بردار نبود!!.. پدر و مادرم هم جوابو به خودم واگذار کرده بودن!!.. منم که... مثل این چند وقت جوابم به هر دو منفی بود.. چه مانی.. و چه حسین.. نمی تونستن اون کسی باشن که قلبم و روحم کنارشون آرامشو پیدا میکنه!!.. تازه برای ارشد ثبت نام کرده بودم که خبر قرار نامزدی و عروسی طنین هم به گوشم رسید!!.. انقدر بی معرفت شده بود که خبر به این مهمی رو خودش بهم نداده بود و مادرش به مادرم گفته بود!!.. جدیداً از دست تمام اطرافیانم دلخور بودم!!.. از دست پدر و مادرم

چون موافق ازدواج بودن.. حالا چه با حسین.. و چه با مانی.. چون هر دو خوانده ی سرشناسی بودن و ایرادی نداشتن!.. طنین که این چند وقت ازم دور شده بود.. و ... دلم از همه پر بود!.. برای همین این چند وقته با این که ظاهر خندون و شادی داشتم ولی سعی می کردم زیاد توی جمع پیدام نشه و هر بار یه بهونه ای می تراشیدم!...

با تکون ایلیا که کنارم خوابیده بود از فکر بیرون اومدم! نگاه به صورت معصومش کردم!.. معصومیت صورتش مثل صورت معصوم و آروم سیمین بود.. ولی با این تفاوت که ایلیا فقط موقع خواب آروم بود و آگه بیدار بود شیطنت از سر و شکلش میبارید!.. یاد شکم بالا اومده ی سیمین افتادم.. الان نزدیک ۹ ماهش بود و چیزی به وضع حملش نمونده بود!.. تازه بچه شم دختر بود و اسمش می خواستن الین بذارن!

آروم از جام بلند شدم!.. ساعت ۳ بعد از ظهر رو نشون میداد!.. پاشدم و آروم و بی سر و صدا رفتم سمت آشپزخونه!.. هوس چایی کرده بودم!!.. چای لیوانی ای ریختم برای خودم و با برداشتن دوتا گز و یه سوهان از آشپزخونه بیرون اومدم!.. چای و گز ها و سوهانو گذاشتم روی میز بزرگی که وسط کاناپه ها بود و راه افتادم سمت اتاق!..

ADSL رو روشن کردم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم! وای فای گوشیمو روشن کردم و وایبر و واتس آپ و فیسبوکم سر زدم!.. همزمان که سرم توی گوشی بود چاییمو خوردم!.. چاییم و گز ها و سوهان که تموم شد با بی حوصلگی نگاه ساعت کردم!.. ساعت هنوز ۳ و ربع بود!

لبام از بی حوصلگی و بیکاری آویزون شد! نگاهم روی ساعت و عقربه هاش بودن که انگاری خوابشون گرفته بود.. چون حس می کردم بر عکس روزایی که زمان و ساعت زود میگذره الان خیلی آرووم و بدون انرژی دارن حرکت میکنن!!

با بلند شدن یهویی زنگ گوشیم از جا پریدم و دستمو گذاشتم روی قلبم!!
--وای خدا!!!

با چشمای گشاد شده به صفحه ی گوشی نگاه کردم!! با دیدن اسم شادی که یکی از بچه های دانشگاه بود خودنمایی می کرد کنجکاو گوشی رو برداشتم و جوابشو دادم!
--بله!?

شادی-سلا!ام بر رفیق شفیق!! حال شما!?!
--ممنون خوبم.. تو خوبی فنچول!?

شادی-جیغ!!!.. بشعور من کجام فنچوله!?!.. فقط یکمی ریزه میزه ام!.. ایش!
خندم گرفت!.. قدش ۱۵۶ بود و قد من ۱۶۹!!.. هر وقت که کنارش راه میرفتم حس فیل و فنجون بودن بهم دست میداد!!.. به قول خودش می گفت ریزه میزه ام!!.. آره خب.. ریزه میزه بود.. ولی یکمی زیادی ریزه میزه بود!!!

با صدایی که خنده تو معلوم بود گفتم--خب حالا!.. بی خیال کوچولو بودنت!..
چیکارم داشتی زنگ زدی؟!
شادی-کوفت!!.. آها راستی زنگ زدم که بگم پایه ی بیرون رفتن هستی؟!
از خدا می خواستم--هووووم.. چه جورم!!.. اتفاقاً حوصله م واقعاً سر رفته بود!
شادی-خوبه پس!!.. آماده باش که میام در خونتون تا باهم بریم یه دوری بیرون
بزنیم!

--خب عقل کل!.. با چی می خوای بیای دنبالم?!
شادی-با آژانس دیگه!

نچ نچی کردم--نمی خواد بیای!.. آماده باش خودم میام دنبالت!
شادی-آخیش! خدا خیرت بده!!.. خجالت می کشیدم بهت بگم بیا دنبالم!!
خندیدم--برووووو... تو و خجالت؟!.. نه.. اصن نمیاد بهت!
صداش حرصی شد-نه پس!.. شما فقد خجالت می کشی!!
--خب حالا توام!.. برو آماده شو!!.. خدافظ!

رفتم اتاقم و با سریع ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم آماده شدم!
آرایش محوی هم کردم بعد از برداشتن کیف پول و گوشی از اتاق زدم بیرون!
کفشای آل استار هم رنگِ مانتومو که سرمه ای بود رو پوشیدمو همزمان از جا
کلیدی کلید ماشینم برداشتم!!.. خواستم ریموتِ دروازه رو هم بردارم که دیدم تو جا
کلیدی نیست!.. متعجب روی جا کفشی رو نگاه کردم.. در کمالِ تعجب اونجام نبود!
بی خیالِ ریموت شونه ای بالا انداختم و از خونه زدم بیرون!!.. پله ها رو دوتا
یکی پریدم و اومدم پایین!.. خواستم برم سمتِ پارکینگ که گوشیم زنگ خورد!.. نگاه
کردم ببینم کیه که... نگاهم روی شماره ی آرشان ثابت موند!!.. خیلی وقت بود که از
لیست مخاطبام اسم و شمارشو پاک کرده بودم.. ولی شمارشو حفظ بودم!.. اخمی
کردمو ردِ تماس زدم!

نگاهم که به ماشین افتاد پشیمون شدم و تصمیم گرفتم اول دروازه رو باز کنم!!
ولی همین که درو باز کردم نگاهم افتاد به ماشین آرشان و خودش که بهش تکیه
داده بود و با اخم نظارم می کرد!

دستی که بلندش کرده بودم تا قفلِ بالایی که به چارچوبِ در بود رو باز کنم
همونجوری تو هوا خشک شد!

چیکار داشت اینجا؟!.. اونم با این قیافه ی تقریباً برزخی!
اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم!.. زیادی داشت ترسناک نگاهم میکرد!.. تیکه شو از
ماشین گرفت و قدمی بسمتم برداشت!.. دست به جیب شد و با لحنی که جدیت ازش
میبارید به حرف اومد!

آرشان-باید باهات حرف بزنم!

به خودم اومدم و خودمو یکمی جمع و جور کردم!

--من... من.. من با شما حرفی ندارم!!
آرشان-سوار ماشین میشی یا خودم دست به کار شم؟؟!
نگاه مستقیمش باعث شد که نگاه ازش بگیرم!
--کاردارم!
آرشان-مهم نیست.. کنسلش می کنی!
اخمی کردم و سرمو بلند کردم--یعنی..
آرشان-نیم ساعت بیشتر وقتتو نمی گیرم!.. نگران نباش!

دست به سینه با اخم جلوش و ایسادمو منتظر نگاهش کردم!
--خب؟!

سرشو برگردوند سمتم!.. نفسم بند اومد!... ژستش زیادی جذاب بود و خودش از ژستش هم بیشتر!!.. چشمامو بستمو باز کردم!... باز نگاهم خورد به ژستش!
به درِ کمک راننده تکیه داده بود و یکی از پاهاشو یکم جلو تر از اون یکی گذاشته بود!.. دستاشم که توی جیبش بود!.. با این که کنار جاده ی حیران مونده بودیم ولی چون اون طرفِ جاده کوه بود و بلند... سایش تا این طرفِ جاده رو هم پوشش میداد!.. نگاه ازش گرفتمو به نوکِ کتونیای آل استارم دوختم!!.. ولی باز خودمو نتونستم کنترل کنم نگاهم کشیده شد سمتش!.. ۲ تا دکمه ی اولی که باز گذاشته بود باعث شده بود سینه ی خوش استیل و خوش فرمش دیده بشه!.. و اای که نمیدونم چرا عاجز بودم توی کنترل کردن نگاهم!

آرشان-می تونی بهم فکر کنی؟!
از بس که فکرم به ژست و تیپ و قیافش بود نفهمیدم چی گفت!.. برای همین سرمو بلند کردم و گیج نگاهش کردم!
لبخندی زد-می خوام بازم بهم فکر کنی... ولی اینبار جدی تر از دفعاتِ قبل!.. به عنوانِ یه خواستگارِ سمج و پررو می تونی نگاهم کنی؟!.. کسی که جونشو هم واست میده؟!

حس کردم داره دستم میندازه!.. ولی.. وقتی که به چشماش نگاه کردم... نه.. جدی بود!.. یعنی... نه.. امکان نداشت!.. این حرفارو آرشان داشت بهم میزد؟!
--تو حالت خوبه؟!

تکیه شو از ماشین برداشت و دست به سینه شد!.. قدمی بهم نزدیک شد-آره!.. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد-یه مدت نیستم!.. یه کاری خارج از کشور دارم که باید برم!!.. ولی.. برمیگردم!... یک ماه وقت داری!.. توی این یک ماه خوب فکراتو بکن!.. می خوام اینبار جدی تر پیام جلو!.. تا وقتیم که جواب دلخواهمو ازت نگیرم ول کن نیستم!..

با به یاد آوردن جریان کوه اخمام توهم رفت!.. با همون اخم نگاهش کردم!
--چرا؟

آرشان-چون دوست دارم!.. چون..
مکت کرد...

فکر کنم روح از بدنم جدا شد!.. لحنش چرا انقدر مهربون و قاطع بود؟!.. مگه این
آرشان همون آرشانی نبود که اون ادعا کرد بزرگترین اشتباهیم که تو زندگیش مرتکب
شده!؟

--مطمئنی بزرگترین اشتباه زندگیت نیستم!؟

لبخندش عمیق تر شد!

--چیه.. حرف خنده داری زدم!؟؟!

یه قدم دیگه بهم نزدیک تر شد!!

فاصله مون جوری بود که آگه یه قدم دیگه جلو میومد قشنگ تو بقلش بودم!.. بوی
عطرش... پوووف!... با این که باد از سمت چپ میومد ولی.. بوی عطرشو خیلی
خوب می تونستم حس کنم!!

آرشان-نه خنده دار نبود!.. فکر نمی کردم برات مهم باشه؟

با تمسخر نگاهش کردم--این که غرورمو از بین بردی و خوردم کردی نباید واسم
مهم باشه!؟!

سرشو بالا پایین کرد... یه چیزی مثل تایید حرفم!.. لبخندشو جمع کرد و باز
جدیتش برگشت!

آرشان-خوبه که تونستم حرصت بدم!.. خوشم اومد از خودم!

با حرص گفتم--که خوشت اومد از خودت!؟... آره جناب فروزش!؟!

اخماش یکمی توهم رفت!

آرشان-تو مثل این که خودتو دختر پیغمبر میدونی.. آره!؟!.. من بودم که سه سال و
نیم تورو کاشتم اینجا و بی خبر ازت جیم زدم!؟!.. هوووم!؟!... یا نه... من بودم که بر
اساس یه دلیل خیلی خیلی مسخره بهت جواب منفی دادم!؟... یا نه اصلاً ببخشید!..
شرمندتم.. عذر می خوام بانو!.. که باعث شدم سه سال و نیم توی عذاب باشی و درد
بکشی و به روی خودت نیاری!؟!... آره!؟!

آره ی آخرش بلند تر از حد معمول بود!.. چشمامو بسته بودمو سرم تقریباً پایین
بود!

چی داشتیم که بهش بگم!؟.. بعد از این که لب ساحل با طنین حرف زده بودم فهمیده
بودم که یه روزی همچین حرفایی رو ازش میشنوم!.. و مثل الان شرمنده میشم!
آرشان-چی شد!؟.. سوالم جواب نداشت!؟!
--آرشان من...

آرشان-هیسسسس!!!! هیچی نگو!!.. خب!؟... نمی خوام باهات بد حرف بزنم!..
اینایی هم که گفتم قصدم فقط و فقط این بود که بدونی هر دومون مقصر این جریانات

بودیم.. نه فقط من.. و نه فقط تو!!.. من پس فردا صبح پرواز دارم!!.. فردا که برم دقیقاً یه ماه دیگه انجام!...

یه کوچولو دیگه نزدیک شد که از حالت دست به سینه بیرون اومدم و نگاهش کردم!.. اونم دست به سینه نبود دیگه!
--آرشان!!

همچین با بغض گفتم که خودم دلم واسه خودم سوخت!

آرشان-جانم گلم!؟

صداش آروم و بم شده بود!!

--نمی خوام!!..

خندش گرفته بود انگاری.. چون دستی به لبش کشید و گفت-چیو نمی خوامی قربونت برم!؟

سرمو انداختم پایین!!..چقدر مهربون شده بود!!.. دلم واسه ی اینجوری حرف زدنش حقیقتاً تنگ شده بود!!..

من خیلی وقت بود که دنبال این فرصت بودم!.. حتی دیگه از دستش ناراحت هم نبودم!.. بهش حق میدادم که منو نادیده بگیره یا توجه نکنه بهم!!..

--نمیشه نری!؟

آرشان-نمیشه برم!؟

تو صدات مهربونی و خنده موج میزد!.. دلم پر می کشید برای این که همین الان خودمو پرت کنم تو بقلش!.. ولی خب.. زشت بود!..

سرمو بلند کردم به سرشونه ش نگاه کردم!!

--نه!!

نه ای که گفتم زیادی محکم و قاطع بود!!

دستاشو گذاشت روی بازو هام!

که با این کارش زود نگاهش کردم!!.. با نگاه کردن بهش لبخندی نشست روی لبم!.. من عاشق این مرد بودم!!.. عاشق کسی که روبروم وایساده بود و با عشق نگاهم میکرد و با عشق نگاهش می کردم!

آرشان-امشب خونه این!؟

--او هوم!

چشمکی زد-پس منتظر مون باشین!

یکه خورده نگاهش کردم--مگه نگفتی یه ماه بهم فرصت میدی!؟

دستاشو از روی بازو هام برداشت و خونسرد شونه بالا داد-نظرم عوض شد!.. یه لحظه حواسم از خواستگارات پرت شد!

ابرهام بالا پریدن!!

--خواستگار ام!؟!!

آرشان-آمارشونو دارم!!

--من..

آرشان-همین که گفتم!!.. حرفم نباشه!.. بیا سوار شو برسونت در خونتون!

یاد چند دقیقه پیش افتادم و خندم گرفت!
بیچاره مامان! همچین با ترس و لرز بهم گفت که امشب مهمون داریم و برم
حاضر شم که می خواستم بزنم زیر خنده!.. میترسید داد و قال کنم بازم!!
بعد از این که از قیافه و لباسم مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم!
مامان با دیدنم لبخندی زد و بابا گفت-خوشگل کردیا دختر بابا!!..
لبخند کوچیکی زدم و سعی کردم بی تفاوت و بی خیال باشم!!.. اوووف که چه کار
سختی بود هیجان و خوشحالییم پشت نقاب خونسردم پنهان کنم!!
با بلند شدن صدای آیفون پروشات زود از اتاق ندیم بیرون اومد!!
ندیم هم پشت سرش!..

ندیم رفت سمت آیفون و درو باز کرد!!
بابا و مامان و به ترتیب من و سیمین که داشت با تحسین نگاهم می کرد و الیاس که
کنارش بودن هم از جاشون بلند شدن!!
بابا و مامان تا راه پله ها رفتن!!.. ولی ماها موندیم جلوی در ورودی!
انگار که همه چی خواب باشه!!.. بشگون ریزی از بازوم گرفتم که وقتی آخم
در اومد تونستم کمی باور کنم که واقعیته و خواب نیستم!.. به ترتیب اومدن تو!!
مثل دفعه ی قبل خواهرش هم باهاشون اومده بود!!
تک تک که سلام و احوال پرسی کردن و رفتن تو آرشان هم اومد.. مثل دفعه ی
قبل آخرین نفر!!.. لبخند پر مهربی نشست روی لبم!.. پروشات یه سمتم مونده بود و
سیمین یه سمت دیگم!

نامردا وقتی که آرشان اومد تو و بقیه رفتن تو سالن از جاشون تکون نخوردن که
هیچ!!!!.. لبخند موزی ای زدن و با خوش روی جواب آرشانو دادن!
سیمین-سلام آقا آرشان.. خوب هستین؟.. خوش اومدین!
پروشات-سلام عمو جونسی!!.. خوبی؟.. خوش اومدی!
آرشان-سلام سیمین خانوم.. ممنون!..
به پروشات هم که جای سلام و احوال پرسی چشم غره رفت!!.. خندم گرفته بود
از دست این دوتا!

--سیمین جان شما اذیت نمیشی سر پا موندی؟!
بیخیال نگاهم کرد و شونه بالا انداخت-نه عزیزم.. چرا اذیت شم!?

پروشات ابرویی بالا انداخت و با خنده ی موزی واری دسته گلی که از گل رز سفید بود رو از دست آرشان گرفت!!... سیمین نامردی نکرد و بسمت سالن راهنمایش کرد!

هم حرصم گرفته بود.. هم خندم گرفته بود!!

موزی های سه نقطه!!!

سری از روی تاسف واسه خودم که یه همچین خواهر و زن داداشی دارم تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه!

یکمی با سماور و یکمی با قوری و فنجونای بزرگی که توی سینی بود ور رفتم که مامان صدام زد تا چایی ببرم!

غری زدمو فنجونارو پر کردم!!... دسته هاشونو همشو به سمت جلو گذاشتم و بعد از این که از مرتب بودنشون مطمئن شدم «بسم الله» ای گفتمو سینی بدست از آشپزخونه بیرون اومدم!!

زیاد دختر خجالتی ای نبودم.. ولی نمیدونم چرا اینبار یکمی خجالت کشیدم!

زود سر و ته چایی تعارف کردنو هم آوردم و چپیدم روی مبل کنار سیمین!

سیمین-تو خجالت کشیدنم بلدی خواهری!!؟!!

--اذیت نکن دیگه آجی!!

نچ نچی کرد و چیزی نگفت!!

زیر چشمی بهش نگاه کردم!!... دستاشو روی دسته های مبل گذاشته بود و در حالی که سرش پایین بود به دکمه ی دوم کتش بازی می کرد!!... الهی!.. سرم چقدر مظلوم شده بود!.. کت و شلوار مشکی با بلیز سفید و مشکی چهار خونه تنش بود!!... اینبار فقط دکمه ی اول بلیزشو باز گذاشته بود!... نامرد هر چیزی که می پوشید بهش میومد!!... اوووف!..

موهاشم که تقریباً رو به بالا داده بود!...

سنگین تر از سه سال پیش بود!!... الان به نظرم جذاب تر و نفس گیر تر شده بود!!

با سقلمه ای که سیمین بهم زد به خودم اومدم و زیر لب چته ای بهش گفتم!

سیمین-بابای آرشان با تو بود!!

--چی؟!..

تا سیمین خواست چیزی بگه صدای بابا رو شنیدم که گفت-دخترم؟!.. آقای فروزش

با شما بودن!!.. با آرشان جان برید حرفاتونو بزنید!

تازه دوهزاریم افتاد که سیمین چی میگفت!.. از بس که تو کف تیپ و قیافه ی

آرشان بودم نفهمیده بودم!!... اهمی کردم و از جام بلند شدم!!... اینبار به جای حیاط راه

افتادم سمت راهروی اتاق!

همین که وارد اتاق شدم صدای بسته شدن در و بعدشم تیکی که نشون از قفل کردن

در میداد شنیدم!!... متعجب برگشتم عقب که ببینم جریان چیه... ولی با هولی که بهم داد

چسبیدم به دیوار و روبروم قرار گرفت!

--چیکار میکنی دیوونه!!.. عقلتو از دست دادی؟!.. چرا قفلش کردی?!..
 آرشان-کاری خوب خوب... ما خیلی وقته عقمونو از دست دادیم خانووم!
 یکمی دیگه نزدیکم شد که دیگه واقعا هول کردم!.. مثلا اومده بودیم که حرف
 بزنینم!!!!!!.. البته مثلا!.. چون به هر چیزی شباهت داشت جز حرف زدن!!
 --آرشان تورو خدا.. چی تو فکرته که موزیانه نگاهم میکنی?!.. برو عقب ت...
 با کاری که کرد حرفم توی گلو خفه شد!!
 با این که بوسه ای که روی لبم کاشت کوچیک بود.. ولی..
 دهنم کامل بسته شد و تو بهت کارش فرو رفتم!!
 آرشان-آخیش!!.. با این که کوچیک بود.. ولی خیلی چسبید!!
 با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که دیدم شیطون داره نگاهم میکنه... فاصله ش
 هنوز باهام کم بود... و مخصوصا که صندلایی که پام بودن پاشنه شون کم بودن برای
 نگاه کردن بهش باید سرمو بالا می گرفتم!!
 نگاهم از چشمای شیطونش سر خورد سمت لباش!!.. که صدای خند بلند شد!!
 دستامو روی سینه ش گذاشتمو هولش دادم به عقب!
 آرشان-چی شده؟!.. چرا می خندی?!..
 با خنده نگاهش کردم!!..
 --لبات!
 آرشان-لبام چی؟!
 با خنده دستم سمت آینه گرفتمو بهش اشاره کردم!!
 آرشان-اوه اوه!!..
 برگشت سمتم و با خبانت گفت-به خودتم یه نگاه بندازی بد نیست!
 زود خندمو خوردمو لبمو به دندون گرفتم!!.. خاک عال تو سرم!!
 رفتم سمتش که جلوی آینه مونده بود و داشت به لباش دست می کشید!.. هولش دادم
 کنار و گفتم--برو کنار ببینم!
 با خنده کنار رفت!!.. رژم یکمی کمرنگ شده بود و یه کوچولو هم پخش شده
 بود!!.. «وای» ای گفتمو خیز برداشتم سمت دراورم!!.. رژمو از توش برداشتمو
 جلوی آینه درستش کردم!
 --دو دقیقه نمی تونی جلوی خودتو بگیری!!..
 دوباره خندید-نوچ!!..چه کنم که همیشه در برابرت خودمو کنترل کنم!!
 چند لحظه از آینه نگاهش کردم!!.. حرفی رو زده بود که من به خودم اعتراف کرده
 بودم!
 با فکر به این که سیمین یا پروشات یهو سر برسن ابروم میره که چرا درو قفل
 کردم زود حمله ور شدم سمت در و قفلشو باز کردم!!.. خواستم از در فاصله بگیرم
 که حس کردم صدای پاشنه شون!!.. چشمم گرد شد و به آرشان اشاره کردم که حرف
 بزنه!!..

وقتی دیدم چیزی نمیگه از در فاصله گرفتم و زود نشستم روی تخت.
-- شما انتظار انتون از همسر آیندتون چیه؟!
با دستم اشاره کردم حرف بزنه که فهمید و بعد از صاف کردن صداش به حرف
اومد!

آرشان-خب راستش من...
همون لحظه که داشت حرف میزد روی صندلی میز کامپیوترم هم نشست که...
یهو در با صدای بلندی باز شد و حرفش نصفه موند!!!
نگاه هر دو مون به سمت در کشیده شد و بعدش روی ایلیا ثابت موند!!

یک هفته بعد:

-- آقا مانی میشه دیگه بهم زنگ نزنین؟؟!!
مانی-نه نمیشه!!!.. من باید باهات حرف بزنم!.. می فهمی؟؟?
صداش یکمی از حد معمول بالا تر بود!!
تماسو قطع کردم همون لحظه خاموشش کردم!!.. پرتش کردم روی تخت و
خودم نشستم پشت میز کامپیوتر!!
پسره ی دیوونه!!!.. کم خودم فکر و خیال دارم!!.. توام بیا و با این مزاحمتات به
فکر و خیالام اضافه شو!!!
بی حوصله دکمه ی پاور کامپیوترو همراه با پاور ADSL رو زدمو منتظر شدم
تا هم ویندوز بالا بیاد و هم اینترنت وصل بشه!
از دست آرشانم حرصم گرفته بود!!.. معلوم نیس کارش تا کی طول میکشه!.. فقط
میدونستم که برای راست و ریس کردن یکی از قراردادی آقای فروزش(همون
پدرش)رفته.. هر وقت که زنگ میزد بهم و من ازش درباره ی برگشتش می پرسیدم
می خندید و بعدش بحثو عوض می کرد.. اصلا هم به حرص و جوش هایی که میزد
توجه نمی کرد!

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم!!
از اتاق بیرون اومدم که اینبار صدای زنگ تلفن خونه بلند شد!
با فکر به این که شادی بازم مانی باشه اخمام توهم رفت!!
حرصم گرفته بود از دست مانی!.. پسره ی نفهم!.. هی من میگم بهم زنگ نزن!!..
ولی حرف تو گوشش نمیره!.. انگار که خل شده باشه!!!
گوشی بیسیم رو برداشتمو بدون نگاه کردن به شماره ناخداگاه با لحن خشن و
عصبی ای جواب دادم!!
--بله؟؟؟؟!

آرشان-سلام خانووم!!
عه!! این که آرشان بود!!..

--سلام آقا!.. خوبین؟؟
 آرشان-ما که عالی.. شما چطور؟.. عصبانی بودی انگار!..
 همینو کم داشتم!.. لعنت بهت مانی!! که منو انداختی توی همچین هچلی!!.. حالا
 چیکار کنم؟!
 --من؟.. آره.. ولی بیخیالش.. مهم نیست!
 آرشان-مهم نیست که عصبانی شده بودی؟!..
 --نکه شما خیلی توجه می کنی چی واسه من مهمه و چی مهم نیس!!
 آرشان-شمیم؟؟!!.. این چه حرفیه که میزنی!!.. معلومه که توجه می کنم!.. چی شده
 بود؟؟
 --آره!!.. انقدر توجه میکنی که وقتی ازت می پرسم کی کارت تموم میشه و میای
 جوابو نمیدی و بحثو عوض می کنی!
 آرشان-بیا!.. باز شروع شد!
 جدی شدم--آرشان یعنی چی که باز شروع شد؟!
 آرشان-میشه این موضوع بمونه واسه ی بعد؟!
 اخمام توهم رفت!!..
 --بعدی وجود نداره!
 آرشان-یعنی چی؟!
 --یعنی همین که شنیدی!.. اصلا جواب من منفییه!.. من کسی رو که همین اول
 زندگی بخواد بهم دروغ بگه یا بیچونتتمو نمی خوام!.. شمام بگرد دنبال یکی که اصلا
 کاری به کارت نداشته باشه و بهت گیر نده!.. خداحافظتون جناب فروزش!
 آرشان-شمیم.. آخه دختر خوب م..
 با تمام بد جنسی ای که توی وجودم وول می خورد گوشیو قطع کردم گذاشتمش
 سر جاش!
 نفس عمیقی کشیدم و چشممو بستمو باز کردم!
 همین که چشمام باز شد مثل دیوونه ها دستامو کوبیدم به هم دیگه و جیغم بلند شد!!
 --همینه... جیغ... عاشقتم شمیم!!!
 مامان-وا!! دختر جام این چه حرکتیه از خودت درمیاری؟.. خجالت بکش!
 ناسلامتی خواستگار اومده واست فردا پس فردا قراره بچه تو بقل بگیره!
 با صدای مامان که همینجوری رگباری داشت میگفت منو نصیحت می کرد زهرم
 ترکید!!.. دستمو روی قلبم گذاشتمو «هین»ی از ترس کشیم!
 --واای.. مامان زهرم ترکید!!.. آروم جان شوهرت!
 چشم غره ای بهم رفت که زود خودمو جمع و جور کردم!
 مامان-واینسا اونجا!.. زود باش بیا کمک کن که کلی کار ریخته رو سرم!
 متعجب به حرف اومدم--کلی کار ریخته رو سرت؟!.. وا!! چرا اونوقت؟!
 مامان-چون مهمون دارم!.. زود باش بیا کمک بینم!!!!!!

مظلوم گفتم--چرا میزنی حالا؟!.. خوب باشه.. او مدم دیگه!
بسمت اتاقم رفتمو بعد از خاموش کردن کامپیوتر و ADSL رفتم پیش مامان تا
کمکش کنم

اخمو و عصبی نشسته بودم روی مبل و در حالی که یه پام.. روی اون یکی پام بود
تکونش میدادم!

سیمین-واای ترو خدا شمیم بس کن دیگه!.. کم پاتو تکون بده حالم بد شد!
--خب بابا توام!!.. پووووف!

الیاس در حالی که خیاری از توی ظرف میوه بر میداشت گفت-چته باز
وروجک؟!.. نرمال نمیزنی؟!
با حرص نگاهش کردم!

--الیاس جان شما میوه تونو نوش جان کنین!

ترس تکون دادو چیزی نگفت!!.. نگاهم به الیاس بود که چجوری داشت با اخم
ظریفی که بین رو ابروش بود با دقت و حوصله خیارو پوست میگرفت!!
پوست گرفتنش تموم شده بود.. خواست بذاره توی پیشدستی و خوردش کنه که
سیمین دست دراز کرد و خیارو ازش دستش کشید بیرون!!

الیاس-عه!.. سیمین!!!!

سیمین-چیه خب؟!.. بچم هوس کرده بود.. نمیشد که نخورم!

الیاس-لا اله الا اله!! این بچه هم شده بلای شکم!!.. بخور نوش جونت!

ریز خندیدم!.. الیاس خیار دیگه ای برداشت و شروع کرد به پوست گرفتن!..

همین که خواست چاغو رو به خیار نزدیک کنه صدای اف اف بلند شد!

الیاس-آکهی!.. بخشکی شانس!

خیار و چاغو رو توی پیشدستی ول کرد و با تکون دادن سرش به چپ و راست از
جاش بلند شد!

کنجکاو و حرصی اخمی کردم از جام بلند شدم!.. اینا کی بودن ک از صبح مامان

فقد داشت می گفت که مهمونن؟؟؟... خب اگه مهمون بودن چرا مامان نگفت که

کیان!!!!؟؟؟

پوفی کردم راه افتادم سمت در ورودی!!!

تا من برسم دم رد مهمونا وارد شدن!!.. قدمهام کم کم سرعتشونو از دست دادن و

در آخر کاملاً از حرکت وایسادم!!

متعجب به آقای فروزش و نرگس جون که داشتن با سیمین و الیاس و ندیم و بقیه

سلام و احوال پرسی می کردن نگاه کردم!!.. واه!!!.. اینا اینجا چیکار میکنن؟؟?... نکنه

اومدن جواب خاستگاریو حظوری بگیرن!!.. هه.. فک کنم؟؟؟... یعنی انقد مهمم و

خودم خبر ندارم؟!.. با افتادن نگاهِ نرگس جون به من به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم!

راه افتادم سمتش!..

نرگس جون-سلام عروسِ گلم.. خوبی مادر جون؟!..

--سلام.. مرسی

همینم با زور گفتم.. صدام انقدری خفه و آرام بود که فک کنم به زور شنیده باشه!... یعنی چی آخه؟!... مگه خاستگاری بدون دوماذ میشه؟!... آرشان که الان باید... باید.. صبر کن ببینم!!.. چشمامو بستم و یکم بیشتر از حد معمول بازشون کردم.. یعنی این که بزرگشون کردم!!.. این.. این عه!!!!!!... این که آرشانه که!!.. مگه الان نباید آلمان باشه؟؟؟؟!!.. ولی آخه..

آرشان-سلام خانووم!!

با شنیدن صداش و دیدنش که روبروم وایساده و با چشمای شیطون و خندون داره نگاهم میکنه.. اخم کردم!

--سلام!

آرشان-تقدیم شما!

نگاهم افتاد به دسته گلی که بازم از رزای سفید بود!!... لبخندی که داشت می رفت روی لبام ظاهر بشه رو. خوردم و با همون بد اخلاقی و بد خلقی ازش گرفتم!!.. تشکر نکردم!!.. حقشه!.. ایـش!

تا به خودم بیام دیدم که همه توی حال نشستن و یه ، ۱ ساعتی هم از اومدنش میگذره!!.. و البته باید بگم که اگه به لطف صدای پدر عزیزم که گفت-دخترم.. آرشان جان رو راهنمایی کن اتاقت تا باهم حرفای آخرتونو بزنین!!... به خودم نمیومدم! از جام بلند شدمو بدون توجه به وجود آرشان راه افتادم سمت اتاقم.. ولی... خب اتاقم نرم بهتر نیست؟!.. از این پسره هیچی بعید نیست!.. هنوز دفعه ی قبل از یادم نرفت بود!.. واسه ی همین به جای این که برم سمت اتاقم راه افتادم سمت ورودی و راه حیاطو در پیش گرفتم!

اولش حس کردم که پشت سرم نمیاد!!.. ولی یکم که گوشامو تیز کردم دیدم که نه صدای قدماش میاد که با فاصله داره پشت سرم قدم بر میداره!!..

از در ورودی که بیرون اومدم و ایسادمو برگشتم سمتش!

سعی کردم تا جایی که می تونمقیافم درهم و اخمو باشه!

به محض بیرون اومدن از در و دیدن من متعجب و ایساده سر جاش!

زود توپیدم بهش--این مسخره بازی چیه که در میاری!!!?

تعجب کرده بود-مسخره بازی؟

--آره!!.. همین اومدن الانتونو میگم!!.. مگه من نگفتم که جوابم منفییه؟!!

رنگ از رخس پرید!!.. ها!!!!!! پس چی؟!.. خوبت شد!.. بمون که تا مرز سخته

قراره ببرمت!

آرشان-چی داری میگی تو؟.. من .. فکر کردم داری شوخی میکنی!!
اخممو بیشتر توهم کردم ازش رو گرفتم--من با تو شوخی دارم؟
حس کردم صدای حالتی بین خنده و جدیت داشت-نداری؟
با غیض گفتم--نه خیر!!..

آرشان-چته آخه تو عزیز من؟.. یعنی همش واسه این که جوابِ سوالتو ندادم
اینجوری میکنی؟.. بابا جان.. آخه گل من.. عزیز من.. نازنین من!!.. من برای این
جوابتو نمیدادم که امشب سورپرایزت کنم..

پریدم وسطِ حرفشو در حالی که نگاهمو بر می گردوندنم سمتش و مستقیم تو
چشماش نگاه می کردم گفتم--نمی خوای بگی که تو به مامانم آنتن داده بودی تا بهم
نگه که مهمونای امشبمون کیا هیتن؟؟!!

خنده ی کوتاهی کرد و شیطون گفت-دقیقاً خودم بودم!
خندم گرفته بود!!.. ولی سعی کردم اخمو حفظ کنم.. سری از روی تاسف و اسش
تکون دادم که نگاهش نگران شد
آرشان-شمیم؟
--چیه؟

اوووف قربونِ خودم بشم که عین سگ شده بودم!
آرشان-شوخیت گرفته دیگه.. وگرنه.. جوابت.. که...
--درست حرف بزنی ببینم چی میگی!
حالا میدونستم چی می خواد بگه ها!!!
آرشان-واقعاً جوابت منفیه؟!

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم--نه پس!.. داشتم باهات شوخی میکردم که یکم
بخندیم!
اوفی کردم و به سرعت از کنارش رد شدم!.. واردِ خونه شدم و منتظر موندم تا
بیاد تو!!

وقتی دیدم نیومده زیر لب گفتم--بیا دیگه!!!.. آه!
همزمان با «آه» گفتن من وارد شد و درو پشت سرش بست!.. نگاهم که افتاد تو
چشماش از کارم پشیمون شدم!!.. زیادی نگران و ترسیده بود!!.. الهی من فدای
بشم که انقدر عزیز دلمه!!.. الهی من فدای نگرنیش بشم... واسه من نگرانه
ها!!!.. ای جونم.. یعنی جواب مثبت من انقدر مهمه؟؟!!
جای این همه قربون صدقه که توی دلم رفتم نگاهمو با حالت ایش ازش گرفتمو
بدون این که مهلت حرف زدن بهش بدم راه افتادم سمتِ سالن!
همزمان با وارد شدن من آرشان هم در کنارم وارد شد و به برگشتن نگاه ها
بستمون هر دو وایسادیم!
نرگس جون-خب گلم.. دهنمونو این دفعه شیرین کنیم دیگه?..

زیر چشمی نگاهی به آرشان کردم که کلافه و عصبی داشت به مامانش نگاه می کرد!.. خندم گرفته بود!
بابا-دخترم؟!.. جوابت چیه؟!
با صدای بابا نگاه زیر چشمیمو از روی آرشان برداشتم و نفس عمیقی کشیدم!

--خب راستش جواب من..
مکثی کردم که صدای آرشان بلند شد-جواب ایشون..
قبل از این که نقشه هامو خراب کنه رادارام به کمک اومدن و پریدم وسط حرفش -- مثبته!
نرگس جون زود از جاش بلند شد و شروع کرد به کل کشیدن!.. چند لحظه بعد صدای دست زدنی آزاده و پروشات و پریچهر جون هم به صدای کل کشیدن نرگس جون اضافه شد!!
لبمو به دندان گرفتم و سرمو انداختم پایین!!.. توی این هیری ویری جای خجالت کشیدن ، خندم گرفته بود!!

زیر چشمی نگاهی به آرشان کردم که باعث شد نتونم جلوی خندمو بگیرم و آروم بزنم زیر خنده!!.. اخمی روی پیشونی داشت و با دهنی که هی باز و بسته میشد به روبرو نگاه میکرد!!..
همینجوری نگاهم بهش بود که یهو سرش برگشت سمتم و صدای جدیش به گوشم خورد-الان گفتمی جوابت مثبته؟!
لبامو جمع کردم تا خندم کمتر بشه و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم!
انگشت اشاره بسمت در ورودی گرفت و اینبار گفت-پس یعنی اون حرفی که اون بیرون زدی..
صرفه ای کردم تا خندم از بین بره!!.. ولی وقتی که حرف زدم صدام از خنده میلرزید--شوخی بود!
آقای فروش-چی شده باباجان?!
خندم دیگه تبدیل به لبخند شده بود و با محبت داشتم به آرشان نگاه میکردم!
آرشان-چیزی نیست!
انگار که هنوز باورش نشده بود جواب من مثبت بوده!
آرشان-یعنی الان جواب مثبت دادی بهم?!
سرمو پایین بالا کردم--آره!
آزاده-وااا!! بسم الله!.. داداش جنی شدی?!.. چرا گیج میزنی داداش گلم?!
آرشان سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهم کرد!

آرشان-خب حق دارم گیج بزنم!!... این دختر خانوم اون بیرون به من گفت که
جوابش منفیه!!... ولی آخه... الان.. جوابش مثبت بود!!
یهو همه زدن زیر خنده!!.. خودمم خندم گرفته بود!
ولی خب نمیدونم چی شد که یهو اینبار خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین!!
آقای فروزش-آفرین دخترم!!.. الان فهمیدم که می تونی از پس این پسر بریای!
آرشان-حاجی!!!!

الیاس-بابا تو این خراب شده یه دکتر پیدا نمیشه؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!
بغض کرده بودم و نگرانی داشت از پا درم میاورد!!.. صدای جیغای سیمین که از
درد میکشید باعث میشد که بغضم بزرگتر بشه!
پرستار-آقا آرام باشین!. اینجال بیمارستانه ها!!.. دکتر هم الان تشریف میارن!!
نگاهم به الیاس افتاد!

کلافه بود و نگران.. با شنیدن حرفای پرستار بازم صدای دادش بلند شد!!ولی
اینبار بلند تر و پر تحکم تر-آخه کوووو؟؟؟؟!!.. توی این خراب شده یعنی یه دکتر
کشیک نیست؟؟... اینجام بیمارستانه؟؟!!... زنه من داره اونجا جون میده اونوقت شما
میگی تشریف میارن؟؟... بخوره تو سر من تشریف آوردنش!!...
انگشتشو جلوی صورت پرستار که الان ترسیده و رنگ پریده بود تکون داد و
تهدید وار گفت-فقط دعا کن خانوم!!.. دعا کن که بلایی سر خانوم من نیاد!!.. وگرنه
به خاک سیاه مینشونمتون!!.. دعا کن وگرنه اینجا رو با خاک یکسان میکنم!
دروغ چرا؟؟.. منم ترسیده بودمو جیکم در نمیومد!! زیاد از حد عصبی بود و
نگران!!.. با قرار گرفتن دستی روی شونم نگاه نمناکمو از الیاس گرفتم و به دستی که
روی شونم بود نگاه کردم!!.. با دیدن دستای آشنا و بزرگش نگاهم کشیده شد سمتش!!..
چونه م با دینش لرزید و بغضم سر باز کرد!!.. پر بغض صداش کردم.
--آرشان!

بازومو کشید و بلندم کرد.. با یه حرکت به خودش نزدیکم کرد و محکم بقلم کرد!!..
دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو توی سینه ش فشار داد!!
آرشان-جان آرشان؟؟.. بغض نکن گلم.. الان دکتر میرسه!!.. نگران نباش رز من!
مامان-الیاس؟؟... پسرم؟؟... آرام باش یکم!. الان دکتر میاد! از بیمارستان زنگ
زدن بهش!

الیاسو نمیدیدم ولی صداشو شنیدم-نمیتونم مامان جان.. آخه نگا چه بی
مسئولیتین!!؟؟.. مریض رو تخت بیمارستان داره از درد به خودش میپیچه!!.. اونوقت
اینا که ... لا اله الا الله!!

ندیم-پروشات؟؟!!.. پروشاهات!!

زود سرمو از سینه ی آرشان برداشتم و برگشتم سمت صدای پروشات!!.. توی بقل ندیم از حال رفته بود.. توی بقلشم که نه!!.. ندیم توی هوا گرفته بودتش انگاری!
ندیم-یا خدا!!.. خانمم؟!.. عزیز دلم؟!.. قربون چشمت بشم باز کن چشاتو!..
پرستار!!!!!!ار؟!.. خانوم پرستاررر؟!.. کمک کنین!.. از حال رفت!
روی دوتا دستش بلندش کرد و با راهنمایی پرستار بردنش سمت اورژانس!..
مثلا جمعه بود و رفته بودیم پیکنیک!.. که زهرمون شد!..
دردی که سیمین گرفته بود هممونو نگران کرده بود که نکنه در زایمانش باشه و
با رسیدنش به بیمارستان نگرانیمون و حدشمون درست از آب دراومد و درد زایمانش
بود! بیچاره الیاس!.. هم نگران بود و هم عصبی!..
وقتی رسیدیم اینجا ایلیا رو نرگس جون و حاج بابا (بابای آرشان) بردنش تو
محوطه ی بیمارستان تا ایجا نباشه!.. بیچاره اونم بغض کرده بود و همش میگفت
مامان

قطره ی اشک دیگه ای از گوشه ی چشم بیرون ریخت!
تا بخوام پاکش کنم دست آرشان بود که نشست روی صورتمو اشکمو پاک کرد و
بعد از اونم.. بوسه ش روی پیشونیم!.. آب دهنمو قورت دادم تا بغضم باهش قورت
داده باشم. ولی هیچ تاثیری نداشت

به بچه ی کوچیکی که بقل مامان بود نگاه کرد!.. بچه که نه فرشته باید گفت..
خیلی ناز و خوشگل بود!.. یه دختر لپ قرمزی با موهای مشکی!.. موهاش با این که
کم بودن ولی مشکی مشکی میزدن! پشت انگشت اشاره مو کشیدم به لپش که از
نرمیش دلم ضعف رفت.

الیاس-میشه بدینش به من مامان؟
مامان لبخند مهربونی زد-چرا نشه پسرم؟!.. بیا بگیرش!
نگاهم زوم شده بود روی بچه و کنارم نمیرفت!.. با رفتن تو بقل الیاس یه قدم به
الیاس نزدیک شدم و با اشتیاق نگاهش کردم!
صدای الیاسو شنیدم و با شوق خندیدم.
الیاس-ایشالله نی نی شما خواهر زن!
--خیلی نازه دخترت دوماذ جونی!.. خدا حفظش کنه!
صدای نگرانش به گوشم خورد و باعث شد که نگاهش کنم-به نازی مامانش
نمیرسه!

با این که می خواست جلو بغضشو بگیره ولی چشماش پر اشک شده بود!
همون لحظه در اتاق عمل کامل باز شد و تختی که سیمین روش بود رو بیرون
آوردن!

الهی فدای خواهرم بشم که رنگ به صورت نداشت!.. صدای نفس عمیقی که الیاس کشید و شنیدم!.. از خوشحالی دیدن سیمین اشک چشمام ریخت!.. اشکی که از شوق دیدن تک خواهر عزیزم بود!..!!

مامان-خدایا شکرت!

پرستار-خب! آقای پدر دیگه باید نی نی کوچولو رو ازتون بگیریم!

الیاس-بله! چشم

چشمامو بستمو از ته دلم خدارو شکر کردم!.. شکر کردم واسه فرشته ی نزی که به خواهرم داده بود و این که خواهرم ، عزیزم ، تنها مونس این ۲۲ سالمو سالم بهم برگردوند!

چشمام که باز شد نگاهم قفل شد تو نگاه آرشان.نگران روبروم با فاصله ی چند متر مونده بود و نگاهم میکرد.لبخندی بهش زدم و چشمامو آرام باز و بسته کردم!. سرشو تکون داد و زیر لب گفت«خوبی؟» با حرکت لب«آره» ای گفتم!..

یه هفته از زایمان و بدنیا اومدن الین خانوم میگذشت و الان نخود خانوممون شیطون شده بود!.. عاشقش شده بودم.. انقدری که دیگه از پیشش جم نمی خوردم!.. اکثر کاراشم خودم انجام میدادم!.. شیر خشکشو میدادم.. پوشکشو عوض می کردم و با کمک مامان حمومش میکردم!.. انقدری که بهش توجه می کردم سیمین به شوخی بهم میگفت«خوبه دیگه.دختر منو کردی موش از مایشگاهی و داری یاد میگیری که بچه ی خودتو چجوری بزرگ کنیو نگه داری».. چقدر سر این موضوع بهم حرص میداد!

یادمه سر بدنیا اومدن ایلیا همش میگفتم«آه!.. سیمین بچه قحط بود که پسر بدنیا آوردی؟!..» عاشق بچه ی دختر بودم!.. همیشه هم قبل از دواجش بهش میگفتم که«بچه ت باید دختر باشه تا بشه عزیز دل خاله ش» هر چند!.. با این که بچه ی اولش پسر شد از مقام عزیز دل بودنش کم نکرد و عزیز تر شد!..

با بدنیا اومدن الین فهمیده بودم که بچه ی دختر و پسر هیچ فرقی ندارن!.. درسته که میگن دختر یکمی شیرینتر از پسر میشه!. ولی پسر هم به موقعش شیرین و ناز میشه!.. مثلا نمونه ش رفتار ایلیا!.. همچین از الان روی الین غیرت به خرج میداد که دلم واسش غنچ میرفت و باعث میشد که توی بقلم بچلونمش و لپاشو بوس آبدار و صدا دار کنم!..

نگاه از الینی که به خواب رفته بود و معصوم تر شده بود گرفتم و با لبخند به سیمین نگاه کردم!

--درد که نداری خواهری!?

خندش گرفت.. از صبح این صدمین باری بود که این سوالو میپرسیدم!.. دقیق مثل این یک هفته ای که اینجا خونه ی مامان اینا بود!!

سیمین-بخدا خوبم شمیم!.. نگران نباش!.. دردم داشته باشم الان خیلی کمه!
نگرانش بودم که یه وقت درد نداشته باشه!.. آخه زایمانش سر ایلیا طبیعی بود..
ولی سر الین چون دهانه ی رحمش باز نشده بود مجبور شدن که سزارینش کنن و
خب.. سزارین چون بخیه می خوره و با تیغ جراحی کار میکنن مسلماً دردش بیشتر
میشه!.. به قول خودم بچه بدنیا آوردن کلاً سخته!!.. تو سزارین قبل بدنیا اومدن بچه
حالت خوبه و دردی نداری.ولی بعد درد عمل و تیغ جراحی پدرتو در میاره!.. تو
طبیعی هم که قبل از بدنیا اومدن بچه انقدری درد میکشی تا جونت در میاد!!.. والا!
کم چیزی نیس که!!.. پس فکر کردین واسه چی میگن که «بهشت زیر پایه مادران
است»!!؟!

-پاشو برو یه چیزی بخور!!.. از وقتی که چشاتو باز کردی تو اتاق منی!!.. پاشو
دیگه!

مهربون نگاهش کردم و خم شدم سمتش!.. بوسه ای روی گونه ش زدم--چشم آجی
گلم!

یهو شیطون شدم و چشمکیبش زدم--برم به الیاس بگم بیاد یکم باهات خلوت کنه تا
سر کیف بیای!.. بیچاره این یه هفته اصلاً نتونسته نزدیکت بشه!

سیمین-بی حیا!!!!!!

خنده ای کردم.چشامو گرد کرمو لبمو به دندان گرفتم. با چشم و ابرو به بچه اشاره
کردم گفتم--بابا جان ساکت!!.. نی نی بیدار میشه ها!!
از در که بیرون اومدم نگاهم خورد به الیاس که روی کاناپه ی جلوی تلوزیون
نشسته بود ولی نگاهش به در اتاق بود!نیشم شل شد!

صدامو یکمی بلند کردم--بیا برو!.. بیا برو پیش زنت که حسابی دلتنگته!!
چشمکی هم بهش زدم که چشمش گرد شد!!.. از جاش پاشد و اومد بره تو اتاق!..
از کنارم که رد شد صدای آرومشو شنسدم--ببینم کارم به کجا رسیده که از تونه
وروجکم باید حرف بشنوم!.. هی خدا!

خنده ی شادی کردم و وارد آشپزخونه شدم!.. از صبح که بیدار شده بودم فقط
صورتمو شسته بودم و مسواکمو زده بودم!!.. وقت نکرده بودم صبونه بخورم چون
همش پای تخت الین بودم!

با یاد آوری قیافه ی مظلومش لبخندی نشست روی لبم--الهی که خاله فدات
بشه!

ایلیا-با منی حاله!؟!

با دیدن ایلیا که نشسته بود پشت میز و داشت دخل پنیر بیچاره رو میاورد لبخندم
پررنگتر شد!

--آره عمر خاله!!!!.. با توام!.. خاله جان یه پسر خوب پنیرو خالی نمی خوره
که!!.. با نون بخور قربونت بشم!

ایلیا-اینجوری حوشمزس حاله جون!

با هر باری که به جای «خ» از «ح» استفاده میکرد لبخندِ منم پررنگ تر میشد تا جایی که به خنده تبدیل میشد!
--ای جونمی!..

چشمکی بهش زدم--ولی خاله با چایی شیرین خوشمزه تر میشه ها!!!
خندید-اگه حاله جونم واسه لقمه بگیره شاید!
--زبون نریز وروجک!

باز دوباره خندید که باعث شد بی توجه به لپای پنیریش با دشتام چونه و سرشو بگیرم و لپشو بوسه ی آبداری بکنم!
با شنیدن صدای زنگ گوشیم نگاه از ایلیا گرفتم و راه افتادم سمت اتاقم!.. وارد اتاقم که شدم گوشی رو برداشتم و نگاه شماره کردم!.. نا شناس بود!
متعجب و اخمو جواب دادم!
--بله؟!!

مانی-شمیم خواهش میکنم قطع نکن!
چشمامو بستمو محکم روی هم فشارشون دادم!!!!!!.. بازم صدای نحس مانی!
--چرا حالیت نیس میگم مزاحم نشو؟!.. خجالت نمی کشی مزاحم زن پسر عموت میشی?!..

مانی-تو هنوز..
دیگه کنترلی روی حرفایی که میزدم نداشتتم پریدم میون حرفش--خفه شو دیگه!.. نا سلامتی دکتر مملکتی!.. زشته واست.. خودت خوست میاد یکی مزاحم خواهرت بشه؟!.. یا نه!.. مزاحم زنی که تو آینده قراره اسمش بره تو شناسنامت!?!?!
از حرص نفس نفس میزدم!

مانی-ببین دختر خوب.. من قصدم مزاحمت نیست!.. قصدم فقط و فقط کمک کردن بهته!!!.. امروز عصرم توی کافی شاپی که واست اس ام اس میزنم منتظرتم!.. اگه بیای!!!.. نشون میدی که زندگی و آیندتو دوس داری!!!.. اگه نیای هم که.. هه.. حماقتتو نشون میدی!.. حواست به مثلا شوهرت باشه که با کیا میپره و چی کارا میکنه!!!.. بالاخره هر چی باشه.. خوش تیپه.. خوشگل.. جذابه.. از همه مهمتر.. پولداره!.. وکیلیم که هست!.. کم چیزی نیست!!!.. مطمئناً چشم خلیا دنبالشه!.. نه؟؟؟؟!
صدای خندش و بعدشم بوقی که نشون از قطع شدن تماس داشت تو گوشم تکرار شد!

گوشی توی دستم خشک شده بود متعجب و بهت زده به دیوار روبروم نگاه میکردم!

"حواست به مثلاً شوهرت باشه که با کیا میپره و چی کارا میکنه!!.. بالاخره هر چی باشه.. خوش تیپه.. خوشگله.. جذابه.. از همه مهمتر.. پولداره!.. وکیلیم که هست!.. کم چیزی نیست!!.. مطمئناً چشم خلیلیا دنبالشه"

صداش توی ذهنم تکرار میشد و باعث میشد که تا مرز جنون برم و برگردم!.. یعنی چی که حواست به مثلاً شوهرت باشه؟!.. اصلاً آیا واقعاً این مردی که الان پشتِ خط بود همون مانی بود؟!.. دکتر مانی فروزش؟؟؟.. امکان نداشت!.. یاد اون روزی افتادم که برای اولین بار دیدمش!.. توی کوه بود!.. زیادی سنگین و آقا میزد!.. پس.. پس چرا الان کمر به نابودیم بسته بود و چشم نداشت خوشبختیمو ببینه؟!.. اصلاً به قول خودش مگه عاشقم نیست؟!.. خب اگه واقعاً عاشقم باشه باید آرزوش باشه که من خوشحال و خوشبخت بشم!.. مگه نمیبینه که من آرشانو دوست دارم و جونمم براش میدم؟!.. مگه نمیبینه که من علاقه ای بهش ندارم!.. پس.. این همه اصرار واسه ی چیه!?

بغض کرده بودم!..

از فکر این که نکنه حرفای مانی راست باشه و کاخ آرزو هام نابود بشه می ترسیدم و بغض کرده بودم!.. من به آرشان ایمان داشتم.. اعتماد داشتم!.. میشناختمش و میدونستم که اهل خیانت نیست!.. ولی حرفای مانی..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گوشه رو محکم توی دستم فشار دادم!!.. من امروز عصر میرفتم.. میرفتم تا ببینم دردش چیه! ایلیا-حاله؟!.. نمایای واسم لقمه بگیلی(بگیری)؟؟ با صدای ایلیا به خودم اومدم و برگشتم سمتش.. نگاهش کردم که چجوری مظلوم مونده و داره نگاهم میکنه!

--چرا خاله اومدم!.. بریم واست لقمه بگیرم!
هورایی گفت و تند دوید از اتاق بیرون!

تا عصر که اس ام اس مانی رسید دستمو آدرسو خوندم و فهمیدم که کافی شاپی که مد نظرشه داخل شهره گیج بودم و بی هواس!.. نفهیدم که عصر چجوری آماده شدم و بعد از سوار ماشین شدن از خونه زدم بیرون!.. به مامان هم فقط گفتم که دارم میرم بیرون و توضیح دیگه ای ندادم!

ماشینو پارک کردم و ازش پیاده شدم! به کافی شاپی که روبروم بود نگاه کردم!! دستام یخه یخ بودن و از استرس سالم داشت بد میشد!.. میدونستم که وارد شدنم به این کافی شاپ برابره با دوباره خورد شدنم!.. خورد شدنی که حدوداً ۴ سال پیش واسم اتفاق افتاد و ۳ سال طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم! نفسی تازه کردم و با گفتن «بسم الله» وارد کافی شاپ شدم!.. نگاهمو توی سالن کافی شاپ گردوندم..

با دیدنش ته دلم خالی شد و پاهام از استرس و هیجان و نگرانی لرزید!.. دسته ی
کیفتمو محکمتر توی دستم گرفتم و راه افتادم سمتش!.. مثل این که هنوز متوجه من
نشده بود.. چون با گوشیش درگیر بود و روی میز میچرخوندش!

یه قدم مونده به میز چشمام و بستمو باز کردم.. نفسمو دوباره تازه کردم و صدلی
روبرویشو بیرون کشیدم!.. با این کارم سرش برگشت سمتم و با دیدنم با لبخند از جاش
بلند شد!.. اما من.. بی توجه به لبخند و احترامی که بهم گذاشت نشستم روی صدلی و
تکیه دادم بهش!

مانی-سلام شمیم جان.. خوش اومدی.. راستش فکر نمی کردم بیای!
گوشه ی لیم بالا رفت!.. بی حرف فقط نگاهش کردم که صداشو صاف کرد و
نشست سر جاش!

مانی-خب.. چی میل داری؟

--بهبتره برید سر اصل مطلب آقای دکتر!

چشماشو توی حدقه گردوند!

مانی-آقای دکتر؟.. نگو اینجوری که مؤذنب میشم!

تو دلم گفتم:چه بهتر!

تکیه مو از صدلی گرفتم و دستمو گذاشتم روی میز!

--ببینین جناب!.. من نه حوصله ی حرف اضافه دارم.. و نه وقت اضافه که بشینم

روبروی شما و به حرفای بی ارزشتون گوش کنم.. لطف کنین و خیلی سریع اون

حرفی که باهام دارینو بزنین!

قیافش با شنیدن حرفام جدی شده بود!

مانی-باشه.. پس خودت خواستی.. من م یخواستم با یکمی مقدمه چینی بهت بگم که

یهو سنگ کوب نکنی.. ولی خودت خواستی شمیم خانوم!

پاکتی که روی میز بود و از وقتی که اومده بود اصلا بهش توجه نکرده بودمو

بستم هول داد و دست به سینه تکیه داد به صدلیش!

--تو این چیه؟

مانی-بازش کن!

نا مطمئن نگاهش کردم!

اخمی کرد-بازش کن.. مطمئن باش به نعتته!

اخمام توهم رفت!

دست بردم و پاکتو برداشتم!.. بدون لحظه ای مکث و کنجکاوی اضافه بازش

کردم!... برعکسش کردم روی میز که کلی عکس ازش ریخت..

همراه با عکسایی که روی میز ریخت قلب منم هری ریخت!

بدون این که عکس ها رو جابه جا کنم نگاهم روی صورت خندونش مونده بود..

جرات این که یکی یکی به عکسا نگاه کنم نداشتم.

دوست نداشتیم با چیزی مواجه بشم که دلم نمی خواد!
با بی حالی سوار ماشین شدم!
سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم. سعی کردم نفس عمیق بکشم تا حالم
یکمی جا بیاد!.. حالم واقعا خوش نبود.. حس سرگیجه داشتم!..
صدای زنگ موبایلم باعث شد که سرمو از روی فرمون بردارم و دستمو دراز کنم
سمت کیفی که انداخته بودم رو صندلی شاگرد!
با دیدن اسم "گل رز سفید" که روی صفحه روشن خاموش میشد آهی از ته دل
کشیدم و با انگشتم سبزو کشیدم سمت قرمز!
--جانم؟
آرشان بی بلا گلم.. میشه بدونم کجایی؟
انقدری حالم بد بود که نمی تونستم از سوالی که به یکباره پرسید تعجب کنم و جا
بخورم!.. نگاه بیرمقی به خیابون انداختم--بیرونم!
آرشان-آهان.. حالت خوبه؟
--آره!
آرشان-صدات یه جوریه ولی!
--یکمی بیحالم.. واسه همینه!
نگرانی صداشو حس کردم-چرا؟! اتفاقی افتاده؟!
اتفاق؟!.. آره!.. یه اتفاق خیلی مهم و بزرگ افتاده!.. دارم از بین میرم آرشان!..
--نه..
همین..
نذاشتم چیزی بگه و بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم.
--من تو راه خونه ام!..میشه بیای خونه؟
آرشان-به روی چشم!
با اونام اینجوری حرف میزد و میگفت «به روی چشم»؟؟؟؟!..
چشمامو بستمو لب پایینمو به دندان گرفتم!
--بی بلا عزیز دلم!
آرشان-آروم رانندگی کن و حواستو جمع کن یه وقت خدایی نکرده تصادف نکنی
چیزیت بشه نفسم!
--حواسم هست!..خب دیگه.. میبینمت!
آرشان-خوبه... فعلا خداحافظت!
گوشی و قطع کردم و کوبیدم روی صندلی کناریم!..
استارت زدم و براه افتادم!!
""مانی-باورت نمیشه نه؟!
نگاهم روی عکسی که آرشان میخندید و دست مانیا از بازوش آویزون بود و قهقهه
میزد سنگینی میکرد!.. قدرت حرف زدنمو از دست داده بودم انگاری!

مانی-چی شد؟.. ماتت برده خانوم وکیل؟!.. نچ نچ!.. شوهرته ها!!.. همونی که
واست دم از عشق میزنه!.. هه ... اونم چه عشقی!
با نفرت سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم بهش!
--غیرت میدونی چیه؟..
تعجب کرد از زبون باز کردن ناگهانیم!
مانی-متوجه نشدم؟
سرمو به معنای تایید تکون دادم--کاملاً مشخصه.. ناموس چی؟.. اونم متوجه نمیشی
یعنی چی؟!!

اخماش توهم رفت-این چرتو پرتا چیه که میپرسی؟!
پلک چیم از حرص و عصبانیت زیاد می پرید!
--منم جای تو بودم این سوالا واسم میشد چرت و پرت!..
دستمو کوبیدم روی میز و صدامو بالا بردم!
--انقدری بی غیرتی و ناموس سرت نمیشه که میذاری خواهر عزیزت با یه مرد
زن دار بپره!.. موندم تو روی شماها!.. اون از خواهر عزیزت!..
با تاسف نگاهش کردم--اینم از تو!.. عارم میاد از این به بعد بهت بگم دکتر!.. لیاقت
میخواد که دکتر باشی!.. ولی تو این لیاقتو نداری!.. شوهر من!!.. همونی که واسم دم
از عشق میزنه!!!!.. هر چی که باشه بی غیرت نیست!!!!!!
چشماش و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود!
مانی-درست صحبت کن دختره ی ...
انگشتم جلوی صورتش تکون دادم و نداشتم حرفشو ادامه بده!
--او او!!.. بگیر جلوی دهنتو تا نگرقتم جلوشو!.. واسه من تیریب غلدری
ورندار!!!!.. پاش بیافته از لاتای کوچه بازاری هم لات ترم!.. در ضمن!.. یادت
باشه!.. من دخترم و جنابعالی پسر!!.. یه داد و هوار که بکشم همه ریختن سرت!.. و
اما اینا!

با چشمم به عکسا اشاره کردم و دواره ریختمشون تو ی پاکت!.. ولی اینبار بدون
این که نگاهشون کنم!
--ممنون... پیش من میمونن تا ببینم جریانش چیه?!
صداش پر تمسخر شد-آخی!!!!.. می خوامی بری از خودش بپرسی؟!.. حتماً
بهت راستشو میگه.. حتماً!
و زد زیر خنده!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در کافی شاپ!""
به خودم که اومدم ماشینو توی پارکینگ پارک کرده بودم و نگاهم به دیوار روبروم
بود!.. به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم!.. دستام میلرزید!.. لحظه ی آخر کیف و
گوشی و پاکت عکسا رو هم برداشتم!

وارد خونه شدم و بعدشم وارد اتاقم!.. لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم و پاکتو گذاشتم تو کشوی اولی درآورم!.. روی تختم دراز کشیدم و زل زدم به سقف!.. ذهنم خالیه خالی بود.. هیچ حسی توی بدنم نداشتم.. بی حس و حال دراز کشیده بودم و نگاه خیره م روی سقف بود!.. نگاهی که جلوش تک ، تکِ اون عکسا ظاهر شده بودن و شده بودن فرشته ی غذایم!

با باز شدنِ درِ اتاقم حتی نگاهمو نچرخوندم سمتِ سقف!.. تا این که صداشو شنیدم و برگشتم سمتِ صداشو نگاهش کردم!

آرشان-حال نداری!.. سرما خوردی عزیزم؟؟..

وسطِ آذر ماه و سرما خوردگی؟!.. هه ... خنده داره!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و کلمه ی «نه» رو به زبون آوردم!.. ولی زیادی شل و ول و بی حال!.. نیم خیز شدم که صداش بلند شد!

آرشان-چرا داری بلند میشی؟!..حالت خوب نیست.. دراز بکش.. احتمالاً فشارت افتاده!

--نه.. نیاز نیست!

با لجبازی بلند شدم و راه افتادم سمتِ درآورم!.. بغضم داشت توی گلوم جمع میشد و نفس کشیدنو واسم سخت میکرد!.. آب دهنمو محکم قورت دادم و نفسی تازه کردم!

پاکتو از تو درآورم بیرون کشیدم و گرفتم سمتش!.. فقط یه سوال ازش داشتم.. سوالی که بسته به زندگیم و امیدم بود!

نگاهی به من و بعدش به پاکت انداخت!.. وقتی دیدم فقط داره نگاه میکنه اروم ولی جدی گفتم--بگیرش!..

آرشان-توش چیه؟

نگاهم خیره بود تو چشماش!

--عکس!

آرشان-عکس چی؟!!

کم کم داشت حوصله م سر میرفت!... پاکتو جلوش بالا پایین کردم--بگیرش ببین عکسِ چیه!

پاکتو که ازم گرفت بی معطلی بازش کرد و عکسا رو کشید بیرون!.. خیره نگاهش می کردم و با دقت!... با دیدنِ ۳ تا از عکسا نگاهش ناباور شد و عکسا از دستش افتاد!

فقط ۲ تا کلمه به زبون آوردم!

--حقیقت داره؟؟!

نگاهش کشیده شد سمتم که با بغض نگاهش می کردم!

آرشان-شمیم!

چشممام بسته شد!

--فقط بگو حقیقت داره؟!.. یا نه؟!!

صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد صدای عصبی و کلافه شو!
-آره...

همین آره کافی بود که حال بدتر بشه و از بی حالی سقوط کنم!.. چشمامو که باز کردم سیاهی رفتن و ... دیگه هیچ چیزی رو ندیدم.. جز سیاهی و سیاهی..

همی به آش رشته ای که جلوم بود زدمو قاشقی به دهنم نزدیک کردم!
.. چشمام خیره به بشقاب پر از آش رشته بود و گوشام جمع حرفای مامان که دیگه کلافه م کرده بود!

مامان-دخترم.. توی یه زندگی ... گاهی اوغات باید کوتاه اومد... زن زندگی اونیه که شوهرشو آروم کنه.. آتیشو خاموش کنه و روش آب بریزه.. نه این که بدتر آتیشو شعله ور تر کنه و بزرگتر.. تو هنوز اول زندگی هستی.. گوش کن به حرف شوهرت و سعی کن کوتاه بیای...
--مامان میشه تمومش کنین?..

مامان-ولی دختر گلم
--مامانم میدونم که صلاح منو می خواین و دوسم دارین!.. قربونتون بشم که نگران من و زندگی نو پای منین.. ولی واقعاً نمی فهمم چرا یهو شروع کردین به پند و اندرز کردن من!?

مامان-مادرم و نگران!.. میگی چیکار کنم?... حس شیشم مادرنم بهم میگه یه مشکلی برات پیش اومده!.. این روزا زیادی با آرشان سر سنگینی..
پوفی کشیدم!.. پس بگو داستان از چه قراره!
چشم بستم و گفتم--ممنون مامان گلم.. ولی من مشکلی با آرشان ندارم..
چشم باز کردم و ادامه دادم--مشکلیم پیش بیاد مطمئن باشین که برای مشورت مزاحمتون میشم!

لبخند مهربونی مهمونم کرد-مراحمی تو دختر جون!.. قربونت برم.. یکم به این شوهرت روی خوش نشون بده.. خدا رو خوش نمیاد.. هی هر روز میاد اینجا و تو فقد با اخم و تخم نظاره ش میکنی!.. دل به دلش بده.. دواى دردِ همدیگه اینو از هم دریغ میکنین خودتونو!.. خوبیت نداره اول زندگی سردی باشه!

چشمامو برای اطمینان روی هم گذاشتم--به روی چشم!
قاشقو توی بشقاب ول کردم و از پشت میز بلند شدم!
مامان-کجا مامان?... آشت موند که..

--زیاد خوردم مرسی مامانم.. دستت درد نکنه.. خیلی خوشمزه بود.. مثل همیشه چشمکی بهش زدم و از آشپزخونه بیرون زدم!.. رفتم سمت اتاقم!
درو باز کردم و بدون این که ببندمش رفتم سمت تختم و خودمو پرت کردم روش!

خسته بودم و بی خواب!.. چشمامو روهم گذاشتم تا یکمی حداقل بخوابم!.. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که چشمام رفت رو به گرم شدن.. ولی.. صدای قدم هایی که از راهرو اومد باعث شد خوابی که داشت به سراغم میومد بپره!.. چشم باز نکردم و خودمو زدم به خواب!.. صدای پا لحظه ای قطع شد و بعد از این که صدای نفس بلندی رو شنیدم باز صدایش بلند شدو اینبار انگار که وارد اتاق شد!

تعجب کردم از این که کیه؟!.. ولی.. با نفسی که کشیدم تعجبم جاشو به آرامش داد!.. بوی عطر خودش بود!!.. کسی که باعث تَرَک برداشتنِ دلم شده بود.. ولی.. چه کنم که هنوزم این دلِ صاحب مردم دوستش داشت و نمیدوتتستم کاری جز سردی و بد اخلاقی کنم!..

از تگون خوردنِ تشکِ تختِ حدس زدم که نشسته کنارم.. و بعد از چند لحظه گرمی دستاش که لای موهام رفت و نوازش وار توشون کشیده شد..
-چرا نمیذاری حرفمو بزنم عزیز من؟!.. میدونی نفسم به نفست بنده و نفستو ازم دریغ میکنی!.. کاش میذاشتی حرفامو بزنم تا دلم آروم بگیره!

میشد صداشو شنید و بغض نکرد؟!..

آبِ دهنمو آروم قورت دادم و بی توجه به دستش که لای موهام بود پشتمو بهش کردم!

صداشو نزدیکتر به خودم حس کردم-شمیم؟!.. باز کن چشماتو!
با صدایی که از بغض دو رگه شده بود به حرف اومدم--تتهام بذار!
صداش خشن شد-باید باهات حرف بزنم!.. بچه بازیو بذار کنار..
بچه بازی.. بچه بازی...

با حسِ تگون خوردنِ دوباره ی تشکِ تخت و بعدشم صدای قدم هاش برگشتم سمتش و نگاهش کردم!

رفت سمتِ کمد و مانتویی از بین مانتو هام بیرون کشید!
شالی که روی صندلی درآورم بود رو برداشت و همراه با مانتوم پرت کرد سمتم!
آرشان-پاشو مته بچه ی آدم بیوشش تا از زورم استفاده نکردم!
بغضم بزرگتر شد!.. قیافه ش که خشن تر شده بود باعث میشد ازش حساب ببرم و
بترسم!

--آرشان!!

بی توجه به لحن مظلوم و پر بغض نعره کشید!
آرشان-پاشو شمیم!!!!!!

بی حوصله و ترسیده بلند شدم و مانتومو پوشیدم و شالمم انداختم سرم!
با سرش به بیرون اشاره کرد-بیا برو بیرون!

--کجا می خوای بری؟

آرشان بهت میگم بیا برو بیرون!!.. میفهمی!
یکمی نگاهش کردم و بعد از کشیدن آهی از اتاق زدم بیرون!!.. نفسی تازه کردم و بعد از این که از راهروی اتاقا بیرون اومدم با صدای نسبتاً بلندی گفتم--مامان من با آرشان میرم بیرون!

صدای مامان از آشپزخونه اومد-باشه دخترم!.. کی میاین؟!
آرشان جای من جواب داد-معلوم نیست مادر جون!
مامان-باشه پسرم.. بسلامت.. خوش باشین!
آرشان-ممنون.. خداحافظ!

ماشینو نگه داشت و رو بهم گفت-پیاده شو شمیم!
عصبی و بی حوصله پیاده شدم و درو محکم تر از حد معمول بستم!
از ماشین پیاده شد و قفلشو زد!.. اومد کنارم و دستشو گذاشت پشت کمرم و هولم داد سمت آسانسور!
جلوی آسانسور که رسیدیم شاسی شو فشار داد که همون لحظه در باز شد و یه خانوم و آقا بیرون اومدن!.. زیر لبی هم سلامی به آرشان کردن که اونم جوابشونو داد!

وارد آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی ۸ رو زد!.. اینجوری که از دکمه هاش پیدا بود ۱۱ طبقه بود! آسانسور که وایساد بیرون اومدیم و آرشان با دسته کلیدی که از جیبش بیرون آورد در و باز کرد و اروم هولم داد تو خونه!

بی توجه به منی که داشتم از حرص و عصبانیت و ناراحتی می لرزیدم راه افتاد سمت راهرویی که احتمال میرفت راهروی اتاقا باشه!
پوفی کردم و نگاه از مسیر رفتنش گرفتم!
بسمت کاناپه هایی که جلوی سینما خانواده چیده شده بود رفتمو خودمو پرت کردم روی یکی از تک نفره هاش!.. نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم!.. سعی کردم یکمی ریلکس کنم تا داد و هوار نکشم!..
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که با صدای قدم های همیشه محکم و استوارش چشمام باز شد و رفت سمت همون راهرویی که توش غیب شده بود!
با ظاهر شدنش قلبم توی سینه فرو ریخت!.. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و برق خشم توی چشمش پیدا بود!
ناخداگاه خودمو توی مبل جمع کردم و ترسیده نگاه دوختم بهش!

با چند قدم بلند خودشو به روبروم رسوند و با دیدن مجاله شدنم توی کاناپه و ترسم پوزخندی بهم زد و کاغذایی که دستش بود رو پرت کرد سمتم!.. نگاهم به سمت کاغذ کشیده شد و باهاشون که توی هوا میرقصیدن به رقص دراومد!.. همون عکسایی بودن که مثل الانش پرت کرده بودم توی صورتش !!

ترسم از بین رفت و اخمی نشست بین دو ابروم!

صدای بلندش باعث شد باز ترس غالب بشه!

آرشان-برشون دار و نگاهشون کن!!!

با اخمای توهم و جرأتی که ته مونده ای تو وجودم ازش بود لب از هم باز کردم--

این مسخره بازی چیه آرشان؟

آرشان-عکسا رو بر میداری و یک به یک نگاهشون میکنی!.. مثل یه دختر

خوب!.. زووووود!!

با این که از درون داشتم مثل بید میلرزیدم چپی بهش نگاه کردم.. با دیدن اخمای به

شدت توهمش و رگ پیشونیش که بیرون زده بود آروم خم شدم و چندتا از عکسا رو

برداشتم!

قبل از این که نگاهم بره سمت آرشان، نگاهم دوخته شد به قیافه ی دخترایی که توی

عکسا بودن و هر کدام به نوعی بهش نزدیک بودن.. یکی روبروش مونده بود و

لبخند عمیقی هم روی لباش خودنمایی میکرد... الحق که خوشگل بود و... جذاب!..

عکس از نیم رخ گرفته شده بود!.. توی عکس دوم آرشان دستشو دور شونه ی دختره

حلقه کرده بود و دختره هم درحال ناز و عشوه اومدن و پشت چشم نازک کردن بود!..

عکس سوم هم.. بی خیال عکس سوم شدم و با طعنه به آرشان گفتم--خوشگلا!

صدای فریادش باعث شد که خودمو جمع و جور کنم!

آرشان-به قیافه ی منه بیشراف نگاه کن!!!.. نه اون عجوزه ها!!..

خیز برداشت سمت یکی از عکسا و جلوی صورتم گرفتش!.. با انگشت به خودش

اشاره کرد و با صدایی که داشت تحلیل میرفت گفت-توی این عکس خوب بهم نگاه

کن.. بین آرشان الانم؟.. بین؟؟!!.. هیچ تفاوتی احساس نمیکنی؟!.. دقیق بهم نگاه

کن!.. لبخندی دارم؟.. چشمم برق خوشحالی داره؟..

عکسو که توی دستم گرفتم و با ناباوری بهش چشم دوختم دست آرشان شل شد و

بعدشم از عکس دور شد!

اینجا.. چرا اینجا آرشان انقدر .. انقدر یه جوری بود؟.. یعنی.. یه جوری که

نه!!!.. چرا اینجا همون آرشان چند سال پیش بود؟.. چرا..

صداش مانع از فکر کردن بیشتر شد!

آرشان-همه ی اینا واسه ۴ سال پیشه!.. برای ۴ ماه بعد از این که یهو غیبت زد و

...

نگاه ناباور و شرمندمو از عکس گرفتمو نگاهش کردم که حرفشو ادامه نداد!

با کلافگی سرشو به معنای تاسف تکون داد و توی دستاش گرفت!.. نگاهم با نگرانی و شرمندگی خیره موند بهش!

آرشان-منه بی همه چیز بعد از رفتنت از بین رفتم!.. نابود شدم!.. داغون شدم!.. بعد از رفتنت روزی هزار بار خودمو لعنت میکردم!.. چند ماه که گذشت و دیدم هیچ رقمه غیب شدنت تو کتم نمیره و نمی تونم فراموشت کنم زدم تو خطِ کارای قبلیم!.. خودشون میومدن سمتم و منم بی چون و چرا قبول میکردم!.. ولی.. عمر هر کدومشون توی زندگیم بیشتر از ۱ هفته نمیشد و جایگزین میشدن!.. نرگس که فهمید کلی سرم داد و هوار کرد و نصیحتم کرد.. ولی تو گوشم نرفت و دست از کارام برنداشتم!.. از حرص تو بود که زدم تو این کارا و عقده ی این که من لایقت نبودم و قبولم نداشتی باعث میشد که نتونم و نخوام که این کارامو کنار بذارم!.. ولی یه مدت بعد دیدم نمی تونم!..

عکسو انداختم روی زمین و از جام بلند شدم!.. دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم!.. دیگه برام مهم نبود که چه اتفاقی تو گذشته افتاده بود و چی شده بود.. مهم الانمون بود.. الانی که من داشتم با ندونم کاریام و عجول بازیام مثل چند سال قبل همه چیزو خراب میکردم!.. از بغض چشمام پر اشک شد!.. با قدم های کوتاه خودمو بهش رسوندم و کنارش نشستم!.. با حس این که کنارش نشستم حرفش نیمه تموم موند و سرشو از روی دستاش بلند کرد.. نگاهم کرد که با نگاهش چشمام سیاهی رفت و دلم لرزید!.. خاک توی سر منه احمق ابله که باز داشتم زندگیمو تباہ میکردم با بی فکریام! خیز برداشتم سمتش و خودمو توی بقلش انداختم!.. سرمو توی سینه ش پنهون کردم و به اشکام اجازه ی بیرون ریختن از سد چشمامو دادم!.. دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و خودمو بهش بیشتر فشار دادم!.. دستاش که دورم حلقه شد باعث شد شدت ریختن اشکام و گریه م بیشتر بشه!.. بلندم کرد و روی پاهاش نشوندم! در همون حال که سرم توی سینه ش پنهان بود گفتم-بیخشید آقایی!.. غلط کردم!.. دستش بالا اومد و شالمو از سرم کشید!.. کش موهامو باز کرد و سرشو برد توی موهام!.. نفسی که توی موهام کشید باعث شد مور مورم بشه و خودمو توی بقلش جمع کنم!

صدای بمش قلبمو به تپش انداخت!

آرشان-رز من نباید هیچوقت شرمنده ی آقاش باشه!.. فهمیدی بانو؟! با شرمندگی ای که بیشتر شده بود و فشار دستامو بیشتر کردم و چیزی نگفتم!.. گریه م بند اومده بود و تبدیل شده بود به هق هقای بدون اشک! دستایی که صورتمو قاب گرفتن مجبورم کردن که سرمو از سینه ش بیرون بیارم و به سینه ش نگاه کنم!

فین فینی کردم که صدای مهربونشو شنیدم-نگام کن رز سفیدم!!

می تونستم نگاه نکنم به دوتا گویِ مشکی رنگی که دل و دینمو به بازی گرفته بودن؟!..

بارِ دیگه ای فین فین کردم و نگاهمو آروم سوق دادم سمتش!
فکر کنم شرمندگی نگاهمو دید که لبش به لبخندِ مهربونی باز شد!
آرشان-گریه ت برای چیه دیگه قربونت بشم?!?
قطره ی اشکی از چشمم چکید و پر بغض گفتم--واسه حماقتم!.. من.. من.. خب.. میدونی!.. من اون روز انقدری که از دیدنِ اون عکسا عصبانی بودم به تو توجه نکردم!.. نگاهم فقط و فقط سمتِ دخترایی بود که به هر نحوی نزدیکت بودن و است عشوه میومدن!

اخمی کردم و با دستام صورتمو پاک کردم!!.. با حرص و حسادتی مشهود دستامو دورِ گردنش حلقه کردم--دیگه حق نداری به غیر از من به کسی حتی نگاه بکنی!!... فهمیدی!؟

نگاهم که به لبای خندونش و چشمای برافش افتاد دندونام رو هم چفت شد!
--بگو منم بخندم خوش خنده خان!
آرشان-نمیخندم.. فقط حض می کنم وقتی که میبینم نسبت بهم حساسی و .. پریدم وسط حرفش--و غیرتی!!..
با دیدنِ لبخندش که پررنگ تر شده بود توپیدم--واسه من نخندآ!!.. حوصله خنده ندارم!

ابروهاش با حرفم بالا پرید!.. چشماش شیطون شد و گفت-پس حوصله ی چیو داری!؟

چشم غره ای بهش رفتم و همزمان با باز کردنِ قفلِ دستام از دورِ گردنش از روی پاهاش هم بلند شدم!

بهش پشت کردم تا برم تو نخ و ارسی خونه که دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم بیا پرت شدم تو بقلش!.. با حسِ دردی که توی دماغ پیچید ناله م بلند شد!
--واااای!.. مردم از درد!.. آخ دماغ!

دستاش که صورتمو قاب گرفت و سرمو از روی سینه شذور کرد تا چشم باز کنم صدای نگرانم شنیدم!

آرشان-ببینمت؟!.. چی شدی؟!.. دردت زیاده عمرِ من!؟
با افتادنِ نگاهم توی نگاهش و دیدنِ نگران ای که توشون معلوم بود زدم به سیم شیطنت و گفتم--آره!.. آخ آخ!.. انقدر درد میکنه!.. یه وخ نشکسته باشه?!?
یکی از دستاشو از زیرِ پاهام رد کرد و دستِ دیگه شو هم حلقه ی کتفم کرد!
صدای نگرانش باعث شد که شیطنتو کنار بذارم!
آرشان-من فدای تو بشم که این بلا سرت اومد!.. ببخشید گلم!.. بریم دکتر ببینم چت شده!!

چشمامو گرد کردم!

--بابا دکتر دیگه چه صیغه ایه؟!.. شوخی کردم.. چیزیم نیس..

آرشان-چی؟؟؟؟!!

با دیدن چشمای گشاد شده از تعجب و بهتش خودمو مظلوم کردم و با حلقه کردن دستایی که دورم شل و ول افتاده بودن دور گردنش با ناز به حرف اومدم.

--کمبود محبت پیدا کرده بودم.. خواستم یکمی جبرانش کنم خو!!

آرشان-عه؟!.. اینجوریاست خانوم؟!!

با دیدن برق چشماش و راه افتادنش سمت راهرو به خودم اومدم و شروع کردم به دست و پا زدن!

--واااای!.. آرشان کجا میبریم دیوونه؟!.. بذارم زمین!!.. جیغ!.. واای.. خدایا!!..

اقا من اشتباه کردم!

شیطون خندید و خبیث گفت-نه دیگه!.. باید کمبودای نامزد عزیزمو جبران کنم یا

نه؟!..

زندگیم داشت روی خوششو بهم نشون میداد و من چقدر این روزها شاکر خدا بودم!.. خدایی که عشق و خلق کرد و به مخلوقاتش بخشید!.. این که میگن عشق معجزه میکنه واقعاً راسته!

الان می تونم ندیم رو درک کنم که چرا بعد از آشنا شدن با پروشات نظرش عوض شد!.. و یا حتی سیمین که همیشه نگاهش به شوهرت عاشقانه ست و وقتایی که کنارش نیست نگرانشه!

دو روز از اون روزی که به خونه ش برده بودم و برام حرف زده بود میگذشت!.. دو روزی که برای من پر از هیجان خوشحالی بود!

توی این دو روز به دلیل این که نزدیک عید بود نتونسته بودم خوب ببینمش!.. توی شرکتی که وکیلش بود و چند درصد از سهامش به نامش بود کلی کار ریخته بود سرش و از طرفی انگاری یکمی هم کارای دانشگاهش بهش فشار میاورد!.. عاشق مردِ سختکوش و کاریم بودم!

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم بهش فکر میکردم که با و بیره رفتن گوشیم از ترس تو جام پریدم و «هین» ای زیر لب گفتم!

نگاهم چرخید سمت گوشه و نگاهم اسم «آقا زاده» رو که روی صفحه ی گوشی روشن خاموش میشد شکار کرد!

قبل از این که قطع بشه شیرجه زدم و ورش داشتم!

--سلام آقا زاده!

آرشان-سلام وروجک شیطون من!.. خوبی رزم؟!!

لوس شدم--اووووم.. الان که صداتو شنیدم خوبم!

آرشان-این شیطونیا عواقب خوبی نداره ها؟!.. میدونی که؟!!

ریز خندیدم!
باز ادامه داد بعد از ظهر وقت داری عزیزم؟!
یکم فکر کردم!.. خب نه.. کاری نداشتم!
--اوووم!.. نه آقایی کاری ندارم!
آرشان-خب پس!.. خوبه خانوم!.. آماده باش که میام دنبالت خوشگله!
جمله ی آخرش با شیطنت و صدای آروم گفته شد که باعث شد خنده بشینه روی
لبم!

--پسره ی شیطون!.. خجالت بکش!.. ۳۰ سالت!
خندید-جوونی به دله بانو!.. دل بنده هنوز ۱۸ سالم نشده!
ابرو هام بالا پریدن!
--ماشالله به دل شما!.. خوبی آرشان؟!.. صدات انگاری خستستا! چه خبر از
کارات?
آرشان-مرسی عزیز دلم!.. خوبم.. یکم حجم کارا سبک تر شده!.. خستگیم شما رو
که ببینم مییره همش!
--پس باشه عزیزم! میبینمت.. بوچ بلات!!
خندید-اونو نگه دار وقتی خضوری دیدمت تقدیم کن!.. نه الان که غیر حضوری
پیشتم!

شیطون خندیدم!
--جای اونم محفوظه!
آرشان-بلا!.. کاری نداری خانوم?!
--نه عزیزم.. بسلامت!
آرشان-مرسی خانوم.. خدا حافظ!
--خدافظ!
گوشی رو قطع کردم و با لبخند و ذوق زده از تخت پایین پریدم!

آماده شدنم چقدر طول کشید؟ منی که آماده شدنم توی نیم ساعت بود!!!!.. توی ۱۰
دقیقه آماده شده بودم!
اوف!.. نمیرم از ذوق خیلیه!
نشستم روی صندلی کوچیکی که برای میز آرایش بود و به خودم نگاه کردم!.. رژ
زرشکی ای که زده بودم با پوست برنز کرده م خیلی میومد!..
چشمکی زدم و بوسی به خودم فرستادم!
لب زدم--آرشان کش شدیا!

ریز خندیدم و بلند شدم!.. قری به سر و گردنم داد و با ناز چشمکِ دیگه ای به
خودم زدم.. لب پایینمو هسته و آروم گاز گرفتم و انگشتِ اشارمو گذاشتم روی گونه

م!.. صورت‌مو یکمی یه وری کردم و چند بار آروم پلک زدم! نگاهی از سر تا پا توی آینه به خودم کردم!.. مانتوی زرشکی، شالِ یخی که با جین یخی ست شده بود، کیفِ زرشکی ای که کفش ستش توی جا کفشی بود!.. موهایی که یکمی بیرون ریخته بودم و رژی که زیادی داشت چشمک میزد!
نگاهم کشیده شد سمتِ ساعت!..

۴۰ دقیقه پیش زنگ زده بود و هنوز پیداش نشده بود!
پوفی کردم و چرخیدم برم بیرون که دیدم تکیه داده به چارچوب در!..
"هین" کش داری گفتم و دستمو گذاشتم روی قلبم!..
قلبم داشت تالاپ تولوپ میزد!.. وای بر من که زیر نگاهش، پمپاژ کردنِ خونم از حد معمول سریع تر بود!..

دستم از روی قلبم برداشتم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم!
تو پیدم-- این چه کاریه؟!.. نمیگی سخته میکنم؟!.. یهو جلوس میکنی که چی مثلا؟!
حرصی نگاهش کردم!.. ولی به جاش آرشان فقط نگاهم میکرد.. نه تکونی به اندام مبارک میداد.. و.. نه حرفی میزد!.. به جاش مردمکِ چشمش بود که در حال گردش بود!.. اخمام توهم رفت از سکوت و دید زدنش!.. که چی مثلا این کاراش؟!.. اول که بی سر و صدا اومد و الانم که اینجوری نگاهش روم خشک شده!
با اخم نگاهم بهش بود که پوفی کرد و نگاه از من برداشت!.. قدمی به عقب رفت و در رو بست!

کلید رو توی قفل چرخوند و با ابروهایی که یکیش بالا پریده بود برگشت سمتم!
بالاخره افتخار داد-خانوم حس نمیکنین زیادی دارین دلبری میکنین؟!
چشمم گرد شد!.. انگار که تازه یادِ قر و غمزه ای که داشتم برای خودم جلوی آینه میومدم افتاده بودم!.. آب دهنمو قورت دادم!
لبامو محکم روی هم فشار دادم و لحظه ای از ذهنم گذشت "آرشان از کی تو اتاق بود؟!"

فکرمو به زبون آوردم!..
در جوابم دستی به لبِ پایینش کشید و چشماشو واسم تنگ کرد-من که اومدم توی اتاق داشتنی واسه خودت عشوه میومدی!
از لحن ادای "واسه خودت عشوه میومدی" خندم گرفت!

لبخندمو که از خنده بود جمع کردم!
--وا! یعنی چی که واسه خودت عشوه میومدی?!
قدمی بهم نزدیک شد-الان برات معنی میکنم یعنی چی عزیزم!
از عزیزمی که گفت دلم غنچ رفت!..

قدمی عقب رفتم!
--آرشان!.. آقای گلم!.. الان وقتش نیستا عزیز دلم!.. مثلا داشتیم میرفتیم بیرون..
دیر نشه بعداً؟!!

نیم نگاهی به ساعتش کرد!
آرشان-نه! اتفاقاً برای شام میخواستم ببرمت بیرون!.. ساعت تازه ۴!
نگاه بی پرواشو دوخت بهم-وقت هست هنوز!
با حس رفتن گرما زیر پوستم با دستام خودمو باد زدم!
--میگم.. ام.. گرمه یکمی انگار!.. نه؟!
سرشو بالا میده..
آرشان-نه!..

قدم دیگه ای به سمت میاد که با خنده میگم--به خدا بیای جلو جیغ میکشم!.. این همه
زحمت کشیدم آماده شدم!.. نمی خوام بهم بریزه!
لبخندشو میخوره- نهچ!.. میگم اصلاً چطوره بیخیال شام بشیم.. هووم؟!.. بریم خونه
ی من؟!..!

با چشمای گرد شده به چشمای شیطونش نگاه میکنم و با حرص پامو زمین میکوبم!
--خیلی سو استفاده چی هستی!
می خنده و جوابمو میده-تا باشه از این سو استفاده ها!
خیر برمیداره سمتم که تا به خودم پیام اسیر میشم بین بازوهاش!

با غرغر نشستم توی ماشین!.. آفتاب گیر ماشینو پایین دادم و بار دیگه به خودم
نگاه کردم!
--نیگا تروخدا!..

برگشتم سمتش که تازه نشسته بود توی ماشین!
چشم غره ای بهش رفتم و نگاه ازش گرفتم!
--حالا مناسبت این شام چیه?!
دنده رو جا میندازه و ماشینو به حرکت در میاره!
آرشان-یکی از دوستام یه مدته نامزد کرده!.. وقت نکردم بهش تبریک بگم.. این
شام جنبه ی عرض تبریکو داره!
"او هوم"ی زیر لب میگم و به بیرون نگاه میکنم!

نمیدونم چرا انقدر بی حوصله بودم!..
ماشینو که توی پارکینگ رستوران پارک کرد زود از ماشین پیاده شدم!

وارد رستوران که شدیم آرشان رفت سمت پذیرش.. منم دنبالش!
آرشان-سلام.. خسته نباشید!.. میز رزرو کرده بودم!
مسئول پذیرش-سلام.. تشکر... بله.. به اسم آقای؟!
نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد-فروزش هستم.. آرشان فروزش!
-آ.. بله!.. طبقه ی بالا!.. میز شماره ی ۸!
لبخندی زد و سری برآش تکون داد.. دستمو گرفت و راه افتاد سمت پله هایی که
انگاری به طبقه ی بالا راه داشت!..
ابرویی بالا انداختم و اطرافو از نظر گذروندم!
زیادی شیک و مدرن بود و به دل مینشست!
"هوم"ی زیر لب گفتم!!
با این که آدمای زیادی توی رستوران بودن ولی آنچنان صدایی ایجاد نمیشد..
شاید میشدگفت که نصف صدای جمعیتو موسیقی لایتی که در حال پخش بود از بین
میبرد!

با ول شدن دستم و بعدشم شنیدن صدایش به خودم اومدم و دست از دید زدن اطراف
برداشتم!
آرشان-بشین گلم!
پشت چشمی نازک کردم و نشستم!
زیر لب گفتم"پسره ی لوس خوشگل جذاب سو استفاده چی"
چشم غره ای هم بهش رفتم و باز نگاه ازش گرفتم!
اول صدای پوف.. بعدم صدای معترضشو شنیدم!
آرشان-میشه تمومش کنی؟!.. خوبه کار آنچنانی ای باهات نداشت!.. روی چندتا
بوسه حساس شدی?..
آخ که چه کیف میداد حرصشو دربیاری!
--حساس نشدم!.. فقط زمانش زمان خوبی نبود!
لب پایینمو بی توجه به رژی که داشتم به دهن گرفتم!.. گندت بززن شمیم که بلد
نیستی چی بگی!..
خبرت بیاد که انقدر سوتی ندی جلوش!
آرشان-آهان!.. از اون نظر!.. میگم اینبار بعد ساعت ۱۱ باشه خوبه؟!
چشمام گرد شد و نگاهم ناخداگاه برگشت سمتش!
--آرشان!!!!
آرشان-جان؟!
چشم غره رفتم!
--یکم حیا داشته باش!
دستشو گذاشت روی چشمش-به روی چشم!

خندم گرفت از کارش!
پسره ی زبون باز!
با نزدیک شدنِ گارسون دیگه چیزی بهش نگفتم!
-سلام.. خیلی خوش آمدین.. چیزی میل دارین قبل از شام؟!
لبامو جمع کردم و به آرشان نگاه کردم--میگما!.. بد همیشه چایی یا قهوه سفارش
بدیم قبل از این که دوستت و خانومش برسن؟!
ابروهاشو به هم نزدیک کرد و سری تکون داد.
آرشان-نه!.. چرا بد باشه؟!.. چی می خوری حالا؟!
یه لحظه از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم و سفارش یه لیوان آب دادم فقط!..
گارسون رفت و چند ثانیه بعد با سنی سفارشی که آرشان داده بود برگشت!.. برای
خودش چای و کیک سفارش داده بود.. من نمیدونم قبل از شام.. کیک چیه این پسره
سفارش داده؟!.. لبامو جمع کردم نگاهش کردم
گارسون که شیشه ی آب معدنی و لیوان رو جلوم گذاشت نگاه ازش گرفتم و با آب
معدنی مشغول شدم!
درشو باز کردم و لیوانو تا یکم بالا تر از نصفش پر کردم!..
بلندش کردم یه قلوپ ازش بخورم.. که بیه قلوپ خوردنم با شنیدن صدای آشنایی
پرید تو گلوم و تا مرز خفگی رفتم!
مسعود-سلام، بر رفیق شفیق!

لیوانو به سرعت گذاشتم روی میز و دستمو مشت کردم..
دستمو کوبیدم روی سینه مو سعی کردم خودمو از اون حالت خفگی نجات بدم!..
آب پریده بود به نفس گاهم و واقعا نفس کم آورده بودم.. نمیدونستم سرفه کنم؟!.. یا آبی
که توی گلوم بود رو قورت بدم!
با دستی که تقریباً با قدرت خورد به کمرم..
تونستم آبی که توی دهنم بود رو قورت بدم و بعد از چند تا سرفه نفسای کشدار و
عمیق بکشم!

چشمام در اثر سرفه های خفه ای که کرده بودم پر اشک شده بودن.. دستامو بلند
کردم و بی توجه به آرایشی که داشتم اشک چشمامو گرفتم
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم!
گلوم از کشیدن نفس عمیق سوخت!
سعی کردم این فکرو از ذهنم دور کنم که دوست آرشان می تونه همون مسعود الله
یاری باشه..

همون استادِ خبر چینی که توی مدت سه سالم خبر منو به گوش آرشان میرسونده!
همون الله یاری که کلا من از اول ازم خوشم نیومد.
همونی که خواستگارِ طنین شد و... طنین.. وای!

نه

یعنی

خانوم دوستش میتونه طنین باشه؟! .. طنینی که چند هفته قبل از من جشنِ نامزدیش بود؟! .. اونم با الله یاری؟!!

نه!!

مطمئن بودم که اگه طنینو ببینم بر خوردِ خوبی نخواهم داشت باهاش! ..
نمی خواستم که طنینو کنارِ الله یاری ببینم!
نمی تونستم خودمو کنترل کنم..

مطمئن بودم

از ته دل از خدا خواستم که طنین الان کنارم نایستاده باشه!
چشمامو محکم روی هم فشار دادم.. با ضربه ای که اینبار به گونم وارد شد مثلِ
آدمای شوک زده به کسی که دستش جلوی صورتم بود نگاه کردم!!
نگاهم قفل شد توی دوتا تیله ی رنگِ شبش! .. لبخندی بهش زدم و چشمامو بستمو
باز کردم!.

نفس عمیقِ دیگه ای کشیدم.. اینبار سوزشِ گلوم کمتر شده بود!
صدای نگران و مهربونشو شنیدم!
آرشان-خوبی گلِ من؟! ..

صدام کمی خش دار شده بود-خوبم عزیزم.. نگران نبا..
با افتادنِ نگاهِ تار از اشکم به طنین که نگران نگاهم میکرد و الله یاری که کنارش
مضطرب مونده بود حرف توی دهنم ماسید!
حس کردم دنیام داره تیره و تار میشه!
بغض کردم!

نگاهم روی هر دوشون چرخید و آخر سر گیر کرد توی نگاهِ همیشه مهربون و
دوستانه ی طنین!

همون طنین بود؟! .. همونی که یه روزی.. ۴ سال پیش..

به پروشاتِ اعتراف کرده بودم که "جونمون به جون هم بستست"؟! .. نه
نمی تونست اون طنین باشه!

این طنینی که من میدیدم و جلو روم بود حداقل ۹۰ درجه با اونی که دوست و همدم
من بود فرق میکرد! ..

نگاهش؟! .. همون بود..

ولی..

نه

دیگه برای من دوستی به اسم طنین وجود نداشت!
مگه میشد من همه ی حرفای دلمو بهش بزنم و اون..
اون حرفای دلشو ازم پنهون کنه؟

ولی..
وای بر من!..
وای بر تو شمیم! شده بود..
دیدم؟! چه راحت احمق فرضت کرد؟!.. حرف دلتو شنید... ولی حرفای دلشو
نگفت که بشنوی؟!
اشک به چشمم نشست!..
با تکون خوردن لباس نگاه ازش گرفتم و نگاه دلگیرمو دوختم به آرشان.. اون که
میدونست!

نمی دونست؟!.. پس..
پس چرا ما رو اینجوری با هم روبرو کرد؟!
چیو می خواست ثابت کنه با این کارش?!..
که من همه جوره به فکر زخم هستم?..
سرمو به معنای تاسف و اسش تکون دادم و با یه حرکت از جا بلند شدم!
فقط چند تا کلمه از دهنم خارج شد!
--متاسفم، واسه ی خودم!!

کیفمو توی دستم محکم کردم و بی توجه به نیم خیز شدن آرشان و صدای پریشون
و نالان طنین راه طبقه ی پایینو در پیش گرفتم!.. اشکای که روی صورتم روون شده
بودن رو پاک کردم و به قدمهام سرعت بخشیدم!

از رستوران که بیرون زدم و ایسادم!..
دستی که خالی از کیف بود رو بلند کردم و به گردنم کشیدم!.. بعد به گونم.. در آخر
هم شالی که کمی شل شده بود رو محکم کردم و نگاهی کلی به اطراف انداختم!
گیج بودم?!..
آره!..

نمیدونستم باید چیکار کنم!.. یه حسی بهم میگفت باید می موندم و نامردی طنینو
میکوبیدم تو صورتش!..
که میموندم و هر آن چه که لایقش بود رو بارش میکردم!
انتظارم ازش زیاد بود?!.. زیاد بود که دلم می خواست اونم مثل من باهام روراست
باشه?!
هووم?!..

لبم کج شد!.. پوزخند زدم?!.. یا لبخند?!
مرحبا به پروشات.. با این که ۴ سال بیشتر باهات دوست نبودم...
باهام روراست بود!.. درسته که من باهات کامل رو راست نبودم!.. ولی اون نه!..
یادمه حتی وقتی که از علاقه ش به ندیم پرسیده بودم با کلی خجالت و رودروایی
اعتراف کرده بود که آره.. از ندیم خوشش میاد..

ولی طنین!..

پوفی کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم!..
پشیمون بودم از این که رفتار بچگانه ای نشون داده بودم و از رستوران بیرون اومده
بودم!.. چشمامو باز کردم و خواستم برگردم توی رستوران!!
عقب گرد کردم و برگشتم.. که با آرشان سینه به سینه در اومدم!
نگاهش مضطرب و نگران بود!.. خواستم لبخندی به نگاه نگرانش بزنم.. ولی.. با به
یاد آوردنِ طنین.. لبامو روهم فشار دادم و سری به چپ و راست تکون دادم!
از کنارش رد شدم و اینبار جلوتر ازش وارد رستوران شدم..
صدای قدمهایش انقدری محکم بود که بشه شنید..

داشت میومد دنبالم!

آرشان-شمیم!..?

توجهی به لحنش نکردم..

پله ها رو بالا رفتم!

سری چرخوندم سمت میزی که پشتش نشسته بودیم و طنین و مسعود رو دیدم..

با دیدنشون پوزخندی زدم!

طنین دستاشو جلوی صورتش گذاشته بود و مسعود.. دستش پشتِ صندلیِ طنین بود و
خم شده بود سمتش!

برای چند لحظه مکث کردم و بعد... دوباره قدم برداشتنو از سر گرفتم!

تو دو قدمی میز بودم که دستِ طنین از صورتش کنار رفت و صورتش برگشت
سمتم!.. سر مسعود هم همزمان با سرِ طنین!

نگاه بی تفاوتی بهشون انداختم..

با این که حرصم گرفته بود.. ولی سعی کردم حرصو پنهان کنم!.. صندلیِ روبرویی
طنین رو انتخاب کردم و نشستم!.. بلافاصله بعد از من.. آرشان هم.. صندلیِ کناریم
رو اشغال کرد!

صدای آرشان برای عذرخواهی بلند شد و لب های من... به پوزخندی عمیق تر باز
شد!

دوست داشتم بزنم زیر خنده!.. یه خنده ی بلند و از ته دل!

جالب بود نه؟!.. سر یه میز با دوستِ جون جونیم که دیگه حتی دوست نداشتم توی
صورتش نگاه کنم.. نشسته بودم و می خواستم شام بخورم!

اگه بگم از شام و مزه ی غذا.. چیزی رو تونستم درک کنم.. دروغ محض بود..

نادیده گرفتنِ مسعود و طنین.. با این که سخت بود.. ولی امکان پذیر شد واسم!

نگاهم هر بار که کشیده شد سمتِ آرشان.. با دلخوری نگاهش کردم.. نه جوابی بهش
دادم.. و نه حرفی سر میز گفتم.. غذایی هم که خوردم.. کمتر از هر زمانِ دیگه ای
بود!

--چرا درک نمیکنی؟! نمی خوام دیگه ببینمش!.. میفهمی؟!.. درک میکنی؟!.. متوجه میشی چی میگم؟!!

بی توجه به فک چفت شده ی روی همش سرمو انداخته بودم پس کله م داشتم هوار میکشیدم!..

قدمی بهم نزدیک شد و از بین دندوانی چفت شدش غرید!

آرشان-صداتو واسه من بلند نکن شمیم!

بغضی که بیخ گلوم بود داشت به گلوم فشار میاورد.. چونه م که لرزید نگه ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم!

صداشو اینبار با خشمی که کمتر شده بود شنیدم!

آرشان-شمیم؟!.. واقع بین باش گل من!.. مسعود دوست من و طنین دوست شماست! به سرعت برگشتم سمتش!

تیز نگاهش کردم--طنین خانوم!!.. خانومشو جا انداختی!

درحالی که چشماشو برای تایید حرفم روی هم میذاشت با مهربونی گفت-به روی چشم!.. طنین خانوم!.. تا کی می خوای نادیده بگیریش؟!.. اصلا یه سوال دارم ازت!..

شمایی که ادعای دوستیت میشد چرا بهش زنگ نزدی؟!!

سر به پایین انداختم--تا قبل از نامزدیش باهاش در تماس بودم!.. یا اون باهام تماس میگرفت .. یا من!.. ولی.. خب.. میدونی؟!.. وقتی که خبر نامزدیشو از پروشات شنیدم!.. خیلی تعجب کردم!.. مریم عمه.. مامانش منظورمه.. زنگ زد و دعوت کرد!.. ولی.. خب دلگیر بودم ازش.. توقع داشتم که خودش بهم زنگ بزنه و دعوتم کنه.. برای همین برای جشنش مامان و بابا رفتن.. منم.. برای این که توی خونه از تنهایی دیوونه نشم با شادی رفتم بیرون!

هوفی کشیدم و سمت تخته سنگی که چند قدم باهام فاصله داشت رفتم و نشستم روش! --هر چقدر که توی این ۳ روز به خودم و دلم فشار آوردم و سعی کردم منتقی فکر کنم دیدم نمیشه!

خم شدم و سرمو توی دستام گرفتم!

چشمامو بستم!

--دلم حالا حالاها باهاش صاف نمیشه!

" ۲ ماه بعد"...

پروشات-جون!.. بیچاره عمو جونم! امشب فقط و فقط باید نگات کنه!

خنده ی ریزی کرد و ادامه داد-خدا آخر شب به دادت برسه زن عمو ژون!

در حالی که خندم گرفته بود سعی کردم مهارش کنم!.. چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو دوختم به آینه!

--کم ته دلمو خالی کن پروشات!
کنارم،مقابل آینه و ایساد و مهربون نگاهم کرد!
پروشات-خیلی خوشگل و ملوس شدی شمیم!. ایشالله که خوشبخت شی عزیزم!
چشمام مهربون شدن و برگشتن سمتش!..
دستامو دورش حلقه کردم و فشار آرومی بهش وارد کردم!
--میدونستی خیلی برام عزیزی زن داداش؟!
خندید!

مقابل دستاشو دورم حلقه کرد!
پروشات-با این که از کلمه ی زنداداش بدم میاداا!.. ولی نمیدونم چرا این زن داداش
گفتنت چسبیدا!..

با صدای شاگرد آرایشگر که می گفت "آقا داماد تشریف آوردن" از پروشات دور
شدم!

به کمک آرایشگر و پروشات شنلمو سرم کردم!
به اسفندی که آرایشگر دستورشو به شاگرد دیگه ش داده بود و دور سرم چرخوند نگاه
کردم و لبخندِ قدردان و تشکر آمیزی به آرایشگر زدم!
آرایشگر-سفید بخت بشی دخترم!.. چشم حسود ازت دور! شدی جفتِ پری!
تشکری ازش کردم و دامن پفی لباسمو یکمی بالا گرفتم!
خیلیم سخت نبود با کفشِ پاشنه ۱۳ سانتی راه رفتن!..
شاگرد آرایشگر در رو واسم بار کرد و منتظر شد تا از در بیرون برم!.. در آرایشگاه
جوری بود که ۳ تا پله می خورد و بعد از گذشت از یه حیاطِ خیلی کوچیک به خیابون
باز میشدا!..

همونطور که پله ها رو پایین میرفتم زیر چشمی نگاهی به دروازه ی باز کردم!
از پله ها که پایین اومدم ناخداگاه پاهام خشک شدن!
از زیر توری که جلوی صورتم رو گرفته بود خیره شدم به آرشان!
"نفس گیر" براش کم بود!.. با اون کت و شلوارِ مشکی که یقه هاش طرح های براق
داشت و اون کراواتِ زرشکی و دستمالی که توی جیبِ کتش به رنگِ کراواتش بود به
قولِ پروشات "شمیم کش شده بود!"

لبِ پایینمو به دندون گرفتم و با خجالتی که این چند روزه گریبانمو گرفته بود سرمو
پایین انداختم!.. تورِ دامنی که توی دستنام بودن رو یکمی فشار دادم و ولش کردم!
با صدای قدمه‌هاش که بهم نزدیک میشد نفس توی سینه م حبس شد!
چم شده بود؟!.. مگه این مرد همونی نبود که عاشقانه میپرستیدمش!؟..
مگه همونی نبود که ۳ ماه نامزد و محرم بود و سرم اکثراً روی سینه ی پهن و
محکمش بود؟!!

وای.. بر پروشات که بهم استرس داده بود!.. بر قرار رفتن کفش های ورنی مردونه
ای آروم آروم سرمو بلند کردم و تا روی چونه ش نگاهمو بالا کشیدم!.. دیدم که
سیبک گلوش بالا پایین شد!..
لبمو از زیر دندونم بیرون کشیدم و نگاهمو بالاتر بردم!
نگاهش بهم بود!
مهربون، عاشق، بی پروا، نافذ!
حس کردم حرارت بدنم از حرارت نگاهش بالا رفت!.. صدای آرومشو که شنیدم تپش
قلب بیقرارم زیادتر شد!
آرشان-خیلی خواستنی تر شدی خواستنی من!

دستاش که دور کمرم حلقه شد!.. دستام بالا رفتن و چسبیدن به شونه هاش!..
فشاری به کمرم وارد کرد و به خودش نزدیک کرد!
لب زد-عاشقتم عمرم!
دلم قنچ رفت!

لبخندبه مهربونی و عاشقانگی نگاهش به روش پاشیدم و کنی روی پنجه های پام بلند
شدم!.. سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم!
--حس میکنم روی ابرام آرشان!.. آرزو و رویام بود که یه روزی!.. توی همچین
شبی!.. توی آغوشت باشم و دستات دور کمرم حلقه بشن و دستای منم روی شونه
هات!.. دنیای منی عزیزم!.. زندگی منی آقای مغرور و خوشتیپ من!..
سرمو روی سینه ش گذاشتم و توی دلم ادامه دادم--وجودم به وجودت بنده!..
"خدایا شکرت" ای گفتم و خودمو بشیتر به آغوشت فشار دادم!.. بوسه ای که روی
شقیقه م نشست غرق در لذتم کرد!
آرشان-خدا رو شکر که از این به بعد دیگه همش پیشمی!.. خدا رو شکر که مال من
شدی تاج سرم!.. ملکه ی قلبمی.. میدونی دیگه؟!
در حالی که هماهنگ با آهنگ و آرشان خودمو تکون میداد سرمو از روی سینه ش
برداشتم!.. بی توجه به زوج هایی که دورمون داشتن میرقصیدن خودمو کمی بلند
کردم و یکم پایین تر از چونه شو بوسیدم!
بر خلاف این که فکر میکردم کسی حواسش به ما نیست!.. لب هام که از صورتش
جدا شد.. صدای "هوووو" کردن اطرافمون رو پر کرد!
هم خجالت کشیدم.. و هم خندم گرفت!.. خنده ی آرومی کردم و سرمو پایین انداختم!

تازه نشسته بودیم که سیمین عکس به دست وارد شد!.. چند لحظه بعدش.. پروشات هم
عکسی به همون اندازه به دستش بود و پشت سرش وارد شد!

متعجب و کنجکاو به دست های سیمین و پروشات نگاه دوختم!..
 عکسی که تو دستهای سیمین بود عکسی بود که توش.. آرشان نشسته بود روی مبل
 تک نفره ای کمی به جلو مایل شده بود!.. منم جلوی پاهاش نشسته بودم و دامل لباسم
 روی کفشهای رو پوشونده بود!.. نگاهمون بهم بود و محو همدیگه!.. و .. واقعاً هم
 اون لحظه محو صورتش بودم!.. انقدری نگاهم بهش عمیق بود که اصلاً یادم نیست
 کی دخترک عکاس از من عکس گرفت!.. به دستایی که روی همدیگه و گذاشته
 بودمشون روی زانوی راست آرشان و نگاه آرشان که به چشمهام بود و دست راستش
 روی پاش بود و دست دیگه ش چونه م رو گرفته بود!
 توی عکس دیگه که .. افسار اسب سفیدی توی دستای آرشان بود و کتتش به دست و
 روی شونه ی چپش بود!.. ژست کت گرفتنش دوست داشتم!.. با انگشت اشاره ش
 گرفته بودش!.. روبروش.. با اخم کمرنگی روبروش مونده بودم و کراواتش توی دستم
 بود و به سمت خودم کشیده بودمش!.. نگاهم ثابت مونده بود روی چشمای به رنگ
 شبش که با شیطنت خیره به لبهای زرشکی رنگم بود!
 منظره ی هر دو عکس عالی بود!.. عکاسی توی عمارت باباجون (پدر آرشان) بود!..
 یاد اسب افتادم و روزی که برای اولین بار به عنوان عروس کوچیک خانواده ی
 فروزش پا گذاختم به اونجا!!

با یاد آوری اون روز لبخندی پر عشق زدم و نگاهم چرخید سمت آرشان!.. با دیدن
 نگاهش که روی صورتش بود لبخندم عمق گرفت!
 شونه ی سمت چپمو که سمتش بود رو کمی به جلو مایل کردم و با ناز نگاهش کردم--
 نگاه نگاه میکنی آقاهه!؟

ابروهاش بالا پریدن!
 آرشان-نکن اینجوری وروجک!.. خودتم میدونیا!.. من خجالتی از جمعی که داریم
 ندارم!
 چشم غره ای بهش رفتم و با همون ناز، نگاه ازش گرفتم!
 حقله شدن دستش به دور کمرم و بعدشم خم شدنش سمتم.. و در آخر... بوسیدن شونه
 م!!.. شونه م که نه!!.. یه جایی بین گردن و شونه م که یکمی از زیر کت پیدا بود..
 باعث شد که باز فشارم بالا بره و نگاهم ثابت بمونه به روبرو!
 کمی شونه م رو با خجالت از لب هایی که انگار قصد جدا شدن ازش رو نداشت دور
 کردم و زیر لب غر زدم-بی حیا!
 با دستی که هنوز دور کمرم بود باز منو به خودش نزدیک کرد و زیر گوشم به حرف
 اومد-بی حیایم عروس نازم!
 و بعد.. بوسه ی دیگه ای کاشت زیر گوشم!.. اینبار واقعا داغ شدم!.. لبمو به دندون
 گرفتم و سرمو پایین انداختم!

نالیدم--آرشان!!
آرشان-جانم رزم؟!
--نکن!!

با صدایی که خنده توش موج میزد جوابمو داد و باعث شد که بیشتر گر بگیرم!
آرشان-من کی کردم؟!
صورتمو برگردوندم و سعی کردم بهش بی توجه باشم!.. نگاهی به پیستِ رقص و اطراف انداختم.. با دیدنِ چشمایی که با شیطنت روم زوم بودن چشم غره ای بهش رفتم!.. جای این که لبخندش جمع بشه.. بزرگتر شد و چشمکی بهم زد!
زیر لب گفتم--دختره ی موز مار!.. یک خواهر شوهر بازی ای واست دربیارم!.. اون سرش نا پیدا!

دماغمو بالا کشیدم و بعدش دستی زیرِ چشم!.. با یکی از دستام دامنمو یکمی بالا نگه داشته بودم..
دستِ دیگه مو که تازه باهش اشکامو پاک کرده بودم بندِ شنلمو باز کردم و از روی سرم برش داشتم!.. انداختمش روی مبلای کاناپه!..
هنوز بغض داشتم!..

و همین باعث میشد که آب ریزش بینی داشته باشم!.. بسمتِ یخچال رفتم!
درش رو باز کردم و شیشه ی آب معدنی رو ازش بیرون کشیدم!.. دامنمو ول کردم!..
سر بطریشو باز کردم و سر کشیدم!..
با خوردنِ آبِ حالم یکمی سر جاش اومد و بغضم تا حدودی از بین رفت!.. خواستم سرشو ببندم و بذارم سرِ جاش.. که دستی دراز شد و از دستم گرفتش!.. نگاهم با بطری آب کشیده شد سمتش!... به سیبکِ گلوش نگاه کردم که با هر قلبی که میخورد بالا پایین میشد!

لبخندی با دیدنِ آب خوردنش نشست روی لبم!
بطری رو که پایین آورد تقریبا تا نیمه بود!.. از دستش گرفتم و درِ یخچال رو بستم!
رفتم سمتِ سینک و گذاشتمش روی کابینت!
سرِ بطری رو هم پرت کردم کنارش!
دامنمو با دوتا دستام گرفتم و از آشپرخونه بیرون زدم!..
به زحمت از ۴ تا پله ای که برای رفتن توی اتاقا باید ازش بالا میرفتیو طی کردم!..
دامنم زیادی دست و پا گیر بود!

وارد اتاق که شدم نگاهم روی صورت و اندامم ثابت موند!..
انگار که با دیدنِ خودم توی آینه تازه یادم اومده باشه امشب عروسیم بوده و منم عروس!
ذوق زده لبخندی زدم!

موهایی که فرقِ یه طرفه داشتن و تاجِ یه طرفه ای که پر نگین و مروارید بود!.. توری که بلندیش تا یکم پایین تر از شونه هام میرسید!.. آرایشِ صورتم غلیظ نبود!.. یکمی پستِ چشمام سایه ی دودی داشت و لبام بیشتر توی چشم بودن.. با اون رژِ زرشکی رنگ!.. هم رنگِ کراواتِ آرشان! وای!.. گفتم آرشان!.. دامنمو بیشتر بلند کردم و برگشتم خواستم صدایم کنم که دیدم کتشو انداخته روی شونه شو با انگشتِ اشاره ش گرفتتش!.. و داره خیره نگاهم میکنه!

لبخندِ یک وریش جذاب ترش کرده بود!

--رویاست؟!.. یا واقعیت؟!!

تکیه شو از چارچوبِ در برداشت!

آرشان-یه واقعیتِ شیرین!

با نزدیک شدنش بهم قدمی سمتش برداشتم و دستامو دورِ گردنش حلقه کردم!..

تفاوتِ قدم باهاش میشه گفت زیاد بود!

با اون کفشای ۱۳ سانتی سرم تا کنار گوشش بود!

وای به حالِ الان که بدون کفش بودم و پا برهنه!

با حلقه شدنِ دستاش دورِ کمرم از فکرِ تفاوتِ قدمون بیرون اومدم و نگاه دوختم به

چشمایش!.. چشمایی که براق و نورانی بودن!.. لب به دندون رفتم و نگاه دزدیدم!

با حس گرمی گونه هام سرمو پایین انداختم!.. دستاش از دور کمرم باز شدن و روی

دستاش بلندم کرد!.. چشمامو بستم و زیر لب «خدا» رو صدا کردم!..

یعنی میشد که از خجالت آب نشم؟!!

چشمامو یکمی باز کردم و نگاه اطراف!

سرم روی سینه ی آرشان بود!..

با به یاد آوردنی لحظاتی که دیشب گذرونده بودم لب به دندون گرفتمو چشمامو بستم!..

سرمو یکمی جا به جا کردم و که حلقه ی دستِ آرشان دورِ کمرم محکمتر شد!

یعنی بیدار بود؟!!

آرشان-صبح اول صبحی به چی فکر میکردی که قرمز شدی آلبالو؟!!

بدون این که چشمامو باز کنم اخمی کردم و سرمو از روی سینه ش برداشتم!.. بدون

توجه به حلقه ی دستش غلطی زدم و پشتمو بهش کردم!

دستی که دورِ کمرم حلقه شده بود الان مونده بود زیر کمرم!.. دستش رو آروم از زیر

کمرم بیرون کشید و دستِ دیگه شو دورم حلقه کرد!.. منو کشید سمتِ خودشو اینبار

از پشت بقلم کرد!

حس کردم یه چیزی توی سینم فرو ریخت!.. ضربانِ قلبم بالا رفته بود!

دندونمو محکمتر روی لبم فشار دادم!!

چرا هر بار که بهم نزدیک میشد و بهش نزدیک میشدم برام تازگی داشت و باعث خجالتم میشد؟!

آرشان- نمی خوای بیدار شی آلبالو؟! .. هوم؟!

روی سینه خوابیدم و سرمو فرو کردم توی بالش!

--نه!.. هنوز خوابم میاد!

صدام با این که یکمی نا مفهوم میزد ولی متوجه شد و جوابمو داد!

آرشان- ساعتو دیدی بانو؟!

سرمو بالا پایین کردم به منظور گفتن "نه"!

دستش که بین مو هام رفت تمام عضله های بدنم شل شد!

آرشان- بر نمی گردی سمت صورتِ ناز تو ببینم؟!

لبی که تازه از زیری دندونم بیرون اومده بود رو دوباره گاز گرفتم!

--نه!.. خوابم مییره!

آرشان- شمیمم؟!

با صدا کردم کنترلمو از دست دادم و آروم برگشتم سمتش!

لبخند روی لبش پررنگتر شد و حرارت بدن منم زیادتر!

دستم بلند کردم و بند لباس خوابمو که افتاده بود رو بازومو درست کردم!

یکمی جا به جا شد و دستشو از دورم باز کرد!.. دست دیگه شو دورم حلقه کرد و با

دستی که تازه از دورم باز کرده بود شروع کرد به نوازش چونه و گردن و مو هام!

چشمامو بستم و مثل بچه گربه ها که خودشونو به مامانشون میمالن گونه مو به سینه ی

برهنش کشیدم!

صدای آروم ولی نگرانش و شنیدم!

آرشان- حالت خوبه خانوم؟!

چشمام آروم باز شد!

نگاهم از گردنش به گردش در اومد و در آخر رسید به چشماش که میخ چشمام بود!

خوب بود؟!.. خوب بودن یعنی درد نداشتن دیگه؟!.. هوم؟!.. درد داشت؟!.. اره.. داشتم..

ولی انقدری نبود که باعث بشه نگرانش کنم!

خودمو یکمی بالا تر کشیدم و زیر چونه شو بوسیدم!

--خوبم عزیزم!

با دستش فشاری به کمرم آورد و حولم داد وسط تخت!.. چون به پهلو بودم با همون

اشاره ی اولش به کمر افتادم روی تخت!

با خیمه زدنش نگاه ازش گرفتم!

وقتی که حس کردم سرش داره آروم آروم پایین میاد نا خداگاه نگاهم کشیده شد سمت

چشماش!

چشمای پر از عشقش باعث شد که دستاو بالا بیارم!.. یکی از دستام حلقه ی گردنش

شد و دست دیگه م مو های نمش رو به بازی گرفتن!

بوسه ای به گلوم زد و بعدش آروم آروم رفت تا پشتِ گوشم!
چشمام از لذت و گرمی و عشقِ بوسه های بسته شدن!
آرشان-مطمئن باشم که حالت خوبه خانومم؟!
"خانومم" چرا قبلا بهم نمی گفت؟! .. "خانومم" .. چقدر قشنگ تلفظ میکرد خانومم رو!
--آره!

بوسه هاش و دوست داشتم! .. باعث میشد که توی خلسه برم! .. زیادی برام شیرین
بودن بوسه هاش!
بوسه ی آخر رو روی لبم کاشت و یکم بعد عقب کشید!
--کجا؟!!

از سوالِ بی موقع خون به صورتم دوید!
نگاه از چشمای شیطونش گرفتم و باز دوباره بندِ پایین افتاده ی لباسمو درست کردم!
آرشان-اوم! .. می خوام برم صبونه آماده کنم واسه همسرم! .. می خوام نرم؟! .. جام
خوب بودا!

چشمامو بستمو لبِ پایینمو به دندان گرفتم! .. پشتمو بهش کردم و جوابی ندادم!
آرشان-یعنی نرم؟! .. ای به چشم!
چشمام یهو تا آخرین حدِ ممکن گشاد شدن! .. با بالا و پایین رفتنِ تشکِ تخت زود
نشستم روی تخت و برگشتم سمتش!
--می خوام چیکار کنی؟!
سوالم که تموم شد صدای قهقهه ش فضای اتاقو پر کرد!
خودمو لعنت کردم واسه ی این همه پیّه بودنم!

با حرص زیر لب ولی طوری که بشنوه گفتم--میشه بری بیرون؟! .. می خوام یه دوش
بگیرم!

برقِ شیطنتِ چشماش جذاب ترش کرده بود.. جوری که نمی تونستم چشم از اون دوتا
گویی سیاه رنگش بگیرم!
آرشان-می خوام کمکت کنم؟؟
چیکی نگاهش کردم!

در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه دستاشو به حالتِ تسلیم بالا آورد و با گفتن
"پس من برم میزِ صبرونه رو آماده کنم" از اتاق بیرون رفت!
چون زیر شکمم هنوز یکمی درد داشت دوشِ سرِ پایِ ای گرفتم و زود بیرون اومدم!
کلِ زمانِ دوش گرفتن و لباس پوشیدنم شاید ۱۵ دقیقه شد!
نگاهی سرسری توی آینه به خودم انداختم! تاپِ پشت گردنی و دامنِ کوتاهم که بالای
زانو بود زیادی بهم میومد! .. چشمکی به خودم زدم و رژِ قرمزی که همرنگِ لباسم
بود رو زدم به لبام!

از اتاق که بیرون اومدم با لبخندی که از خوشحالی روی لبم سبز شده بود اطرافو نگاه کردم!..

از چندتا پله ای که جلوی پام بود پایین اومدم و نفس عمیقی کشیدم!.. زود بود برای این که دل بسته ی این خونه بشم؟!.. نه!.. از نظر خودم زود نود!.. خونه ای که خانوم خونش بودم زیادی به دلم نشست بود!.. نگاهم روی پنجره های بزرگ خونه ثابت موند!.. پرده های حریر و بنفش رنگ پنجره رو احاطه کرده بودن!.. کاناپه های یاسی رنگ و یه دست مبل سلطنتی که میشه گفت توی پذیرایی چیده شده بود!..

۱۲۰ متر خونه به نظرم واسه ی دو نفر آدم زیادی بزرگ بود!.. اگه به من بود که یه خونه ی نقلی ۸۰ یا ۷۰ متری هم کفایت میکرد!.. الان درک میکنم که مامان چرا همیشه از کارای خونه حرف میزد!.. با این که خونه تمیز بود و نیازی به تمیز کاری نداشت ولی خب!.. آدم یکمی غصه ش می گرفت! اونم آدمی مثل من که تو عمرم یه بار هم خونه تمیز نکردم!.. همیشه دم عید مامان یکی و میاورد که بهش کمک کنه و یکمی هم از من کمک میگرفت!

آرشان-خانوم خانوما؟!.. نمی خوام صبرونه بخوری؟!
نگاهم از خونه گرفته شد و برگشت سمتش!.. دست به سینه به دیوار ورودی آشپزخونه تکیه داده بود و با لبخند نگاهش بهم بود!
لبخندی بهش زدم--چرا!.. اومدم!

*

آرشان-آماده ای خانومم؟!
از پای چمدون بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم!..
لبخندی زدم و برگشتم سمتش!
--آره عزیزم آماده ام!
وارد اتاق شد و نزدیکم!
دستاشو دور کمرم حلقه کرد که منم دستام دور گردنش حلقه شد!
آرشان-مگه نگفتم یه چمدون کوچیک ببند برای هر دومون؟!.. اونجا می تونیم هر چیزی که نیاز داشتیمو بخریم!
لبخندم عمق گرفت!

دستام شل شدن و از پشت گردنش به سمت یقه و دکمه ی اول پیراهنش راه پیدا کردن!
--ما داریم اونجا میریم ماه عسل!.. نه این که فقط توی فروشگاه باشیم برای خرید وسایلی که نیاز داریم عزیز دلم!.. اینجوری بهتره!
بوسه ای به پیشونیم زد-خانوم ، بنده شما رو دارم میبرم به یه مسافرت خانوادگی با خانواده ی همسرتون!.. نه ماه عسل!.. ماه عسلتون جای دیگه ای هست گلم!

چشمامو گرد کردم--کجا؟!
نگاهش برای لحظه ای توی چشم هام خیره موند و بعد سرش پایین اومد و با لب هاش
لب هامو نشونه گرفت!
عقب که کشید جوابمو داد!.. در حالی که نگاهش هنوزم روی لب هام سنگینی میکرد!
آرشان-اولاً صد بار بهت گفتم که وقتی چشمتو گرد می کنی لباتو جمع نکن!.. دوماً..
چشمکی زد-اونش بمونه برای بعد .. حالا زوده بفهمی!
سرفه ی مصلحتی ای کردم و قدمی به عقب برداشتم!
--ام!.. میگم که.. چمدونا رو می تونی بیاری?!
آرشان-چرا نتونم?!.. شما برو من اینا رو میارم برات!
با لبخند شیطونی از کنارش گذشتم و برگشتم سمتش!.. یکمی نگاهش کردم و بعد در
حالی که چشمکی زدم شروع کردم عقب عقب برداشتن!!
به در که رسیدم بوسی و اسش فرستادم و با گفتن «مرسی عشقم» زود از اتاق زدم
بیرون!

صدای « وروجکِ بلا» گفتنشو که شنیدم خنده ای کردم!
سوار ماشین شدم که چند لحظه بعد چمدون بدست از ورودی بیرون اومد!..
اومد سمت ماشین و چمدونا رو گذاشت صندوق عقب!
سوار که شد دستش اومد سمت لیمو کشیدش!
آرشان-احوال شیطون بلای ما!?!?!
خم شدم سمتشو بوسه ای روی گونه ش کاشتم--خوبه خوب! شما چی آقای گلم?!
چشمکش حواله م شد!
آرشان-توپ توپ!

دستش که رفت سمت پلیر آهنگ ترکی ای از پلیر پخش شد!

ترکی! خب چون بچه ی آستارا بودم و زبون محلی آستارا هم ترکی بود یکمی دست و
پا شکسته از چیزایی که خواننده ی ترکیه ای مشکفت می فهمیدم!!

Mavi Mavi

آبی آبی

Yıllardır bir özlemdi

Yanıp durdu bağrında
Tam ümidi kesmişken
Onu gördüm karşımda

سال‌ها اشتیاقی توی قلبم مونده بود و میسوخت
درست وقتی که امیدم قطع شده بود ، اونو مقابل خودم دیدم

برگشتم تکیه دادم به درِ ماشین و نگاهِ خیره مو دوختم بهش!
پیراهنِ چهار خونه ی مشکی و سفید و توسی پوشیده بود با شلوار جینِ راسته ی
توسی! .. در عین اسپرت بودن مردونه بود! ..
واقعا می تونستم به جرات بگم این مرد همونی بود که مشتاق بودم برای من باشه و
توی آتیش داشتنش می سوختم! .. همون مردی که وقتی رفتم شیراز از بدست آوردنش
ناامید شده بودم و غمزده! .. ایان ولی سرنوشت بود؟؟.. یا اقبال! .. که باز هم آرشان
جلوی راهم سبز شد و برای من !!!.. در اوج امیددی برگشت سمتم! .. «در نومیدی
بسی امید است/شبِ سیه سپید است» وصف جال من بود!!
پرستیدن برای این مرد کم بود! .. عاشقانه دوستش داشتن برایش اندازه نبود! .. دیونش
بودم! .. نفسم به نفسش بند بود! .. تمام وجودم شده بود و وجودم لحظه لحظه جلوی
چشمام بودن و دیدنِ نگاه به رنگِ شبشو میطلبید!

Mavi mavi masmavi
Gözleri boncuk mavi
Bir gördüm aşık oldum
Şu gelen kimin yarı

آبی ، آبی ، لاجوردی . چشماش مثل مهره ی آبی
دیدمش و عاشقش شدم . اینی که میاد معشوق کیه؟

دیدمش و عاشقش شدم!.. آره.. همین مردی که الان کنارم نشسته و داره رانندگی میکنه رو دیدم و ذره ذره!.. عاشقش شدم!.. پرستیدمش! دیوونش شدم!.. همه چیزم شد!.. مردی که سردی نگاه و کلامش با مرگ روح و جسم برابر بود و نگاهش مثل شب های پر ستاره ، درخشان و زیبا!.. میشد که این مرد رو دوست نداشت؟!.. میشد که برای لحظه ای از ذهنت بیرون باشه و بهش فکر نکنی؟!.. طی این دو روزی که دائم پیشم بود هم دلم واسش تنگ میشد!

منی که میگفتم بعد از ازدواج از طرف مقابل سیر میشم و زده!.. روز به روز داشتم بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم!.. وابسته ش میشدم!.. هر روز حس میکردم که یک مورد جدید از خصوصیات و خلق و خویش رو کشف میکنم و کنجکاو تر و علاقه مند تر میشدم!.. نگاهش ، صداس ، حرکاتش ، حتی لباس هاش و بوش هم باعث آرامشم میشد!

Hayat denen bu yolda

Yürürken adım adım

Mutluluğu ararken

Birden ona rastladım

توی جاده ای که بهش زندگی میگن

قدم به قدم جلو می رفتم و دنبال خوشبختی بودم

که ناگهان اونو مقابل خودم دیدم

آهنگ تموم شد و رفت رو آهنگ های بعدی!!

آهنگ های بعدی هم تموم شدن و بعدی ها و بعدی ها اومدن!..

چقدر بهش خیره بودم!?!?!.. نمیدونم!

فقط وقتی به خودم اومدم که نخداگاه نفسی عمیق کشیدم!

بوییدن عطرش رو بیش از هر چیزی دوست داشتم!

آرشان به چیه من اینجوری خیره شدی ملوسک!?

--به صورت خوشگلت!.. میدونی.. داشتم فکر میکردم به این که خیلی دوست دارم!..

به این که حسم بهت از عشق و پرستش گذشته!.. به این که خیلی می خوامت و

دوستت دارم!...

دستم توی دستِ گرمش قرار گرفت...

دستم رو به لبه‌اش نزدیک کرد و بوسه ای بهش زد!.. از خجالت نگاه ازش گرفتم
آرشان-شاید باورت نشه!.. ولی حسی که من بهت دارم خیلی خیلی بیشتر از حس توئه
زندگیم!.. می ترسم شمیم!.. می ترسم از این که نتونم خوشبختت کنم و اونی باشم که
می خوای!... تو مثل گل رز سفید میمونی!.. رز سفیدی که عاشقتی!! .. مثل گل
برگاش ظریف و حساسی!.. نمی خوم فردا روزی خدای نکرده شرمندت بشم!.. تمام
توانمو میذارم تا خوشبختت کنم رز سفیدم!

بوسه ی دیگه ای به دستم زد!.. با این تفاوت که اینبار به کفِ دستم بوسه زد!
دستم رو گذاشت روی دنده و دستِ خودش رو هم گذاشت روی دستم!..
با انگشتای دستش شروع کرد به بازی کردن و حرکت دادن انگشتاش روی انگشتا و
دستم!..

سرمو تکیه دادم به صندلی و آرام به حرف اومدم!
صدام آرام بود!.. ولی میدونستم که میشنوه!
--تو تمام خواسته و آرزومی آرشان!.. تو که باشی خوشبختم!.. تو که خوشحال باشی
خوشحالم! ... نفسم بندِ نفست شده عمرِ من!.. عمرِ من بندِ تیشای قلبته!..

نگاهمو دوختم به دریا!
از یاد آوری روزهای گذشته و اومدن ۳ سال قبلمون به اینجا لبخندی روی لبم میشینه!
پاهام رو جلوم جمع میکنم و دستامو گره میکنم دورشون!
این حال و هوا رو دوست دارم!
آرامش... آرامش و ... آرامش!
چشمامو میبندم و با همون آرامشی که پیدا کردم نفس عمیقی میکشم!
ولی..

نفسم پر از عطر میشه!
اخم ضریفی می کنم و سنگینی نگاهی رو حس!
نگاهش نمیکنم که به حرف میاد!
مانی-سلام!

یادم می افته به این که تنها نیومدیم اینجا!.. عموی آرشان و خواهراش و بابای من و
بابای آرشان.. تنها کسایی که نتونستن بیان و جمعمون خودمونی تر بشه ندیم و
پروشات هستن!.. که دلایلش هم کار ندیم بود که بهش مرخصی ندادن!
چرا فکر میکردم که همه رفتن بازار برای خرید و گردش!؟

سلامی زیر لب در جوابش میگم!
مانی-آرامش قشنگی داره!... نه؟!
همچنان صدام آرومه توی جواب دادن بهش--آره
پوف میکشه!..
انگار که کلافه ست!
مانی-خوشبختی؟!
"خوشبختی" گفتنش توی ذهنم تکرار میشه و صورت آرشان میاد جلوی چشمام!
لبخند شیرینی میشینه روی لب هام!
--آره!

مانی-خوشحالم!.. همیشه خوشبخت باشی!
چرا حس میکنم لحنش پر حسرت و غمگینه؟!.. با این که حس های زیادی از لحنش
پیدااست ولی آرزوی خوشبختی ای که واسم میکنه بهم میچسبه!
--ممنون!

مانی-یه توضیح و معذرت خواهی بهت بدهکارم!
چیزی نمیگم و تنها نفس عمیق میکشم!.. می خوام بذارم هر چی که می خوادو بگه!..
انگار که قصدمو میفهمه و ادامه میده!
مانی-از اولین باری که دیدمت برات میگم!.. شب عرسی پروشات و برادرت!... از
لحظه ی ورودت به تالار نگاهم روت ثابت شد!.. دختر زیبایی بودی.. از ماندانا که
پرس و جوتو کردم فهمیدم خواهر دامادی!.. همونی بودی که همیشه توی خونه ی
عمو اینا سمت ورد زبون نرگس جون بود!.. خاطرت خیلی برای زنعمو و حاج عمو
عزیز بود!.. و همینطور آرشان!.. نمیدونستم که دوستت داره!.. از هر چیزی خبر
داشتم الا این که پسر عموم عاشقت باشه!.. ولی خب!.. فهمیدنش هم فرقی به حال
نکرد!.. با دیدنت اون خوی خودخواهم دوباره توی وجودم ریشه دونده بود و باعث
شده بود که برای بدست آوردنت حتی به این که پسر عموم عاشقت هست رو هم فکر
نکنم!.. خیلی سعی کردم به چشمت بیام!.. ولی نشد!.. نمیدیدی!.. البته حق هم
داشتی!.. من.. هر چی هم که بودم!.. به گرد پای آرشان نمیرسیدم!.. آرشانی که
عاشقش بودی و عاشقت بود!.. داشتم تقریباً از بدست آوردنت ناامید میشدم!.. ولی..
مکت میکنه!..

سوالی رو میپرسه که باعث میشه با کنجکاوی برگردم سمتش!
مانی-میدونی چی منو شیر کرد که بدستت بیارم?!
نگاهم رو که منتظر میبینه نگاه ازم میگیره!.. منم نگاهمو ازش میگیرم و هر دو به
دریا خیره میسیم!

مانی-حرف های ماندانا وقتی که داشت با آرشان حرف میزد باعث شد که شیر بشم و
نیرو بگیرم!.. شنیدم که داشت بهش اعتراف میکرد که چون دوستش داشته سعی کرده
از هم دورتون کنه!.. ولی بعدش با دیدن آرش و فهمیدن این که بهش علاقه داره

بیخیالتون میشه!.. ولی خب!.. بیخیال شدنش مصادف میشه با رفتنت به خونه ی عمت!.. وقتی حرفاشو شنیدم به این فکر کردم که چرا ماندانا بتونه شماها رو از هم جداتون کنه؟!.. ولی من نتونم؟!.. خبیث شده بودم و بدجنس!.. حتی.. به خاطر اون روزا حتی شرمم میشه که توی چشمتون نگاه کنم!.. فهمیده بودم که اینبار خواهر کوچیکم دل بسته ی پسر عموم شده!.. برای همین باهاش همدستی کردم و با عکسایی که اون حدودا ۴ سال پیش!.. بعد از جداییتون به وسیله ی یکی از دوستاش از آرشان و دوست دخترش گرفته بود!! باهات تماس گرفتم!.. وقت زیادی نداشتم!.. از ماندانا شنیده بودم که قراره بیان خواستگاریت و مطمئن بودم که اگه کاری نکنم از دستم میبری!.. عکسا رو نشونت دادم و امید وار شدم به جداییتون!.. ولی.. نشد!.. انگار که بعد از نشون دادن اون عکسا بهت وجدانم بیدار شد!.. عذاب وجدان دیوونم کرده بود!.. لحظه ای فکر این که بعد از جداییتون اگه بهم جواب مثبت بدی هم قلبت!.. وجودت.. عشقت و احساست پیش آرشان باقی میمونه ولم نمیکرد!.. زیادی دوستش داشتی!.. هر کسی که توی چشمت نگاه میکرد.. به راحتی میتونست تشخیص بده که دلتو باختی!.. برق مهر و محبتی که توی چشمت موج میزد آدمو میگرفت!.. کنار کشیدم!.. رفتم پیش آرشان و اعتراف کردم به کارم!.. به پاش افتادم تا منو ببخشه!! نگفت که می ببخشه!.. ولی نامیدم هم نکرد!.. الانم اومده پیش تو!.. تا ازت بخوام که منو ببخشی!

باز هم سنگینی نگاهش رو حس میکنم!.. برمیگردم سمتشو به چشم هایی نگاه میکنم که ملتمس به چشمام دوخته شده!

لبخندی که روی لبهام با شنیدن حرفاش کمرنگ شده بود جون میگیره و جوابشو میدم! --من خیلی وقته بخشیدمتون آقا مانی!.. درست از وقتی که باعث شدین حسم به آرشان بیشتر و عمیق تر بشه حتی بهتون مدیون شدم!.. شما باعث خوشبختی من هستین!.. ممنون!

با لبخندی که روی لب دارم وارد ویلا میشم!!.. یه حس شیرینی دارم از این که وارد ویلای شوهرم میشم!.. ویلای شوهرم!.. آرشان! سر خوش میخندم!..

می خوام برم سمت پله ها که میبینم آرشان نشسته روی کاناپه ی روبروی ورودی و نگاهش خیره به منه!.. بوسی براش میفرستم و چشمکی میزنم!.. ولی تغییر حالت نمیده!

لبامو جمع میکنم و با ناز قم برمیدارم سمتش!
--سلام آقایی!

سلامی که زیر لب میده نشون از عمق متفکر بودنشه!.. می خزم سمتش و روی پاهش میشینم!

دستامو دور گردنش حلقه میکنم و لب هاش رو اروم میبوسم!

عقب می‌کشم و نگاه چشماش می‌کنم!
 --چیزی شده همسر جان؟!
 یک راست میره سر اصل مطلب-مانی چیکارت داشت؟!
 از غیرت و حسودی ای که توی صداش هست قهقه ای می‌زنم!
 زیرِ چونه ش بوسه ی ریزی می‌زنم!
 صدای نفس عمیقی که میکشه غرقِ خوشیم میکنه!
 سرمو میبرم سمت گوشش!.. لاله ی گوشش رو میبوسم و آروم ولی پر ناز میگم--یه
 عذر خواهی و توضیح بهم بدهکار بود!..
 صدای نفس عمیقی که میکشه رو می‌شنوم و حلقه شدن دستاش دور کمرم قلبم رو
 بیقرار میکنه!
 آرشان-ازش خوشم نمیاد!
 نوکِ بینیش رو میبوسم!
 --میدونم!
 چونه م رو می بوسه!
 آرشان-دور و برش نمی خوام ببینمت!
 بوسه ی عمیقی از لبه‌اش میگیرم!
 --اطاعت میشه!
 چشماش رنگِ شیطننت میگیره!
 آرشان-یه چیزای دیگه ای هم میخوام!.. اونام اطاعت میشه؟!
 لب می‌گزم و نگاه میدزدم!
 --باز که بی حیا شدی!
 میذارتم روی کنایه و خیمه میزنه روم!
 آرشان- قبلا که بهت گفتم.. من در برابرِ خانومم حیایی ندارم!
 بوسه های ریزش که از زیرِ گلوم شروع به پایین رفتن میکنه دلم می‌لرزه!.. نه از
 ترس!.. بلکه از هیجان!
 آبِ دهنمو قورت میدم و با صدای آرومی میگم--اینجا نه!
 دستش که زیرِ لباسم رفته و در حالِ پیش روی لحظه ای از حرکت میایسته و توی یه
 حرکت بلند میشه و روی دستاش بلندم میکنه!
 از پله ها بالا میره!
 درِ اتاق رو با پا باز میکنه و همونطور با پا میبندد!
 روی تخت که قرار میگیرم اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمیده!
 شالمو از سرم باز میکنه و بعد از اون کِشِ موهام رو!
 قبلاً گفته بودم که بوسه هاش رو دوست دارم و برام شیرین ترینن!؟

آرشان-شمیم؟!.. خانوم؟!.. کجایی رُزَم؟!!

کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومدم و با اخمای توهم موندم جلوش!

--هان؟!.. چیه؟!!

چشماش گرد شد از لحن حرف زددم!

آرشان-چیزی شده عزیزم؟!!

پشت چشم اومدم واسش--نه خیر!.. حرفتو بگو!

آرشان-حرفی که نداشتم!.. فقط می خواستم ببینمت!.. همین!

قدمی برداشت سمتم که جیغم رفت هوا!

--جلو نمیا!.. جلو نیا!..

اخماش رفت توهم-چته شمیم؟!.. چرا جیغ میکشی؟!!

با همون صدای جیغ جیغو جوابشو دادم!

--ساعتو دیدی؟؟؟؟!!!.. ساعت ۸!.. نیم ساعت دیگه مامان اینا میان و من هیچی

آماده نکردم واسه شام!.. جیغ!..

صدای خندش که بلند شد حس کردم خون جلوی چشممو گرفت!

با همون کفگیر تو دستم هجوم بردم سمتش!..

پا گذاشت به فرار که باز صدای جیغم با صدای خندش بلند شد!

کفگیرو بلند کردم و نشونه گیری!.. خواستم پرتش کنم سمتش که صدای در ورودی

بلند شد!.. و چند ثانیه بعد در روی پاشنه چرخید و باز شد!

چشمام گرد و نگاه گرد شدم برگشت سمت آرشان!!

با خنده داشت منو نگاه میکرد و دستاشم سپر صورتش کرده بود!

تا به خودم پیام و کفگیرو بیارم پایین دیر شده بود و آزاده و آرزو ژست آرشان کشمو

دیده بودن!

آرزو-ای جـونم زنداداش!

آزاده-چه به موقع هم اومدیما!..

کفگیرو پایین آوردم بدون این که به کسی نگاه کنم سرمو پایین انداختم و لب گزیدم!..

وای خدا! ابروم رفت!

خدا بگم چیکارت کنه آرشااااان!

آرشان-به موقع اومدین که اگه نمیومدین باید جنازمو تحویل میگرفتین!

زیر چشمی به کسایی نگاه کردم که تو میومدن!.. بر خلاف انتظارم که فکر میکردم

نرگس جون الان طرف پسرشو میگیره گفت-احسنت عروس گلم!.. من که ۳۰ سال

نتونستم این پسره رو آدم کنم!.. ولی خوشم اومد!.. معلومه تو جای من خوب تربیت و

آدمش میکنی!

آرشان-مامااان؟؟؟؟؟؟!!..
نرگس جون-يامان!!.. جای حرف زدن برو به اون بابات کمک کن تا وسایلی شامو
بیاره تو!
اوووف! گفت شام!..
شراره-زندایی!!!!!!... عاشقتم... دیونتتم!.. فداتم! الهی که من
قربون شکلت بشم!!!!!!... یعنی میمید... اخ!
با پس گردنی ای که آرشان بهش زد حرفش نصفه موند!
آرشان-شما خیلی بیجا میکنی حرفای احساسی به زن من میزنی!.. برو قربون اون
یکی زنداییت شو!.. دختره ی بی حیا!
شراره-وا دایی!..
آرشان-دایی و ...
نداشتم آرشان حرفشو ادامه بده و رو به شراره گفتم--حالا شراره جون بگو ببینم چی
شده که منو مورد لطف قرار دادی؟!
چشمکی هم بهش زد!
آرشان-شمیم؟!
ریلکس برگشتم سمتش--عزیزم میشه لطفا به بابا جون کمک کنی!؟

چشمکی به آرشان زد که پوفی کرد و از در بیرون زد!
نگاهم به راهی که آرشان رفته بود خشک شده بود!!.. عصبی بود؟.. یا الکی اینجوری
قیافه گرفته بود!
تو حال و هوای آرشان بودم که دستم کشیده شد!
شراره-ای بابا!.. یه دو دقیقه کاری به این دایی من نداشته باش!.. حواست به من باشه!
--خیلی خب بابا جان.. چی شده؟؟... چرا هول میزنی!؟
شراره-خبرای دست اول دارم!!!
--او هو!
انگشتاشو جمع کرد و نوکشونو بوسید و گفت-اووم!.. خبر دارم مامان.. جیگر..
ناناس.. داغ داغه!
در یکی از اتاقای پایین که از قضا اتاق بابا و مامان آرشان بود رو باز کرد و نشست
روی تخت!
دست منم کشید تا بشینم کنارش!
--خب!؟
شراره-اول خبرای خوبو بگم!؟.. یا بدو!؟
چشمام گرد شد--مگه چندتا خبر داری!؟..
سری به تفکر تکون داد و اومی گفت-یه چهار یا پنج تایی فک کنم باشن!

--اوووووو!!!...
چشمکی زد-خب؟!.. نگفتی؟!
ابرویی بالا انداختم!
--خبرای بدو بگو که آگه حالم گرفته شد خبرای خوب بعدیش جبران کن!
شراره-باچه باچه!... پرهامو یادته؟!
چپ چپی نگاهش کردم--می خوام برادر زن داداشمو نشناستم؟!.. که برادر زاده ی شوهرمه؟!
شراره-خب حالا!.. میدونستی که از تو خوشش میاد؟!
جفت ابرو هام بالا پرید!
--جدی؟!
شراره-او هوم!
--خب؟!.. این کجاش خبر بد حساب میشه؟!
شراره-خب اینجاش که نه خبر بد حساب نمیشه!.. تیکه ی اصلی خبر بدش میکنه!..
تیکه ی اصلی خبرم اینه که امروز که پرهام داشت با مانی حرف میزده آرشان حرفاشونو شنیده و جریانو فهمیده!
--وای!.. آرشان!.. فهمیده؟!.. بدبخت شدم!
شراره-عزیزم کم دلبری کن!.. دل کل پسرای خاندانمونو زدی به نام خودت!
بی حوصله و شوک زده گفتم--همچین میگی پسرای کل خاندان!..
شراره-با پرهام کاری ندارم!.. ولی مانی و آرشان سر سبب فامیل بودن و هستن!.. قبل از این که آرشان ازدواج کنه و خبر رسوایی مانی که عاشق شما شده تو کل فامیل بییچه میدونی چقد خاطرخواه داشتن؟!.. حتی فامیلای بابام اینا هم از مانی و آرشان خوششون میومد!.. کمه اینا؟!.. حالا با الان که هنوزم که هنوزه چشمشون دنبال این دو نفره کار ندارم!
--آره خب!.. تو دانشگاه همه ی دخترا هی دور و بر آرشان میپلکیدن!.. راست میگی!
سرمو پایین انداختم شروع کردم به بازی کردن با انگشتم!..
آرشان بازم استاد دانشگاه بود!
باز به دخترایی که سر و دست میشکوندن براش درس میداد و استادشون بود!
یعنی میشد که یه روزی آرشان..
با فشاری که به دستم وارد شد از فکر بیرون اومدم!
--جانم?!
شراره-حواست به منه?!
--آره!
شراره-خبر بعدیو بگم?!
--او هوم!

شراره-آرشان با مانی دست به یقه شدن!
در کسری از ثانیه دستم بلند شد و فرود اومد رو گونه م!
--ای وای خاک به سرم!.. چرا؟!
شراره-عه!.. خب حالا توام!.. خدا نکنه!.. چرا خود زنی میکنی؟!.. انقدر نپر وسطِ حرفم!.. بمون کامل حرفم بگم!
سرمو تکون دادم که ادامه داد-گفتم که!.. وقتی پرهام و مانی داشتن باهم حرف میزدن آرشان صداشونو شنیده و مثل این که هر دوشون داشتن از تو حرف میزدن!.. عصبانی میشه و با هر دوشون دعوا میکنه!.. اووه!.. آگه بدونی چیا که بهشون نگفت!.. بین خودمون باشه ها!.. خیلی می خوادت!.. باید بودی و میدیدی!..
--کی دست به یقه شدن؟!
شراره-دیروز بعد از این که از بازار رسیدیم!.. یادته که.. آرشان و مانی یکمی دیر اومدن و پرهامم زنگ زد که برگشته رشت!..?
متفکر سرمو به معنای "آره" تکون دادم!
شراره-دیگه از این به بعد همه ی خبرا ، خبرای خوبه!..
مکثی میکنه و با خوشحالی میگه-آخ آخ!.. آگه بدونی!!!!... شمیــــــــم جونم داری عمه میشمی عزیزم!
جان!?!!!!!... عمه میشم!?
عمه شدن من یعنی این که پروشات... نــــــــــــــــه!!!
با چشمای گشاد شده نگاهِ شراره کردم که داشت نوق زده نگاهم میکرد!
--نه!!
شراره-جونِ شراره راس میگم!.. ندیم به مامانت اینا گفته!..
دستامو جلوی دهنم میگیرم--واای!.. باورم نمیشه!.. خدای من!.. من.. من یعنی.. وای من دارم عمه میشم!.. خدا جون مرسی!.. وای!!!!
پروشات بارداره!.. شکرت خدا!.. خیلی خوشحالم!.. هم برای خودم و مامان اینا!.. هم برای ندیم و پروشات!.. فقط خدا میدونه که ندیم چقدر بچه دوست داره!
شراره-خب حالا زیاد حس نگیر!.. جای این کارا از الان فکر لباس باش!
نگاهم بر میگرده سمتش!
--لباس؟!.. واسه ی چی!?
شراره-واسه ی جشنِ دخترِ عموی آرشان دیگه!.. اسمش یادم نیس حالا!.. خواهر کوچیکه ی مانی منظورمه!.. خواهر کوچیکه ی مانی داره عروسی میکنه!
متعجب نگاهش کردم!.. مانیا؟!.. اون که.. اون مگه آرشانو دوست نداشت!?!..
آه!.. حالا که یکی از عشاقِ سینه چاکش دارن ازدواج میکنن هم من اینور دارم تعجب میکنم!.. اصلا چه بهتر!
--با کی!?

شراره-پسره انگاری چند ماهی میشه که خواستگارشه!.. باباش اینا هم همه راضی بودن!.. یه چند روزی میشه که اون دختره هم راضی شده!.. ه همین زودیا قراره جشن بگیرن!

لبخندی میشینه روی لبم--بسلامتی.. خوشبخت بشه ایشالله!
شراره-انشالله!. تو نمی خوای خبرِ خوب بهم بدی؟!
--چه خبرِ خوبی؟!.. ماشالله همه ی خبرا که دست شماست!
شراره- نه دیگه گلم!.. خبرای من تموم شد!.. تو کی خوش خبر میشی و خوشحالمون میکنی?!

--گمشو!.. چه خبرِ خوشی من باید بهتون بدم?!
شونه به شونه م کوبیدن-نی ، می نی ندالی?!
چشمام زد بیرون!

--نی نی?!.. بیا برو!!.. بیا پاشو برو دیگه!.. خبر زیادی دادی مخت اتصالی زده!
شراره-نه خدایی!!.. خبری نیس یعنی?!
با غیظ جوابشو دادم--نه خیر!.. هنوز ۲ ماه نشده من ازدواج کردم!.. زوده!
شراره-خب حالا!.. چرا میزنی?!.. عوض تشکر کردنته?!.. این همه خبر دادم بهت!
خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد!
شراره-بله?!!

در روی پاشنه چرخید و آرشان ظاهر شد!
با اخم نگاهم کرد!
آرشان-پاشید بیاید شام آمادهست!
از اخمش دست و پامو گم کردم!
--باشه!.. بریم پس!..

*

۱ سال و چند ماه بعد*!

داختم پیش دستی هایی که آشغال میوه توش بودن رو جمع میکردم که آرشان وارد شد!
لبخندی بهش زدم دوباره مشغول شدم!
آرشان-بیخیال اونا شو خانوم!. خسته شدی امشب!
نفسی از عطرش که توی هوا پخش شده بود گرفتم!
--چندتا پیش دستیه عزیزم!.. خسته نیستم!
راه افتادم سمت اشپزخونه و گذاشتمشون توی سینک ظرف شویی!..

شستنتشون چند ثانیه بیشتر طول نکشید!.. مگه چهار نفر آدم چندتا ظرف می خواستن
کثیف کنن!؟

لبخندم با یاد آوری شکم بزرگ شده ی طنین پررنگتر شد!
۶ ماهه بار دار بود!..

انقدر که از استرسش واسه ی زایمان برام گفته بود منم از زایمان و حاملگی ترسیده
بودم!

وارد اتاق که شدم نگاهم افتاد به آرشان!

روی تخت تخت دراز کشیده بود و دستاش از هم باز بود!

رفتم سمت کمد و از توی کشوی مخصوص لباس خوابی برداشتم!

وارد حموم شدم و لباسمو با لباس خواب عوض کردم!

بیرون که اومدم چراغ اتاقو خاموش کردم!

همزمان با خاموش شدن چراغ صدای تیکی اومد و بعدش روشن شدن دیوار کوب
بالای تخت!

--عه؟!.. نخوابیدی!؟

آرشان-نچ!.. بدو بیا ببینمت!..

خزیدم روی تخت و سرمو گذاشتم روی بالش!.. به پهلو شدم و دستمو گذاشتم زیر
سرم!

خیره خیره نگاهش کردم!.. خسته به نظر میرسید!

اون یکی دستمو بلند کردم و بردم سمت صورتش!

--خسته شدی امروز!؟

آرشان-نه!.. چرا خسته!؟..

--آخه..

در حالی که روم خیمه میزد با لحن پر شیطنتی حرفمو قطع کرد-نه خسته نشدم!.. ولی
قراره خسته بشم!.. هووم!؟!.. نظرت چیه!؟

خندیدم!

--آرشان!!

سرش رفت تو گودی گردنم!

نفسش که به گلوم و سینه م خورد باز قلبم ضربان گرفت!

با صدای بمی جوابمو داد-جونم!؟!

--اذیت نکن!

سرشو بلند کرد!

بوسه ش اینبار نشست روی چونه م!

آرشان-شمیم!؟!

--هووم!؟!

گونه مو بوسید!

آرشان-شمیم؟!

--جانم؟

بوسه ی بعدی لاله ی گوشم بود!

آرشان-امشب به مسعود حسودیم شد!

دستام گره ی گردنش شدن!

--چرا تاج سرم؟!

بوسه ای از لب هام گرفت!

هنوزم که هنوز بود بوسه هاشو دوست داشتم!..

آرشان-میدونی من چقدر بچه دوست دارم؟!

چشماش ، چشمامو اسیر کرد!

حرفی نزدم که ادامه داد-من باهات خیلی خوشبختم شمیم!.. خیلی!.. هر روزی که

میگذره شکر خدا میکنم که دارمت!.. می خوام خوشبختیم کامل شه!.. خوشبختیمو

کامل میکنی گل رز سفیدم؟!

چند ماهی میشد که مامان و نرگس جون هم بهم یاد آوری میکردن که به فکر بچه

باشیم.. ولی خب..

نمیدونم چرا منتظر بودم تا آرشان خودش ازم بخواد!.. دلم میخواست که اونم مثل من

باشه!..

حالا اون می خواست!.. من چرا باید نه میگفتم؟!

چشمامو که باز و بسته کردم صدای بمشو شنیدم!

--میشه خوشبختی منم کامل کنی عشقم؟!

ستاره بارون شدن چشماشو دیدم!..

خندیدم!

از خوشحالی و ذوق شوهرم خوشحال شدم و ذوق زده!

لبخندش برام ارزش داشت!.. لبخندی که زد برام حکم نفس داشت!.. حس تازگی!..

حس این که شوهرم.. همه ی داشته م خوشحاله.. و خوشحالی شوهرم نمی تونست

خوشحالی من باشه؟!

خدایا ممنون که خوشبختم کردی!..

خدایا شکر ت...

پایان

تاریخ اتمام تایپ: ۲/۰۷/۱۳۹۴

ساعت اتمام تایپ: ۰۰:۴۷ دقیقه بامداد! (یا همون شب)!

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده